فاوست

یوهان ولفگانگ فون گوته

ترجمهٔ م. ا. به آذین

د جرمني ادبياتو د پاچا (گويته نايابه کتاب

Added by: Burhanullah Waziri
German Instructor or Translator
Ketabton.com

ketabton.com - The Digital Library

فاوست

Added by: Burhanullah Waziri German Instructor or Translator

Meburhanwaziri@gmail.com

ketabton.com - The Digital Library

,

ketabton.com - The Digital Library

یوهان ولفگانگ فون گوته
Johann Wolfgang Von Goethe

فاوست
Faust

ترجمه: م. ا. به آذین

انتشارات نیلوفر

ketabton.com - The Digital Library

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

یوهان ولفگانگ فون گوته
فاوست
ترجمهٔ م. ا. به آذین
حروفچینی و صفحه‌آرایی: نخستین
چاپ اول: زمستان ۱۳۷۶
چاپ گلشن
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.
شابک ۴-۰۲۴-۴۴۸-۹۶۴ ISBN: 964-448-024-4

ketabton.com - The Digital Library

یاداوری

نمایشنامهٔ فاوست شاهکاری است جهانی، چکیدهٔ اندیشه و آزمون شاعری دانشور و اندیشمند، یوهان ولفگانگ گوته (۱۸۳۲-۱۷۴۹)، که در زندگی طولانی هشتاد و دو سه سالهٔ خود، آن هم تا چندی در بالاترین مقام یکی از دربارهای کوچک آن زمان آلمان، شاهد دگرگونیهای ژرف سیاسی و اجتماعی اروپا در جریان انقلاب بزرگ فرانسه و جنگهای ناپلئون بوده است.

گوته، با بهره‌مندی از مایه‌های اندیشگی به میراث مانده از سده‌های میانه و رنسانس و عصر روشنایی سدهٔ هیجدهم فرانسه، و با تأثیرپذیری از آنچه در برابر دیدگانش در اروپا می‌گذشته، نه یکباره در جوشش آفرینش هنری، بل با فاصله‌های گاه طولانی، بخش‌های فاوست را پرورانده است، چنان که آغاز آن در بیست و چهارسالگی شاعر و پایان آن در هشتاد و دو سه سالگی وی بوده است.

فاوست در دو بخش تنظیم شده است و، در دیدی کلی، می‌توان گفت که سرنوشت آدمی را در رابطه‌اش با خدا و شیطان، یا به بیانی دیگر، در کشاکش گرایش‌ها و انگیزش‌های تن و جان مطرح می‌کند، اما بازتاب مسائل روزگار نیز در آن فراوان است. چارچوب بخش یکم فاوست محیط تیره و خرافی آلمان سده‌های میانی است، اما فاوست دوم را گوته بیشتر در فضای رؤیایی یونان باستان قرار داده، و آن خود بیشتر پوششی است بر شیوه‌ها و شگردهای جامعه‌ای که در بوتهٔ انقلاب و جنگ و در عروج نهائی بورژوازی به قدرت سیاسی گداخته شده و شکل یافته است.

بخش‌هایی از فاوست یکم در ۱۷۹۰ و تمامی آن در ۱۸۰۸ به چاپ رسید. از فاوست دوم، بخشی با عنوان «هلن» جداگانه در ۱۸۲۶ و تمامی فاوست در ۱۸۳۲، چندماهی پس از مرگ شاعر، منتشر گشت.

فاوست یکم بزودی پس از انتشار به زبان فرانسه ترجمه شد و تا به امروز بهترین ترجمه از آنِ شاعر و نویسندهٔ زبردست فرانسوی، ژرار دونروال[1] (۱۸۵۵-۱۸۰۸) است که نخستین بار در ۱۸۲۸، چهارسالی پیش از درگذشت گوته، به چاپ رسید و خود گوته آن را دید و بسیار پسندید. تا

1. Gérard. de Nerval

ketabton.com - The Digital Library

جایی که اکرمان[1]، مصاحب روزگار پیری گوته، در کتاب خود به نام «گفت و گو با گوته در آخرین سالهای زندگی‌اش». چنین گواهی می‌دهد:

«او دیگر فاوست را در متن آلمانی‌اش دوست نداشت، بلکه با احساس خوشی و لذت آن را در زبانی که بوسوئه و کورنی و راستین به کار می‌برده‌اند تازه گشته و شاداب می‌یافت.»

البته نمی‌توان در بست پذیرفت که گوته، با همهٔ آشنایی خوگیر دیرینه‌اش با زبان و ادب و فرهنگ مسلط فرانسه، ترجمهٔ فرانسوی فاوست را از خود اثر برتر می‌شمرده است. بلکه این بیشتر نشانهٔ لطف او دربارهٔ مترجم بیست و دو سه سالهٔ فرانسوی است که هر چه بهتر از عهدهٔ کار برآمده است

برگردان فارسی فاوست یکم از روی همین ترجمهٔ منظوم نروال صورت گرفته که در آن، به سبب تقیّد به رعایت وزن و قافیه، از برخی افزود و کاست‌ها چاره نبوده است و ناگزیر در ترجمهٔ فارسی بازتاب یافته. چنین چیزی کم و بیش در هر ترجمهٔ هنری روی می‌دهد، و تا جایی که با روح و فرهنگ زبان موافق افتد بسیار هم بجاست. اما فاوست دوم از روی ترجمهٔ فرانسوی ژان مالا پلات[2] که آن هم به نظم است به فارسی برگردانده شده و به ناچار نباید از پاره‌ای افزود و کاست جزئی بر کنار باشد. از این رو، جای جای، برای روشنگری و رفع ابهام یا برای باز نزدیکتر شدن به متن اصلی، به ترجمهٔ دیگری به نثر فرانسه ـ به کوشش پل آرنولد[3] ـ مراجعه شده است.

تصاویر و تعابیر و شیوهٔ بیان اندیشه و احساس در فاوست بر روی هم همان است که در آثار سدهٔ هیجدهم اروپا روایی داشت و امروزه بناچار کهنه می‌نماید. پیچیدگی لفظ و معنا و پوشیدگیِ تعریض‌ها و کنایه‌ها در سراسر اثر کم نیست. اما بویژه فاوست دوم، به سبب حضور شخصیت‌های اساطیری یونان باستان و اشاره به داستانهایی که پیرامون‌شان بافته‌اند و در گذار سده‌ها جزو اندوختهٔ فرهنگی اروپاییان شده است، می‌تواند برای خوانندهٔ فارسی‌زبان دشوار بنماید. با این همه، آن قدر مایهٔ اندیشگی و عاطفی و هنری در فاوست هست که مردم فرهیختهٔ روزگار ما را مشتاقانه به سوی خود بکشد و سیراب‌شان کند.

البته، درست‌تر آن بود که ترجمهٔ فارسی چنین شاهکار بزرگی مستقیماً از زبان آلمانی باشد. براستی هم جای تأسف است که هنوز همّتی جوان و پرمایه و مسلّط به هر دو زبان برای اقدام به این کار پیدا نشده است. اگر ترجمهٔ کنونی، دست‌کم با فراهم آوردن واژگان و تعبیرها و مفاهیم، توانسته باشد این راه دشوار را تا اندازه‌ای بر چنان کسی هموار کند بسیار مایهٔ شادی و سرفرازی خواهد بود.

م.ا.به‌آذین

---

1. J. - P. Eckermann. 2. Jean Malaplate. 3. Paul Arnold.

ketabton.com - The Digital Library

فاوست

پیشگفتار پیرامون تئاتر

مدیر تماشاخانه، شاعر نمایشنامه نویس، دلقک

مدیر: ها، شما که یاری تان ای بسا برایم سودمند بوده است،
در امر دشواری راهنمایی‌ام کنید.
دوست من، دربارهٔ کار پردامنه‌ای که بدان دست می زنم، چه نظر دارید؟
می‌خواهم که اینجا، در پیرامون ما، مردم بسیار باشند،
و برای خشنودی خاطرشان تلاش فراوان بشود،
زیرا یگانه منبع گذران زندگی‌مان آنهایند.
گرچه، امروز به لطف پروردگار، امیدمان برآورده شده است؛
وآنک، آنجا، مردم برای دیدن نمایش‌مان گرد آمده اند
و توفیق آسانی را برای آنچه خواست دل ماست تدارک می‌بینند،
و با تودهٔ بی‌حرکت خود همهٔ نیمکتها را اشغال کرده‌اند.
این همه نگاه مشتاق که به پرده دوخته شده،
در این آغاز فصل نمایش، امید به چیز تازه‌ای بسته است.
از این رو، یافتن چنان چیزی برای‌شان، دغدغهٔ بزرگ من است.
می‌دانم که آنان به مفاهیم والا هیچ آموخته نیستند؛
ولی بسیار خوانده‌اند، و اکنون
نیاز به‌چیزی دارند، در عین حال، پرمایه و سرگرم‌کننده.
آه! نمایش خود من، امّا، دیدن ازدحام مردم است
آنگاه که در طول تیرکها فشار می‌آورند و درهم می‌لولند
و با غلغله و فریاد، هنگامی‌که هنوز روز است، می‌آیند
و باجهٔ تنگ ما را در محاصره می‌گیرند؛
و صندوقدارمان، که از وجوه دریافتی به خود می‌بالد،
چنان سروروبی دارد که گویی ناتواست در یک روز تنگسالی...
اما، معجزه‌ای چنین دلنشین از چه کسی ساخته است؟
از یک شاعر، عزیزم... و من همین را از شما چشم دارم.

ketabton.com - The Digital Library

شاعر از این تودهٔ مردم سبکسر با من سخن نگویید.
دیدارشان هراسانم می‌کند و اندیشه‌ام از آن یخ می‌بندد.
این گردباد ابتذال که زنگ ملال می‌خوردش
و ما را با خود به جهان بیکارگی‌اش می‌کشاند،
از سوی او، تحسین و بزرگداشت چیزی نیست که بتواند فریفته‌ام کند.
مرا دور از جای بود و باش اوست که باید راهنمایی کرد،
در جایی که آسمان دشتهای نیلفامش را ارزانی‌ام دارد،
جایی که گل سعادت ناب برای دل شیفته‌ام بشکفد،
جایی که عشق، دوستی، به میانجی نفحه‌ای آسمانی،
ته ماندهٔ پنداشتهای مرا جان تازه ببخشند...
آه! آنجاست که چیزی گرانمایه خواهد توانست
بر این قلبم، که زود و آسان تسکین می‌پذیرد، چهره بنماید.
زیرا سرودهای تراویده از طبعی بیش از حد آتشین،
نواهای جویده بریدهٔ برآمده از دهانی لرزان، -
گاه ارزانی مرگ و گاه در خور آفرین، -
همیشه به غرقاب فراموشی فرو رفتنی‌اند.
امّا نغمه‌هایی نه چندان درخشان، زاییدهٔ بیدارخوابیهای دراز،
گوش آیندگان را بهتر نوازش خواهند داد.
آنچه پُر تند می‌بالد به پایان خود بسیار نزدیک است،
ولی تاج افتخاری دیررس با گذشت زمان گرانمایه‌تر می‌گردد.

دلقک اوه! آیندگان! واژه‌ای است بس باشکوه!
ولی سدهٔ حاضر هم به چیزی از ارج و اعتنا سزاوار است.
و اگر من نیز کارم برای آینده می‌بود،
دیگر بر مردم این زمان می‌بایست دل سوزاند.
اینان، تنها خواست منصفانه‌شان همین است
که پیش از فرزندزادگان‌شان خوش باشند...
من از دستم هرچه برآید می‌کنم تا بخندانم‌شان.
ازدحام‌شان هر قدر بیشتر باشد، با دقّت بیشتری گوش به من می‌دهند!
امّا شما که می‌توانید امیدِ به‌به و آفرین از داوران نام‌آور داشته باشید،
آثارتان را به مردم همعصرتان نیز تخصیص دهید:
احساس، شور، سودا داشته باشید!
همین و بس... و نیز دیوانگی! که از آن هم چیزکی می‌باید.

مدیر از همه گذشته، شکوه و غنای دکورهای ما را به نمایش درآرید،

ketabton.com - The Digital Library

چنان که منظره‌های گونه‌گون از پی هم بیایند،
و شما جهانی را به تماشاگران شگفت‌زده عرضه دارید...
مردم برای چه می‌آیند؟ ــ برای دیدن. می‌خواهند به هر قیمت که باشد ببینند.
پس بکوشید تا با شگردهای‌تان تحسین‌شان را به دست آرید،
و آنوقت در چشم‌شان شاعری والا خواهید بود.
دوست عزیز، روی تودهٔ مردم انبوهیِ تأثرات کارساز است.
چون همیشه هر کسی می‌خواهد به سلیقهٔ خود انتخاب کند،
آنجا که عرضه فراوان باشد، هرکس آنچه را که بایستهٔ اوست می‌یابد؛
و کسی که فراوان برای دهش دارد، همه چیز را به همه می‌دهد.
پس، اثرتان نیز باید به آسانی بخش‌پذیر باشد؛
طرح پُر منظم هیچ به دل نمی‌نشیند.
این گونه چیره‌دستیها را تماشاگران کمتر ارج می‌نهند،
و ممکن است که نمایشنامه‌تان را بسیار زود پاره پاره کنند.

شاعر ردّ و قبول مردم هرچه خواهد گو باش؛
سرشت مغرورم از همچو حرفه‌ای بیزار است.
شما، آن‌گونه که می‌توانم دید، قلمفرساییِ ملال‌آورِ
نویسندگان روزگار ما را می‌پسندید.

مدیر این گونه حجّت‌آوری را من رد نمی‌کنم:
کسی‌که بخواهد کارش خوب از آب درآید، افزارهایش را دستچین می‌کند.
شما کاری را که در دست دارید بررسی کنید
و ببینید کسانی که می‌خواهید مورد پسندشان باشید کیستند.
آن یکی با چهره‌ای به هم رفته از ملال به تماشاخانه‌مان پا می‌گذارد؛
دیگری از مهمانی آمده می‌باید آنچه را که فرو داده است هضم کند؛
چند تن هم که زبان خرده‌گیری‌شان باز تیزتر است،
از این شیفتگان روزنامه‌اند که اینجا به خواندنش ادامه می‌دهند؛
همه‌شان، همچنان که در بالماسکه، تند و پرصدا به درون می‌آیند
و کنجکاوی بر شتاب قدمهای‌شان می‌افزاید.
مردها برای دیدن آمده‌اند؛ زنها، برعکس،
تا حاضران را به نمایشی رایگان مهمان کنند.
در این صورت، شما برای چه باید بر کوهسار هلیکون[1] در رؤیا سیر

---

۱ – Hélicon کوهی در اساطیر یونان باستان، اقامتگاه الهه‌های هنر.

ketabton.com - The Digital Library

کنید؟
برای پسندافتادن در چشم چنان کسانی، این‌همه دردسر آیا لازم است؟
یک دم جرئت کنید و به این داوران سهمگین چشم بدوزید!
برخی‌شان گیج و ویج‌اند، برخی دیگر حس ندارند؛
در بیرون رفتن از اینجا، یکی بر آن است که شب را به قمار بگذراند؛
دیگری می‌رود که آهسته و بی‌صدا در آغوش دلبرش بخوابد.
اکنون، ای دیوانهٔ بینوا، اگر به دل‌تان خوش می‌نشیند،
بروید و شرافت فرشتهٔ الهام‌تان را به همچو کسانی بفروشید!
نه! ... ولی باز می‌گویم و گفته‌ام را باور کنید،
چیز تازه، همیشه چیز تازه به آنها بدهید؛
این جانها را که نمی‌توان راضی داشت در آشوب بیفکنید...
ولی شما را چه می‌شود؟ در خلسه رفته‌اید، یا به خشم افتاده‌اید؟

شاعر

کسی دیگر را برای نوکری پیدا کن! تو به ناحق
وظیفهٔ شاعر و پیشهٔ خداگونه‌اش را کم می‌شماری!
چگونه است که دلها می‌آیند و به فرمانش سر می‌نهند؟
چگونه است که او عناصر را خودکامانه در کار می‌گیرد؟
نه آیا به یاری سازش است که افسونِ پیروزگرش
گیتی را در ژرفای دلش از نو می‌سازد؟
در حالی که طبیعت همهٔ تارهای جاندار کارگاه جاودانه‌اش را
بر دوکهای خود از هم جدا می‌دارد؛
هنگامی که موجودات گونه‌گون، شتابان و غلغله‌کنان،
سده‌های سپری شده را غمگنانه دنبال می‌کنند؛
کیست آن که می‌تواند مادّه را به انقیاد نبوغ درآورد؟
عمل را پای‌بند قوانین هماهنگی کند؟
کیست که بتواند موجودی عصیانگر یا گمراه را
به مسیر نظم کیهانی باز آرد؟
کیست که، با نغمه‌هایی گاه پرشورتر و گاه آرمیده‌تر،
می‌تواند طوفان سوداهای جهان را برانگیزد؟
یا در دلهای پژمریده از ضربه‌های سرنوشت،
بامداد روزی کمتر دستخوش آشوب را بازگرداند؟
کیست که، در طول باریکه راهی که دلبری زیر پا می‌سپرد،
می‌آید و زیورهای پر رنگ و تاب بهاران را می‌کارد؟
چه کسی هنرها را می‌تواند پاداش دهد

ketabton.com - The Digital Library

و نوازشهای شهرت و افتخار را در قالب تاجی از برگ‌غار در آرد؟
پشتیبان خدایان کیست؟ آسمان‌شان را چه کسی نگه می‌دارد؟...
آن قدرت و توان آدمیان که تنها در ما ظهور یافته است.

مدیر همین است. من به نبوغ و به هنر ارج بسیار می‌نهم.
به کارشان بگیرید. امّا چیزی را هم به تصادف واگذارید،
و آن عشق است، زندگی است ... مردم یکدیگر را می‌بینند، به‌هم دلبسته می‌شوند.
چگونه؟ کس چه می‌داند. سراشیبی نرمی است که می‌بردت؛
سپس، همینکه گمان بردی که خوشبختی به تو روی آورده است،
غم فرا می‌رسد و داستان پایان یافته است!...
ببینید، آن چیزی که باید ترسیم کنید به‌درستی چنین است:
در دریای زندگی، دوست من، بی‌هیچ پروا شیرجه بروید.
از این دریا همه سهمی دارند و، بی‌آن که بدانند،
کارهایی می‌کنند که تنها شما می‌توانید ببینید و دریابید!
حقیقتی اندک را چاشنی تخیّلات بسیار کنید،
با تنها یک پرتو آفتاب به رنگ‌آمیزی ابرها بپردازید.
آنوقت، مطمئن باشید که بر همهٔ مشکلات چیره شده‌اید،
و تماشاگران‌تان زیر تأثیر رفته‌اند و به وجد درآمده‌اند.
آنان نیاز به آینه دارند، نه یک پردهٔ نقاشی.
بگذارید همه هر شب بیایند و خود را در آن بنگرند.
عشق را هم از یاد نبرید؛ تنها به یاری آن است
که دخل ما و کف‌زدنهای آنان استمرار می‌یابد.
کانون آتشی پایدار بر افروزید که جوانان بیایند
و از آن شعله برگیرند و پیوسته زنده‌اش بدارند.
چنین چیزی نمی‌تواند در خور مردان کلانسال باشد،
ولی شما روی آنان که به کلانسالی خواهند رسید حساب کنید.

شاعر خوب، پس! روزگار نوجوانی‌ام را به من بازگردان
که در آن من هنوز جز امیدی در آینده نبودم؛
به من بازگردان آن سالهای پر بار از نغمه‌های خوش آهنگ را
که چشمانم از دیدن تباهیهای جامعه به وحشت نیفتاده بود
و، دور از نام و مقام، دلم شیفتهٔ چیزی
جز گلها، این گنجهای دلفریب درّه‌های سیراب، نبود!
من در رؤیاهای زرّین خود سرودخوان می‌رفتم؛

ketabton.com - The Digital Library

هیچ چیز نداشتم، و با این همه خوشبخت بودم!
تو آن آرزوها را که زندگی‌ام را خسته می‌کردند به من بازگردان،
آن اندوههای دلخراش را که اکنون در حسرت آنم،
جوانی‌ام را ... در یک کلمه، کاری کن که در من
نیروی کین داشتن و توان عشق ورزیدن از نو زنده شود!

دلقک آن جوانی پر شور که به چشمت این همه گرامی است،
نیازت به آن وقتی است که با کسی درافتاده باشی،
یا آنگاه که زیبا رخی تو را به لبخندی بنوازد،
یا در مسابقهٔ دو خواسته باشی جایزه را ببری،
یا در پی مستیِ شبِ خوشی بوده باشی...
ولی، با ظرافت و سستی چنگ نواختن و سرود خواندن
برای رسیدن به مقصودی که برایت معیّن کرده‌اند،
ای پیرمرد، آنچه از تو چشم دارند همین است و بس.

مدیر خوب، دیگر! کار! کار! ... حرف بی‌فایده است.
تعارفات پوچ‌تان را برای وقت دیگر بگذارید.
شما که کاری نمی‌کنید، لطفاً بفرمایید، به چه درد می‌خورد
که تنها به ما بگویید چه کار باید کرد؟
شما، اگر شاعرید، از هنرتان بهره بجویید.
مردم چیز تازه می‌خواهند، راضی‌شان کنید.
تلاش ما باید راضی داشتن سلیقه‌شان باشد.
کسی که فرصت به دست آورده است نباید از دستش بدهد.
ولی، در همان حال که ما برای پسند تماشاگران‌مان می‌کوشیم،
با نشان دادن بیشترین جرئت است که باید راضی‌شان کنیم.
پس، در به کارگیری ماشینها و دکورهایم امساک روا ندارید،
همهٔ گنجینهٔ انبارهای مرا غارت کنید؛
ماه و ستاره، درخت و دریا و صخره‌های پرده‌های مرا
با گشاده‌دستی در صحنه‌ها پخش کنید؛
در همه‌شان، دام و دد و پرنده‌ها را جا بدهید؛
در برابر چشمها، نگاره‌های آفرینش را بگسترانید،
و از دوزخ تا آسمان، از آسمان تا زمین،
طبیعت را سراسر در نوردید.

ketabton.com - The Digital Library

پیشگفتار در آسمان

خدا، سپاه فرشتگان، سپس مفیستوفلس[1]

(سه فرشتهٔ مقرّب پیش می‌آیند)

اسرافیل در همسرایی آهنگین افلاک، خورشید در مقامی عتیق سرود می‌خواند و سیر منظّمش با سرعت آذرخش انجام می‌پذیرد.
دیدارش به فرشتگان نیرو می‌بخشد، اگرچه آنان نتوانند به‌چندوچونش راه یابند. شگفتیهای آفرینش، به همان‌گونه که در روز نخست، وصف‌ناپذیر و با شکوه‌اند.

جبرائیل زمین در زیور خویش با سرعتی باور نکردنی گرد خود می‌چرخد و پیاپی از روز پاکیزه‌روی بهشت عدن به ظلمات هراس‌انگیز شب در گذارست.
دریای کف‌آلود خیزابهای پهناورش را به پای صخره‌ها می‌کوبد، و صخره‌ها و دریاها در مدار جاودانهٔ جهانها درگردش‌اند.

میکائیل طوفان، از خشکی به دریاها و از دریاها به خشکی، خیز برمی‌دارد و با تکانهای دیوانه‌وار به زنجیرشان می‌بندد؛ برق در برابر صاعقه باریکه‌راهی پیچ‌درپیچ رسم می‌کند. ولی، برفرازشان، خدایا، پیکهای تو فروغ آرمیدهٔ روز تو را می‌پرستند.

هر سه دیدارش به فرشتگان نیرو می‌بخشد، اگرچه آنان نتوانند به چندوچونش راه یابند. شگفتیهای آفرینش، به همان گونه که در روز نخست، وصف‌ناپذیر و باشکوه‌اند.

مفیستوفلس سَروَرا، حال که یک بار به ما نزدیک می‌شوی، حال که می‌خواهی بدانی آن زیر چه می‌گذرد، و از آنجا که گفت و شنود مرا معمولاً خوش داری، از میان این انبوه فرشتگان به سوی تو می‌آیم. مرا، از این که با طمطراق کمتری سخن می‌گویم، ببخش: سخت می‌ترسم که حاضران هو بکنند؛ و، از دهان من هم، گفتار آراسته بی‌شک تو را به خنده می‌آورد، هرچند

1- Méphistophélès

ketabton.com - The Digital Library

که عادت خندیدن را مدتهاست که از دست داده‌ای. من دربارهٔ خورشید و افلاک چیزی برای گفتن ندارم، امّا همین قدر می‌بینم که آدمیان چه قدر در رنج و اضطرابند. خدای کوچک زمین هنوز بر همان سرشت است، گیج و گول مانند روز نخست. به گمانم، تو اگر پرتوی از فروغ آسمانی را بر مغزش نمی‌تاباندی زندگی بهتری می‌داشت. این را او عقل نام داده است و چنان به کارش می‌برد که رفتاری حیوانی‌تر از حیوانات داشته باشد. دور از جناب سرورم، او به آن زنجرهٔ لنگ‌دراز می‌ماند که، جست‌وخیزکنان و بال‌زنان، میان سبزه‌ها می‌رود و سرود کهنه‌اش را سر می‌دهد! باز اگر همیشه میان سبزه‌ها می‌ماند! ولی، نه، می‌باید بینی‌اش را در هر کپه کود و لجن فرو کند.

خدا تو هیچ چیز دیگر برای گفتن نداری؟ هرگز جز برای گله سر دادن نمی‌خواهی بیایی؟ و، به گمان تو، روی زمین هیچ چیز خوب نیست؟

مفیستوفلس هیچ چیز، سرور من. همه چیز، آنجا، جریان کاملاً بدی دارد، مانند همیشه. دلم بر آدمیان در روزهای بدبختی‌شان می‌سوزد، تا جایی که شرم دارم این موجود بیچاره را آزار بدهم.

خدا فاوست را آیا می‌شناسی؟

مفیستوفلس آن دکتر؟

خدا بندهٔ خدمتگزار من.

مفیستوفلس بی‌شک.امّااین‌یکی‌به‌شیوهٔ غریبی به شما خدمت می‌کند. نزد این دیوانه، از چیزهای زمینی هیچ نیست، حتّی خوردنی و نوشیدنی. اندیشه‌اش پیوسته در فضاها در تاخت و تاز است؛ خودش هم تا اندازه‌ای بر دیوانگی‌اش آگهی دارد. او از آسمان زیباترین ستاره‌ها و از زمین والاترین شادیهایش را می‌طلبد، ولی هیچ چیز، از دور و نزدیک، برای فرونشاندن طوفان آرزوهایش کافی نیست.

خدا او مرا با سوز دل در تاریکی می‌جوید، و من می‌خواهم او را به زودی به روشنایی برسانم. در نهالی که سبز می‌شود، باغبان از همان زمان گلها و میوه‌هایی را که در فصل آینده از آن سر بر خواهند زد تشخیص می‌دهد.

مفیستوفلس می‌خواهید شرط ببندم که این یکی را هم شما از دست خواهید داد؟ ولی انتخاب وسایلی را که با آن نرم نرمک او را به راه خودم خواهم کشاند به خودم واگذارید.

خدا تا زمانی که او روی زمین زندگی می‌کند، تو اجازه داری که وسوسه‌اش کنی. هرکسی که راه می‌رود، می‌تواند گم بشود.

مفیستوفلس از شما سپاسگزارم. دوست دارم سروکارم با زنده‌ها باشد. گونه‌های فربه

ketabton.com - The Digital Library

و شاداب را دوست دارم. به گربه می‌مانم که به موش مرده اعتنا نمی‌کند.

خدا خوب است، اجازه می‌دهم. تو این جان هوشمند را، اگر توانستی از سرچشمه‌اش دور کن و به راه خودت ببر. ولی روزی که ناچار شدی اعتراف کنی که یک مرد نیک سرشت، در گرایش مبهم عقل خود، می‌تواند راه باریک خدا را تشخیص دهد و در پیش بگیرد، تو شرمسار خواهی شد.

مفیستوفلس چندان زمانی آن راه را در پیش نخواهد گرفت، و من دربارهٔ شرط‌بندی‌ام هیچ نگرانی ندارم. اگر بُرد با من باشد، به من اجازه خواهید داد که خوش خوشک از آن بهره‌مند شوم. می‌خواهم که او، مانند عموزاده‌ام مار، گرد و خاک را با لذت بخورد.

خدا تو همواره خواهی توانست آزادانه اینجا حضور بیابی. امثال تو را من هرگز دشمن نداشته‌ام. از میان ارواح سرکش، از آن که خوی حیله‌گری و ریشخند دارد کمتر بدم می‌آید. فعالیت آدمی بسا اوقات رو به سستی می‌نهد؛ در او گرایش به تنبلی هست، و من دوست دارم یک همصحبت فعّال و بی‌آرام در کنارش باشد، حتی یکی که، اگر نیاز باشد، مانند شیطان بتواند بیافریند.

و امّا شما، فرزندان راستین آسمان، از زیبایی زنده‌ای که در آن غوطه‌ورید لذّت ببرید؛ باشد که آن نیرو که زنده است و جاودانه در کار است شما را درون مرزهای دلنواز عشق نگه دارد؛ و چنان کنید که نقشهای مبهم و دگرگون‌شوندهٔ آفرینش را در اندیشه‌های دیرپای‌تان استوار بدارید. (دروازهٔ آسمان بسته می‌شود، فرشتگان مقرب از هم جدا می‌شوند).

مفیستوفلس خوش دارم هرازگاهی از سَروَر پیر دیدار کنم. از قطع رابطه با او پرهیز دارم. از یک چنان شخصیت بزرگی بسیار خوشایند است که به نفس خویش این‌قدر به سادگی با شیطان سخن بگوید.

ketabton.com - The Digital Library

بخش یکم

شب

(در اتاقی تنگ با سقف بلند و طاق به سبک گوتیک. فاوست، پریشان خاطر، در برابر میز تحریر خود نشسته است).

فاوست افسوس! فلسفه، حقوق، طب، و تو نیز الهیّات ملال آور! ... شما را من، با شور و شکیبایی، به حدّ اکمل آموخته‌ام: و اکنون منم اینجا، دیوانهٔ بینوا، که از خرد و فرزانگی همان قدر برخوردارم که پیشتر بوده‌ام. درست است که عنوان دکتر و استاد دارم، و ده سال است که شاگردانم را، اینجا و آنجا، به دلخواه خود می‌برم. خوب می‌بینم که ما قادر به شناخت هیچ چیز نیستیم! ... همین خونم را به جوش می‌آورد! راست است که من از همهٔ احمقهایی که در دنیا هستند، از دکترها، استادها، نویسندگان و راهبان، بیشتر می‌دانم. دیگر نه دچار وسواسم و نه شک آزارم می‌دهد. نه هیچ ترس از شیطان دارم، نه از دوزخ؛ و از همین رو است که از هرگونه شادی محروم گشته‌ام. در واقع، گمان ندارم که هیچ چیز خوبی دانسته باشم، یا بتوانم چیزی را به مردم بیاموزم که بهترشان کند و به راه ایمان بیاورد. در دنیا نه ملکی دارم، نه پولی، نه افتخاری و نه سلطه‌ای؛ سگ هم زندگی را به همچو بهایی نمی‌خواهد! از این پس، کار دیگری برایم نمانده جز آن که به جادو رو بیاورم. اوه! کاش نیروی روح و کلام رازهایی راکه از آن بی‌خبرم بر من کشف می‌کرد؛ و کاش من دیگر مجبور نبودم به صد زحمت چیزی را که نمی‌دانم بگویم؛ باری، کاش می‌توانستم همهٔ آنچه راکه جهان در خود نهفته دارد بشناسم و، بی‌آن که بیش از این به واژه‌های بیهوده دل ببندم، آنچه راکه طبیعت از کارمایهٔ نهانی و تخمکهای جاودانه در خود دارد ببینم! ای اختر پر فروغ سیمین تاب، ای ماهِ لب از گفتار بسته، لطف کن و برای آخرین بار نگاهی بر درد من بیفکن!... چه بسا شبها که من در کنار این میز بیدار بوده‌ام! و آنوقت تو، ای دوست غمزده، روی توده‌ای از کتاب و کاغذ بر من ظاهر می‌شدی! آخ! کاش می‌توانستم در روشنای لطیف تو از کوههای بلند بالا

ketabton.com - The Digital Library

بروم، در غارها با اشباح وِل بگردم، روی سبزهٔ رنگ پریدهٔ چمنزارها برقصم، بی‌مایگیهای علم را همه فراموش کنم، و جوانی از سر گرفته در خنکای شاداب شبنم آب‌تنی کنم.

افسوس! و من در سیاهچال خود همچنان در تب و تابم. روشنایی لطیف آسمان جز به زحمت نمی‌تواند از روزنهٔ ناچیز دیوار، از این شیشه‌های نقاشی شده، و از میان این توده توده کتابهای گرد گرفته و کرم خورده و کاغذهای تا سقف برهم انباشته به درون راه یابد. من جز شیشه‌ها، جعبه‌ها، افزارها و چارپایه و صندلی پوسیده که میراث نیاکان من‌اند چیزی گرد خود نمی‌بینم... این است دنیای تو، فاوست، و همچو چیزی دنیا نام دارد!

و تو باز می‌پرسی که دل در سینه‌ات برای چه از پریشانی فشرده می‌شود، برای چه دردی نهفته همهٔ جنب‌وجوش زندگی را در تو مانع می‌گردد! تو این را می‌پرسی!... و به جای طبیعت زنده که خداوند تو را در آن آفریده است، جز دود و کپک‌زدگی، جز پوست و رودهٔ جانوران، و جز استخوانهای مردگان چیزی در پیرامون تو نیست!

بُرهان خودت را! در فضا خیز بردار! این کتاب پر رمز و راز که سراسرش به دست نوسترداموس[1] نوشته شده است، آیا برای راهنمایی تو کافی نیست؟ از روی آن، تو خواهی توانست مدار ستارگان را بشناسی؛ و اگر طبیعت لطف کند و تعلیمت دهد، کارمایهٔ روح در تو راه خواهد یافت، همچنان که جانی در جان دیگر. بیهوده است که تو خواسته باشی اینجا، با حسّ سترونت، این نشانه‌های خدایی را برای خودت ایضاح کنی... ای ارواحی که در فضای نزدیک من شناورید، به سخنانم اگر می‌شنوید پاسخ دهید! (بر کتاب می‌کوید و به نشانهٔ عالم اکبر چشم می‌درزد) آه! به دیدن این، سراپایم را چه وجدی فرا می‌گیرد! گویی که یک زندگی تازه، خجسته، جوشان در اعصاب و رگهایم روان است. این حرفها و نشانه‌ها که دردهای روحم را تسکین می‌بخشد و قلب بینوایم را مست شادی می‌کند و در پیرامون من از نیروهای رازآمیز طبیعت پرده برمی‌گیرد، آیا به دست یک خدا ترسیم شده است؟ خود من آیا یک خدایم؟ همه چیز برایم یکسره روشن می‌گردد! در این خطهای ساده، جهان همهٔ جنبش زندگی‌اش را، همهٔ کارمایهٔ آفرینش خود را بر جان من مکشوف می‌دارد.

۱- Nostradamus، اخترشناس و پزشک فرانسوی سدهٔ شانزدهم که رساله‌ای منظوم مشتمل بر غیبگوییها به او نسبت می‌دهند (۱۵۶۶-۱۵۰۳).

ketabton.com - The Digital Library

هم اکنون من حقیقت سخنان آن فرزانه را در می‌یابم که گفته است: «جهانِ ارواح به هیچ رو در بسته نیست: حسّ تو به خواب رفته، دل تو مرده است. برخیز، ای مرید، برو و سینهٔ فانی‌ات را در پرتو ارغوانی سپیده‌دمان شست‌وشو بده!» (نشانه را نگاه می‌کند) چه همه چیز در عالم در جنبش است! چه همه در یکدیگر اثر می‌گذارند و از یک هستی زندگی می‌یابند! چه سان قدرتهای آسمانی، در فرود و فراز پروازشان، مُهرهای زرّین را به هم دست‌به‌دست می‌دهند! از آسمان به زمین، بر خاک بی‌بر شبنمی می‌بارند و شادابش می‌کنند، و از بال به هم زدن‌شان فضاهای خوش طنین را با هماهنگی وصف‌ناپذیری پُر می‌کنند.

چه منظره‌ای! ولی افسوس! این جز منظره‌ای برای تماشا نیست! ای طبیعت بیکران، کجا می‌توان تو را در چنگ گرفت؟ پستانهای تو را که آسمان و زمین بدان آویخته‌اند آیا نخواهم توانست بیفشارم؟ دلم می‌خواهد از آن شیر خشک‌ناشدنی سیراب شوم... ولی، با آن که چشمه‌اش همه جا روان است و همه را فراگرفته، من بیهوده برایش در تلواسهٔ انتظارم! (سرخورده بر کتاب می‌کوبد، و چشم به نشانهٔ روح زمین می‌دوزد) چه سان این نشانه به گونه‌ای دیگر بر من اثر می‌گذارد! ای روح زمین، در کار نزدیک شدنی؛ حس می‌کنم که نیروهایم فزونی می‌گیرد؛ هم اکنون مثل شراب تازه در جوششم: در خودم آن دلیری را احساس می‌کنم که با مردم در آمیزم، رنج و راحت‌شان را تاب بیاورم؛ با طوفان در آویزم و از ترک تراک کشتی‌ام رنگ نبازم. ابرها برفراز سرم انباشته می‌شود! ــ ماه روشنایی‌اش را می‌پوشاند... چراغ خاموش می‌گردد! دود می‌کند! ... پرتوهای آتشین گردِ سرم در حرکت‌اند. لرزه‌ای در سقف در می‌گیرد که در من می‌افتد و قلبم را می‌فشارد... ای روحی که من احضار کرده‌ام، حس می‌کنم که پیرامون من در گردشی! آخ! چگونه سینه‌ام شکافته می‌شود! حواسم بر تأثرات تازه آغوش می‌گشایند! قلبم خود را سراسر به تو می‌سپارد! ظاهر شو! (کتاب را می‌گیرد و نشانه‌های رازآمیز روح را به زبان می‌آورد. شعله‌ای سرخ افروخته می‌شود، روح در میان شعله نمایان می‌گردد).

روح کیست که مرا می‌خواند؟

فاوست چه دیدار ترس‌آوری!

روح تو احضارم کردی. نَفَس تو بر فلک من کارگر می‌افتاد و مرا به قوّت از آن بیرون می‌کشید. و اکنون ...

فاوست آه! دیدارت را نمی‌توانم تاب بیاورم.

ketabton.com - The Digital Library

روح تو که با چنان شدّت به سویم کشش داشتی! می‌خواستی مرا ببینی و سخنم را بشنوی. من به آرزوی دلت تن می‌دهم. اینک من، چه فرومایه ترسی سرشت برتر منش تو را فرا می‌گیرد! چه کرده‌ای تو، با آن آرزوی والا، آرزوی دلی که جهانی غیر از جهان را در خود می‌آفرید و با خود می‌بردش و بارورش می‌کرد، و خواستی جز آن نداشت که با ما ارواح برابری کند؟ فاوست، کجایی؟ تو که با همهٔ نیرو و با همهٔ آوایت مرا به اینجا کشیده‌ای، آیا به راستی همین خود تویی که ترس تا سرچشمه‌های زندگی منجمدت ساخته و مانند حشره‌ای بی‌مقدار که بر زمین می‌خزد در برابرم به زانو افکنده است؟

فاوست برای چه، ای شبح آتشین، کم از تو باشم؟ من فاوستم، همپایهٔ تو.

روح در اقیانوس زندگی و در طوفان عمل، من در جنبش فرود و فرازم، می‌روم و می‌آیم! زایش و گور! دریای جاودانه، تاروپود گونه‌گون شونده، زندگی پُر توش‌وتوان که من، در کارگاه پر همهمهٔ زمان، از آن همه پارچه‌های نافرسودنی می‌بافم، جامه‌های جانداری برای خدا!

فاوست تو، ای روح آفرینشگر که پیرامون گیتیِ فراخ پهنا موج می‌زنی، چه قدر من خودم را به تو نزدیک حس می‌کنم!

روح تو با روحی برابری که ادراکش می‌کنی، اما با من برابر نیستی (ناپدید می‌شود).

فاوست (پس پس می‌افتد)

با تو نه؟ پس با چه کسی؟ ... من، آفریده‌ای به صورت خدا! حتّی با تو برابر نه! (در می‌زنند) آه، گور مرگت! حدس می‌زنم؛ خدمتگار من است. واینک، همهٔ درخشش سعادتم که هیچ و پوچ شده!... چرا باید دیداری چنین پرشکوه باآمدن نوکری بی‌سروپا نابود شود!

(واگنر[1] با حامهٔ بلند خانه و شبکلاه، چراغی به دست.

فاوست با کج خلقی از او رو برمی‌گرداند).

واگنر ببخشید! می‌شنیدم که چیزی تقریر می‌کردید. به یقین یک تراژدی یونانی را می‌خوانید، و من خواهم توانست از این هنر که خواستار فراوان دارد بهره بگیرم. بارها شنیده‌ام که یک بازیگر تئاتر می‌تواند حتی به یک کشیش چیز بیاموزد.

فاوست بله، اگر کشیش بازیگر باشد، همان گونه که در روزگار ما خوب ممکن است اتفاق بیفتد.

1- Vagner

ketabton.com - The Digital Library

واگنر وقتی که شخص این جور در اتاق کارش مهجور افتاده است و دنیا را به‌زحمت در روزهای جشن، آن هم از دور و از خلال دوربین می‌بیند، چگونه می‌تواند امیدوار باشد که روزی آن را از راه اقناع رهبری کند؟

فاوست اگر خودتان آنچه را که می‌گویید به قوّت احساس نکنید، اگر الهام‌گویی با فشار از روح‌تان بیرون نتراود، اگر دلهای همهٔ کسانی را که گوش به شما دارند با بیشترین شور و هیجان از پی خود نکشد، شما هرگز توفیقی به‌دست نخواهید آورد. پس، در خودتان فرو بروید، ته ماندهٔ ضیافتی دیگر را هم بزنید و گرمش کنید و خورش مختصری از آن بسازید... از کپه خاکستری که در آن می‌دمید، شعله‌ای ناچیز برجهانید!... آنوقت، اگر به دلتان می‌نشیند، می‌توانید از کودکان و بوزینگان انتظار تحسین داشته باشید. ولی اگر فصاحت گفتارتان از دل برنخیزد، هرگز نخواهید توانست بر دل دیگران اثر بگذارید.

واگنر ولی تسلسل گفتار برای سخنران مایهٔ خوشوقتی است؛ گرچه من خوب حس می‌کنم که هنوز از آن دورم.

فاوست پس در پی موفقیتی معتدل باشید و به زنگوله‌های یک دیوانگی پر زرق و برق دل نبندید. برای تحمل‌پذیرساختن خرد و عقل سلیم، به چندان هنر نیاز نیست؛ و اگر شما چیزی برای گفتن دارید، به هیچ رو نباید تلاش بیشتری روی واژه‌ها بکنید. آری، گفتارهای بس درخشان شما که در آن مسائل پیش‌پا افتادهٔ بشریت را بس خوب زر و زیور می‌بندید، مثل باد مه‌آلود پاییزی که در میان برگهای خشک زمزمه می‌کند، عقیم‌اند.

واگنر آه! خدا! هنر زمان می‌برد و ما عمرمان کوتاه است! من، در میان کارهای ادبی‌ام، غالباً حس می‌کنم که سرم و قلبم درد می‌گیرد. چه دشواریها که در یافتن وسیله برای رسیدن به سرچشمه‌ها هست! و فلان مردک بیچاره، پیش از پیمودن نیمی از راه، بسیار ممکن است که بمیرد.

فاوست آیا ممکن است که یک نوشته چشمه‌ای باشد خدایی که جان ما بتواند عطش جاودانه‌اش را در آن سیراب کند؟ اگر آرامش از درون قلب خودتان نجوشد، شما آرامشی نخواهید داشت.

واگنر می‌بخشید! لذت بزرگی است رفتن به قلمرو روح زمانهای گذشته و دیدن که فلان حکیم پیش از ما چگونه اندیشیده است و خود ما، که از دور جایی آمده‌ایم، چگونه او را فیروزمندانه پشت سر گذاشته‌ایم.

فاوست اوه! شک نیست! به قدر فاصلهٔ ستاره‌ها. دوست من، سده‌های گذشته برای ما کتابی است بسته به هفت مُهر. آنچه شما روح زمانها نام

ketabton.com - The Digital Library

می‌دهید، در اصل، چیزی جز روح خود نویسندگان کتابها نیست که زمان در آن بازتاب یافته است، و به‌راستی هم در بیشتر موارد چیز بی‌ارجی است. همان نگاه اول کافی است که فرارتان دهد: گویی یک کیسهٔ زباله، یک انبار خرت و پرت، یا بهتر بگویم، فریاد و هیاهوی معرکه‌گیران میدان شهر، انباشته به اندرزهای زیبای اخلاقی، از آن‌گونه که معمولاً در دهان عروسکهای خیمه‌شب‌بازی می‌گذارند.

واگنر ولی جهان! دل و جان آدمی!... هر کسی می‌تواند در آرزوی دانستن چیزی در آن باره باشد.

فاوست بله، اگر بتوان نامش را دانستن نهاد. چه کسی جرئت می‌کند که کودک را به نام حقیقی‌اش بنامد؟ مردانی اندک شمار که چیزی دانسته‌اند و آن‌قدر دیوانه بوده‌اند که راز آن را در دل نهفته ندارند، کسانی که عواطف خود را و نظرات خود را بر توده‌ها کشف کرده‌اند، در هر عصری به صلیب کشیده و سوزانده شده‌اند. دوست من، خواهش می‌کنم از شما که دیگر بروید. دیر وقت است؛ این بار به همین اندازه اکتفا می‌کنیم.

واگنر من، به رغبت، باز مدتی بیدار می‌ماندم تا از گفت‌وگو با مرد دانش آموخته‌ای مانند شما بهره‌مند شوم. ولی، فردا، لطف خواهید فرمود و مانند روز عید فصح گذشته، اجازهٔ پرسش دیگری را به من خواهید داد. من خودم را با پشتکار وقف تحصیل کرده‌ام و، در حقیقت، بسیار چیز می‌دانم؛ ولی می‌خواهم همه چیز بدانم. (بیرون می‌رود).

فاوست (تنها) چگونه است که مردم کم‌خرد هرگز هرگونه امید را از دست نمی‌دهند! این یکی دلش جز پی چیزهای بی‌ارزش نمی‌رود؛ دست حریصش زمین را در جستجوی گنج می‌کاود؛ ولی همین‌که کرمی پیدا کرد، به همان خرسند می‌شود.

چگونه صدایِ چنین کسی جرئت یافت که در این مکان طنین‌افکن شود، در مکانی که دمی پیش نَفَس روح مرا در میان گرفته بود! با این همه، افسوس! ای بی‌مایه‌ترین فرزندان زمین، این بار سپاس می‌گویمت! تو مرا از چنگ نومیدی که می‌رفت تا خرد را در من ببلعد بیرون می‌کشی. آه! روحی که بر من ظاهر شد چنان غول‌آسا بود که به‌راستی خودم را در برابرش یک کوتوله حس کردم.

من، آفریده به صورت خدا، که گمان می‌کردم دیگر به آینهٔ حقیقت جاوید دست یافته‌ام؛ مردی بی‌برگ و نوا، جدا مانده از فرزندان زمین، که خواستار تمامی فروغ آسمان بودم؛ من که می‌پنداشتم برتر از کرّوبیانم و می‌توانم به آزادی در رگهای طبیعت شنا کنم و، از آنجا که خود نیز

ketabton.com - The Digital Library

آفریننده‌ام، می‌توانم از یک زندگی خدایی برخوردار باشم، چگونه توانسته‌ام از پیشگوییهای احساس خود برای رسیدن به چنان بلندیهایی قیاس بگیرم!... و کیفر این بیباکی را چه قدر باید به جان بخرم! اینک کلامی صاعقه‌آسا مرا به جایی بسیار دور افکنده است!

من آیا دعوی برابری با تو نداشته‌ام؟... ولی، اگر در من آنقدر نیرو بوده که تو را به سوی خودم بکشم، برای آن که نگهت بدارم دیگر نیرویی در من نمانده است. در آن لحظهٔ مسعود، من خودم را در عین حال بس کوچک و بس بزرگ حس می‌کردم! و تو بیرحمانه مرا به وسواس و دودلی آدمیزادگان بازپس راندی. از این پس، چه کسی تعلیمم خواهد داد، و من از چه چیز باید پرهیز کنم؟ آیا باید از این انگیزش فرمان ببرم؟ آه که خودِ اعمال ما، به اندازهٔ رنجهای ما، روند زندگی را در ما متوقف می‌سازند!

تن مادّی که پیوسته بیشتر با ما بیگانه است، با هر آن چیز والا که جان درک می‌کند مخالفت می‌ورزد؛ آنگاه که ما به نعمتهای این جهان دست می‌یابیم، هرچه را که ارزش بیشتری دارد دروغ و افسانه می‌شماریم. عواطف شریفی که به ما زندگی می‌بخشند، زیر احساسات خاکی خفه می‌گردند و نزار می‌شوند.

نیروی تخیّل که، سرشار از امید، در بیباکی پرواز خویش خواسته است در جاودانگی گسترش یابد، همین‌که ببیند هر آنچه از بهروزی که آرزو می‌کرده است در غرقاب زمان محو می‌گردد، به جولان در فضایی خُرد رضا می‌دهد. اضطراب می‌آید و در ژرفای قلب‌مان جا می‌گیرد و دردهای نهفته در آن پدید می‌آورد، مدام دست و پا می‌زند و شادی و آرامش را در آن نابود می‌کند؛ همیشه هم نقابهای تازه به تازه به چهره می‌آراید؛ گاه اندیشهٔ یک خانه و یک باغچه است، و گاه یک زن، یک بچه؛ و آن باز آتش است، آب است، خنجر است، زهر است! ... ما برای چیزهایی که به سرمان نخواهد آمد بر خود می‌لرزیم، و پیوسته بر همهٔ چیزهایی که از دست نداده‌ایم اشک می‌ریزیم!

من با خدا برابر نیستم! این را بس عمیقاً احساس می‌کنم. من شباهتی جز به کرم ندارم که جایش در خاک است، غذایش را در آن می‌جوید و زیر پای رهگذر له می‌شود و دفن می‌شود.

همهٔ چیزهایی که این دیوارهای ستبر و بلند در صد لوح برایم نگهداری می‌کنند، همهٔ این خردوریز کهنه که پوچی‌شان مرا به این جهان کرمها پایند می‌دارد، آیا چیزی جز خاک و خاشاک است؟ آیا آنچه را که من کم دارم باید اینجا بجویم؟ شاید لازم باشد که این هزاران جلد کتاب را

ketabton.com - The Digital Library

بخوانم تا ببینم که آدمیان دربارهٔ همه چیز در دلهره بوده‌اند و تنها، جابه‌جا، یک تن خوشبخت روی زمین چهره نموده است! ــ آی، تو، جمجمهٔ بینوای میان تهی، چیست که پنداری زهر خندت را حوالهٔ من می‌کنی؟ آیا برای این است که بگویی مغز تو هم زمانی مانند مغز من انباشته از مفاهیم مبهم بود؟ یا بگویی که مغزت روشنایی تام را می‌جست و، در غروبی غمناک، از سر بیچارگی در جستجوی حقیت پرسه‌ها زد؟ ای افزارهایی که من اینجا می‌بینم، همچو می‌نماید که با همهٔ چرخ و دنده‌ها و دسته‌ها و استوانه‌های‌تان به ریش من می‌خندید! من دم در بودم و شما می‌بایست برایم کلید باشید. در حقیقت، شما دندانه‌های بیشتری از یک کلید دارید، ولی باز کلونها را به حرکت در نمی‌آورید. طبیعت که در روز روشن پُر راز و رمز است نمی‌گذارد کسی پرده از وی برگیرد، و هیچ اهرم و هیچ ماشینی نیست که بتواند مجبورش کند تا جانم ببیند آنچه را که او اراده کرده است پنهان بدارد. اگر این همه اسباب و آلات کهنه که هرگز برایم فایده‌ای نداشت اینجا هست، برای آن است که پدرم آنها را گرد آورده است. ای چرخ قرقرهٔ عهد باستان، چراغ کم نور روی میز من طی مدتی دراز سیاهت کرده است! آخ! چه قدر بهتر بود که من آن اندک چیزی را که برایم مانده است پخش و پراکنده می‌کردم، نه آن که حواسم را در ساعات بیدار خوابی‌ام بدان مشغول بدارم! ــ چیزهایی که تو از پدرت به ارث برده‌ای، برای آن بگیرش که در تملّک خود در آری. آنچه به کارَت نمی‌آید باری است سنگین، ولی آنچه روح می‌تواند در یک آن بیافریند، همان است که سودمند است.

برای چه، آخر، نگاهم همیشه به این مکان می‌گراید؟ این شیشهٔ کوچک آیا جاذبه‌ای مغناطیسی برای چشم دارد؟ چرا ناگهان به نظرم می‌رسد که جانم از روشنایی بیشتری برخوردار است؟ تو گویی جنگلی تاریک که ماه پرتوی از فروغش را بر آن می‌افکند.

ای شیشهٔ کوچک و تنها مانده که من با احترامی پارسایانه به دست می‌گیرم، به تو سلام می‌گویم! در تو من به هوش آدمی و صنعتش تعظیم می‌کنم. پُر شده از جوشاندهٔ شیرین‌ترین شیره‌های خواب‌آور، تو همهٔ نیروهای مرگبار را تیز در خود داری؛ لطف خود را به آن که مالک توست ارزانی دار! تو را که می‌بینم، دردم تسکین می‌یابد؛ به دستت می‌گیرم و از آشفتگی‌ام کاسته می‌شود و طوفان روحم اندک اندک آرام می‌گیرد! حس می‌کنم که در اقیانوس پهناور کشیده شده‌ام و آینهٔ آبهای دریا به خاموشی در پای من گسترده می‌شود، و در دوردستِ کرانه‌های

ketabton.com - The Digital Library

ناشناخته روز تازه‌ای سر بر می‌آورد.
ارابهٔ آتشینی در آسمان پرواز دارد و بالهای تند سیرش نزدیک من فرو می‌افتند؛ خودم را آماده می‌بینم که در دشت آسمانها، در خلال جنبش افلاک تازه، راههای تازه‌ای در پیش بگیرم. ولی این هستی شکوهمند، این جذبه‌های خدایی، تو ای کرم نحیف، چگونه می‌توانی شایسته‌شان باشی؟ ... با خودداری از آن که تنت را در برابر آفتاب دلنشین زمین قرار دهی، با خطرکردن و شکستن درهایی که در برابرشان هر کسی بر خود می‌لرزد. اینک زمان آن است که با اعمال خود ثابت کنی که شأن و مقام آدمی چیزی از عظمت یک خدا کم ندارد! در برابر یک چنین گرداب تاریک که خیال گویی آنجا خود را به شکنجه‌های خودش محکوم کرده است، در برابر این خیابان باریک که دوزخ سراسر در آن شراره می‌افشاند، نباید بر خود لرزید! ... جرئت کن و دلیرانه در این گذرگاه گام بردار، حتی اگر در خطر آن باشی که با نیستی روبرو گردی!
اکنون، ای جام بلور ناب، از جعبه‌ات که سالهای بس دراز در آن فراموشت کرده بودم بدرآ. پیشترها، تو در ضیافتهای نیاکانم می‌درخشیدی، دست به دست می‌گشتی و عبوس‌ترین مهمانان را گشاده رو می‌داشتی: هر یکی‌شان، آنگاه که نوبت به وی می‌رسید، خود را موظّف می‌شمرد که دربارهٔ زیبایی تراشِ بَر و پهلوی تو شعری بسراید و محتوایت را یکباره سربکشد. تو شبهای جوانیم را به یادم می‌آوری؛ دیگر تو را به هیچ همسایه‌ای نخواهم داد. زیب و زیور گرانبهایت را دیگر نخواهم ستود. اینک شربتی که باید به صد احترام بنوشم؛ تو را او از موجهای سیاهتابش پر می‌کند. آن را من ساخته‌ام، من برگزیده‌ام، هم آن واپسین باده‌ام خواهم بود. و، همچنان که در مراسم نوشخواریِ آیینی، من آن را با همهٔ جان‌ودلم درآرزوی سپیده‌دم روزی زیباتر سر می‌کشم. (جام را به دهان می‌برد، بانگ ناقوسها و سرودهای همسرایان شنیده می‌شود).

همسرایی فرشتگان مسیح زنده شده! شاد باد آدمیزادیرا که در این جهان، در بند و زنجیر گناه و بیدادگری، زار و پریشان مانده است!

فاوست این چه زمزمه‌های خفیف و چه آواهای پرطنینی است که جام را از لبهای تشنه‌ام به قوّت باز می‌گیرند؟ از هم اکنون آیا ناقوسها نخستین ساعتِ عید فصح را اعلام می‌کنند؟ آیا همسرایان آسمانی آن سرودهای تسلّی‌بخشی را می‌خوانند که از درون تاریکی گور برآمد و لبهای فرشتگان تکرارش کرد و نخستین وثیقهٔ پیمانی تازه بود؟

ketabton.com - The Digital Library

همسرایی زنان ما، گروندگان به او، بر اندامهای برهنه‌اش روغنهای خوشبو مالیده بودیم و او را در نوارهای باریک و پارچه‌های نازکباف پیچیده در گور نهاده بودیم! و با این همه، افسوس! مسیح دیگر آنجا نیست، دیگر او را نمی‌یابیم!

همسرایی فرشتگان مسیح زنده شده! خوشا روح مهرورزی که با تقوای خاکسارانه آزمون شکنجه‌ها و ناسزاها را تاب می‌آورد.

فاوست ای سرودهای آسمانی، سرودهای پرتوان و دلنشین، مرا در میان گرد و غبارم برای چه می‌جویید؟ برای کسانی طنین‌انداز شوید که بر آنها هنوز اثر می‌گذارید. خبری را که با خود می‌آورید من گوش می‌کنم؛ ولی، برای باور داشتنش، ایمان در من نیست، ــ و معجزه گرامی‌ترین فرزند ایمان است. من، امّا، امید راه یافتن به فلکی که آگهی این **خبر خوش** در آن طنین‌افکن است ندارم؛ و با این همه، به میانجی این سرودها که برای کودکی‌ام لالایی می‌خواندند، حس می‌کنم‌که به زندگی فراخوانده می‌شوم. در گذشته، در آرامش شکوهمند یکشنبه‌ها، بوسهٔ محبت آسمانی بر من فرود می‌آمد. آنگاه، آوای بم ناقوس با پیش‌بینیهای دلنواز حسّی برایم لالایی می‌خواند، و نیایش برای دلم پر شورترین لذتها بود؛ آرزوهایی همان قدر پاک که نامفهوم مرا به سوی جنگلها و چمنزارها می‌کشاند، و در سیلاب اشکهای لذت‌بخش، جهانی ناشناخته برمن کشف می‌شد. این سرودها پیش از بازیهای دوست داشتهٔ جوانی، پیش از خوشیهای جشن بهار بود. یاد آن، سرشار از عواطف روزگار کودکی، اینک مرا در آخرین قدمی که می‌خواستم بردارم متوقف می‌سازد. اوه! باز طنین بردارید، ای سرودهای دلنشین آسمان! اشکهایم روان می‌گردد، زمین مرا از نو در تصرف آورده است!

همسرایی شاگردان او، سرشار از هستی و فرّ سَروَری، خود را از گور بدر جهانده است! او به مقام شادیهای بی‌زوال نزدیک می‌شود. و ما، افسوس! باز تنها در مصائب این جهان غوطه‌ور مانده‌ایم! او، ما گروندگانِ خود را اینجا به دست اندوه انتظار می‌سپارد! ای استاد! نصیب ما از سعادت تو رنج است!

همسرایی فرشتگان مسیح از تباهی رسته زنده شده! در شور شادی، زنجیرهای‌تان را بگسلید، ای کسانی که در کردار او را می‌ستایید و با عشق بر او گواهی می‌دهید؛ ای شما که برادران‌تان را با خود شریک می‌سازید و راه می‌روید و سخنان او را تبلیغ می‌کنید! اینک استاد است که می‌آید و شادیهای آسمانی را به شما نوید می‌دهد! خدا نزدیک می‌شود، اینجاست!

ketabton.com - The Digital Library

بیرون دروازهٔ شهر

گردش کنندگان (از هر سو می‌آیند)

چند کارگر از آن ور چرا می‌روید؟

چند کارگر دیگر می‌رویم به میعادگاه شکار.

گروه اول ولی ما قصد آسیاب داریم.

یک کارگر سفارش می‌کنم، بهتر است طرفهای آبگیر بروید.

یکی دیگر راه، آن‌ور، منظره‌اش قشنگ نیست.

هر دو با هم تو چه می‌کنی، ها؟

کارگر سومی من با آنهای دیگر می‌روم.

چهارمی خوب، بیایید برویم بورگدورف[1]. آنجا، بی برو برگرد، با خوشگل‌ترین دخترها، گیراترین آبجوها و دلپسندترین ماجراها سروکار خواهید داشت.

پنجمی شوخی می‌کنی، رفیق! مگر برای سومین‌بار پشتت می‌خارد؟ من که آنجا نمی‌روم، از همچو جایی خیلی ترس دارم.

یک زن خدمتکار نه، نه، من بر می‌گردم شهر.

خدمتکار دیگر زیر آن درختهای تبریزی حتماً پیداش می‌کنیم.

اولی برایم چندان جای دلخوشی نیست. او می‌آید کنار تو و تنها با تو روی چمن می‌رقصد. خوب، از تفریحات تو چه به من می‌رسد؟

دیگری یقیناً او امروز تنها نخواهد بود. خودش به من گفت آن مو بوره بناست همراهش بیاید.

یک دانشجو این کلفتها را نگاه کن چه تند می‌روند. برادر، بیا همراهی‌شان کنیم. آبجوی دبش، تنباکوی تند و یک دختر با رخت و روی روزهای یکشنبه‌اش، اینها با سلیقهٔ من خوب جور می‌آید.

یک زن آبرومند این پسرهای خوشگل را ببین! راستی که شرم‌آور است؛ می‌توانند همصحبتهای هرچه بهتری داشته باشند، وآنوقت دنبال این جور دخترها

1- Burgdorf

ketabton.com - The Digital Library

می‌روند!

دانشجوی‌دوم (به‌اولی) این قدر تند نرو! پشت سرمان دو تا دارند می‌آیند که رخت و روشان خوب قشنگ است. یکی‌شان همسایهٔ خودم است و من کمی گلویم پیشش گیر کرده. آهسته قدم بر می‌دارند، و پر طول نخواهدکشید که بگذارند همراهی‌شان کنیم.

اولی نه، برادر؛ من دردسر دوست ندارم. تندتر بیا که شکار از چشم‌مان ناپدید نشود. دستی‌که شنبه‌ها جارو را به کار می‌گیرد، همان دست، یکشنبه، بهتر از همه نوازشت می‌کند.

یک شهروند نه، شهردار تازه را من خوش ندارم؛ حالا که خرش از پل گذشته، روز به روز باد دماغش بیشتر می‌شود. تازه، چه کاری برای شهر می‌کند؟ نه این‌که همه چیز بدتر از بد شده است؟ بیشتر از هر زمانی باید اطاعت کرد و بیش از پیش باید پول داد.

یک گدا (می‌خواند) سروران نیکوکار، بانوان زیبارو،
که رخت‌های خوب به تن دارید و
خوش و خرّم می‌روید،
در گذارتان، ای جانهای شریف،
بر بدبختی‌ام نگاهی از سر لطف بیندازید.
برای دلهای مهربان، مانند دلهای شما،
کار نیک احساس شیرینی به همراه دارد.
بگذار که روز جشنِ بسیاری از دیگران
برای من روز خرمن‌چینی باشد!

یک‌شهروند دیگر یکشنبه‌ها و روزهای جشن، در حالی که آن دورها، در ترکیه، ملّتها به جان هم افتاده‌اند، برایم هیچ چیز خوش‌تر از آن نیست که از جنگها و نبردها سخن بگویم. تو درکنار پنجره‌ای و جام کوچکی باده می‌نوشی، و رودخانه را می‌بینی که از کشتیهای جورواجور رنگارنگ شده؛ شب که به خوشی به خانه بر می‌گردی، خدا را برای صلح و روزگار آرامشی که از آن برخورداریم سپاس می‌گویی.

شهروند سوم من هم، همسایهٔ عزیز، مثل شما هستم: بگذار جاهای دیگر مردم سر یکدیگر را بشکافند و همه چیز بدتر از بد بشود، به شرط آن‌که در شهر خودم آب از آب تکان نخورد.

یک پیرزن (به چند دوشیزهٔ جوان):

هه، چه خوب و خوش و آراسته! چه جوان و خوشگل! کیست آن‌که به دیدن‌تان عقل از سرش نپرد؟ ها، ناز کمتر بکنید!... خوب، دیگر! من،

ketabton.com - The Digital Library

هرچه دل‌تان بخواهد، می‌توانم برای‌تان فراهم کنم.

دوشیزگان جوان بیا، آگات[1]، من از این که پیش چشم مردم با همچو جادوگری دیده بشوم ترس دارم. با این همه، در شب سنت آندره[2]، معشوق آینده‌ام را او عیناً به نظرم آورد.

دختر دیگر خواستار مرا هم درون یک جام بلور به من نشان داد، با رخت سربازی، و سربازهای بسیاری همراهش. من به دوروبرم نگاه می‌کنم و هرچه می‌جویم بیهوده است. خواستارم نمی‌خواهد خودش را نشان بدهد.

چند سرباز

شهرهایی پناه جسته
درون باروها و برجها،
دخترکهایی آراسته
به زیورها و عشوه‌گریها!...
شرف سربازی به ما فرمان می‌دهد
که بر آنها یورش ببریم.
زحمتش اگر بسیار است،
به توفیقش می‌ارزد.

به آوای شیپورها،
سربازان دلاور
به سوی جشنها یا نبردها
خیز بر می‌دارند.
دخترکها و شهرها
سرسختی نشان می‌دهند...
به‌زودی اما همه تسلیم می‌شوند:
شرف سربازی به ما فرمان می‌دهد!
زحمتش اگر بسیار است،
به توفیقش می‌ارزد.

فاوست و واگنر

فاوست به لبخند شیرین و زندگی‌بخش بهار، سیلابها و جویها زندان یخ‌شان را شکسته‌اند؛ امید سعادتباری در فضای درّه سبز می‌شود؛ زمستان پیر، که

۱- Agathe

۲- سنت آندره Saint-André، برادرپطر، حواری‌بزرگ مسیح. یادواره‌اش می‌ام ماه نوامبر است.

ketabton.com - The Digital Library

روز به روز ناتوانتر می‌شود، کم‌کم رو به کوههای تندشیب پس می‌نشیند. در اثنای گریز، نگاههایی یخ‌زده امّا عاجزانه بر سبزهٔ چمنزارها می‌افکند؛ خورشید تاب دیدن هیچ چیز سفید را در برابر خود دیگر ندارد. همه جاآرزو و زندگی فرمان می‌رانند؛ در فروغ آفتاب، همه چیز با رنگهای تازه جان می‌گیرد. در این حال، آیا ممکن است که آفتاب در گذار خویش این انبوه مردم را که رخت روزهای یکشنبه به تن کرده و پهنهٔ دشت را پوشانده‌اند با گلها اشتباه کند؟ این تپه‌ها را واگذاریم و به شهر رو کنیم. از این دروازهٔ تاریک و دهلیز درازش، جمعیتی رنگارنگ شتابان بیرون می‌آیند. هرکسی امروز شادمانه در آفتاب جلوه‌گر می‌شود: این درست زنده شدن مسیح است که آنها جشن می‌گیرند، زیرا خودشان از نو زنده شده‌اند. آنان، در گریز از اتاقهای تاریکِ خانه‌های توسری خورده‌شان، از بندوزنجیر اشتغالات هر روزه‌شان، از بامها و سقفهایی که آنها را در فشار خود دارند، از پلیدیهای کوچه‌های تنگ‌شان، از ظلمت رازآمیز کلیساهای‌شان، اینک همگی رو به روشنایی آورده‌اند. ببینید آخر، ببینید، چگونه انبوه مردم شتابان به باغها و دشت و کشت هجوم می‌برند! چه تعداد کرجی سینهٔ رودخانه را به شادی از درازا و پهنا می‌شکافند!... و این کرجی آخری که از دیگران فاصله می‌گیرد و لبالب از مردم است! کوره‌راههای هرچه‌دورتر کوهستان نیز از بازتاب جامه‌های رنگارنگ می‌درخشند. هم اکنون من همهمهٔ دهکده را می‌شنوم؛ آنجا برای مردم به‌راستی بهشت است؛ بزرگ و کوچک با سرور و نشاط در جست‌وخیزند: اینجا من خودم را آدمی حس می‌کنم؛ اینجا من جرئت آدمی بودن دارم.

واگنر آقای دکتر، گردش به همراه شما مایهٔ سرفرازی و امتیاز است. با این همه، دلم نمی‌خواهد که در این انبوه مردم مستحیل شوم، زیرا دشمن هر چیز زمخت و ناتراشیده‌ام. ویولونهاشان، فریادهاشان، بازیهای پرصداشان، از همهٔ این چیزها من تا سرحدّ مرگ بیزارم. مثل جن‌زده‌ها زوزه می‌کشند و نام شادی و پایکوبی به آن می‌دهند.

گروهی روستایی (زیر درختان زیرفون)
(رقص و آواز)
چوپانها، گلّه‌های‌شان را رها کرده،
دلبران آراسته‌شان را
به آهنگ نی در رقص می‌آورند؛

ketabton.com - The Digital Library

همه‌شان اکنون در سایهٔ زیرفون
رقصانند و مانند دیوانه‌ها جست‌زنان،
ها! ها! ها!
ترا لا لا لا!
گوش‌تان خوب به آهنگ باشد!

حرکت، در حلقهٔ رقص، تند می‌شد؛
چوپانی، در حین خیز برداشتن،
با آرنج به دختری تنه زد.
دختر زود برگشت و گفت:
«راستی که این پسر احمق است!»
ها! ها! ها!
ترا لا لا لا!
نگاهش کنید این بی‌ادب را!

تند و تیز، همه مانند برق می‌گذشتند،
و دامنها در هوا بلند می‌شد؛
به‌زودی پاها به تلوتلو افتاد...
چهره‌ها تا پیشانی سرخ می‌گشت،
و در دایرهٔ رقص، همگی،
ها! ها! ها!
ترا لا لا لا!
یکی روی دیگری، به ردیف می‌افتند.

- این جور با من ور نرو!
- هیس! زنم اینجا نیست،
فرصت از این بهتر؟
و یکباره دختر را بیرون برد...
همه چیز باز به روال عادی جریان داشت،
ها! ها! ها!
ترا لا لا لا!
هم موسیقی و هم رقص.

یک روستایی پیر آقای دکتر، از بزرگواری‌تان است که امروز از ما رو نمی‌گردانید و، با مقام

ketabton.com - The Digital Library

بلند دانش‌تان، آمده‌اید و به این جمع پرهیاهو ملحق‌شده‌اید. پس، بفرمایید، بهترین کوزه‌ای را که از نوشیدنی خنک پر کرده‌ایم لطفاً بگیرید. من آن را برای شما آورده‌ام و سخت آرزو دارم که نه تنها تشنگی‌تان را بنشاند، بلکه به‌شمار قطره‌هایی که در آن است بر روزهای عمرتان افزوده شود.

فاوست از شما این نوشیدنی خنک را می‌پذیرم و، در عوض، سلام و سپاسم را پیشکش‌تان می‌کنم. (جمعیت گرد آن دو حلقه می‌زند).

روستایی پیر راستی، بسیار خوب کاری کردید که باز در یک روز شادمانی اینجا پیدا شدید. پیشترها، شما در روزگار بسیار بدی از ما دیدار کردید. از آنهایی که پدرتان از تب محرقه نجات داد، امروزه چند تنی هنوز زنده‌اند. او بود که بیماری را در ناحیهٔ ما ریشه‌کن کرد. شما هم که آن زمان جوان نوسالی بودید، به خانه‌های همهٔ بیماران سر می‌زدید؛ نعش مرده‌ها را بیرون می‌بردند، امّا شما همیشه خوب و تندرست از آنجا در می‌آمدید. شما مصائب سختی را از سر گذراندید، ولی مسیحِ نجات‌بخش کسی را که نجات‌مان داد یاری کرد.

همه به سلامتی مردی که ترس نمی‌شناسد! به امید آن که باز تا مدتها فایده‌رسان باشد!

فاوست آن که آن بالاست، در برابر او سر فرود بیارید؛ اوست که یاری رساندن را می‌آموزد و برای‌تان کمک می‌فرستد (با واگنر از آنجا دور می‌شود)

واگنر ای مرد بزرگ، از احتراماتی که این انبوه مردم درباره‌ات بجا می‌آورند، چه احساسات شیرینی می‌باید به تو دست بدهد! خوشبخت مردی که می‌تواند از استعدادهای خود چنین بهره‌ای برگیرد! پدرها تو را به پسرها نشان می‌دهند، هر کس چیزی می‌پرسد و شتابان می‌دود، ویولون از نواختن باز می‌ایستد، رقص قطع می‌شود. تو به راهت می‌روی و مردم به گردت حلقه می‌زنند، کلاه‌شان را به هوا می‌اندازند، کم مانده که در برابرت زانو بزنند، انگار که خدای مهربان ظاهر شده است.

فاوست باز چند قدم دیگر تا آن سنگ. آنجا خواهیم توانست از گردش‌مان خستگی درکنیم. من بارها روی آن نشسته‌ام و به فکر فرو رفته‌ام، تنها، بی‌رمق از بس دعا و روزه. با هزار امید در دل، استوار در ایمان خود، گمان می‌کردم که با اشک و آه و پیچ‌وتابِ جذبه خواهم توانست پایان این مرگ‌ومیر بیرحمانه را از فرمانروای آسمانها به‌دست آرم. اکنون، زه و آفرین مردم در گوشم طنین ریشخند دارد. اوه! کاش تو می‌توانستی راز درون قلبم را بخوانی که ما، پدر و پسر، تا چه حد کم شایستگی آن همه

ketabton.com - The Digital Library

نام و آوازه را داریم! پدرم نیکمرد گمنامی بود که، از سر صدق اعتقاد، به شیوهٔ خودش دربارهٔ طبیعت و رازهای الهی آن بحث و داوری می‌کرد. عادت داشت که با چند تن از مشّاقان کیمیاگر در آزمایشگاهی تاریک در به روی خود ببندد و آنجا، بر حسب دستورالعملهای بیشمار، محلولهای مخالف هم را از ظرفی به ظرف دیگر منتقل کند. او سُرنج، جسم دمساز دلاور[1] را در محلولی نیم‌گرم با سفیداب مخلوط می‌کرد؛ سپس، همه را میان شعله‌های آتش نگه می‌داشت و از بوته‌ای در بوتهٔ دیگر می‌ریخت. آنوقت، در شیشه‌ای، «شهبانوی جوان»[2] در رنگهای مختلف ظاهر می‌گشت. و این بود علم پزشکی. بیماران می‌مردند و هیچ‌کس نمی‌پرسید چه کسی شفا یافت. چنین بود که در این کوهسارها و درّه‌ها، ما با معجونهای دوزخی‌مان بیشتر از یک بیماری همه‌گیر مرگ و ویرانی به بار آوردیم. من خودم به هزاران کس از این زهر خوراندم. آنها مردند و من، آدمکش بیباک، زنده‌ام برای این که مردم ستایشم کنند.

واگنر شما، برای همچو چیزی، چگونه می‌توانید خاطرتان را پریشان بدارید؟ برای مرد خیراندیش آیا همین کافی نیست که پیشه‌ای را که به وی آموخته‌اند با دقّت و خردمندی در پیش بگیرد؟ جوان، اگر تو حرمت پدرت را نگه بداری، به رغبت از آموزشهای او بهره خواهی گرفت. و تو، مرد، اگر علم را پیشرفت دادی، پسرت خواهد توانست امید رسیدن به هدفی بالاتر داشته باشد.

فاوست چه خوشبختی تو که هنوز می‌توانی امیدوار باشی خودت را در این اقیانوس خطاها شناور نگه بداری! آدمی چیزی را به کار می‌گیرد که هیچ از آن نمی‌داند، و چیزی را که می‌داند هیچ نمی‌تواند به کار بندد. با این همه، آرامش این ساعتهای دلنشین را با اندیشه‌هایی چنین تیره و تار آشفته نگردانیم! نگاه کن، بامهای محصور در تودهٔ سبز درختان چگونه در اشعهٔ خورشید غروب تابناک شده‌اند. آفتاب، با فرو رفتن در کام افق خاموش می‌شود، روز می‌میرد، ولی او همچنان می‌رود تا در جایی دیگر زندگی تازه‌ای برآید. آخ! چه می‌شد که بالهایی می‌داشتم تا از زمین بلند می‌شدم و، در پی خورشید، درون فروغی جاودانه جست می‌زدم! و، از خلال شفق، می‌دیدم که جهانی خاموش سراسر زیر پاهایم گسترده است؛ می‌دیدم که کوهها همه شعله‌ور گشته، درّه‌ها همه تیره و امواج سیمین رودهای روان زرّین‌فام می‌شود. کوهستان و همهٔ گردنه‌هایش

---

۱ و ۲ـ از اصطلاحات کیمیاگری، آن گونه که گوته آورده است.

ketabton.com - The Digital Library

دیگر نمی‌توانند جهش خدایی مرا متوقف سازند. و اینک دریاها با غرقابهای شعله‌ورش در برابر چشمان شگفت زده‌ام نمایان می‌گردد. در این میان، سرانجام خدا چهره پنهان می‌کند؛ ولی خیزش دیگری در جان من در می‌گیرد، و من در شتاب می‌افتم که باز از روشنایی جاویدش سیراب شوم؛ روز در برابر من است، پشت سرم شب، بر فراز سرم آسمان، و امواج دریا در زیر پاهایم. ــ رؤیای زیبایی است، تا هر زمان که دوام آورد! ولی، افسوس! تن، برای همراه بودن در پرواز سریع جان، بال ندارد. با این همه، در جهان هیچ‌کس نیست که خود را در پنجهٔ احساسی ژرف نیابد در آن هنگام که چکاوکِ ناپدید در آسمانِ لاجوردی سرود سحرگاهی‌اش را فراز سرِ ما سرمی‌دهد؛ یا وقتی که، آن سوی صخره‌های پوشیده از درختان صنوبر، عقاب با بالهای گسترده و بی‌حرکت در آسمان مانده است و یا، بر فراز دریاها و دشتها، کلنگان به سوی جاهایی که در آن زاده شده‌اند در پروازند.

واگنر چه بسا لحظات هوس که در خود من هست؛ با این همه، یک چنین آرزوها هرگز شکنجه‌ام نداده‌اند. آدمی به آسانی از جنگلها و دشتها دلزده می‌شود؛ من هرگز در حسرت بالهای پرندگان نخواهم بود. جذبه‌های جانم، از کتابی به کتاب دیگر و از صفحه‌ای به صفحهٔ دیگر مرا به جاهای بسیار دورتر می‌برند! و همین، چه گرما و چه سرخوشی که در شبهای زمستان برایم فراهم می‌کند! حس می‌کنی که یک زندگی سعادت‌آمیز همهٔ اندامهایت را نیرو می‌بخشد... آخ! وقتی که شما یک نوشتهٔ کهنه بر پوست آهو را باز می‌کنید، همهٔ آسمان بالای سر شما سرک می‌کشد!

فاوست این تنها آرزویی است که تو تاکنون داشته‌ای؛ و امّا آن آرزوی دیگر، در پی داشتنش هرگز نباش. افسوس، در من دو روح جای دارند که هر یک‌شان خواستار جدا شدن از دیگری است: یکی، به میانجی اندامهای تن، با عشقی سوزان به دنیا دل بسته است؛ دیگری را جنبشی فوق‌طبیعی، دور از تیرگیها، به سوی کاشانه‌های بلند نیاکان ما می‌کشد! اوه! اگر در فضا ارواحی هستند که میان زمین و آسمان بال گسترانیده‌اند، کاش از ابرهای زرکش خود به زیر آیند و مرا به یک زندگی تازه‌تر و متنوع‌تر راهنمایی کنند! آری، اگر من یک ردای جادویی می‌داشتم که می‌توانست مرا به سرزمینهای بیگانه ببرد، من آن را برای پوشیدن گرانبهاترین جامه‌ها، اگرچه ردای پادشاهی بوده باشد، از تن در نمی‌آوردم.

واگنر آن فوج شناخته شدهٔ ارواح را فرا نخوانید که مانند طوفان گرداگرد فضای

ketabton.com - The Digital Library

پهناور گسترش یافته‌اند و از همه سو خطرهای بیشماری را برای آدمیان تدارک می‌بینند. گروه ارواحی که از شمال می‌آیند نیش زبانهای سه شاخه‌شان را برای شما تیز می‌کنند. دسته‌ای که از خاور می‌آیند، ریه‌تان را خشک کرده می‌خورند. آنهایی که بیابانهای جنوب گسیل‌شان داشته‌اند شعله‌های آتش را گرد سرتان روی هم انبار می‌کنند. باختر هم ارواحی را بیرون می‌فرستد که ابتدا شما را خشک می‌کنند و سپس کشتزارها و خرمنها را در پیرامون‌تان می‌بلعند. آنان، چون گرایش به زیانکاری دارند، به رغبت گوش به فراخوان شما می‌دهند، حتّی از شما فرمان می‌برند، زیرا دوست دارند فریب‌تان دهند؛ خود را فرستادهٔ آسمان می‌خوانند و در دروغ گفتن آوازی فرشته‌آسا دارند. ولی، دیگر بر گردیم! هم اکنون جهان در پوشش تاریکی فرو می‌رود، هوا خنک می‌شود، مِه فرود می‌آید! به‌ارزشِ آسایش خانه، به‌ویژه وقت شب است که پی می‌بریم. شما را چه می‌شود که بر جا مانده‌اید؟ چیست آنجا که این همه به دقّت نگاهش می‌کنید؟ در این تنگ غروب، که آخر می‌تواند این جور شما را به شگفتی درآرد؟

فاوست آن سگ سیاه را می‌بینی که میان گندمها و کاهها پرسه می‌زند؟

واگنر مدتی است که می‌بینمش؛ به نظرم، هیچ چیز غیرعادی ندارد.

فاوست خوب نگاهش کن، این حیوان را چگونه بجا می‌آوری؟

واگنر یک سگ پشمالوی گوش دراز است که به شیوهٔ خودش ردپای صاحبش را می‌جوید.

فاوست توجه کرده‌ای که مارپیچ می‌چرخد و پیوسته بیشتر به ما نزدیک می‌شود؟ و اگر اشتباه نکنم، دنبال قدمهایش یک رگه آتش بجا می‌گذارد.

واگنر من چیزی جز یک سگ سیاه نمی‌بینم. ممکن است‌خیرگی چشم‌تان شما را به اشتباه انداخته باشد.

فاوست به نظرم، با خودش نوارهای جادویی می‌آورد، برای بستن پاهای‌مان، اُنگار.

واگنر آنچه من می‌بینم، دو دل و ترسو، دوروبرمان جست‌وخیز می‌کند، چون بجای صاحبش به دو تا مرد ناشناس برخورده است.

فاوست دایره تنگ‌تر می‌شود، حالا دیگر او نزدیک ماست.

واگنر می‌بینی! این تنها یک سگ است، و نه یک شبح. لُندلُند می‌کند و انگار دچار تردید است. روی شکم دراز می‌کشد و دُم تکان می‌دهد، کاری که همهٔ سگها می‌کنند.

فاوست همراه‌مان باش؛ اینجا بیا.

ketabton.com - The Digital Library

واگنر از نژاد سگهای بازیگوش است. توقف که می‌کنید، منتظرتان می‌ماند؛ حرف که بزنید، می‌دود پیش‌تان؛ چیزی از دست‌تان بیفتد، برای‌تان پیش می‌آورد؛ عصای‌تان را که در آب پرت کنید، جست می‌زند و دنبالش می‌رود.

فاوست حق با توست. هیچ اثری از روح در او نمی‌بینم، کارهایش همه نتیجهٔ تربیت است.

واگنر سگ، وقتی که خوب تربیت شده باشد، درخور محبتِ همه حتی خردمندان است. آری، او شایستهٔ الطاف تو است. کوشاترین شاگرد برای بچه‌مکتبیها همین سگ است. (فاوست و واگنر از دروازه به درون شهر می‌آیند).

اتاق کار

فاوست (با یک سگ سیاه وارد می‌شود):

از کشتها و چمنها که شبِ ظلمانی در میان گرفته است برگشته‌ام. حس می‌کنم که هراسی مقدس، از راه دل که از پیش گواهی می‌دهد، آن یک از دو روحم را که بهتر است بیدار می‌کند. تأثّرات ناتراشیده با فعالیت پرتلاطم‌شان به خواب می‌روند؛ عشقی آتشین به‌مردم در من نیرو می‌گیرد. و عشق به خدا نیز مجذوبم می‌کند.

های، سگ، آرام بگیر! دم در، این ور و آن ور ندو؛ آنجا چه بو می‌کشی؟ برو پشت بخاری دراز بکش؛ بهترین پشتی‌ام را به تو خواهم داد، چون تو آنجا، در آن جادهٔ کوهستانی، با جست‌وخیز و بازیهایت سرگرم‌مان کردی. حالا مراقب باش که مهمان کاملاً سربراهی برایم باشی.

آه! همین‌که چراغی به‌دوستی حجرهٔ تنگ‌مان را روشن می‌کند، در سینهٔ ما نیز، در دلِ ما که خود را باز یافته است، روشنایی راه می‌یابد. خرد در ما سخن آغاز می‌کند و امید بر می‌فروزد؛ ما در جوی زندگی، در چشمه‌ای که زندگی از آن می‌جوشد، آب‌تنی می‌کنیم.

غر نزن، سگ! زوزه‌های یک حیوان نمی‌تواند با الحان خدایی که روحم را سراسر پر می‌کند سازگار باشد. ما عادت داریم ببینیم که مردم بر آنچه نمی‌توانند بفهمند عیب می‌نهند، و دربارهٔ چیزهای خوب و زیبا که بسا هم زیانبارش می‌شمارند غرولند سر می‌دهند؛ ولی آیا لازم است که سگ هم از آنها سرمشق بگیرد و غر بزند؟ ... افسوس! هم اکنون حس می‌کنم که، هر قدر هم که خواسته باشم، خشنودی دیگر نمی‌تواند از

ketabton.com - The Digital Library

قلبم قوّاره بزند... ولی، برای چه به این زودی رود خشک شود و ما را بار دیگر در عطش جاودانه‌مان فرو ببرد؟ من این را بیش از حد آزموده‌ام! با این همه، بدبختی‌مان سرانجام پایان خواهد یافت؛ ما می‌آموزیم به آنچه بالاتر از امور زمینی است ارج بگذاریم، ما به سوی کشفی کشیده می‌شویم که هیچ جا جز در انجیل به فروغی هرچه پاکتر و زیباتر نمی‌درخشد. آرزو دارم کتاب «عهد جدید» را باز کنم و، برای یک بار، خودم را به تأثّرات ساده‌دلانه سپرده متن مقدس اصلی‌اش را به زبان آلمانی که برایم چندان گرامی است ترجمه کنم. (کتاب را باز می‌کند و متوقف می‌شود) نوشته است: «**در آغاز، کلمه بود!**» هم اینک، اینجا مکث می‌کنم! دورتر، چه کسی زیر بازویم را خواهد گرفت؟ برایم غیر ممکن است این واژهٔ «**کلمه**» را چنان که در خور است ارزیابی کنم! باید آن را، اگر روح خدایی روشنم بدارد، به واژهٔ دیگری برگردانم. نوشته است: «**در آغاز، روح بود!**» دربارهٔ این نخستین سطر کتاب خوب فکر کنیم؛ قلم نباید پُر شتاب کند! به‌راستی، آیا روح است که همه چیز را می‌آفریند و نگه می‌دارد؟ می‌بایست نوشته شود: «**در آغاز، نیرو بود!**» با این همه، در اثنایی که این را می‌نویسم، چیزی در من است که می‌گوید این معنی را نباید اختیار کنم. سرانجام، روح روشنم می‌دارد! الهام بر من فرود می‌آید و من با دلی آرمیده می‌نویسم: «**در آغاز، عمل بود!**»

های، سگ، اگر می‌باید که تو در این اتاق با من باشی، از این فریادها و زوزه‌ها دست بکش! من تحمّل همچو مصاحب پر سروصدایی را در کنار خودم ندارم: یکی از ما دو تا باید اتاق را ترک کند! البته، از ناچاری است که حقوق مهمان‌نوازی را زیر پا می‌گذارم. در باز است و تو آزادی که بروی. ولی چه می‌بینم؟ آیا این طبیعی است؟ شبح است، واقعیت است؟ چه باد کرده سگم! با چه زحمتی بلند می‌شود، دیگر شکل و شمایل سگ را ندارد. چه شبحی را من به خانه‌ام راه داده‌ام! از حالا با آن چشمهای آتشبار و آن آروارهٔ وحشتناکش، سر و رویش به اسب آبی می‌رود! اوه! تو را من زیر فرمانم خواهم آورد! برای یک همچو حیوان دوزخی، وِرد حضرت سلیمان برایم ضرور است.

اشباحی (در کوچه):

یکی از ما اینجا زندانی است! بیرون بمانیم، و هیچ‌یک از ما از او پیروی نکند! یک شیطان پیر اینجا مثل روباه در تله گرفتار شده است! مراقب باش! گرد خانه پرواز کنیم و در جستجوی راهی برای

ketabton.com - The Digital Library

یاری‌رساندن به او باشیم! برادری را که همیشه خوب به ما خدمت کرده است به خود رها نکنیم!

فاوست برای در افتادن با غول، ابتدا افسون چهار عنصر را به کار می‌برم:

سمندر آتش بگیرد!
پری آبی پس بنشیند!
باد از وزش بایستد!
خاک را جن بکاود!

کسی که عناصر را نشناسد و قوّت‌شان و خواص‌شان را نداند، هرگز بر ارواح فرمان نخواهد راند.

ای سمندر، میان شعله‌ها پرواز کن!
پریان آبی، زمزمه کنان با هم روان گردید!
ای روح باد، مانند شهابِ شرربار رخشان باش!
حقِ کمکهای همخانگی‌ات را ارزانی‌ام دار،
ای بختک، ای بختک!
اینجا بیا، و در پایان صف جای بگیر!

در این حیوان، هیچ‌یک از چهار عنصر نیست. بی‌حرکت در برابرم ایستاده است و دندانها را به هم می‌ساید: هنوز هیچ آسیبی به او نرسانده‌ام. اوه! تو افسونهای قوی‌تری از من خواهی شنید.
دوست من، تو آیا از گریختگان دوزخی؟ پس به این علامت نگاه کن: در برابرش فوجهای ارواح سیاه، سر فرود می‌آورند.
اکنون دارد باد می‌کند، موهایش راست شده است!
ای موجود نفرین شده! آیا می‌توانی این را بخوانی: کلام آن که هرگز آفریده نشد، آن وصف ناشدنی، آن که او را در سراسر آسمان پرستش می‌کنند، آن که پیکرش به نیزهٔ جنایتکاران سوراخ شده!
رانده در پشت بخاری، به اندازهٔ فیلی شده، هم اکنون تمام فضای آنجا را پر کرده است و می‌رود که به صورت بخار در آید. دست کم، تا سقف بالا نرو! برعکس، بیا و در پای سَروَرت دراز بکش. خودت می‌بینی که تهدیدم بی‌پایه نیست. من آماده‌ام که تو را به آتش مقدس بریان کنم. منتظر نمان که با فروغ سه بار رخشنده به سراغت بیایم! منتظر نیرومندترین افسونهایم نمان!

مفیستوفلس (هنگامی که مِه و ابر فرو می‌نشیند، از پشت بخاری با رخت و ردای دانشجویان نمایان می‌شود)

این همهمه و هیاهو از چیست؟ چه خدمتی از من برمی‌آید، آقا؟

ketabton.com - The Digital Library

فاوست پس، آنچه درون سگ بود این بود؟ یک دانشجوی دوره‌گرد.

مفیستوفلس دکتر دانشمند را سلام می‌گویم. شما کلّی عرقم را در آوردید.

فاوست نامت چیست؟

مفیستوفلس از کسی که واژه‌ها را آن همه حقیر می‌شمارد، کسی که همیشه از ظواهر کناره می‌گیرد و خاصّه در ژرفای موجودات می‌نگرد، همچو پرسشی به نظرم سبکسرانه می‌نماید.

فاوست در امثال شما، آقایان، سرشت‌تان را باید بتوان به آسانی از روی نام‌تان حدس زد؛ و این که در خطاب، نام دشمن خدا، فریبکار یا دروغگو به شما می‌دهند، آنچه می‌خواهند به‌روشنی فهمیده شود درست همین است. خوب! بگو که هستی.

مفیستوفلس بخشی از آن نیرو که گاه خواستار بدی است و گاه نیکی می‌کند.

فاوست این معّما چه معنی دارد؟

مفیستوفلس من آن روحم که همیشه بر سرِ اِنکار است؛ و این رفتاری است بر حق، زیرا هر آنچه وجود دارد شایستهٔ ویرانی است، پس بهتر آن که هیچ چیز وجود نداشته باشد. بدین‌سان، همهٔ آنچه شما نام گناه، ویرانی، یا مختصر بگویم، آنچه تعبیر به شر می‌شود به آن می‌دهید، همان سرشت من است.

فاوست تو خودت را یک بخش نام می‌دهی، و حالا در کلّ خودت در برابر منی.

مفیستوفلس حقیقت ساده را به تو می‌گویم. اگر آدمی، این جهانِ کوچک دیوانگی، معمولاً خود را چنان می‌انگارد که یک کلّ هست، من بخشی از آن بخشم که در آغاز پیدایشِ همهٔ چیزها وجود داشت، بخشی از آن تیرگی که روشنایی از آن زاده شد، همان روشنایی مغرور که اکنون با مادرش، شب، بر سر مقام باستانی‌اش و فضایی که اشغال می‌کرد در ستیز است؛ گرچه در این هم توفیقی نمی‌یابد، زیرا با همهٔ تلاشهایش جز این کاری از او بر نمی‌آید که بر سطح اجسام که راه بر او می‌بندند بخزد. روشنایی از مادّه بر می‌جهد، در آن روان می‌گردد و رنگینش می‌سازد، ولی پای رفتارش را یک جسم کافی است که بشکند. از این رو، می‌توانم امیدوار باشم که او دیگر دیری نخواهد پایید، یا که با خود اجسام نابود خواهد گشت.

فاوست اکنون دایرهٔ عمل شرافتمندانه‌ات را شناختم. تو نمی‌توانی کل مادّه را نابود کنی، و تنها در جزئیات است که دستی داری.

مفیستوفلس رک و راست بگویم، کار بزرگی من انجام نداده‌ام: آنچه در برابر نیستی ایستادگی می‌کند، آن چیزک، این جهان مادّی، به رغم آنچه تاکنون بدان

ketabton.com - The Digital Library

اقدام کرده‌ام، هنوز نتوانسته‌ام تکه‌ای از آن را بکَنَم. هرچه سیلاب، طوفان، زمین لرزه، آتش‌سوزی که به سر وقتش فرستاده‌ام بیهوده بوده است؛ دریا و خشکی آسوده برجا مانده‌اند. ما بر این تخم و تبار نفرین شده، بر خمیرهٔ مادّی حیوانات و آدمیان، دستی نداریم. چه قدر از آنها را من تاکنون در خاک کرده‌ام! و باز همواره خونی تازه و شاداب در آنها روان است. و چنین است روند کارها؛ به‌گونه‌ای که دیوانه‌ام می‌کند. از هوا، از آب، و همچنین از خاک، در محیطهای خشک، تر، سرد، گرم، هزاران جرثومه بدرمی‌جهند. اگر من آتش را به خودم اختصاص نداده بودم، هیچ چیز برای خودم نداشتم.

فاوست پس تو با دست سرد شیطانی‌ات که بدخواهانه امّا بیهوده زور می‌زند، در برابر جنبش جاوید، در برابر قدرتِ یاریگری که می‌آفریند، مقاومت می‌کنی! تو ای فرزند شگفت‌انگیز بی‌نظمی، در پی اقدام به چه چیز دیگری هستی؟

مفیستوفلس در دیدار آینده‌مان، سر فرصت به این مطلب خواهیم پرداخت. این بار آیا می‌توانم جرئت کنم که مرخص شوم؟

فاوست نمی‌دانم این را برای چه از من می‌پرسی. من دیگر یاد گرفته‌ام که بشناسمت. از این پس، هر وقت که خواستی به دیدنم بیا: از پنجره، در، یا حتی دودکش بخاری، به انتخاب خودت.

مفیستوفلس اعتراف می‌کنم، یک چیز کوچک مانع بیرون رفتنم می‌شود: آن نشان جادویی بر آستانهٔ اتاق‌تان.

فاوست آن «ستارهٔ پنج پر» مایهٔ دردسرت شده؟ هه! زادهٔ دوزخ، به من بگو، اگر آن تو را بند می‌کند، چه طور توانستی به درون بیایی؟ چه شد که همچو تو شیطانی گذاشت این جور گرفتار بشود؟

مفیستوفلس خوب نگاهش کن: طور بدی کار گذاشته شده؛ زاویه‌ای که با در درست می‌کند، چنان که می‌بینی، کمی باز است.

فاوست پس تصادف، خوب جور آمده! و تو زندانی منی، نه؟ حادثهٔ خوشایندی است!

مفیستوفلس سگ، وقتی که به درون آمد، به هیچ چیز توجه نکرد؛ از بیرون، طلسم جور دیگری به نظر می‌آمد. و حالا شیطان نمی‌تواند بیرون برود.

فاوست خوب، برای چه از پنجره بیرون نمی‌روی؟

مفیستوفلس شیطانها و اشباح مرده‌ها قانونی دارند که باید از همان جایی که به درون آمده‌اند بیرون بروند. ماها، کار اول‌مان به اختیار خودمان هست؛ امّا برای دومی مجبوریم.

ketabton.com - The Digital Library

فاوست پس دوزخ هم برای خودش قوانینی دارد؟ بسیار خوب است؛ بنابراین، قراری که با شما گذاشته می‌شود به‌درستی مراعات می‌گردد؟

مفیستوفلس آنچه وعده‌اش به تو داده شده، تو می‌توانی کاملاً از آن بهره‌مند بشوی؛ هیچ کم‌وکاستی در میان نخواهد بود. و این، آن‌گونه که تو گمان می‌کنی، کم چیزی نیست. ولی در این باره دفعهٔ دیگر با هم گفت‌وگو خواهیم کرد. حالا از تو خواهش می‌کنم، و خواهشم را تکرار می‌کنم، این بار بگذار برود.

فاوست باز یک لحظه بمان، فالم را ببین.

مفیستوفلس خوب، دیگر! بیا و ولم کن! به‌زودی بر می‌گردم؛ و تو خواهی توانست سر فرصت خواستهایت را به من بگویی.

فاوست من که خودم در پی آن نبودم که غافلگیرت کنم، تو خودت آمدی و در دام گرفتار شدی. خوب، آن که شیطان را گرفته باید محکم نگهش بدارد؛ چون فرصتِ دوباره گرفتنش زود به دست نخواهد آمد.

مفیستوفلس دلت اگر به همین خوش است، حاضرم اینجا در مصاحبت تو بمانم؛ ولی به شرط آن که با تردستیهای خودم کاری بکنم که وقت آبرومندانه بگذرد.

فاوست با خوشحالی می‌بینم که خودت هم موافقی؛ اما تردستیهایت باید تفریح‌آور باشد.

مفیستوفلس هوش تو، دوست من، تنها در این ساعت بیش از آنچه در یکنواختی یک سال تمام به دست می‌آورد چیز خواهد آموخت. آنچه ارواح زیرک برایت خواهند سرود، تصویرهای زیبایی که خواهند آورد، ثمرهٔ یک جادوگری بی‌مایه نخواهد بود. حسّ بویایی و همچنین ذائقه‌ات حظّ خواهند کرد، و قلبت مست جذبه خواهد شد. نیازی هم به مقدمه‌چینیهای بیهوده نیست. اینک ما گرد آمده‌ایم. شروع کنید!

ارواح شیطانی ای طاقهای تیره، محو شوید! بگذارید روشنایی آسمان بر ما لبخند بزند و اثیر کبود رنگ گسترده شود!

ای ابرهای تیره، پاره پاره شوید، و ای ستاره‌های کوچک به گونهٔ خورشیدهایی مهربان‌تر از خورشید فروزان گردید!

ای دختران آسمان، زیبارویان آرمانی، حلقهٔ رقص و بال افشانی‌تان را به گرد او تنگ‌تر کنید! آرزوهای کامجویی روی گامهای شما پرپر می‌زنند. بند کمرها را باز کنید و جامه‌های موّاج‌تان را در آورید!

همه را روی چمن و تودهٔ انبوه برگها بیفشانید، جایی که دلدادگان خواهند آمد و رؤیای عشق جاویدشان را خواهند دید!

ketabton.com - The Digital Library

ای سرسبزی دل‌انگیز بیشه‌ها! ای بازوان درهم افتادهٔ شاخه برگها!
بر تاکها، خوشه‌ها انبوه گشته، چرخُشتها لبریز شده‌اند؛ شراب با موجهای کف‌آلود می‌جوشد؛ در سبزی چمنها، جویهای ارغوانی روان است!
ای آفریده‌های آسمان، بالهای لرزان‌تان را در آفتاب برگشایید و به سوی آن جزیره‌های پرنعمت که در دوردست روی موجها می‌لغزند پرواز کنید!
آنجا همه چیز به رقص و آهنگ موسیقی انباشته است؛ همه دوست می‌دارند و همه به آزادی در جنب‌وجوش‌اند.
بر قلهٔ تابناک تپه‌ها، همسرایانِ بالدار حلقهٔ رقص را می‌گردانند، و گروهی دیگر بر پهنهٔ هموار آبها از همه سو در رفت و آمدند.
همه خواستار زندگی! همهٔ چشمها دوخته به دور، به آن ستارهٔ محبوبی که آسمان به نام‌شان فروزان داشته است.

مفیستوفلس او خفته است: آفرین، ای ارواح جوان هوایی! خوب و درست افسونش کرده‌اید! من این کنسرت را به شما بدهکارم. امّا تو، تو هنوز مردی نیستی که بتوانی شیطان را در چنگت بگیری! اورا با افسونهای شیرین خیره سازید، در دریایی از پنداشتها فرو ببرید. و امّا، برای باطل کردن سحر آستانهٔ این در، نیاز به دندان یک موش دارم... به این منظور، نباید چندانی عزایم‌خوانی کنم. هم اینک، آن ورها، یکی که می‌دود و خیلی زود لفظم را خواهد شنید.
هه! فرمانروای هرچه موش و مگس و غوک و ساس و شپش که هست به تو فرمان می‌دهد که بیایی اینجا و آستانهٔ این در را چنان بجوی که انگار روغن بر آن مالیده‌اند.
هاه! آمده‌ای! خوب، دست به کار شو، زود! آن طلسم پنج پر، آن نوکش که نگذاشت من بیرون بروم، آنجا روی لبهٔ آستانه است... باز یک تکه‌اش، و کار تمام است!

فاوست (بیدار می‌شود):
این بار هم آیا فریب خورده‌ام؟ همهٔ آن جمعیت ارواح آیا ناپدید شده‌اند؟ آیا این یک رؤیا نیست که شیطان به چشمم آورد؟ ... و آیا آن به‌راستی یک سگ بود که جست‌وخیز کنان از دنبالم آمد؟

اتاق کار

فاوست، مفیستوفلس

فاوست در می‌زنند؟ بیایید تو! چه کسی باز مزاحمم می‌شود؟

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس منم.

فاوست بیایید تو!

مفیستوفلس باید این را سه بار بگویی.

فاوست ده، بیایید تو!

مفیستوفلس از تو همین جور خوشم می‌آید. امیدوارم با هم به توافق برسیم. برای رفع کج خلقی‌ات، خودم را به هیئت یک اشراف‌زادهٔ جوان در آورده‌ام، با قبای مخمل سرخ حاشیه زردوز، شنل کوتاه اطلس آهارزده، کلاه آراسته به پر خروس، یک شمشیر دراز بسیار تیز؛ به تو هم، مختصر و مفید، سفارش می‌کنم که همین کار را بکنی تا از قید و بندهایت رها بشوی و بتوانی زندگی را بچشی و ببینی که چیست.

فاوست رخت و پوشاکم هر چه باشد، باز بدبختیهای هستی آدمی را حس خواهم کرد. من پیرتر از آنم که هنوز در پی بازی باشم، و جوان‌تر از آن که آرزوهایی در من نباشد. چه خوشی دنیا می‌تواند به من ارزانی بدارد؟ همه چیز از تو دریغ داشته خواهد شد، تو همه چیز کم خواهی داشت. این است ترجیع‌بندی که تا اید در گوش هریک از ما طنین می‌اندازد و، در سراسر عمر، هر ساعتی آن را با صدای شکسته برای ما تکرار می‌کند. من، با وحشت است که صبح بیدار می‌شوم؛ و از دیدن روزی که در سیر خود هیچ‌یک از خواستهای مرا، حتی یکیش را، برآورده نخواهد ساخت، جا دارد که به‌تلخی اشک بریزم! آنچنان روزی که حتی تصور احساس هر لذتی را با شکنجه‌های درونی در من فرو می‌نشاند، و با هزار زحمت که فراهم می‌آورد الهامات قلب سرگشته‌ام را فلج می‌سازد. سپس، همین‌که شب فرا رسید، می‌باید با حرکتی تشنّج‌آمیز روی این تخت دراز بکشم، بی‌آن که هیچ آرامشی تسکینم دهد، و در عوض، خوابهای آشفته به وحشتم بیندازد. خدایی که من در سینه دارم می‌تواند تا رگ و ریشهٔ وجودم را به شور و هیجان در آورد. ولی، او که بر همهٔ قوای من حکومت دارد، در پیرامون من نمی‌تواند چیزی را جابه‌جا کند. و، به همین سبب، زندگی بار سنگینی بر دوش من است. برای همین است که آرزوی مرگ دارم و از هستی بیزارم.

مفیستوفلس با این همه، مرگ هیچ‌وقت مهمانی نیست که مقدمش را خیلی گرامی بداریم.

فاوست ای خوشا آن مرد که، در رخشندگی و تاب پیروزی، مرگ پیشانی‌اش را با تاج خونین افتخار می‌آراید؛ خوشا آن کس که پس از مستیِ رقصی پرشور، مرگ او را در آغوش زنی غافلگیر می‌کند! اوه! برای چه من نباید

ketabton.com - The Digital Library

بتوانم، در برابر قدرت روح اعظم، خودم را شوریده و مجذوب ببینم، و آنگاه نابود شوم!

مفیستوفلس با این همه، که بود آن که دیشب آن شربت قهوه‌ای رنگ را سر کشید...

فاوست انگار، تو از جاسوسی لذّت می‌بری.

مفیستوفلس من بر همه چیز گیتی علم ندارم، ولی چیز بسیار می‌دانم.

فاوست بگذریم! حال که نغمه‌هایی بس شیرین و بس آشنا، با تصویر روزگاری شادمانه‌تر، عواطف خوشایند کودکی را به من باز داده‌اند و مرا از وحشت تأثراتم رهایی بخشیده‌اند... من بر هر چیز که روح جاذبه‌ها و فریبندگیهایی گرداگرد آن می‌نشاند، بر همهٔ آنچه هوش در این منزلگاه اندوهان پردهٔ فروغ و دروغ بر آن می‌کشد، نفرین می‌فرستم. و پیش از همه، نفرین بر آن تصوّر والایی که روح از خود دارد و خویشتن را با آن سرمست می‌سازد! نفرین بر درخشش زیبایی ظواهر پوچی که بر حواس ما هجوم می‌آورند! نفرین بر آنچه ما را در رؤیاهای‌مان، در پندارهای افتخار و جاودانگی، فریب می‌دهد! نفرین بر همهٔ چیزهایی که داشتنش سرافرازمان می‌دارد، زن یا فرزند، خدمتگار یا رعیّت برزگر! نفرین بر حرص زراندوز که با طعمهٔ گنجهایش ما را به اقدامهای بیباکانه وا می‌دارد، یا، در بیکارگی کامجوییها، ما را میان بالشهای ترم شهوت‌انگیز محصور می‌کند! نفرین بر هر چه شور و شر عشق! نفرین بر امیدواری! نفرین بر ایمان، و پیش از همه، نفرین بر شکیبایی!

همسرایی ارواح (که دیده نمی‌شوند):

افسوس! افسوس! دنیای سعادتمند را تو ویران کرده‌ای! با دست پرتوانت خُردش کرده‌ای. همه، ویرانی در ویرانی! یک نیمه خداست که واژگونش کرده... خاک و آوارش را ما به دیار نیستی می‌بریم و بر زیبایی از دست رفته‌اش می‌گریم! اوه! ای بزرگترین فرزند زمین! برگیرش و در قلبت از نو آن را بساز! روند هستیِ تازه‌ای را باز آغاز کن، و در همراهی با کارهای تو، سرودهای ما باز طنین خواهد افکند.

مفیستوفلس در خانوادهٔ من، اینان کوچکترانند. گوش کن، چگونه از رویِ خرد تو را به لذت و فعالیت اندرز می‌دهند! می‌خواهند تو را به میان مردم ببرند، تو را از این تنهایی، که در آن هم روح تو و هم شیره‌هایی که به کار تغذیه‌اش می‌آیند منجمد می‌شود، بیرون بکشند. پس، از این بازیِ اندوهخواری که زندگی‌ات را مانند کرکس می‌بلعد دست بکش. تو، با هر رفیق بدی که باشی، باز خواهی توانست حس کنی که مردی هستی در میانهٔ مردان. با

ketabton.com - The Digital Library

این همه، چنان نیست که قصد آن باشد که به تبهکاری کشیده شوی. من خود یکی از گروه نخست نیستم. ولی، اگر خواسته باشی که دست در دست من در راه زندگی قدم برداری، به رغبت آماده‌ام که بی‌درنگ خودم را در اختیار تو بگذارم. من رفیقِ همصحبت تو می‌شوم؛ یا اگر به دلت بهتر می‌نشیند، خدمتگار تو و بردهٔ تو.

فاوست و من، در عوض، چه تعهّد باید به تو بسپارم؟

مفیستوفلس فرصت خواهی داشت که به این مسئله بپردازی.

فاوست نه، نه! شیطان خودخواه است، و کاری را که سودی از آن به دیگری برسد برای رضای خدا انجام نمی‌دهد. شرطت را به‌روشنی بیان کن؛ این گونه خدمتگار برای خانه بدبختی می‌آورد.

مفیستوفلس من می‌خواهم که اینجا در خدمت تو باشم و، پیوسته و بی‌هیچ وقفه، مطیع کمترین اشارهٔ تو. ولی، آن پایین که باز همدیگر را می‌بینیم، تو باید عین همین رفتار را با من داشته باشی.

فاوست نگرانی آن پایین را من ندارم. تو اوّل این دنیا را متلاشی کن، نوبت آن دیگری بعد خواهد رسید. خوشیهای من از همین زمین بر می‌جوشند، و این خورشید هم بر درد و رنج من می‌تابد. همین که خودم را از این درد و رنج رها ساختم، بعد از آن هرچه پیش آید خوش آید. در این باره، نمی‌خواهم چیز بیشتری بدانم. برایم اهمیت ندارد که، در آینده، مردم دوست یا دشمن هم خواهند بود، یا که این افلاک بالا و پایینی هم دارند.

مفیستوفلس با یک همچو روحیه‌ای، تو می‌توانی خطر کنی: تعهّد بسپار. همین روزها خواهی دید که تردستیهای من چه لذتهایی می‌تواند فراهم کند؛ چیزهایی من به تو خواهم داد که هیچ مردی تاکنون نتوانسته است حتی به خواب ببیند.

فاوست و تو، شیطان بینوا، چه داری که بدهی؟ روح آدمی، با الهامهای والایش، هرگز آیا از سوی امثال تو درک شده است؟ تو تنها خورشهایی داری که سیر نمی‌توانند کرد: طلای رنگ پریده، که مانند جیوه همواره از دست به‌در می‌رود؛ قمار، که هرگز نمی‌توان در آن برنده شد؛ زن، که حتی در میان بازوان من به همسایه‌ام عشق می‌رساند؛ شهرت و نام، این خدای زیبا که مانند شهاب محو می‌گردد. تو به من میوه‌ای نشان بده که پیش از افتادن از درخت پوسیده نباشد، یا درختانی که هر روز با برگهای سبز تازه پوشیده شوند.

مفیستوفلس کارهایی از این دست چیزی نیست که مرا به شگفتی وادارد، من می‌توانم همچو گنجهایی را به تو پیشکش کنم. بله، دوست خوبم، دیگر وقت آن

ketabton.com - The Digital Library

رسیده که ما بتوانیم در کمال امن پی هرزگی برویم.

فاوست اگر روزی من توانسته باشم روی یک بستر پرقو دراز بکشم و آرام بگیرم، بگذار همین دم جانم گرفته شود! اگر تو با زبان چربت بتوانی کاری بکنی که من از خودم خوشم بیاید، اگر بتوانی با کامجوییها فریبم بدهی، بگذار امروز واپسین روز عمر من باشد! با تو شرط می‌بندم!

مفیستوفلس دست بده!

فاوست و همچنین، برعکس! اگر خطاب به یک دم بگویم: درنگ کن، آخر! از تو بسیار خوشم می‌آید! آنوقت، تو می‌توانی بند و زنجیرم کنی! آنوقت، می‌پذیرم که خودم را نابود کنم! آنوقت، ناقوس مرگ می‌تواند طنین بیفکند، آنوقت تو از تعهد خدمت آزادی... بگذار ساعت زنگ بزند، عقربه بیفتد، برای من دیگر زمانی نباشد!

مفیستوفلس درست به آنچه می‌گویی فکر کن، ما فراموشش نخواهیم کرد!

فاوست کاملاً حق با تو است. من از روی سبکسری تعهّد نسپرده‌ام. و من که همواره یک بَرده‌ام، چه اهمیت دارد که بردهٔ تو باشم یا هر کس دیگر.

مفیستوفلس پس، از همین امروز من نقش نوکر را در خدمت آقای دکتر بازی خواهم کرد. امّا، یک عرض دیگر: می‌خواهم، به خاطر زندگی یا مرگ، دو سطر نوشته به من بدهید.

فاوست تو، نادان پر مدّعا، نوشته هم لازم داری؟ آیا نمی‌دانی که آدمیزاد چگونه کسی است، یا که قولش چه ارزشی دارد؟ برای تو کافی نیست که زندگی‌ام برای ابد وثیقهٔ قولم باشد؟ هنگامی که دنیا از آن همه طوفانها بازیچهٔ آشوب است، گمان می‌کنی که یک کلمهٔ ساده برای نویسنده‌اش تکلیفی به اندازهٔ کافی قدرتمند ایجاد می‌کند؟... با این همه، ما همیشه دلبستهٔ همچو تصوّر پوچی هستیم، و کیست که بتواند خود را از آن رها سازد؟ خوشا آن کس که ایمانش را در ژرفای قلب خود پاک نگه می‌دارد! همچو کسی بر هیچ فداکاری افسوس نخواهد خورد! ولی نوشته‌ای مُهر و امضاء شده بر پوست آهو برای همه کس گویی مترسکی است، سوگندی است که بر نوک قلم جاری شده؛ و مردم جز به تأیید موم و پوست آهو چیزی را به رسمیت نمی‌شناسند. خوب، ای روح بدکار، از من چه طلب می‌کنی؟ نوشته‌ای بر مفرغ، سنگ مرمر، پوست آهو،کاغذ؟ آیا باید با کارد نوک تیز، قلم آهنی یا کلک معمولی بنویسم؟ تو را در انتخابش آزاد می‌گذارم.

مفیستوفلس از این همه پرگویی چه سود؟ چرا با چنین حدّتی در خشم می‌شوی؟ اولین تکّه کاغذ دم دستت کافی است. برای امضا و نام تو هم یک قطرهٔ

ketabton.com - The Digital Library

کوچک خون را به کار بزن.

فاوست اگر برایت مطلقاً یکسان بوده باشد، باید این یکی را به حساب شوخی گذاشت.

مفیستوفلس جوهر کاملاً خاصی است خون.

فاوست اکنون جای هیچ ترس از آن نیست که من این تعهّد را زیر پا بگذارم. چیزی که من به‌درستی وعده می‌دهم این است که همهٔ نیرویم را به کار خواهم برد. من بیش از اندازه به خود نازیده‌ام، اکنون باید یکی باشم از جنس خودت. روح اعظم مرا به چیزی نگرفته، طبیعت به رویم بسته می‌شود، رشتهٔ اندیشه‌ام گسسته است، و من از هرگونه دانشی دلزده‌ام. سوداهای آتشینم در غرقاب شهوت است که باید تسکین یابند! بگذار، درون پرده‌های جادویی و نفوذناپذیر، معجزه‌های تازه تکوین یابند! بیا تا خود را در همهمهٔ زمان، در موجهای آشفتهٔ سرنوشت، در اندازیم! و سپس، بگذار تا درد و کامیابی، موفقیت و ناکامی، به هرگونه که در توان دارند پشت سرهم بیایند. از این پس، مرد باید پیوسته و مدام سرگرم باشد.

مفیستوفلس هیچ حدّ و مرزی، هیچ هدفی، برای‌تان معیّن نشده است. اگر خوش دارید که اندکی از هر چیز بچشید و آنچه را که در برابرتان می‌یابید در چنگ بگیرید، به دلخواه خودتان عمل کنید. پس، خودتان را به من بسپارید و کمرو نباشید!

فاوست تو خوب حس می‌کنی که سخن از بازی و تفریح نیست. من خودم را به دست همهمه و جنب‌وجوش می‌سپارم، به دست دردناکترین کامجوییها، به عشقی که بوی کینه می‌دهد، به آرامشی که رنگ نومیدی دارد. جانم، که از تب دانستن شفا یافته است، از این پس به روی هیچ دردی بسته نخواهد بود: آنچه نصیب سراسر افراد آدمی است، می‌خواهم آن را در ژرف‌ترین ژرفنای وجودم متمرکز کنم: می‌خواهم، به میانجی هوشم، به آنچه در بشر والاتر و نهفته‌تر است دست یابم؛ می‌خواهم همهٔ خوبی و همهٔ بدی راکه در نوع بشر هست روی قلبم انبار کنم، و همچنان که مانند او می‌آماسم، همچنان نیز درهم بشکنم.

مفیستوفلس آه! می‌توانید باورم بدارید. منی که چندین هزار سال چنان غذای سفت و سختی را جویده‌ام، به شما اطمینان می‌دهم که، از گهواره تا گور، هیچ آدمیزاده‌ای نمی‌تواند این خمیر مایهٔ کهنه را هضم کند! گفتهٔ یکی از ماها را باور کنید: این همه برای کسی جز یک خدا درست نشده است! او، در فروغی جاوید، خود را در آن می‌نگرد. ما را او برای ظلمت آفریده است؛

ketabton.com - The Digital Library

و امّا شما، روزتان همسنگ شب است و شب همسنگ روز.

فاوست ولی من همان را می‌خواهم.

مفیستوفلس قبول دارم! من باز در یک نکته نگرانم: زمان کوتاه است و هنر دور و دراز. به عقیدهٔ من، شما باید چیز بیاموزید. با یک شاعر شریک شوید. بگذارید که او خودش را به دست تخیّل بسپارد، و همهٔ شریف‌ترین و افتخارآمیزترین صفات را روی سرتان تلنبار کند: دلاوریِ شیر، چالاکیِ آهو، خونِ گرم و جوشان مرد ایتالیایی، پایداری مردم شمال؛ بگذارید که او به کشف این راز نایل شود تا در شما عظمت روح را با ظرافت دمساز کند و، بر همین روال، شما را به سوداهای آتشین جوانی مجّهز گرداند. دلم می‌خواهد چنین مردی را بشناسم؛ او را من آقای میکروکوسم[1] خواهم نامید.

فاوست هه، مگر من چه هستم؟... آن تاج افتخار بشریت که دلها همه به سوی آن می‌شتابند، برایم آیا ممکن نیست که به آن دست بیابم؟

مفیستوفلس تو، در واقع... همانی که هستی. روی سرت هزار تا کلاه‌گیس بگذاری، و کفشهای بلند یک ذرعی هم به پا کنی، باز همان که هستی باقی خواهی ماند.

فاوست این را خودم حس می‌کنم؛ هر قدر هم که تمامی گنجهای اندیشهٔ آدمی را در خودم انبار کنم، باز بیهوده است... وقتی که سرانجام بخواهم دمی بیاسایم، هیچ نیروی تازه‌ای از قلبم نمی‌جوشد: من یک سرِ مو نمی‌توانم بلندتر بشوم، یا هر قدر هم که اندک باشد به بی‌نهایت نزدیک گردم.

مفیستوفلس آقای نازنینم، علتّش این است که شما هر چیز را درست آن جور می‌بینید که معمولاً همه می‌بینند. بهتر است، پیش از آن که لذات زندگی برای همیشه از دسترس‌تان دور شوند، از هر چیز بهره بگیرید. خوب، دیگر! تو، دستهات، پاهات، سرت و نشیمنت بی‌شک از آنِ تو است؛ ولی، آنچه برای نخستین بار از آن لذت می‌بری، آیا کمتر از آنِ توست؟ تو اگر شش اسب داشته باشی، مگر زورشان زور تو نیست؟ سوارشان که می‌شوی، تو، یک انسان معمولی، چنانی که انگار بیست‌وچهار پا داری. زود! حسابهایت را آسوده بگذار و با آنها راه بیفت و در دنیا بگرد! به تو بگویم: آدم خوشگذرانی که فلسفه می‌بافد، چارپایی است که جنّ در یک خلنگزار خشک دایره‌وار می‌چرخاندش، و حال آن که گرداگرد آنجا

---

۱ - Microcosme، جهان کوچک.

ketabton.com - The Digital Library

چمنزار سبز زیبایی گسترده است.

فاوست چگونه شروع می‌کنیم؟

مفیستوفلس بی‌درنگ به راه می‌افتیم. این اتاق‌کار شکنجه‌گاهی بیش نیست. این که خودت و شاگردهای مسخره‌ات اینجا در ملال به‌سر ببرید، آیا می‌توان اسمش را زندگی گذاشت؟ بگذارش برای همسایهٔ شکم گنده‌ات! به چه دردت می‌خورد که خودت را در مخمصه بیندازی؟ چیزی را که تو بهتر از همه می‌دانی، جرئت گفتنش را به آن دانش‌آموز نداری، همان که صدای پایش از خیابان به گوشم می‌رسد.

فاوست من که هیچ نمی‌توانم ببینمش.

مفیستوفلس پسرک بینوا، مدتی است که آنجاست. نباید گذاشت که ناراضی برود. بیا! ردای خودت و کلاه استادی‌ات را به من بده؛ تغییر لباس خوب برازندهٔ من خواهد بود (رخت فاوست را می‌پوشد). حالا تو به زیرکی‌ام اعتماد کن؛ یک ربع ساعت کوچولو بیشتر وقت لازم ندارم. تو هم، در این اثنا، همه چیز را برای سفر جالب‌مان آماده کن. (فاوست بیرون می‌رود).

مفیستوفلس (رختهای دراز فاوست به تن):

خردمندی و دانش، این والاترین نیرومندی بشر را، تا می‌توانی حقیر بشمار. بگذار که پندارهای واهی و افسونگریهای روح بدکار تو را خلع سلاح کنند، و تو بی‌هیچ محدودیّتی در چنگ من خواهی بود. ــ سرنوشت او را به شیطانی تسلیم کرده است که همیشه بیباکانه پیشاپیش او راه خواهد رفت و خیزهای سریعش به‌زودی او را فراتر از همهٔ لذتهای زمین خواهد برد! ــ من او را مدام در بیابانهای زندگی خواهم کشاند. او دست و پا خواهد زد، مرا خواهد گرفت، به من خواهد چسبید، و اشتهای سیری‌ناپذیرش خورشها و نوشیدنیهایی خواهد دید که در برابر لبانش نوسان می‌کنند بی آن که هرگز به آن برسند؛ و هر قدر که برای تسکین خود تضرّع کند سودی نخواهد داشت، و اگر هم خودش را تسلیم شیطان نمی‌کرد، باز هلاک می‌شد.

یک دانش‌آموز (وارد می‌شود).

دانش‌آموز اندک زمانی است که من اینجا هستم؛ آمده‌ام تا، باکسی که نامش را جز با تحسین و احترام به من نگفته‌اند، در عین فرمانبرداری گفت‌وگو کنم و آشنا شوم.

مفیستوفلس ادب‌تان سخت به دلم می‌نشیند! شما در من مردی را می‌بینید که درست

ketabton.com - The Digital Library

مثل هر مرد دیگری است. آیا تاکنون خیلی درس خوانده‌اید؟

دانش‌آموز آمده‌ام از شما خواهش کنم که آموزشم را برعهده بگیرید. در من همّت هست، کم‌وبیش هم پول دارم، با خونی جوان. برای مادرم بسیار سخت بود که بگذارد از او دور شوم، و من از این دوری به رغبت بهره خواهم گرفت تا چیزهای سودمندی اینجا بیاموزم.

مفیستوفلس راستی که شما به سرچشمهٔ فیض رسیده‌اید.

دانش‌آموز درست گفته باشم، از هم اکنون دلم می‌خواهد از اینجا دور شوم. در میان این دیوارها و این تالارها، هیچ به من خوش نخواهد گذشت؛ فضایی است یکسر خفه، هیچ سبزه و گیاهی در آن دیده نمی‌شود، هیچ درختی نیست. در این تالارها، روی این نیمکتها، من شنوایی و بینایی و نیروی اندیشه‌ام را از دست می‌دهم.

مفیستوفلس این تنها بسته به عادت است: بچه هم در آغاز پستان مادرش را با بیمیلی می‌گیرد، ولی به‌زودی غذایش را با لذت از آن بیرون می‌کشد. پستان دانش و فرزانگی هم بر این منوال است. شما هر روز بیشتر خواستارش خواهید بود.

دانش‌آموز می‌خواهم از خوشی خودم را به گردنش بیاویزم؛ با این همه، راه توفیق در این کار را به من بیاموزید.

مفیستوفلس پیش از ادامهٔ گفت‌وگو، معین کنید چه رشته‌ای را انتخاب می‌کنید؟

دانش‌آموز آرزو دارم بسیار بدانم؛ تا اندازه‌ای هم دوست دارم بر هر چه روی زمین یا در آسمان است، بر دانش و طبیعت، احاطه بیابم.

مفیستوفلس قدم در راه درست گذاشته‌اید، نباید پر از آن دور شوید.

دانش‌آموز من به تن و جان در این راهم. ولی، بسیار بهتر می‌بود اگر می‌توانستم کمی آزادی داشته باشم و در تابستان، هنگام جشنهای بزرگ، تا اندازه‌ای تفریح کنم.

مفیستوفلس وقت را غنیمت بشمارید، زیرا خیلی زود از دست‌مان می‌رود! با این همه، نظم در کار صرفه‌جویی در وقت را به شما خواهد آموخت. دوست خوبم، پیش از هر چیز درس منطق را به شما توصیه می‌کنم. آنجا هوش‌تان را خوب تربیت خواهند کرد، چکمه‌های محکم اسپانیایی به پاهایش خواهند پوشاند تا در جادهٔ عاداتِ همه روزه به احتیاط گام بردارد و مثل جن‌زده‌ها هی از چپ و راست ندود. پس از آن، در تمام طول روز به شما خواهند آموخت که برای آنچه در یک چشم بر هم زدن انجام می‌دهید، مثل نوشیدن و خوردن، یک، دو، سه شمردن ضروری است. همه کس می‌داند که ساخت و پرداخت اندیشه‌ها مثل پیشهٔ

ketabton.com - The Digital Library

بافندگی است که در آن یک حرکت پا هزاران تار را به جنبش درمی‌آورد، ماسوره پیوسته در رفت و آمد است، تارها بی‌آن که دیده شوند روی هم می‌لغزند، هزاران گره یکباره بسته می‌شوند. پس از آن، استاد فلسفه می‌آید و برای‌تان ثابت می‌کند که کار از این قرار است: اوّل این، دوم آن، در نتیجه سوم و چهارم فلان؛ اگر اولی و دومی نبودند، سومی و چهارمی هم وجود نمی‌داشتند. در همهٔ کشورها، دانش‌آموزان به این استدلال بسیار ارج می‌نهند، و با این همه، هیچ‌کدام‌شان بافنده نشده‌اند. آن که بخواهد موجود زنده‌ای را درست بشناسد، ابتدا روحش را از قالب بیرون می‌راند: در این حالت است که همهٔ اجزای آن را در دست دارد؛ ولی، افسوس! چه چیز اینجا کم است؟ هیچ چیز جز پیوند حسّ و هوش. علم شیمی به این موضوع encheiesin naturae[1] نام می‌دهد؛ و این سان به ریش خود می‌خندد و خود خبر ندارد.

دانش‌آموز درست سر در نمی‌آرم چه می‌گویید.

مفیستوفلس به‌زودی، پس از آن که یاد گرفتید همه چیز را ساده کنید و همه چیز را چنان که شایسته است طبقه‌بندی کنید، خیلی بهتر سر در خواهید آورد.

دانش‌آموز از همهٔ اینها من چنان گیج شده‌ام که انگار توی سرم یک چرخ آسیاب در گردش است.

مفیستوفلس از این که بگذریم، پیش از هر چیز باید به مابعدالطبیعه بپردازید: اینجا باید عمیقاً تحقیق کنید چه چیزی شایستهٔ مغز آدمی نیست؛ و بجا یا بیجا، همیشه یک واژهٔ تخصصی دم دست داشته باشید و به کار ببرید. ولی، برای این نیم‌سال درس، ابتدا وقت‌تان را تا حدّ امکان درست تنظیم کنید. شما در روز پنج ساعت کار دارید؛ به اولین صدای زنگ اینجا باشید؛ البته، می‌باید آماده بوده درس‌تان را خوب مطالعه کرده باشید، تا هرچه بیشتر مطمئن باشید که جز آنچه در کتاب هست چیزی بر زبان‌تان نخواهد گذشت؛ و در همان حال، بسیار مراقب باشید، چنان بنویسید که گویی روح‌القدس به شما املاء کرده است.

دانش‌آموز شما نیازی نخواهید داشت که این نکته را دوبار به من بگویید. من به سودمندی این شیوه اعتماد کامل دارم، زیرا وقتی انسان سفیدی کاغذ را با مرکب سیاه کرد، یکسر سبکبال به خانه بر می‌گردد.

مفیستوفلس به هر حال، یک رشته را انتخاب کنید.

دانش‌آموز من با درس حقوق نمی‌توانم کنار بیایم.

۱- عمل طبیعت.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس این را گناهی برای‌تان حساب نمی‌کنم: بسیارخوب می‌دانم که این علم چه معجونی است. قوانین و حقوق مثل یک بیماری همیشگی از پی هم می‌آیند؛ از نسلی به نسل دیگر کشیده می‌شوند و بی‌صدا از جایی به جایی پیشروی می‌کنند. وآنوقت، عقل دیوانگی می‌شود و نعمت مصیبت: بدا به روزگار تو، ای پسرِ پدرانت، بدا به روزگار تو! زیرا از آن حقی که با ما زاده شده است، افسوس! در آن هرگز سخنی در میان نیست.

دانش‌آموز با این گفتارتان، شما باز بر بیزاری‌ام می‌افزایید: خوشا آن کس که شما تعلیمش می‌دهید! من تقریباً میل دارم حکمت الهی بخوانم.

مفیستوفلس در آنچه به این علم باز می‌گردد، نمی‌خواهم شما را به اشتباه بیندازم؛ پرهیز از بیراهه در آن بسیار دشوار است؛ زهری چنان نهفته در این علم هست که بسیار به زحمت می‌توان درمانی برایش تشخیص داد. در این درس، اگر احیاناً خواسته باشید بخوانیدش، بهتر آن است که همیشه با حدّت به گفتهٔ استاد استناد کنید. بر روی هم... به واژه‌ها بچسبید! در آن صورت، از راهی هرچه مطمئن‌تر به پرستشگاه یقین خواهید رسید.

دانش‌آموز با این همه، واژه باید همیشه مفهومی در بر داشته باشد.

مفیستوفلس بسیار خوب! ولی نباید پر نگران این موضوع بود؛ زیرا، آنجا که مفهومی در کار نیست، می‌توان بموقع واژه‌ای را جایگزین واژه‌ای کرد؛ با واژه‌ها بسیار به شایستگی می‌توان به بحث پرداخت، می‌توان یک دستگاه عقیدتی برپا داشت. واژه‌ها به آسانی باور داشته می‌شوند، چنان که یک حرف از آن را نمی‌توان پس و پیش کرد.

دانش‌آموز از این که این همه از شما می‌پرسم پوزش می‌خواهم، ولی لازم است که باز دردسرتان بدهم... آیا از پزشکی لحظه‌ای با من سخن نخواهید گفت؟ سه سال، مدت چندان درازی نیست، و خدای من! عرصهٔ علم بسیار پهناور است؛ چه بسا یک اشارهٔ انگشت کافی است که ما را تا دوردستها ببرد!

مفیستوفلس (با خود):

این لحن خشک خسته‌ام می‌کند، دیگر باید به نقش شیطانی خودم برگردم. (بلند:) جانمایهٔ پزشکی، دریافتنش آسان است؛ شما عالم اکبر و عالم اصغر را خوب مطالعه می‌کنید، و بعد می‌گذارید به لطف و مشیّت الهی به راه خودشان بروند. بیهوده است که خواسته باشید در پی دانش خیز بردارید. هر کسی تنها همان چیزی را می‌آموزد که می‌تواند بیاموزد؛ ولی خردمند آن کسی است که می‌داند چگونه از فرصت سود ببرد. شما به اندازهٔ کافی خوش‌اندام هستید، چیزی از جرئت و جسارت کم ندارید،

ketabton.com - The Digital Library

و اگر به خودتان اعتماد داشته باشید، اعتماد دیگران به خودتان را به دست خواهید آورد. خاصّه، شیوهٔ رفتار با زنان را یاد بگیرید؛ آن تکیه کلام همیشگی‌شان ــ افسوس! ــ راکه به هزار لحن متفاوت ادا می‌کنند، باید همیشه به همان شیوه پاسخ بدهید، و تا زمانی که با آنها رفتاری نیمه مؤدّب در پیش بگیرید، همه‌شان را در چنگ خودتان خواهید داشت. یک عنوان پر طمطراق باید از همان آغاز متقاعدشان کند که شما در فن خود بسیار بالاتر از همهٔ دیگران هستید: آنوقت کاملاً خواهید توانست برخی چیزها را به خودتان اجازه بدهید، و حال آن که چنان حقی به زحمت طی چندین سال ممکن است به کسی غیر از شما داده شود. مراقب باشید که نبض‌شان را بارها و بارها بگیرید، و این کارتان را با نگاهی آتشین همراه سازید؛ بازوی‌تان را دور کمر باریک‌شان ببرید، چنان که گویی می‌خواهید ببینید آیا بندسینه و شکم‌بندشان خوب بسته است.

دانش‌آموز این که کاملاً معلوم است: می‌دانیم با که طرفیم!

مفیستوفلس دوست خوبم، تئوریها همه خشک‌اند، و درخت گرانقدر زندگی پرشکوفه است.

دانش‌آموز قسم می‌خورم که انگار خواب می‌بینم. آیا می‌توانم جرئت کنم که باز یک بار دیگر مزاحم‌تان شوم تا از فرزانگی‌تان بهرهٔ کامل‌تری ببرم؟

مفیستوفلس در این باره، با کمال میل همه‌گونه مراقبت خواهم داشت.

دانش‌آموز برگشتن برایم غیرممکن خواهد بود، بی‌آن که این بار دفتر خاطراتم را به نظرتان رسانده باشم. در حقم لطف بفرمایید و چیزی در آن بنویسید...

مفیستوفلس موافقم. (می‌نویسد و دفتر را پس می‌دهد) مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود.

Eritis sicut Deus, bonum et malum scientes.[1]

(دانش‌آموز به احترام سر فرود می‌آورد و بیرون می‌رود).

مفیستوفلس تنها از حکمت دیرین عموزاده‌ام مار پیروی کن، به‌زودی از شباهتت به خدا در تردید خواهی افتاد.

فاوست اکنون کجا باید برویم؟

مفیستوفلس هر جا که پسند تو باشد. ما می‌توانیم هم به محافل بزرگان سر بزنیم و

۱- بخشی است از گفتهٔ مار به حوّا در «سفر پیدایش» تورات، آیهٔ ۵: «هر آینه نخواهید مرد. بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود.»

ketabton.com - The Digital Library

هم به محیط مردم کوچه و بازار: و تو چه لذتی، چه سودی از گردشت خواهی برد!

فاوست ولی، سوگند به این ریش درازم، من کمترین چیزی از آداب معاشرت نمی‌دانم؛ پژوهشم هیچ توفیقی در پی نخواهد داشت، زیرا هرگز نتوانسته‌ام در مجالس جلوه کنم؛ بس که خودم را در حضور دیگران حقیر می‌بینم! هر لحظه دست و پایم را گم می‌کنم.

مفیستوفلس دوست خوبم، همهٔ این چیزها به دست می‌آید: به خودت اطمینان داشته باش، رمز معاشرت را خواهی دانست.

فاوست از اینجا چگونه بیرون خواهیم رفت؟ چند اسب، چند نوکر و یک کالسکه از کجا خواهی آورد؟

مفیستوفلس این ردا را پهن کنیم، ما را با خودش در هوا خواهد برد: برای گردشی چنین بیباکانه، تو که یک بستهٔ سنگین با خودت نمی‌آری؛ با مقدار کمی هوای قابل اشتعال که من آماده می‌کنم، به‌زودی از زمین بلند خواهیم شد؛ پس اگر سبک باشیم، کار زودتر خواهد گذشت. من این شیوهٔ تازهٔ زندگی را که در پیش می‌گیری به تو تبریک می‌گویم.

ketabton.com - The Digital Library

میخانهٔ سرداب آورباخ Auerbach

در لایپزیگ

(چند رفیق سرخوش، کنار میز)

فروش Frosch هیچ‌کس نمی‌نوشد! هیچ‌کس نمی‌خندد! یادتان می‌دهم چه جور اخم‌تان را توهم کنید! شمایی که معمولاً مثل یک آتشبازی خوشگل می‌درخشید، امروز مثل کاه خیس‌خورده دود می‌کنید.

براندر Brander همه‌اش زیر سر تو است؛ هیچ هنری از خودت مایه نمی‌گذاری، نه یک جفنگ گل گنده، نه یک گهکاری کوچولو.

فروش (یک لیوان شراب روی سرش می‌ریزد) بیا، هر دو تاش با هم.

براندر خوکِ خوک بچه، که این می‌شود دو تا!

فروش باید بگویم، خودتان خواسته‌اید.

زیبل Siebel آنهایی که بخواهند دعوا راه بیندازند، بروند بیرون! همه، بلند با هم آواز بخوانیم، بنوشیم و فریاد کنیم! هو، هو، هولا، هو!

آلتمایر Altmayer آی، خدا! دیگر کارم ساخته است! پنبه بیارید، ناکس گوشهایم را پاره می‌کند!

زیبل هر وقت سقف به لرزه در بیاید، می‌توان پی برد که حجم صدا چه اندازه است.

فروش درست است؛ آنهایی که به تریج قباشان بر می‌خورد، بیرون! ها! ترا لا لاها!

آلتمایر ها! ترالالاها!

فروش حنجره‌ها میزان شده‌اند (می‌خواند:)

امپراطوری بسیار مقدس رم
چگونه هنوز سرپاست؟

براندر چه سرود احمقانه‌ای! په! سرود سیاسی! سرود خنک!... خدا را هر روز صبح شکر کنید که سروکاری با امپراطوری رم ندارید. من این را برای خودم نعمت بزرگی می‌دانم که نه امپراطورم، نه صدراعظم. با این همه، نباید ما رئیس نداشته باشیم؛ یک پاپ هم ما باید انتخاب کنیم. برای

ketabton.com - The Digital Library

رساندن مردی به این مقام، خودتان می‌دانید کدام خصلت بیشتر اهمیت دارد.

فروش (می‌خواند):

ای بلبل قشنگ، زود برخیز و برو،
به دلبرم ده هزار بار سلام کن.

زیبل سلام به دلبر تو، ابداً. از این بابت من نمی‌خواهم چیزی بشنوم.

فروش به دلبرم، هم سلام می‌فرستم و هم بوسه! تو کسی نیستی که مانعم بشوی. (می‌خواند:)

گلونها را بکش، شب است،
گلونها را بکش، عاشق بیدار است،
دیروقت است، بی‌صدا آنها را بکش.

زیبل ها، بخوان، بخوان، ازش خوب تعریف کن، خوب تمجید کن! نوبت خندیدن من هم می‌رسد. مرا ول کرد و رفت، همین کار را با تو خواهد کرد! یک غول هم به اسم خاطرخواه به‌اش بدهند، سرِ اولین چهارراه می‌تواند با او ور برود. یک پیر بُز نر که از بلوکسبرگ Blocksberg بر می‌گردد، همان جور که به تاخت می‌گذرد، می‌تواند به او شب خوش بگوید. برای این قماش دختر، یک پسر خوش جنسِ خوش هیکل خیلی زیاد است! من، به‌جای سلام، او را لایق چیزی جز این نمی‌دانم که بیتم همهٔ شیشه‌های خانه‌اش را شکسته‌اند.

براندر (به میز می‌کوبد):

آرام باشید! آرام! گوش کنید! شما، آقایان، قبول دارید که من آداب‌دان هستم: اینجا کسانی گرفتار عشق‌اند و من، آن گونه که رسم است، باید به عنوان «شب خوش» بهترین چیزها را به ایشان پیشکش کنم. توجه کنید! یک سرود تازهٔ تازه، برگردانش را شما همراه من بلند تکرار کنید! (می‌خواند:)

یک موش توی آشپزخانه
جا گرفته بود و آنجا
چنان خوب از خودش پذیرایی کرد
که لوتر[1] شکم گنده

۱- Luther ، کشیش و حکیم الهی مسیحی که بر فساد دستگاه پاپ رم شورید و دست به اصلاحاتی در عقاید دینی و سازمان اداری کلیسای کاتولیک زد که در نهایت به شکاف در مسیحیت انجامید و همزمان در کشورهای مختلف اروپا فرقه‌های پروتستان به وجود آمد. ←

ketabton.com - The Digital Library

می‌بایست در حسرت سروری او باشد.
ولی، یک روز، بیچاره آقا موشه
زهر خور شد و از آشپزخانه بیرون جست،
چنان افسرده، چنان بدبخت،
که گویی عشق در جانش لانه کرده!

همه با هم که گویی عشق در جانش لانه کرده!

براندر به پیش، به پس، آقا موشه می‌دوید،
چنگ می‌زد، بو می‌کشید، گاز می‌گرفت،
سر تا سر خانه را زیر پا می‌گذاشت،
و از درد به خودش می‌پیچید...
تا جایی که چند تا لیچاربافِ، به دیدنش
که بیهوده فریاد می‌کشید و تلاش می‌کرد، گفتند:
افسوس! عشق در جانش لانه کرده!

همه افسوس! عشق در جانش لانه کرده!

براندر آخرش بیچاره موش به خیالش رسید
که خوب می‌تواند در اجاق پنهان بشود؛
ولی اشتباه می‌کرد، و بدتر آن که
آن تو مثل سگ ترکید.
خدمتکار خانه، دختر بی‌رحم،
بر مصیبتش خنده‌ها زد و گفت:
آه که چه خوب کباب می‌شود!...
راستی که عشق در جانش لانه کرده!

همه راستی که عشق در جانش لانه کرده!

زیبل ناکسهای پست، ببین چه شادی می‌کنند! داستان زهر خوردن یک موش بیچاره برای‌شان یک شاهکار زیباست که روایتش بکنند!

براندر داری از همجنسهای خودت پشتیبانی می‌کنی!

آلتمایر با آن شکم گنده و سرتاسش، ببین بدبیاری چه قدر نازکدلش کرده! در این موش که می‌ترکد، به‌عینه تصویر خودش را می‌بیند!

فاوست و مفیستوفلس

مفیستوفلس پیش از هر چیز، باید تو را به یک جمع شادخواران ببرم که ببینی چگونه

→

لوتر نخستین کسی است که انجیل را از یونانی و لاتینی به زبان آلمانی ترجمه کرد و در دسترس فهم تودهٔ مردم گذاشت (۱۵۴۸-۱۴۸۳).

ketabton.com - The Digital Library

می‌توان زندگی را به آسانی گذراند! اینجا هر روز برای مردم جشن تازه‌ای هست؛ با اندکی هوش و فراوان لاابالیگری، هر کس، مثل بچه گربه‌ای که با دمش بازی می‌کند، در دایرهٔ تنگ لذتهای خودش می‌چرخد. آنها، تا زمانی که سردرد آزارشان ندهد و صاحب میخانه از آنها نسیه قبول کند، خوش‌اند و دغدغه‌ای ندارند.

براندر اینها از سفر آمده‌اند: سر و روی بیگانه دارند و می‌توان پی برد که یک ساعت هم نیست که اینجا هستند.

فروش راستی، حق با تو است! افتخار بر لایپزیگ خودمان! یک پاریس کوچولو است، و مردم خودش را خوب بار می‌آورد.

زیبل حدس می‌زنی این بیگانه‌ها که باشند؟

فروش یک کم بگذار دست به کار بشوم: با یک جرعه می، به همان سادگی که یک دندان شیری را می‌کشند، ته توی کار این یاروها را در می‌آرم. به نظرم، باید از خانوادهٔ اعیان باشند؛ زیرا نگاه مغرور و ناراضی دارند.

براندر شرط می‌بندم از آن حقّه‌بازها باشند!

آلتمایر شاید.

فروش توجه کنید! دست‌شان می‌اندازم.

مفیستوفلس (به فاوست):

بیچاره‌ها، هیچ‌وقت حدس نمی‌زنند که سروکارشان با شیطان است، حتی اگر چنگ در گلوشان برده باشد.

فاوست آقایان، سلام عرض می‌کنیم!

زیبل از اظهار ادب‌تان بسیار متشکریم! (آهسته، در حالی که نگاهش از گوشهٔ چشم به مفیستوفلس دوخته است.) چه شده که این ناکس یک پایش می‌لنگد؟

مفیستوفلس اجازه می‌فرمایید با شما بنشینیم؟ معاشران خوب نبودِ شراب خوب را برای ما جبران خواهند کرد.

آلتمایر به نظر خیلی دیرپسند می‌آیید.

فروش از ریپاخ Rippach انگار خیلی دیر راه افتاده‌اید؛ شام را امشب نزد آقای ژان میل کرده‌اید؟

مفیستوفلس از برابر خانه‌اش گذشتیم، ولی توقف نکردیم. دفعهٔ پیش با او گفتگو کرده بودیم، خیلی از عموزاده‌هایش صحبت می‌کرد؛ به ما سپرد که سلام فراوان برسانیم. (به سوی فروش سر فرود می‌آورد.)

آلتمایر (آهسته):

گیرت انداخت! سرش تو حساب است!

ketabton.com - The Digital Library

زیبل حریف زیرکی است.

فروش خوب، دیگر! کمی صبر کن، خوب به حسابش می‌رسم.

مفیستوفلس اگر اشتباه نکرده باشم، وقتی که وارد می‌شدیم، صداهای ورزیده‌ای را در همسرایی می‌شنیدیم. و بی‌شک، زیر این طاقها، آواز باید طنین بسیار زیبایی داشته باشد.

فروش مگر خودتان یک خوانندهٔ زبردست هستید؟

مفیستوفلس اوه! نه! هنر در من بسیار ضعیف است، ولی اشتیاقم فراوان.

فروش یک دهن برای‌مان آواز بخوانید.

مفیستوفلس هر چندتا که خواسته باشید.

زیبل ولی، یک چیز تازه.

مفیستوفلس ما از اسپانیا می‌آییم، کشور دوست داشتنی شراب و آواز. (می‌خواند):

یک کک نازنین
نزد شاهی منزل داشت...

فروش گوش کنید! یک کک! ... خوب توجه کرده‌اید؟ من که به عقیده‌ام، کک تا اندازه‌ای مهمان ناخوشایندی است.

مفیستوفلس (می‌خواند):

یک کک نازنین
نزد شاهی منزل داشت،
شاه نیکدل آن کک را
مانند دختر خود دوست می‌داشت،
و ـ آن گونه که داستان صراحت دارد ـ
یک روز به خیاطش دستور داد
که اندازه‌های کک را بگیرد
و برایش یک دست رخت درباری بدوزد.

براندر فراموش نکنید، به خیّاط دستور بدهید که اندازه را کاملاً درست بگیرد و، اگر می‌خواهد سرش بر باد نرود، کمترین کیسی در شلوار نباشد.

مفیستوفلس حیوانک، سرشار از خوشی،
همین‌که خودش را آراسته
به زر و مخمل و ابریشم دید،
و صلیبی هم بر سینه‌اش،
خواهرها و برادرهایش را
گفت که از شهرستان بیایند،
و آنان به فرمان شاه
در سلک اعیان بزرگ در آمدند.

ketabton.com - The Digital Library

ولی، آنچه بدتر از همه بود،
درباریان، بی‌آن که جرئت کنند
چیزی بر زبان بیارند،
تمام روز خودشان را می‌خاراندند...
چه بی‌رحم سیاستی،
چه دردسری بود این!...
آخر، وقتی که کک گازمان می‌گیرد،
خوب، دوستان، لهش کنیم!

همه (با فریادهای شادی):
وقتی که کک گازمان می‌گیرد،
خوب، دوستان، لهش کنیم!

فروش آفرین! آفرین! خوب بود!

زیبل سرنوشت همهٔ ککها همین باد!

براندر انگشتها را به هم فشار بدهید و محکم بچلانید!

آلتمایر زنده باد آزادی! زنده باد شراب!

مفیستوفلس شرابهای‌تان اگر یک خرده بهتر می‌بود، با اشتیاق یک لیوان به افتخار آزادی سر می‌کشیدم.

زیبل گفتن ندارد...

مفیستوفلس می‌ترسم به میزبان اینجا بر بخورد. و گرنه، به شما مهمانهای دوست داشتنی، بهترین شرابهایی را که در خمخانه‌مان داریم می‌چشاندم.

زیبل پس معطل نشوید! همه چیز را من به گردن می‌گیرم.

فروش اگر میل دارید از شراب‌تان تعریف کنیم، یک لیوان پُر به ما بدهید. من، وقتی که بخواهم دربارهٔ شراب قضاوت کنم، دهانم باید خوب پُر باشد.

آلتمایر آن جور که من می‌بینم، اینها باید از ناحیهٔ راین باشند.

مفیستوفلس یک متّه برایم حاضر کنید.

براندر می‌خواهیدش چه کنید؟ چلیکهای شراب‌تان که لابد همین جا جلو در نیستند.

آلتمایر آن پشت، صاحب میخانه یک سبد افزار گذاشته است.

مفیستوفلس (متّه را از فروش می‌گیرد):
حالا بگویید، چه شرابی میل دارید بچشید.

فروش هیچ فکرش را می‌کنید؟ مگر چند جور شراب دارید؟

مفیستوفلس من هر کسی را در انتخابش آزاد می‌گذارم.

آلتمایر (به فروش):

ketabton.com - The Digital Library

ها! ها! از حالا شروع کرده‌ای لبهایت را بلیسی.

فروش خوب، اگر انتخاب با خودم است، من شراب راین می‌خواهم؛ همیشه میهن است که بهترین چیزها را تولید می‌کند.

مفیستوفلس (آنجا که فروش نشسته است، لبهٔ میز را با متّه سوراخ می‌کند):

برایم کمی موم بیارید که سوراخ را ببندم.

آلتمایر به اه! این دیگر شعبده‌بازی است.

مفیستوفلس (به براندر):

خوب، شما؟

براندر من شراب شامپانی میل دارم، باید هم خیلی کف‌دار باشد. (مفیستوفلس همچنان سرگرم سوراخ کردن لبهٔ میز است و، در این میان، یکی در پوشهایی درست کرده و در سوراخها فرو برده است.)

براندر از سرزمینهای بیگانه، همیشه نمی‌توان چشم پوشید؛ چیزهای خوب غالباً خیلی دور هستند. یک آلمانیِ خوب چشم دیدن فرانسویها را ندارد؛ با این همه، شرابهای‌شان را با کمال میل می‌نوشد.

زیبل (هنگامی که مفیستوفلس به چارپایه‌اش نزدیک می‌شود):

باید اقرار کنم که شراب ترش را دوست ندارم: به من یک لیوان از شیرینهاش بدهید.

مفیستوفلس (که با متّه در کار سوراخ کردن است):

پس برای‌تان توکای[1] روان می‌کنم.

آلتمایر نه، آقا؛ تو روی من نگاه کنید! خوب می‌بینم، ما را شما دست انداخته‌اید.

مفیستوفلس هه! هه! با همچو مهمانهای شریفی، این کار می‌تواند پُر خطرناک باشد. زود! بگو مگو کافی است: از چه شرابی می‌توانم تقدیم کنم؟

آلتمایر از همه‌شان! دیگر هم حرف نباشد!

(پس از آن که سوراخها درست شد و در پوش‌شان گذاشته شد، مفیستوفلس بر می‌خیزد و با حرکاتی غریب می‌خواند)

مفیستوفلس

اگر بر پیشانی بز کوهی
شاخهای دراز می‌روید؛
اگر رَز بارِ انگور می‌آورد؛
میزهای چوبی سوراخ شده نیز
می‌توانند شراب بدهند.

۱- Tokay، شراب شیرین مجارستان.

ketabton.com - The Digital Library

این معجزه است، قسم می‌خورم.
ولی، همان گونه که می‌دانید، آقایان،
برای طبیعت، هیچ چیز ناممکن نیست!
درپوش سوراخها را بردارید و بنوشید!

همه (درپوشها را بر می‌دارند و شرابی را که هر کدام خواسته‌اند در لیوانهای خود بر می‌گیرند):
چه چشمهٔ خوشگلی اینجا برای‌مان روان شده است!

مفیستوفلس همین‌قدر مواظب باشید که چیزی از آن نریزد.

همه (می‌خوانند):
می‌نوشیم و می‌نوشیم و می‌نوشیم،
اندازهٔ پانصد خوک!
(باز به نوشیدن می‌پردازند)

مفیستوفلس ناکسها، خوب راه افتاده‌اند، ببین چه می‌کنند.

فاوست دلم می‌خواهد بروم.

مفیستوفلس یک کم باز دقیق شو، حیوانیّت را در منتهای سادگی طبیعی‌اش خواهی دید.

زیبل (با بی‌احتیاطی می‌نوشد، شراب بر زمین می‌ریزد و تبدیل به زبانهٔ آتش می‌شود):
کمک! کمک کنید! آتش! جهنم دارد می‌سوزد!

مفیستوفلس (به شعلهٔ آتش می‌گوید):
آرام بگیر، عنصر گرامی‌ام! (به میخواران) این دفعه، چیزی جز یک قطره از آتش برزخ نبود.

زیبل چه معنی دارد؟ صبر کنید! برای‌تان گران تمام خواهد شد؛ انگار خوب نمی‌شناسیدمان.

فروش جرئت داشته باشد از نو شروع کند!

آلتمایر به عقیدهٔ من، باید مؤدّبانه ازش خواست که برود.

زیبل این آقا منظورش چه باشد؟ آیا واقعاً جرئت دارد وِرد جادوگریش را اینجا به کار بگیرد؟

مفیستوفلس برو بتمرگ! کهنه مشک شراب!

زیبل تو، دسته جارو! می‌خواهی باز دهاتی‌بازی در بیاری!

براندر یک کم صبر کن، مشت و لگد است که ببارد!

آلتمایر (درپوش یک سوراخ میز را بر می‌دارد، فوّارهٔ آتش بیرون می‌زند و به او می‌رسد):
سوختم! سوختم!

زیبل سحر و جادو!... بریزید سرش! ناکس، تاوانش را به ما پس خواهد داد!
(چاقوهای‌شان‌را بیرون می‌کشند و به مفیستوفلس حمله‌می‌برند)

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس (با حرکاتی پر هیبت):

نقشها و گفتارهای جادویی،
با افسونهای پر توان‌تان،
هوش و حواس‌شان را آشفته بدارید!
(آنان یکدیگر را با تعجب نگاه می‌کنند)

آلتمایر کجا هستم؟ چه سرزمین زیبایی!

فروش پشته‌ای زمین پوشیده از رَز! آیا درست می‌بینم؟

زیبل و خوشه‌های انگور دم دست.

براندر آنجا، زیر شاخ و برگ سبز، ببینید، چه تنه‌ای هست! چه خوشه‌ای آویزان است!

(بینی زیبل را می‌گیرد. دیگران نیز همین کار را با هم می‌کنند و چاقوها را بالا می‌برند).

مفیستوفلس (باز با همان حرکات):

اکنون برویم: کافی است!
ای چشمهٔ شراب، محصول فراوان انگور،
ای پندارها، ناپدید شوید!...
بدین گونه است که دوزخ انتقام می‌گیرد.
(او و فاوست ناپدید می‌شوند؛ حریفان دست از یکدیگر باز می‌دارند)

زیبل این چیست؟

آلتمایر چه؟

فروش پس، این بینی تو بود؟

براندر (به زیبل): و من بینی تو را در دستم دارم!

آلتمایر کلکی است که حال آدم را می‌گیرد. یک چارپایه بیارید، دارم از هوش می‌روم.

فروش نه، آخر به من بگو چه اتفاق افتاده.

زیبل کجاست، نامرد؟ اگر گیرش بیارم، زنده از دستم در نخواهد رفت.

آلتمایر من دیدمش... سوار بر یک چلیک... از در سردابه بیرون رفت... پاهایم مثل سرب سنگین است. (به سوی میز سر بر می‌گرداند) به گمانم، هنوز باید شراب روان باشد!

زیبل همه‌اش فریبکاری بود، چشم‌بندی و دروغ بود!

فروش با این همه، به‌راستی می‌توانستم قسم بخورم که شراب می‌نوشیده‌ام!

براندر پس آن خوشه‌های قشنگ انگور چه شده‌اند؟

آلتمایر باز هم بیایند بگویند که معجزه را نباید باور داشت.

ketabton.com - The Digital Library

مطبخ زن جادوگر

(در آتشدانی گود، دیگ بزرگی روی آتش نهاده است. از خلال بخاری که از دیگ بلند می‌شود، شکلهای غریبی نمایان می‌گردد. کنار دیگ، ماده میمونی نشسته است و کف آن را می‌گیرد و مراقب است که سر نرود. میمون نر با بچه‌هایش پهلوی او نشسته است و خود را گرم می‌کند. بر دیوارها و از سقف، افزارهای غریبی آویخته است که به کار زن جادوگر می‌آید.)

فاوست و مفیستوفلس

فاوست از همهٔ این دم و دستگاه عجیب جادوگری بدم می‌آید. در میان این خرت و پرت ناجور و نامعقول، وعدهٔ چه لذتهایی را می‌توانی به من بدهی؟ چه راهنماییهایی می‌توان از یک پیرزن انتظار داشت؟ و در این مطبخ آیا شربتی هست که بتواند سی‌سال از روی دوشم بردارد؟ وای بر من، اگر تو چیز بهتری ندانسته باشی! من دیگر هرگونه امیدی را از دست داده‌ام. آیا ممکن است که طبیعت، یا یک هوش و دانش برتر، مرهمی نداشته باشد که بتواند سرنوشتم را بهبود بخشد؟

مفیستوفلس دوست من، تو هنوز به اقتضای خرد حرف می‌زنی. برای جوان شدن، البته یک وسیلهٔ کاملاً طبیعی هست، ولی چندوچونش درکتاب دیگری یافت می‌شود، و در یک فصل جداگانه.

فاوست می‌خواهم بر آن واقف شوم.

مفیستوفلس خوب! این وسیله‌ای است که نه پول می‌خواهد، نه علم پزشکی، نه افسونگری: بی‌درنگ برو به کشتزار، زمین را بیل بزن و زیروروکن، فکرت را در یک دایرهٔ تنگ محصور بدار، به یک غذای ساده خرسند باش، مثل یک حیوان در جمع حیوانها زندگی کن، و کسر شأن خودت ندان که زمین پدر بابایی‌ات را خودت کود بدهی. باور کن، این بهترین راه است که هشتاد سال جوان‌تر بشوی.

فاوست به این چیزها خوگیر نیستم، نمی‌توانم خودم را عادت بدهم که بیل به دست بگیرم. زندگی تنگ و محدود چیزی نیست که با طبعم سازگار باشد.

مفیستوفلس پس باید کار را به زن جادوگر واگذاشت.

فاوست ولی چرا درست همین پیرزن؟ خودت نمی‌توانی آن شربت را درست بکنی؟

مفیستوفلس می‌تواند وقت‌گذرانی قشنگی باشد! ولی ترجیح می‌دهم هزار تا پل بسازم. این کار نه تنها هنر و مهارت، بلکه حوصلهٔ بسیار می‌خواهد.

ketabton.com - The Digital Library

یکی که خاطری آسوده داشته باشد، سالهای بسیاری را صرف آماده ساختن شربت می‌کند. تنها گذشت زمان است که می‌تواند به آن خاصیت ببخشد؛ همهٔ اجزایی که در آن به کار گرفته می‌شوند چیزهای بس غریبی هستند! این را شیطان به زن جادوگر آموخته است، ولی خودش نمی‌تواند آن را به عمل در بیارد. (چشمش به حیوانها می‌افتد:) ببین چه نازنین‌اند! این یکی خدمتگار پیرزن است، آن یکی هم توکرش... (به حیوانها:)

دوستانم، آن زنک را
من نمی‌بینم!

حیوانها لابد، از دودکش بخاری
رفته بیرون که شام بخورد.

مفیستوفلس ولی، بیرون رفتنش معمولاً
چه قدر وقت می‌گیرد؟

حیوانها همان قدر که ما، به انتظار آمدنش،
پاهای‌مان را گرم بکنیم.

مفیستوفلس (به فاوست):

این حیوانهای دوست داشتنی را چگونه می‌یابی؟

فاوست نفرت‌انگیزترین حیوانهایی که در عمرم دیده‌ام.

مفیستوفلس نه! همچو گفتاری درست آن چیزی است که بهتر به دلم می‌نشیند. (به حیوانها:)

بگویید ببینم، هی، بازیگوشها،
چه چیزی را این جور به هم می‌زنید؟

حیوانها برای جانورها سوپ می‌پزیم.

مفیستوفلس عدّه‌تان مگر اینجا زیاد است.

گربه (نزدیک می‌آید و خود را به مفیستوفلس می‌مالد):

اوه! بیا دوتایی بازی کنیم،
شاید بخت به من رو بکند؛
با یک مختصر پول و پله
ته دلم قرص می‌شود.
لطف کن، بیا بازی کنیم!
من، فقیر اگر باشم، هیچی نیستم،
ولی اگر ثروت می‌داشتم،
برای خودم کسی بودم.

مفیستوفلس میمون اگر در بخت‌آزمایی شرکت می‌کرد، چه قدر می‌توانست خودش

ketabton.com - The Digital Library

را خوشبخت بشمارد!

(در این اثنا، دیگر حیوانها با یک گوی بزرگ بازی می‌کنند و آن را می‌غلتانند.)

گربه

دنیا همین است:
یک گوی گرد که گاهی
بالا و گاه پایین می‌رود؛
میان تهی و سبک، مانند شیشه
ترک بر می‌دارد و شکافته می‌شود:
کودک عزیز، بگریز!
این تکهٔ کوچک
که از تلألؤاش
آن همه خوشت می‌آید...
مرگ را با خودش دارد!

مفیستوفلس

بگویید، این غربال به چه کار می‌آید؟

گربه (آن را بر می‌دارد):

چشم را به دیدن روح قادر می‌کند:
تو، اگر یک رذل بدکاره باشی،
می‌توان تو را در آن شناخت.

(به سوی ماده‌اش می‌دود، و وادارش می‌کند که از خلال غربال نگاه کند)

از این سوراخ خوب نگاه کن،
شاید بتوانی، عزیز دلم،
نام این ناکس را بگویی.

مفیستوفلس (نزدیک آتش می‌رود):

پس این جام چه باشد؟

گربهٔنروگربهٔماده

دیزی را او نمی‌شناسد،
دیزی سوپ‌پزی را ...
همچو ابلهی هرگز که دیده!

مفیستوفلس

ساکت، حیوانهای بی‌ادب!

گربه

روی این نیمکت بنشین، زود،
این بادبزن را هم بگیر به دستت،
تا شاه دام و دد باشی.

(مفیستوفلس را وادار به نشستن می‌کند)

فاوست (که در این مدت در برابر آینه ایستاده است و گاه به آن نزدیک و گاه از آن دور می‌شود):

چه می‌بینم؟ این چه نقش آسمانی است که در این آیینهٔ جادویی ظاهر

ketabton.com - The Digital Library

می‌شود؟ ای عشق! سریع‌ترین بالهایت را به من وام بده و مرا ببر به جایی که او مسکن دارد. آه! هرگاه در اینجا که هستم نمانم، وقتی که اندکی جلوتر بروم، دیگر گویی که او را جز از خلال ابری نمی‌توانم ببینم! ـ او، زیباترین انگارهٔ زن! آیا ممکن است زنی دارای این همه زیبایی باشد؟ در این پیکر که در برابر دیدگان من است، آیا باید خلاصهٔ همهٔ شگفتیهای همهٔ آسمانها را یافته باشم؟ چیزی همانند آن آیا روی زمین وجود دارد؟

مفیستوفلس طبیعی است، وقتی که یک خدا در طول شش روز دل به کار می‌دهد و، در پایان، به خودش آفرین می‌گوید، حاصل کارش نباید چندان بد باشد. این بار به سیریِ دل نگاهش کن. من البته خواهم توانست یک همچو گنجی را برایت پیدا کنم: و خوشا به حال آن که از یاری بخت، او را به عنوان همسر به خانه‌اش می‌برد! (فاوست همچنان در آیینه نگاه می‌کند؛ مفیستوفلس در نیمکت لم داده، در حالی که با بادبزن بازی می‌کند، به گفتارش ادامه می‌دهد.) من اکنون، مثل پادشاهی که بر تخت نشسته باشد، اینجا نشسته‌ام، عصای شاهی‌ام را به دست گرفته‌ام، دیگر جز تاج چیزی کم ندارم.

حیوانها (که تا آن زمان هزارگونه حرکات غریب می‌کردند، با فریادهای بلند، تاجی برای مفیستوفلس می‌آورند):

کرم فرموده بگیرش، سرور من،
اینک این تاج، با همهٔ پرتوافشانی‌اش،
که شاید تو بتوانی پاره‌هایش را
با خون به هم بچسبانی.

(آنها که به سوی تاج دویده و ناشیانه آن را شکسته‌اند، با دو پارهٔ آن دایره‌وار می‌رقصند)

بسیارخوب: از نو شروع می‌کنیم...
می‌گوییم، می‌بینیم؛
گوش می‌کنیم و قافیه می‌بندیم.

فاوست (در برابر آینه):

وای بر من! یکسر منقلب شده‌ام!

مفیستوفلس (حیوانها را نشان می‌دهد):

من دیگر سرم گیج می‌رود.

حیوانها اگر این کارمان بگیرد،
راستش، آفرین بر هوش ما!

ketabton.com - The Digital Library

فاوست (همچنان در برابر آینه):

سینه‌ام دیگر دارد آتش می‌گیرد! هرچه زودتر دور شویم!

مفیستوفلس (در همان وضع پیشین):

دست کم باید پذیرفت که حسابی شاعر هستند. (دیگ جوشان، که ماده میمون از گرفتن کف آن غفلت کرده است، سر می‌رود؛ شعلهٔ بزرگی در می‌گیرد و آتش به قوّت از دودکش بخاری بالا می‌رود. زن جادوگر با فریادهای ترسناک از درون شعله فرود می‌آید.)

زن جادوگر

آئو! آئو! آئو! آئو!
آی سگِ خوک بچه!
سوپ را گذاشتی سر برود،
خودم را هم کباب کردی!
مرگ بر شما نفرین شده‌ها!

(چشمش به مفیستوفلس و فاوست می‌افتد)

ها، چه می‌بینم اینجا؟
که می‌تواند این جور
به آزمایشگاهم پا بگذارد؟
کهنه کتاب جادوگری‌ام، مال خودم!
برای شما هم آتش!
استخوانهاتان آتش خوبی خواهند دید!

(چمچه را در دیگ فرو می‌برد و شعله‌های آتش را به سوی فاوست و مفیستوفلس و حیوانها پرتاب می‌کند. حیوانها زوزه می‌کشند.)

مفیستوفلس (بادبزنی را که در دست دارد بلند می‌کند و چپ‌وراست به شیشه‌ها و قرابه‌ها می‌کوبد):

دوپاره! دوپاره!
ظرفهای زن جادوگر،
شیشه‌های کهنه، قرابه‌ها و جامهای کهنه!
دوپاره! دو پاره!
تو، خیلی گستاخت می‌بینم؛
صبر کن، این عصا
لحن نغمه‌ات را
میزان خواهد کرد.

(زن جادوگر، سرشار از خشم و وحشت، پس‌پس می‌رود)

آی اسکلت، مترسک سرجالیز، آیا مرا می‌شناسی؟ سرور و فرمانروایت را آیا می‌شناسی؟ چه کسی مانعم می‌شود که تو و اشباح گربه‌سانت را بزنم و تکه‌تکه کنم؟ حرمت کلیجهٔ سرخم را دیگر نگه نمی‌داری؟ پر

ketabton.com - The Digital Library

خروس کلاهم را بجا نمی‌آری؟ مگر من رویم را پوشانده‌ام؟ آیا لازم است که خودم نامم را بگویم؟

زن جادوگر سرورم! این پذیراییِ کمی زمختم را بر من ببخشید! گرچه، من پای سُم‌دارتان را نمی‌بینم... آن دو تا کلاغ‌تان را پس چه کرده‌اید؟

مفیستوفلس این بار تو جان سالم بدر می‌بری، چون مدتهاست که همدیگر را ندیده‌ایم. تمدّن، که سراسر جهان را آراسته و پیراسته می‌کند، دامنه‌اش به شیطان هم کشیده شده است. اکنون دیگر اشباح شمالی به چشم نمی‌آیند، دیگر شاخی در کار نیست، چنگالی و دُمی نیست! و امّا پا، که نمی‌توانم شرّش را از سرم واکنم، دیده شدنش برایم مایهٔ دردسر می‌بود. از این رو، از مدتها پیش، مانند بسیاری از جوانان از مُد ماهیچه‌های ساختگی پیروی می‌کنم.

زن جادوگر انگار به خودم نیستم،
آقای شیطان در خانهٔ من!

مفیستوفلس این نام را بر زبان نیار، زن، خواهش دارم.

زن جادوگر چرا؟ مگر چه کارتان کرده؟

مفیستوفلس سالهای سال است که آن را به کتاب افسانه‌ها سپرده‌اند؛ ولی، آدمها، با این کارشان بهتر نشده‌اند: از شیطان خلاصی یافته‌اند، ولی شیطانها بر جا مانده‌اند. باز اگر مرا آقای بارون بنامی، چیزی هست! من به‌راستی، مثل خیلی کسان دیگر، یک سوارکارم: تو نمی‌توانی در اشرافیت من تردید بکنی؛ ببین، این هم نشان اشرافیت که با خودم دارم. (حرکت وقیحانه‌ای می‌کند)

زن جادوگر (بی‌اختیار و پرصدا می‌خندد):
ها! ها! درست همان شیرینکاریهای خودتان! شما هرزه‌اید، همان طور که همیشه بوده‌اید!

مفیستوفلس (به فاوست):
دوست من، این چیزی است که شما باید بیاموزید! با زنهای جادوگر این جور رفتار می‌کنند.

زن جادوگر حالا، آقایان، بفرمایید چه لازم دارید.

مفیستوفلس یک لیوان پُر از آن شربت که خودت می‌دانی، ولی خواهش می‌کنم هرچه کهنه‌تر باشد، زیرا گذشت سالها نیرویش را دو برابر می‌کند.

زن جادوگر با کمال میل! من یک شیشهٔ کوچک از آن دارم که گاه‌گاه خودم می‌نوشم: دیگر کمترین بوی گندی ندارد. جام کوچکی از آن به شما می‌دهم. (آهسته به مفیستوفلس:) ولی این مرد اگر بدون آمادگی از آن بنوشد،

ketabton.com - The Digital Library

همان‌طور که می‌دانید، یک ساعت هم زنده نخواهد ماند.

مفیستوفلس او دوست خوب ماست؛ شربت، جز این که برایش نافع باشد، اثر دیگری نخواهد داشت. من، بی‌هیچ ترسی، بهترین دستپخت تو را به او می‌دهم. دایره‌ات را رسم کن، وِردهایت را بخوان، و یک فنجان پُر به او بده. (زن جادوگر با حرکات غریب دایره‌ای رسم می‌کند و هزار چیز ناجور در آن‌جا می‌دهد. در این اثنا، شیشه‌ها طنین بر می‌دارند و دیگ به غرش در می‌آید، چنان که گویی آهنگ موسیقی نواخته می‌شود. سرانجام، زن جادوگر کتاب قطوری می‌آورد و گربه‌ها را درون دایره چنان می‌نشاند که برایش همچون میز تحریر باشند و مشعلهایی را نگاه دارند. به فاوست اشاره می‌کند که به سوی او قدم بردارد.)

فاوست (به مفیستوفلس):

نه! به من بگو، همهٔ این بندوبساط به چه چیزی منتهی خواهد شد. این زنک دیوانه، این حرکات نامتعارف، این جادوگری رذیلانه، برایم به اندازهٔ کافی شناخته شده و به اندازهٔ کافی نفرت‌آور هستند.

مفیستوفلس جفنگ! چیزی جز شوخی نیست. تو هم این قدر خودت را نگیر! این زن، به عنوان پزشک، باید قوت و فنی به کار ببرد تا شربت برایت سودمند باشد. (فاوست را وادار به رفتن به درون دایره می‌کند.)

زن جادوگر (با تشریفات پر آب‌وتاب کتاب را برمی‌دارد و می‌خواند)

شیوهٔ کارم را، ای دوست، باور بدار:
با یک، ده را به دست خواهی آورد؛
همچنین، با دو و سه،
این‌سان، تو ثروتمند خواهی شد.
از چهارمی بگذر،
از پنجمی و ششمی نیز،
که زن جادوگر گفته است؛
و هفتمی و هشتمی همان گونه
با توفیق همراه خواهند بود...
اینجاست که کار جادوگر
پایان می‌پذیرد:
نُه اگر یک باشد،
دَه هیچ نیست.
رمز کار همه‌اش همین است!

فاوست به گمانم، پیرزن تب دارد و هذیان می‌گوید.

مفیستوفلس دیگر چندان کاری نمانده است: همهٔ اینها را من خوب می‌دانم. کتابش پر

ketabton.com - The Digital Library

از این چرند و پرندهاست. در این زمینه من وقت بسیاری را از دست داده‌ام، زیرا یک نقیض‌گوییِ محض‌همان‌قدربرای‌خردمندان اسرارآمیز است که برای دیوانگان. دوست من، هنر کهنه است و نو. در همهٔ روزگاران معمول بوده است که ناحق را به‌جای حق از راه سه و یک، یک و سه اشاعه دهند: مدام هم در این باره پرچانگی می‌کنند و آن را مانند بسا چیزهای دیگر می‌آموزند؛ ولی رنج فهمیدن همچو جفنگهایی را چه کسی به خودش می‌دهد؟ آدمی، به شنیدن واژه‌ها، عادتاً بر این باور است که آنها حتماً باید حاوی اندیشه‌ای باشند.

زن جادوگر (به خواندن ادامه می‌دهد):

ژرف‌ترین دانش در جهان
به کسی داده نشده است.
با کار، پول، کوشش یا مراقبت،
معرفت فراگیر جهانی
در یک آن بر کسانی آشکار می‌شود
که کمتر در جستجوی آن بوده‌اند.

فاوست چه چیز خلاف عقلی برای ما می‌گوید! سرم از شنیدن این یاوه‌ها می‌خواهد بترکد. انگار به همسرایی صد هزار دیوانه گوش می‌دهم.

مفیستوفلس بس! بس! های، غیبگوی عالی مقام، شربتت را بده، جام را هم لبالب پر کن: برای دوستم نمی‌تواند زیان‌آور باشد؛ مردی است که از چندین مرحله گذشته، خودش هم شربتهایی ساخته است.

(زن جادوگر، با تشریفات فراوان، شربت را در لیوان می‌ریزد. در آن دم که فاوست به دهانش می‌برد، شعلهٔ کوچکی از آن بر می‌جهد.)

مفیستوفلس ده، زود! باز یک کم! تو را خوب به نشاط خواهد آورد. چه! تو با شیطان دمخوری، و شعلهٔ آتش تو را به وحشت می‌اندازد! (زن جادوگر دایره را پاک می‌کند. فاوست از آن بیرون می‌آید.)

مفیستوفلس پیش، رو! تو نباید استراحت بکنی.

زن جادوگر امیدوارم این هنرنمایی مختصر برای‌تان فایده داشته باشد.

مفیستوفلس (به زن جادوگر):

و، اگر برای تو از دستم کاری برآید، در شب سبت یادآوری‌ام کن.

زن جادوگر این هم یک سرود! گاهگاهی بخوانیدش، اثرات غریبی از آن احساس خواهید کرد.

مفیستوفلس تندتر بیا، و بگذار راهنمایی‌ات کنند. تو لازم است که عرق بکنی، تا خاصیت شربت در اندرون و بیرونت نفوذ کند. پس از آن، من یک دوره

ketabton.com - The Digital Library

بیکاری و فراغت اشرافی برایت فراهم می‌کنم که از آن برخوردار بشوی و به‌زودی، در جهش جذبه‌های نهانی، به تأثیر خدای عشق که این‌سو و آن‌سوی جهان در فضاهای لاجوردی پرپر می‌زند پی ببری.

فاوست بگذار باز نگاه سریعی به این آیینه بیندازم، آن صورت زن چه زیبا بود!

مفیستوفلس نه! نه! نمونهٔ کامل زن را، تو، دمی دیگر در هیئت زنده‌اش پیش روی خودت خواهی دید. (با خود می‌گوید:)

با این شربت که فرو برده‌ای، هر زنی به چشمت یک هلن[1] خواهد بود.

۱- Hélène، زن بسیار زیبای یونان باستان که مردی از شهر تروآ او را ربود و همین بهانهٔ جنگ و سپس ویرانی تروآ شد.

ketabton.com - The Digital Library

ketabton.com - The Digital Library

بخش دوم

یک کوچه

فاوست، مارگریت (رهگذر)

فاوست دوشیزه‌خانم قشنگم، می‌توانم بازویم را تقدیم کنم که با هم برویم؟

مارگریت من نه دوشیزه خانمم نه قشنگ، بدون همراهی کسی هم می‌توانم به خانه‌ام بروم. (خود را رها می‌کند و می‌گریزد.)

فاوست سوگند به آسمان! دخترک زیبایی است: تاکنون هیچ‌کس مانند او ندیده‌ام. بسیار نجیب و بسیار پرهیزگار به نظر می‌آید، و با این همه چه گیرایی دارد! تا زنده‌ام، هرگز سرخی لبها و شادابی گونه‌هایش را فراموش نخواهم کرد! چه جور چشمهایش را به زمین می‌دوخت! آخ! نقش او در ژرفای قلبم حک شده است: چه تند خودش را از دستم رها کرد! .... همین کافی است که دل از من ببرد!

مفیستوفلس (پیش می‌آید.)

فاوست گوش کن، باید کاری بکنی که من بر این دختر جوان دست بیابم.

مفیستوفلس هه، کدام دختر؟

فاوست همان که تا حال از اینجا می‌گذشت.

مفیستوفلس آن را می‌گویی! از پیش کشیش اقرار نیوشش می‌آمد که از همهٔ گناهان پاکش کرده است. من خودم را درست کنار صندلی‌اش جا داده بودم. دختر بسیار معصومی است؛ برای هر کمترین چیزی می‌رود و اقرار به گناه می‌کند؛ من هیچ امکان دستبرد به او ندارم.

فاوست او که از چهارده‌سال بیشتر دارد.

مفیستوفلس شما درست مثل یحیای آوازخوان حرف می‌زنید که دلش برای همهٔ زیباترین گلها لک می‌زند و گمان می‌کند که به نام و مقام برسد، بی‌آن‌که شایستگی‌اش را داشته باشد. ولی همیشه کار بر این منوال نیست.

فاوست آقای استاد، راحتم بگذارید. من رک و راست و مختصر به شما می‌گویم: اگر امشب آن جواندختر نازنین در آغوش من نیارامد، نیمه شب که شد،

ketabton.com - The Digital Library

ما از هم جدا می‌شویم.

مفیستوفلس چیزی بخواهید که بتوان انجامش داد. دست کم پانزده روز وقت لازم دارم، آن هم تنها برای این که در کمین فرصت باشم.

فاوست هفت ساعتی که در پیش دارم و مساعدت تو شیطان، برایم آیا در از راه به‌دربردنِ دخترکی مانند او سودی نخواهد داشت؟

مفیستوفلس از هم اکنون شما تقریباً مثل یک فرانسوی حرف می‌زنید. با این همه، خواهش می‌کنم، غم به دل راه ندهید. این همه شتاب در کامجویی به چه درد می‌خورد؟ لذتش بسیار کمتر از آن است که خودتان، آن گونه که در بسیاری از قصه‌ها دیده می‌شود، تا چندی عروسک خردسال‌تان را با هدیه‌ها و زیورهای کوچک بیارایید و دست‌آموز کنید.

فاوست بدون این چیزها هم اشتها در من هست.

مفیستوفلس اکنون، بی‌پرخاش یا ریشخند، یک بار برای همیشه به شما می‌گویم که با این دخترک زیبا نمی‌توان این قدر تند رفت. هیچ‌گونه خشونتی نباید به کار زد. باید به همین بسازیم که از راه حیله در آییم.

فاوست پس برو، برایم چیزی از این فرشته گیر بیار؛ مرا به جایی که او می‌خوابد ببر! یک چارقد که با آن سینه‌اش را پوشانده باشد، یک روبان دلبرم را برایم بیار.

مفیستوفلس خواهید دید که من صمیمانه خواستار همدردی با شما و تسکین رنج‌تان هستم. دیگر یک لحظه وقت را به هدر ندهیم؛ همین امروز من شما را به اتاقش راهنمایی می‌کنم.

فاوست و من خواهم توانست ببینمش، کام دل ازش بگیرم؟

مفیستوفلس نه. او در خانهٔ همسایه‌اش خواهد بود. با این همه، به انتظار خوشبختی آینده‌تان، شما خواهید توانست خودتان را به فراغ دل با هوایی که او نفس کشیده است سرمست سازید.

فاوست آیا راه می‌افتیم؟

مفیستوفلس هنوز خیلی زود است.

فاوست پس برایم چیزی تهیّه کن که به او هدیه بدهم. (بیرون می‌رود.)

مفیستوفلس هدیه، از حالا؛ خوب است! وسیله‌ای است برای موفقیت! من چند جای عالی و چند گنج کهنهٔ زیرخاکی سراغ دارم؛ می‌خواهم کمی به آنها سر بزنم. (بیرون می‌رود.)

ketabton.com - The Digital Library

هنگام غروب

اتاقی کوچک و خوب مرتّب.

مارگریت (سرگرم بافتن گیسوان خود و بستن آن):

حاضرم چیزی بدهم و بدانم آن آقای امروز صبح که بود. بی‌شک، نگاه نجیب‌زادگان دارد، و آن جور که در سیمایش می‌توان دید، باید از خانوادهٔ بزرگی باشد... وگرنه تا آن حد بیباک نمی‌بود. (بیرون می‌رود.)

مفیستوفلس خیلی آرام بیایید تو، ده بیایید!

فاوست (پس از چند لحظه خاموشی):

خواهش می‌کنم، تنهام بگذار.

مفیستوفلس (اتاق را می‌پیماید):

دخترهای جوان، همه تا این اندازه نظم و پاکیزگی ندارند. (بیرون می‌رود.)

فاوست (به گرداگرد خود نگاه می‌کند):

خوش آمدی، ای فروغ مهربان شامگاهی که این پرستشگاه را روشن می‌کنی. ای درد شیرین عشق، که در ناتوانی‌ات با شبنم امید زنده‌ای، قلبم را در چنگ بگیر! اینجا چه قدر همه چیز رنگ سکوت و نظم و رضامندی دارد! در این بینوایی، چه سرشاری نعمتی هست! و چه قدر سعادتمندی در این سیاهچال! (خود را روی نیمکت چرمی کنار تختخواب می‌اندازد) اوه! تو که پیش از این میان بازوان از هم گشاده‌ات نسلهایی را در شادی و رنج پذیرا بوده‌ای، مرا هم بپذیر! آه! چه بسیار گروه کودکان که پیرامون این اورنگ پدرانه از سروکول هم آویزان شده‌اند! شاید دلبرم، در جمع خانواده‌ای جوان، دست چروکیدهٔ نیای خود را اینجا به یاد مسیح بوسیده باشد! ای دختر جوان، زمزمهٔ روح نظم پرورد تو را من در پیرامون خود حس می‌کنم، همان روحی که مانند مادری مهربان برنامهٔ روزهای تو را بر قاعده منظّم می‌دارد، و به تو می‌آموزد که سفره را به پاکیزگی روی میز بگسترانی و تو را حتّی به دانه‌های گردوخاکی که زیر پاهایت صدا می‌کند توّجه می‌دهد. ای دستهای بس گرامی! دستهای بس خدایی! به همّت تو، کومهٔ فقیرانه همچون آسمان شکوهمند می‌گردد. و آنجا... (پردهٔ تختخواب را بالا می‌زند) چه خوشیهای بیرحمانه‌ای مرا در چنگ می‌گیرد! اینجا من می‌توانم ساعتهایی را سپری کنم. ای طبیعت! تو آن فرشتهٔ تجسّم یافته را اینجا به رؤیاهای شیرین فرو برده‌ای! اینجا آن کودک با زندگی تازه‌ای که در خونش می‌تپید به خواب می‌رفت؛ و اینجا، در لرزشی مقدس و پاک، آن تصویر خدایی شکل می‌گرفت.

ketabton.com - The Digital Library

و امّا تو، چه کسی تو را به اینجا راهنمایی کرده است؟ تو خود را در پنجهٔ چه عواطفی آشفته می‌یابی؟ اینجا چه می‌خواهی؟ قلبت برای چه فشرده می‌شود؟... ای فاوست بدبخت، تو را دیگر باز نمی‌شناسم!
آیا لطفی افسونساز در این مکان احاطه‌ام کرده است؟ خود را حریص به کامجویی حس می‌کنم، و خودم را به رؤیاهای عشق می‌سپارم؛ آیا بازیچه‌ای در دست هر باد شده‌ایم؟
اگر او این دم به خانه باز می‌گشت!... قلبت چگونه از گناه می‌تپید؛ چگونه تو مرد بزرگ کوچک می‌شدی؛ چگونه به شرمساری در پایش می‌افتادی!

مفیستوفلس بجنب، زود؛ می‌بینمش که بر می‌گردد.

فاوست برویم، برویم. من دیگر اینجا بر نمی‌گردم.

مفیستوفلس این هم یک جعبهٔ کوچک جواهر، تا اندازه‌ای سنگین، که من از جایی برداشته‌ام. بگذاریدش توی گنجه، قسم می‌خورم که وسوسه خواهد شد. این طور، من چیز کوچکی به شما می‌دهم که با آن چیز دیگری برای‌تان به‌دست بیارم: راست است که کودک کودک است و بازی هم بازی.

فاوست نمی‌دانم آیا من باید ...

مفیستوفلس مگر جای سئوالی برای‌تان هست؟ شاید به فکرتان رسیده باشد که گنج را برای خودتان نگه بدارید: در آن صورت، با این مالدوستی‌تان، به شما سفارش می‌کنم که وقت بس گرانبهایم را تلف نکنید و مرا از تلاش بیشتر معاف بدارید. من امید آن ندارم که شما را هرگز عاقل‌تر ببینم؛ هرچه هم سر بخارانم و دستهایم را به هم بمالم بیهوده است... (جعبه را در گنجه می‌گذارد و قفلش می‌کند) خوب، دیگر بیایید، زود! شما می‌خواهید آن جواندختر دوست‌داشتنی را به راهی بیارید که آرزوها و هوسهای‌تان را برآورده کند، و آنوقت می‌بینم راست ایستاده‌اید، چنان که گویی باید به تالار سخنرانی وارد شوید، یا گویی که علم طبیعت و مابعدطبیعت آنجا حیّ و حاضر در برابرتان هستند. بیایید، دیگر! (بیرون می‌روند.)

مارگریت (با چراغ):

چه قدر اینجا هوا سنگین و خفه است! (پنجره را باز می‌کند.) گرچه بیرون خیلی گرم نیست. و امّا خودم، یکسر جوری‌ام که نمی‌دانم چیست. دلم می‌خواهد که مادرم به خانه نیاید. لرزه‌ای سراپایم را می‌نوردد... آخ! دیوانه‌وار می‌ترسم. (همچنان که رختهایش را از تن در می‌آورد، سرودی می‌خواند):

ketabton.com - The Digital Library

پیش از این، در توله[1]، شاهی
وفادار تا لب گور،
با مرگ همسر زیبایش،
جام زرّین قلمکاری به وی رسید.

او، در شادمانه‌ترین ضیافتها،
جام را از خود دور نمی‌داشت
و، به دیدنش، همیشه اشک
چشمانش را نمناک می‌ساخت.

شاه، در پایان زندگی،
همهٔ شهرها و گنجهای زرش را می‌بخشد،
مگر آن جام گرامی‌داشته را
که همچنان در دست نگه می‌دارد.

در کاخی که دریا حصار آن را می‌شوید،
در میان تالاری دیرینه سال،
او بزرگان و سرداران خود را
کنار میز شاهانه‌اش می‌نشاند.

آنگاه میخوارهٔ پیر
تا بالکن کهنهٔ زرنگار پیش می‌رود؛
به آرامی می‌نوشد، و سپس،
جام مقدس‌داشته را به دریا می‌اندازد.
جام چرخ می‌زند، آب می‌جوشد؛
موجها از فراز جام می‌گذرند؛
شاه پیر رنگ می‌بازد و می‌لرزد...
از آن پس، دیگر او نخواهد نوشید.

(مارگریت گنجه را باز می‌کند تا رختهای خود را در آن جای دهد، و جعبهٔ جواهر را می‌بیند)

این جعبهٔ قشنگ اینجا چه می‌کند؟ گنجه را من قطعاً قفل کرده بودم. تعجب می‌کنم: چه چیز می‌تواند توش باشد؟ شاید کسی آن را نزد مادرم گرو گذاشته، پولی از او وام گرفته. کلید کوچکی به روبان آن آویخته است. پس، بی‌آن که فضولی کرده باشم، می‌توانم بازش کنم. خدای آسمان، این چیست؟ در همهٔ عمرم همچو چیزی ندیده‌ام. یک دست

۱- Thulé، جزیره‌ای در شمال اروپا.

ketabton.com - The Digital Library

جواهر... که یک بانوی اعیان می‌تواند در روزهای جشن از آن بر خود ببالد! چه خوب این زنجیر برازندهٔ من است! به این گرانبهایی، مال چه کسی می‌تواند باشد؟ (جواهرها را به خود می‌آویزد و مقابل آیینه می‌رود) کاش تنها همین گوشواره‌ها مال من بود! به‌کلّی حال و هوای دیگر به شخص می‌دهد. آی، دخترهای جوان، زیبایی به چه درد می‌خورد؟ البته، خوب هست؛ ولی چشم بر آن می‌بندند. اگر هم تحسینت کنند، تقریباً از سر ترحّم است. همه در پی پول تکاپو دارند؛ همه چیز بسته به پول است. آه! چه قدر ما فقیریم!

یک گردشگاه

فاوست (غرق در اندیشه‌های خود گردش می‌کند).

مفیستوفلس (به او نزدیک می‌شود):

همه جا عشق‌خورداشته! قسم به ارکان دوزخ! ... دلم می‌خواست از این هم نفرت‌انگیزتر چیزی می‌شناختم تا نفرین کنم.

فاوست چه چیز تو را به این شدّت ناراحت کرده است؟ من به عمرم همچو قیافه‌ای ندیده‌ام.

مفیستوفلس من اگر خودم شیطان نبودم، به رغبت خودم را به شیطان می‌سپردم.

فاوست مگر مغزت عیب کرده، یا برای تفریح، مثل کسی که سگ هارش گزیده جیغ و داد راه می‌اندازی؟

مفیستوفلس آخر فکرش را بکنید، یک کشیش جواهرهایی را که به مارگریت هدیه شده بود به غارت برد. مادر مارگریت آنها را از او گرفت که نگاه کند، و همان دیدن موجب نفرت نهفته‌ای در او شد! خانم شامهٔ تیزی دارد، سرش پیوسته در کتابهای دعاست، اثاث خانه را یکی پس از دیگری بو می‌کشد تا ببیند آیا پاک یا ناپاک است؛ به دیدن جواهرها، برایش به‌روشنی معلوم شد که برکت بزرگی در آن نیست. گفت: «دخترم، مالی که به‌ناروا به دست آمده باشد روح را اسیر خودش می‌کند و خون را به آتش می‌کشد: بیا، همهٔ اینها را نذر حضرت مریم بکنیم. او دل ما را با مائدهٔ آسمانی شاد خواهد کرد!» مارگریت، دختر جوان، لبهایش را ناشیانه پیش آورد و در دل گفت: «اسب پیشکشی همیشه خوب است، و آن کسی که جعبه را این جور ماهرانه آورد اینجا، به‌راستی نمی‌تواند خدانشناس باشد.» مادر از یک کشیش خواست که بیاید؛ و او، همین که یک کلمه از این داستان شنید، همهٔ حواسش روی آن متمرکز شد، گفت:

ketabton.com - The Digital Library

«چه خوب فکری کردید! کسی که بر نفس خود غلبه کند، بی‌شک موفق خواهد بود. کلیسا معدهٔ خوبی دارد، کشورهایی را به‌تمامی بلعیده است و هرگز هم دچار سوء هاضمه نشده. خانمهای عزیز، مال حرام را تنها کلیسا می‌تواند هضم کند.»

فاوست این عادی‌ترین کار کلیساست؛ جهودان و شاهان هم می‌توانند از عهده‌اش برآیند.

مفیستوفلس کشیش گردن‌بند و زنجیر و گوشواره‌ها را طوری گرفت که انگار چیز بی‌اهمیتی بوده و برای آن، نه کمتر و نه بیشتر از یک سبد گردو، تشکر نکرد؛ بخشایش آسمانی را به آنها وعده داد، و آنها از ته دل باور داشتند.

فاوست ولی مارگریت؟

مفیستوفلس نگران نشسته است، نمی‌داند چه می‌خواهد یا چه باید بکند. روز و شب به جعبهٔ جواهر می‌اندیشد، امّا از آن بیشتر به کسی که آن را آورده است.

فاوست غصهٔ دلبر نازنینم رنجم می‌دهد: زود برو، یک جعبهٔ جواهر دیگر برایم پیدا کن. آن اولی چندان هم پر ارزش نبود.

مفیستوفلس ها، بله! برای آقا، همه چیز بازی کودکانه است!

فاوست بیا کار را آن جور که به فکرم رسیده انجام بده: با زن همسایه روی هم بریز، شیطان باش نه یک بچه، و برایم یک هدیهٔ تازه بیار.

مفیستوفلس بله، سرور نیکومنش، با همهٔ جان و دلم. (با خود:) از یک همچو دیوانهٔ عاشقی بر می‌آید که برای خشنودی خاطر دلبرش، در هوا، با خورشید و ماه و ستاره‌ها آتشبازی ترتیب بدهد. (بیرون می‌رود.)

خانهٔ زن همسایه

مارت[1] (تنها): خدا شوهر عزیزم را ببخشد. هیچ خوبی در حق من نکرد؛ آن دورها به هر گوشهٔ دنیا رفت و مرا تنها گذاشت و به خاک سیاه نشاند. با این همه، من هرگز با او بدرفتاری نکرده‌ام و، خدا می‌داند، جز این که از ته دل دوستش داشته باشم چیزی از من سرنزده است. (می‌گرید) شاید دیگر مرده باشد! ـ وای، چه دردی! ـ کاش دست کم گواهی مرگش را می‌داشتم!

مارگریت (وارد می‌شود):
خانم مارت!

مارت چه می‌خواهی، دختر؟

1- Marthe

ketabton.com - The Digital Library

مارگریت زانوهایم دیگر دارند تا می‌شوند؛ توی گنجه‌ام باز یک جعبهٔ تازه پیدا کرده‌ام. از همان جنس چوب، با چیزهایی از هر حیث گرانبهاتر از آن اوّلی.

مارت به مادرت نباید بگویی؛ باز می‌رود و آن را می‌برد برای کشیش خودش.

مارگریت ولی ببینیدش، آخر، تحسینش کنید!

مارت (جواهرها را زیب تن مارگریت می‌کند):
های، دختر خوشبخت!

مارگریت این جور فقیر که منم، جرئت نخواهم کرد خودم را با این چیزها در کوچه یا کلیسا به مردم نشان بدهم.

مارت پیش من بیشتر بیا. این زر و زیورها را همین جا پنهانی زیب تنت می‌کنی و می‌توانی یک ساعتی جلو آینه بگردی؛ به هر حال، هر دومان وقت خوشی خواهیم داشت. بعد هم، اگر فرصتی دست داد، اول یک زنجیر کوچک، بعد یک گوشوارهٔ مروارید. مادرت هیچ بو نخواهد برد؛ برایش یک داستان جور می‌کنیم.

مارگریت چه کسی آخر توانسته این دو تا جعبهٔ کوچک را اینجا بیاورد؟ طبیعی نیست. (در می‌زنند)

مارت (از پشت پرده نگاه می‌کند):
یک آقای بیگانه است. ـ بفرمایید!

مفیستوفلس (وارد می‌شود):
خیلی گستاخی است که این جور سرزده آمده‌ام، از این بابت از خانمها پوزش می‌خواهم (در برابر مارگریت سر فرود می‌آورد.) می‌خواستم با خانم مارت سوردْلاین[1] حرف بزنم.

مارت منم، آقا. چه کاری با من دارید؟

مفیستوفلس اکنون شناختم‌تان، برایم این کافی است. ملاقات‌مان با اهمیت است؛ گستاخی‌ام را بر من ببخشید، همین بعد از ظهر بر می‌گردم.

مارت (شادمانه): می‌بینی، دخترکم، کار دنیا از چه قرار است: آقا تو را یک دوشیزهٔ اعیان تصوّر کرده است.

مارگریت من دختر فقیری بیش نیستم: آه، خدای من! آقا بسیار لطف دارند، این زیورها و جواهرها مال من نیست.

مفیستوفلس آه! تنها زر و زیور به حساب نمی‌آید؛ شما چهره‌ای و نگاهی بسیار ظریف دارید... خوشحالم که می‌توانم بمانم.

1- Swerdlein

ketabton.com - The Digital Library

مارت خوب، گفتنی چه دارید؟ دلم خیلی می‌خواهد...

مفیستوفلس میل داشتم خبر خوش‌تری می‌آوردم، ولی امیدوارم اندوه آن را بر من گناه نگیرید: شوهرتان فوت کرده است، سرتان سلامت باشد!

مارت او مرده! بیچاره، جان دلم! آی، خدا! شوهرم مرده. آخ! دارم از هوش می‌روم!

مارگریت آه! خانم عزیز، خودتان را نبازید.

مفیستوفلس ماجرای غم‌انگیزش را گوش کنید.

مارت ها، بله، پایان کار او را برایم حکایت کنید.

مفیستوفلس او در پادو[1]، کنار مزار سنت آنتوان[2]، در سرزمین مقدس به خاک سپرده شده، آنجا برای ابد آرمیده است.

مارت از او هیچ چیز برایم نیاورده‌اید؟

مفیستوفلس چرا، البته... یک خواهش مبرم، ضروری؛ و آن این که برایش سیصد نماز در کلیسا خوانده شود؛ از این که بگذریم، دیگری چیزی در چنته‌ام نیست.

مارت چه! نه حتّی یک مدال؟ نه یک تکّه جواهر؟ یک چیزی که هر کارگر بیچاره، اگر هم از گرسنگی بمیرد، اگر ناچار از گدایی باشد، باز ته کیسه‌اش در نهایت مراقبت نگه می‌دارد؟

مفیستوفلس خانم، این موضوع برایم بی‌اندازه رنج‌آور است؛ ولی او به‌راستی پولش را صرف ولخرجی نکرده. بله، از خطاهای خودش بسیار پشیمان بوده، از آن بیشتر هم بر نداری‌اش افسوس می‌خورده است.

مارگریت آخ! می‌شود که مردها این قدر بدبخت باشند! البته، می‌گویم که در کلیسا برایش چند تا دعای مردگان بخوانند.

مفیستوفلس شما دختر دوست‌داشتنی هستید، شایستگی آن را دارید که زود پا به خانهٔ بخت بگذارید.

مارگریت اوه! نه. برایم هنوز مناسبت ندارد!

مفیستوفلس شوهر اگر زود باشد، پس تا وقت آن برسد، یک دلداده؛ در آغوش گرفتن یک همچو موجود دوست‌داشتنی بزرگترین موهبت آسمان خواهد بود.

مارگریت رسم شهرمان این نیست.

مفیستوفلس رسم باشد یا نباشد، کاری است که می‌کنند.

مارت خوب، دیگر، داستان‌تان را پی بگیرید.

۱- Padoue، شهری در شمال خاوری ایتالیا.

۲- Saint Antoine، کشیش و مبلّغ مسیحی (۱۲۳۱-۱۱۹۵).

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس من کنار بستر مرگش نشسته بودم؛ چه بستری، یک کپه کاه نیم پوسیده. ولی او مثل یک مسیحی واقعی مرد، و همین را هم بیشتر از استحقاق خود می‌یافت. می‌گفت: «چه قدر باید از صمیم قلب از خودم بدم بیاید که توانسته‌ام این جور به خودم و به زنم بی‌توجه باشم. آخ! یادآوریش مرا می‌کشد. آیا زنم، در زندگی این دنیا، هرگز خواهد توانست مرا ببخشد؟...»

مارت (گریان): شوهر بسیار خوبم! مدتهاست که من او را بخشیده‌ام!

مفیستوفلس می‌گفت: «گرچه، خدا می‌داند، زنم باز بیشتر از من گنهکار بود.»

مارت این را دیگر دروغ گفت! چه! لب گور هم دروغ!

مفیستوفلس اگر توانسته باشم درست سر در بیارم، او یقیناً در وقت مرگ چیزها به هم می‌بافت. می‌گفت: «فرصت یک خمیازه کشیدن نداشتم؛ می‌بایست اول برایش بچه درست کنم، بعد هم لقمه نانی برایش به دست بیارم... این که می‌گویم لقمه نان، به معنای هرچه درست‌تر کلمه است، و تازه، همان را من نمی‌توانستم به‌راحتی و در آرامش فرو ببرم.»

مارت پس، همهٔ آن وفاداری، آن مهر و محبت، همهٔ آن زحمتهای روز و شبم را از یاد برده بود؟...

مفیستوفلس نه خیر، او صمیمانه به آن فکر کرده و گفته است: «وقتی از مالت Malte به سفر دریا رفتم، با شور فراوان برای زنم و بچه‌هایم دعا کردم. خدا هم یاری‌ام کرد. زیرا ناو ما یک کشتی باری ترک را که حامل گنجی برای سلطان بزرگ بود تصرف کرد. آن مال پاداش دلیری و جنگاوری ما شد، و در واقع من سهم خودم را بی‌کم‌وکاست دریافت کردم.»

مارت خوب، چه شد؟ کجاست؟ شاید جایی زیر خاکش کرده.

مفیستوفلس کس چه می‌داند که تاکنون باد آن را کجاها برده است. یک وقت که او در سرزمین بیگانه در اطراف ناپل گردش می‌کرد، یک دوشیزهٔ خوش آب و رنگ به او دل بست و چنان با محبت و وفاداری بسیار با او رفتار کرد که او تا پایان سعادت‌آمیز زندگی‌اش آن را به یاد می‌آورد.

مارت مرد بی‌سروپا، که حق بچه‌هایش را دزدید! آیا ممکن است که، نه احتیاج و نه فقر، نتوانسته باشند او را از یک همچو زندگی رسوا باز بدارند؟

مفیستوفلس بله، ببینید! در نتیجهٔ همان هم مرد! حالا، اگر من به‌جای شما بودم، یک سال آن جور که معمول است برایش اشک می‌ریختم، اما در ضمن به دیدار یک نان‌آور تازه می‌رفتم.

مارت آخ! خدا! من در همهٔ عالم نخواهم توانست به آسانی یکی آن جور که مرد اولم بود پیدا کنم. دیوانه‌ای دلفریب‌تر از او به زحمت می‌تواند

ketabton.com - The Digital Library

وجود داشته باشد. چیزی که بود، مسافرت را، زنهای بیگانه و شرابهای خارجی را، و این تاسبازی لعنتی را زیاده از حد دوست داشت.

مفیستوفلس خوب، خوب، اگر دست بر قضا او هم از طرف خودش این جور چیزها را از شما نادیده می‌گرفت، باز تحملش ممکن بود. به شما اطمینان می‌دهم که، اگر به این شرط باشد، من با کمال میل آمادهٔ زناشویی با شما هستم.

مارت اوه! آقا خوش دارد شوخی بکند.

مفیستوفلس (با خود):

زود در برویم. از او خوب بر می‌آید که حرف را حتّی از دهن شیطان بقاپد. (به مارگریت) کار دل از چه قرار است؟

مارگریت آقا، مقصودش از این حرف چه باشد؟

مفیستوفلس (با خود):

دخترک مهربان، معصوم. (بلند) روز خوش، خانمها.

مارگریت روز خوش.

مارت اوه! راستی، زود به من بگویید. می‌خواستم نشان قطعی جایی را که شوهر عزیزم در آن مرد و به خاک سپرده شد داشته باشم. من همیشه دوستدار نظم بوده‌ام، می‌خواهم خبر مرگش را در آگهیها ببینم.

مفیستوفلس بله، خانم مهربان، در همهٔ کشورها، حقیقت با گواهی از زبان دو تن مسجّل می‌شود. من یک رفیق هم دارم، زیرک، که می‌خواهم او را برای‌تان نزد قاضی حاضر کنم. می‌روم او را اینجا بیارم.

مارت اوه، بله، لطفاً این کار را بکنید.

مفیستوفلس بهتر است دخترخانم هم حضور داشته باشد. ـ پسر شایسته‌ای است، بسیار سفر کرده است و نسبت به دخترخانمها،بیشترین مقتضیات ادب را مراعات می‌کند.

مارگریت در حضور آن آقا، خجالت خواهم کشید.

مفیستوفلس در حضور هیچ پادشاه روی زمین.

مارت ما، بعدازظهر، آنجا در باغچهٔ پشت خانه‌ام، منتظر آقایان خواهیم بود.

یک کوچه

فاوست، مفیستوفلس

فاوست چه شد؟ کار پیش می‌رود؟ به زودی تمام خواهد شد؟

مفیستوفلس آه! بسیارخوب! می‌بینم که یکسر هیجان زده‌اید. مارگریت، پس از مدت

ketabton.com - The Digital Library

کوتاهی، از آن شما خواهد بود. امروز عصر، او را در خانهٔ همسایه‌اش مارت خواهید دید: او زنی است که انگار عمداً برای نقش پاانداز و کولی انتخابش کرده‌اند.

فاوست بسیارخوب.

مفیستوفلس با این همه، از ما چیزی خواهند خواست.

فاوست هر خدمت سزاوار خدمتی در عوض هست.

مفیستوفلس ما باید گواهی مستند بدهیم که مردهٔ شوهرش به صورت قانونی در پادو، سرزمین مقدس، آرمیده است.

فاوست احتیاط شرط است! پس حالا ما باید به سفر برویم؟

مفیستوفلس Sancta[1] simplicitas! کاری که باید کرد این نیست: شما، بی آن که چیزی دانسته باشید، گواهی‌تان را می‌دهید.

فاوست اگر به از این هیچ راهی نباشد، نقشه‌مان شکست می‌خورد.

مفیستوفلس آی، مؤمن مقدس!... آیا باز تا مدتی به همین تقدس باقی خواهید ماند؟ آیا این نخستین بار در زندگی است که گواهی دروغ داده‌اید؟ شما از خدا، از جهان و آنچه در آن می‌گذرد، از آدمیان و آنچه مغزشان و قلب‌شان را در فرمان خود دارد، آیا گستاخانه و با قلبی استوار تعریفهایی در نهایت ایقان نداده‌اید؟ و اگر به‌راستی خواسته باشید که در خود فرو بروید، ناچار باید اقرار کنید که دربارهٔ آن مطالب همان اندازه می‌دانستید که دربارهٔ مرگ آقای سوردلاین.

فاوست تو یک دروغگو و یک مغلطه‌کار هستی و خواهی بود.

مفیستوفلس بله، اگر کمی بیش از اینها نمی‌دانستم. آری. شما آیا فردا، پاک و پاکیزه نخواهید رفت و این مارگریت بینوا را از راه به‌در نخواهید برد، برایش به قید سوگند از عشقی هرچه صادقانه‌تر دم نخواهید زد؟

فاوست آن هم از ته دلم.

مفیستوفلس بسیارخوب! بعد هم سوگندها دربارهٔ عشق و وفاداری همیشگی، دربارهٔ محبت بی‌همتا و پرتوان، خواهد بود. اینها نیز آیا از قلب‌تان سرچشمه خواهد گرفت؟

فاوست از این بگذریم، آری چنین است. وقتی که من برای عواطفم، برای شور

۱- چه سادگی مقدسی! ـ سخنی است که به یکی از رهبران جنبش اصلاح‌طلبی دینی اروپا نسبت داده‌اند. و آن هنگامی بود که او را به شکنجه‌گاه برده بودند تا بسوزانند و او پیرزنی را دید که به صد زحمت پشته‌ای هیزم می‌آورد تا نصیبی از ثواب سوزاندن یک مرتد داشته باشد.

ketabton.com - The Digital Library

احساسم، نامهایی می‌جویم و هیچ نمی‌یابم و آنوقت با همهٔ روحم خودم را به میان مردم می‌افکنم، تندترین اصطلاحات را به کار می‌گیرم و آتشی را که در من در گرفته است پیوسته بی‌نهایت و جاودانه نام می‌دهم، آیا این یک دروغ شیطانی است؟

مفیستوفلس با این همه، حق با من است.

فاوست گوش کن و خوب به این نکته توجّه داشته باش. ـ از تو خواهش دارم که مراعات نَفَسَم را بکنی. کسی که می‌خواهد از حق در نگذرد و تنها یک زبان دارد، بی‌شک حق با اوست. دیگر هم بیا؛ از پرگویی سیر شده‌ام؛ زیرا اگر حق با تو باشد، من ترجیح می‌دهم که خاموش باشم.

یک باغ

مارگریت، (بازو به بازوی) **فاوست؛ مارت، مفیستوفلس**
(گردش‌کنان در رفت و آمدند)

مارگریت خوب حس می‌کنم که شما مراعات مرا می‌کنید؛ برای این که شرمنده نشوم، خودتان را تا حدّ من پایین می‌آورید. جهاندیده‌ها همین‌اند، عادت دارند که همه چیز را با روی خوش و قلب صاف پذیرا شوند؛ بسیار خوب می‌دانم که مردی تا این حدّ تجربه‌آموخته نمی‌تواند همصحبت سخنان بی‌ارج من باشد.

فاوست یک نگاه تو، تنها یک گفتهٔ تو، بیش از همهٔ حکمتهای این دنیا برایم معنی دارد. (دست مارگریت را می‌بوسد.)

مارگریت چه می‌کنید؟... چه طور می‌توانید دست مراکه آن همه چرکین و آن همه زبر است ببوسید؟ چه کاری هست که من در خانه نکنم؟ مادرم در کارهای خانه بسیار مقیّد است... (آن دو می‌گذرند.)

مارت پس شما، آقا، همیشه این جور در سفر هستید؟

مفیستوفلس آه! وضع حال ما و وظیفهٔ ما ناچارمان می‌کند! گرچه برخی جاها را با چه اندوهی باید ترک گفت! با این همه، مسئولیت ماندن در آنجا را نمی‌توان برخود گرفت.

مارت در سالهای جوانی، به آزادی در این سو و آن سوی دنیا گشتن خوب به دل می‌نشیند. با این همه، به دنبال آن، فصل خزان زندگی می‌رسد و آنوقت، غَرَب بودن و در تنهایی به سوی گور کشیده شدن، چیزی است که تاکنون برای هیچ‌کس توفیقی در بر نداشته است.

مفستوفلس همچو چیزی را من با وحشت می‌بینم که از دور می‌رسد.

ketabton.com - The Digital Library

مارت به همین سبب هم، آقای بزرگوار، باید به موقع فکری بکنید. (می‌گذرند.)

مارگریت بله، همهٔ این چیزها به‌زودی از دید چشم و یاد قلب می‌رود. ادب داشتن برای شما کاری ندارد، ولی شما دوستان خوش محضرتر از من فراوان دارید.

فاوست عزیزم! آن چیزی که با نام ظرافت طبع آرایه‌ها به آن بسته‌اند، ای بسا که چیزی جز حماقت و خودپسندی نیست.

مارگریت چگونه؟

فاوست آخ! آیا سادگی، معصومیّت، هرگز نباید بر خود آگهی داشته باشند و به شایستگیِ قدوسی‌شان ارج بگذارند؟ یا همچنین فروتنی، گمنامی، این گرانبهاترین موهبتهای طبیعت بخشنده...

مارگریت تنها یک لحظه شما به من فکر کنید، آنوقت من به اندازهٔ کافی فرصت خواهم داشت که به شما فکر کنم.

فاوست پس شما همیشه تنهایید.

مارگریت بله، خانواده‌مان خیلی کوچک است. با این همه، باید به کارهای آن رسید. ما خدمتگار نداریم. خودمان باید غذا بپزیم، جارو بزنیم، بافندگی و دوخت و دوز بکنیم، صبح تا عصر بدویم. مادرم در کوچکترین چیزها بسیار دقیق است... نه این که مجبور باشد به خودش خیلی سخت بگیرد. ما مثل خیلیهای دیگر، هنوز می‌توانیم گلیم خودمان را از آب بکشیم. پدرم برای ما دارایی نسبتاً خوبی به جا گذاشت، یک خانهٔ کوچک و یک باغ در کنارهٔ شهر. طوری که من اکنون روزهای کم و بیش آرامی را می‌گذرانم؛ برادرم سرباز است، خواهر کوچکم مُرده است. برای این بچه من خیلی زحمت می‌کشیدم، و این زحمت را به جان و دل می‌خریدم. او برایم بسیار عزیز بود!

فاوست اگر او به تو شباهت می‌داشت، پس فرشته بود!

مارگریت من بزرگش می‌کردم و او به‌راستی دوستم می‌داشت. به دنیا آمدنش پس از مرگ پدرم بود. ما ترس آن داشتیم که مادرم را هم از دست بدهیم، پس که زار و ناتوان بود! مدتی طول کشید تا حالش بجا آمد، آن هم آهسته آهسته، طوری که نمی‌توانست خودش بچه را تغذیه کند، و این من بودم که او را با شیر و آب بزرگ کردم؛ انگار دختر خودم بود. به‌زودی هم، میان بازوان من و روی سینهٔ من، به من دلبستگی پیدا کرد. جانی گرفت و رشد کرد.

فاوست تو می‌باید آنوقت خوشبختی بیغشی را حس کرده باشی!

مارگریت ولی، البته، با فراوان ساعتهای دلشوره. گهوارهٔ بچه شبها کنار تختخواب

ketabton.com - The Digital Library

من بود. به کمترین حرکتی که می‌کرد، بیدار می‌شدم. گاه می‌بایست آبش بدهم، گاه کنار خودم بخواباتمش. گاه هم که آرام نمی‌گرفت، می‌بایست در اتاق، سربالا و سرپایین، راه بروم و او را برقصانم. پس از آن، صبح زود می‌بایست به رختشویخانه و بعد به بازار بروم و باز به خانه برگردم، و همیشه همین، روز از پس روز. با یک همچو زندگی، آقا، نمی‌توان همیشه با نشاط و سرحال بود، اما لذتِ خورد و خواب را بهتر می‌توان چشید. (می‌گذرند.)

مارت با این همه، بیچاره زنها هستند که رنج می‌کشند. مردهای عَرَب را دشوار می‌توان اصلاح کرد.

مفیستوفلس یک زن مثل شما اگر گیرم بیاید، همین مرا از آنچه هستم بهتر خواهد کرد.

مارت راست بگویید، آقا، تاکنون آیا کسی را پیدا نکرده‌اید؟ قلب‌تان آیا جایی در گرو کسی نیست؟

مفیستوفلس ضرب‌المثل می‌گوید *«یک خانه از آنِ خود با یک زن خوب، مثل طلا و مروارید گرانبهاست.»*

مارت می‌پرسم آیا هرگز از کسی دلجویی ندیده‌اید؟

مفیستوفلس همه جا مرا بسیار آبرومندانه پذیرفته‌اند.

مارت می‌خواستم بگویم دل‌تان هرگز عهد و پیمان جدّی نبسته است؟

مفیستوفلس با زنها هرگز نباید گذاشت کار به شوخی کشیده شود.

مارت آخ! شما به حرفم پی نمی‌برید.

مفیستوفلس به‌راستی متأسفم با این همه، پی می‌برم که ... شما خیلی لطف دارید. (می‌گذرند.)

فاوست پس تو، فرشتهٔ کوچکم، همین‌که وارد باغ شدم مرا شناختی؟

مارگریت مگر خودتان متوجه نشدید؟ من فوراً چشم به زمین دوختم.

فاوست و تو گستاخی‌ام را بر من می‌بخشی؟ آنچه را که پیش‌ازظهر، وقتی از کلیسا بیرون آمدی، من جرئت آن را به خودم دادم؟

مارگریت پاک خودم را باختم، هرگز همچو اتفاقی برایم نیفتاده بود؛ هیچ‌کس هرگز نتوانسته است ایرادی بر من بگیرد. آخ! به خودم می‌گفتم، مگر در رفتارم چیزی ناشایست و دور از حیا دیده است؟ همچو به من تاخت آورد که انگار با یک دختر بدکاره سروکار دارد. با این همه، اعتراف می‌کنم که همان دم نسبت به شما نمی‌دانم چه احساس مساعدی به من دست داد. ولی، البته، خیلی از خودم بدم آمد که چرا نتوانستم رفتاری خشن‌تر با شما داشته باشم.

فاوست دوست نازنین!

ketabton.com - The Digital Library

مارگریت بگذارید... (یک گل مینا می‌چیند و برگهای آن را یکی پس از دیگری می‌کَند.)

فاوست چه می‌خواهی بکنیش؟ یک دسته گل؟

مارگریت نه، این یک بازی بیش نیست.

فاوست چه بازی؟

مارگریت هیچ. به من خواهید خندید. (گلبرگها را می‌کند و زیر لب چیزی می‌گوید.)

فاوست چه زمزمه می‌کنی؟

مارگریت (آهسته):

دوستم دارد ـ دوستم ندارد.

فاوست ای چهرهٔ نازنین آسمانی!

مارگریت (ادامه می‌دهد):

دوستم دارد ـ نه. دوستم دارد ـ نه. (آخرین برگ گل را می‌کند و با شادی دلنشینی می‌گوید:) دوستم دارد.

فاوست بله، دخترکم، کاش پیشگویی این گل الهامی از سوی خدایان برای تو باشد! تو را دوست دارد! می‌فهمی این به چه معناست؟ تو را دوست دارد! (هر دو دست مارگریت را می‌گیرد.)

مارگریت به تنم لرز می‌نشیند.

فاوست اوه، نلرز! کاش این نگاه، این فشار دست، آنچه را که در بیان نمی‌آید به تو بگوید: بیا خودمان را، برای چشیدن جذبه‌ای که می‌تواند جاودانه باشد، به همدیگر وادهیم! جذبه‌ای جاودانه!... زیرا پایان یافتن آن شکنجهٔ نومیدی است!... نه! هیچ پایانی نه! هیچ پایانی!

(مارگریت دست او را می‌فشارد، خود را واپس می‌کشد و می‌گریزد. فاوست یک دم در اندیشه فرو می‌رود، آنگاه دنبالش می‌کند.)

مارت (در حال نزدیک شدن):

شب سر می‌رسد.

مفیستوفلس بله، و ما باید برویم.

مارت البته، من می‌توانستم از شما خواهش کنم که بیشتر بمانید. ولی مردم محل‌مان خیلی بدند. انگار هیچ‌کس کاری جز این ندارد که مراقب رفت‌وآمد همسایه‌هایش باشد؛ طوری است که انسان، هر رفتاری داشته باشد، باز دستمایهٔ همه جور پرگویی می‌شود. راستی، جوانهامان چه شده‌اند؟

مفیستوفلس آنجا، از آن خیابان پر کشیده‌اند، پروانه‌های سبکسر!

مارت رفیق‌تان انگار گلویش گیر کرده.

مفیستوفلس و همچنین، دختر... کار دنیا همین است.

ketabton.com - The Digital Library

کلبهٔ کوچکی در باغ

(مارگریت خود را در آن می‌اندازد و پشت در چمباتمه می‌نشیند، نوک انگشتانش را بر لبانش نهاده از درز در نگاه می‌کند)

مارگریت دارد می‌آید.

فاوست (داخل می‌شود)
های، ناقلا! می‌خواهی سر به سرم بگذاری! گرفتمت. (می‌بوسدش)

مارگریت (او را در بر می‌گیرد و بوسه‌اش را جواب می‌دهد):
ای بهترین مردها! با همهٔ قلبم دوستت دارم! (مفیستوفلس در می‌زند)

فاوست (پا بر زمین می‌کوبد):
کیست، آنجا؟

مفیستوفلس یک دوست.

فاوست بگو یک احمق!

مفیستوفلس دیگر واقعاً وقت جدا شدن است.

مارت بله، آقا، دیروقت است.

فاوست آیا می‌توانم شما را به خانه‌تان برسانم؟

مارگریت ممکن است که مادرم... خدا نگهدار!

فاوست پس، دیگر باید بروم؟ خدا نگهدار!

مارت شب خوش!

مارگریت تا دیدار آینده! (فاوست و مفیستوفلس بیرون می‌روند.)

مارگریت خدای مهربان من! مردی مثل این، به همه چیز فکر می‌کند، همه چیز می‌داند. در حضور او، من شرمگین هستم و به هر چه او بگوید بله می‌گویم. من کودک بینوای نادانی بیش نیستم. نمی‌فهمم چه چیزی را او می‌تواند در من سراغ کند. (بیرون می‌رود.)

جنگل و چند غار

فاوست (تنها): ای روح‌اعظم، همین‌که به تضرع از تو خواستم، خواهشم را برآوردی، همه چیز به من دادی، رخسار آتشینت را تو بیهوده به سوی من نگرداندی. طبیعت پرشکوه را قلمرو شاهی من کردی و به من نیرو دادی که آن را حس کنم و از آن لذت ببرم: نه، تو به من اجازه نداده‌ای که تنها تحسینی سرد و حسرت‌زده داشته باشم، بلکه موهبت آن به من دادی که در سینهٔ ژرف طبیعت همچنان نگاه کنم که در سینهٔ یک دوست. تو رشتهٔ دراز موجودات زنده را در برابرم آوردی و به من آموختی که در بیشه‌زار

ketabton.com - The Digital Library

آرمیده، در هوا و در آبها، برادران خود را باز شناسم. و آنگاه که طوفان در جنگل فریاد بر می‌دارد و نعره می‌کشد و درختان کاج غول‌آسا را چنان بر زمین می‌افکند که شاخه‌های درهم رفته‌شان همهمه‌کنان به هم می‌ساید و صدای افتادن‌شان مانند رعد از کوهی تا کوه دیگر می‌پیچد، تو مرا به پناهگاه غاری رهنمون می‌شوی، مرا بر خودم مکشوف می‌گردانی، و من شگفتیهای رازآمیزی را که در سینهٔ خودم نهفته است می‌بینم که خود را به من می‌نمایانند. پس از آن، ماه، با چهرهٔ پاک در برابر چشمانم به آرامی در آسمان بر می‌آید و من، در طول صخره‌ها و بر فراز درختچه‌های نمناک، اشباح سیمین روزگاران گذشته را می‌بینم که می‌گردند و می‌آیند تا لذت عبوس تفکّر را بر من شیرین گردانند.

اوه! آدمی هیچ چیز کاملی را هرگز مالک نخواهد شد، این را من اکنون حس می‌کنم: تو، ای روح والا، همزمان با این شیرینکامیها که بیش از پیش به خدایان نزدیکم می‌کند، رفیقی به من داده‌ای که دیگر از این پس نخواهم توانست از او چشم بپوشم، و حال آن که او، سرد و مغرور، مرا در چشمان خودم پست می‌گرداند، و با تنها یک سخن همهٔ موهبتهایی را که به من ارزانی داشته‌ای دوباره به کام نیستی فرو می‌برد. او در سینه‌ام آتشی رام نشدنی افروخته است که مرا به سوی همهٔ مظاهر زیبایی می‌کشاند. چنین است که من با شوری سودایی از آرزومندی به کامیابی می‌رسم، و در کامیابی افسوس آرزومندی را دارم.

مفیستوفلس (وارد می‌شود.)

از این شیوهٔ زندگی، به‌زودی آیا سیر خواهید شد؟ چگونه می‌توانید به یک همچو حال سستی دل خوش کنید؟ یک بار آزمودنش بسیار خوب، امّا برای هرچه زودتر روی آوردن به شیوه‌ای تازه.

فاوست دلم می‌خواست تو کاری به از این می‌داشتی که مرا در روزهای خوشم آشفته بداری.

مفیستوفلس خوب! خوب! من با کمال میل آسوده‌تان می‌گذاشتم، ولی شما نمی‌توانید این را جدّی به من گفته باشید. به‌راستی، از دست دادن رفیقی تا این حدّ ناخوشایند و خشن و دیوانه زیان مختصری است. تمام روز، کار روی دستم ریخته است. با این همه، دربارهٔ آنچه خوشایند آقاست و آنچه باید برایش انجام داد، به‌راستی چیزی نمی‌توان از او بیرون کشید.

فاوست درست همان لحن عادی او ... و باز می‌خواهد از این‌که درد سرم می‌دهد

ketabton.com - The Digital Library

از او تشکّر کنم.

مفیستوفلس آخر تو، فرزند بینوای زمین، اگر من نبودم، زندگی‌ات چگونه می‌گذشت؟ من تو را برای مدتها از بیراهه‌رویهای خیال درمان کرده‌ام؛ اگر من نبودم، تو ازکارهای این جهان بسیار دور بودی. چه دردت هست که مثل جغد در غارها و در شکاف صخره‌ها نشیمن کرده‌ای؟ در خزهٔ پوسیده و در سنگهای خیس کدام غذا را بو می‌کشی؟ لذتی در خور وزغ! وقت‌گذرانیی همان‌قدر زیبا که خوشایند! تو، آهارِ دکتری و استادی همچنان به تنت هست.

فاوست هیچ می‌فهمی که این گردش در دشت و بیابان چه نیروی تازه‌ای می‌تواند به زندگی‌ام بدهد؟ بله، اگر تو این را می‌توانستی حس بکنی، می‌باید سرشتی به‌اندازهٔ کافی شیطانی می‌داشتی تا همچو سعادتی را از من دریغ بداری.

مفیستوفلس لذتی فوق طبیعی! شب روی کوههای نمناک از شبنم دراز کشیدن؛ در شور جذبه، بر زمین و آسمان بوسه زدن؛ در نوعی توّهم خدا بودن باد کردن؛ در عالم اندیشه، شادمانه تا مغز زمین فرو رفتن؛ هر شش روز آفرینش را دوباره در خود گذراندن و به‌زودی، غرق در خوشی، در کلّ هستی مستحیل گشتن؛ خود را از همهٔ آنچه انسانی است یکسر برهنه کردن؛ و این کشف و شهود عالی را ... (حرکتی می‌کند) به پایان رساندن. جرئت نمی‌کنم که بگویم چگونه ...

فاوست تف بر تو!

مفیستوفلس این حرفها خوشایندتان نیست، شما حق دارید مؤدّبانه بگویید «تف». چه کسی جرئت دارد آنچه را که دلهای عفیف از آن خودداری نمی‌توانند پیش گوشهای عفیف نام ببرد؟ خلاصه کنم: من برای‌تان آرزوی لذت فراوان از آن دارم که گاه گاه به خودتان دروغ بگویید. با این همه، نباید این بازی پُر به دراز بکشد، زیرا به‌زودی باز به همان وسوسه دچار خواهی شد، و اگر ادامه یابد، بار دیگر دیوانگی و دلهره و اندوه به سراغت خواهد آمد. ولی، دیگر بس است! دلبرت آنجاست، و زندگی برایش سرشار از رنج و دلشوره است. تو از خیالش بیرون نمی‌روی و عشق سودایی‌اش هم اکنون فزون‌تر از تاب تحمل است. پیش از این، دیوانگیِ عشق در تو رودی بود که از گداز برفها فربه گشته و از بسترش بیرون می‌زد؛ تو آن را در قلب او ریختی، و اکنون رود در تو خشک شده است. به گمان من، تو مرد بزرگ، خوب است به‌جای فرمانروایی در جنگلها، دل آن جواندختر بینوا را که در عشق خود فریب خورده است به

ketabton.com - The Digital Library

دست بیاری. زمان با کندی ناگواری بر او می‌گذرد؛ پیوسته کنار پنجره ایستاده است و گذر ابرها را برفراز باروی شهر نگاه می‌کند. سراسر روز و نیمی از شب، سرودی که می‌خواند این است: «***من اگر پرندهٔ کوچکی بودم!***» او گاهی شاد است، امّا از آن بیشتر اندوهگین؛ گاه فراوان اشک می‌ریزد، و سپس چنان می‌نماید که آرام گشته است، اما همچنان دلباخته.

فاوست مارا! ماری، تو!

مفیستوفلس (با خود):

مگر نه؟ ... چه می‌شود که در تو بپیچم؟

فاوست بی‌آبرو! برخیز از آنجا، و دیگر نام آن دختر دلربا را نبر! آرزوی وصال شیرینش را دیگر به جانِ تا نیمه از پا در آمده‌ام عرضه نکن!

مفیستوفلس چه اهمیت دارد! او تو را گریخته و از دست رفته می‌پندارد، و تو اکنون تا نیمه چنینی.

فاوست من نزدیک او هستم؛ ولی، اگر هم بسیار دور از او بودم، باز هرگز از یادش نمی‌بردم، هرگز از دستش نمی‌دادم؛ بله، من حتّی بر پیکر مسیح، وقتی که او لبهایش را بر آن می‌نهد، رشک می‌برم.

مفیستوفلس بسیارخوب، دوست من، من هم ای بسا به شما دوقلوهایی که میان گلهای سرخ می‌چرید رشک برده‌ام.

فاوست گم شو، پاانداز!

مفیستوفلس خوب! شما دشنامم می‌دهید و من باید از آن بخندم. خدایی که پسر و دختر آفرید، بی‌درنگ این کار را شریف‌ترین پیشه‌ها شناخت و خود به آن پرداخت. هه، چه بهانهٔ خوبی برای غم خوردن! آخر، شما به اتاق دلبرتان می‌روید، پای دار که نمی‌برندتان!

فاوست در آغوش او، لذتهای آسمانی چه آب و رنگی دارد؟ کاش بگذارد که خودم را روی سینه‌اش گرم کنم!... آنوقت، مگر غمش را کمتر حس خواهم کرد؟ مگر من آن فراری، آن هجرت کرده نیستم؟ آن غول بی‌هدف و بی‌آرام... که مانند سیلابی غرّان، از تخته سنگی به تخته سنگ دیگر، دیوانه‌وار به سوی گرداب روان است؟... ولی او، آن دختر معصوم، ساده، کلبه‌ای است کوچک، کشتزاری است کوچک در کوهسار آلپ؛ و او زندگی‌اش را می‌بایست سراسر در همچو عرصهٔ محدودی در میان اشتغالات خانگی بگذراند. و حال آن که من، دشمن داشتهٔ خدا، برایم همین کافی نبود که تکیه‌گاههای او را بگیرم و ویران کنم، بلکه می‌بایست همهٔ آرامش روح او را نیز به نابودی بکشانم. ای دوزخ! برایت

ketabton.com - The Digital Library

این قربانی لازم بود! شتاب کن، ای اهریمن، زمانِ دلهره‌ام را کوتاه کن! بگذار آنچه شدنی است هم این دم فرا برسد! سرنوشت او را آوار سر من بگردان، تا با من در گرداب در افتد.

مفیستوفلس چه جوششی در تو است! چه سوزشی در تو است!... دیوانهٔ بیچاره، بیا و دلداری‌اش بده! مرد سست رأی، آنجا که راه چاره‌ای نمی‌بیند، می‌پندارد که همه چیز پایان یافته است. زنده باد آن که شهامتش را همیشه حفظ می‌کند! تو از هم اکنون به قدر معقول شیطان‌زده هستی! و من، در جهان، مسخره‌تر از شیطانی که نومید شود نیافته‌ام.

اتاق مارگریت

مارگریت (تنها در پای چرخ نخریسی):

آسایش از من گریخته... افسوس! دیگر آرامش دل بیمارم را باز نمی‌یابم، دیگر هرگز! هر جا که او را در آن نمی‌بینم گور است! جهان سراسر در پردهٔ ماتم فرورفته!

بیچاره سرم دارد می‌ترکد، روح بیچاره‌ام نابود می‌شود!

آسایش از من گریخته... افسوس! دیگر آرامش دل بیمارم را باز نمی‌یابم، دیگر هرگز!

روز همه روز، کنار پنجره یا جلو خانه هستم تا از هرچه دورتر بینمش، یا به سویش پرواز کنم!

آن رفتار سرفرازش، آن هیئت پر شکوهش؛ آن لبخند دهان، آن نیروی نگاهش. آن افسون گفتارش، آن فشار دستهایش، و سپس، آه! آن بوسه‌اش!

آسایش از من گریخته... افسوس! دیگر آرامش دل بیمارم را باز نمی‌یابم، دیگر هرگز!

نزدیکم که بیاید، قلبم فشرده می‌شود! آخ! کاش می‌توانستم بگیرمش و برای همیشه نگهش دارم!

و آن‌قدر که می‌خواهم ببوسمش! و زیر باران بوسه‌هایش بمیرم!

باغ مارت

مارگریت، فاوست

مارگریت به من قول بده، هانری!...

فاوست همهٔ آنچه در توانم هست.

ketabton.com - The Digital Library

مارگریت به من بگو، چه دینی داری؟ تو مرد بسیار خوش قلبی هستی، ولی به گمانم، تقوا در تو نیست.

فاوست از این بگذریم، دخترکم. تو می‌دانی چه قدر دوستت دارم؛ حاضرم، به خاطر عشقم، تنم را و خونم را فداکنم؛ ولی نمی‌خواهم کسی را از ایمان و از کلیسایش باز بدارم.

مارگریت این کافی نیست؛ باید اعتقاد هم به آن داشت.

فاوست آیا واقعاً باید؟

مارگریت اوه! کاش دربارهٔ تو کاری از دستم بر می‌آمد!... تو حرمت عشاء ربّانی را هم نگاه نمی‌داری.

فاوست حرمتش را نگاه می‌دارم.

مارگریت ولی بی آن که خواستارش باشی. مدتهاست که تو به کلیسا نرفته‌ای، به گناهانت اعتراف نکرده‌ای؛ آیا به خدا ایمان داری؟

فاوست دلبر نازنین من، چه کسی جرئت دارد بگوید: ***من به خدا ایمان دارم***؟ این را از کشیشها یا از مردم دانا بپرس، پاسخ‌شان چنان است که گویی پرسش تو را به ریشخند گرفته‌اند.

مارگریت پس تو به خدا ایمان نداری؟

فاوست آخر، موجود دوست داشتنی، سعی کن بهتر مرا بفهمی. چه کسی جرئت دارد او را نام ببرد و شهادت بدهد که ***من به او ایمان دارم***؟ همچنین، چه کسی جرئت دارد حس کند و خطر کند که بگوید: ***من به او ایمان ندارم***؟ آن که همه را در خود دارد و نگهدار همه هست، آیا تو را، مرا و خودش را در خود ندارد و نگه نمی‌دارد؟ آسمان آیا سقفی آن بالا نیست؟ زمین آیا این پایین گسترده نیست؟ ستارگان جاوید آیا به هنگام برآمدن ما را دوستانه نگاه نمی‌کنند؟ چشم من آیا چشمان تو را نمی‌بیند؟ همه چیز آیا مغزم را و قلبم را به‌سوی تو نمی‌کشاند؟ وآنچه مرا به‌سوی تو می‌کشد، دیدنی باشد یا نباشد، آیا رازی جاودانه نیست؟... هر اندازه هم که او بزرگ باشد، روحت را از آن پر کن؛ و اگر از این احساس خود را خوشبخت یافتی، آن را هر جور خواستی بنام: خوشبختی، دل، عشق، خدا! من برای آن هیچ نامی ندارم. عمده احساس است، نام چیزی جز همهمه نیست، دودی است که بر فروغ آسمانی پرده می‌کشد.

مارگریت اینها همه‌اش خوب و زیباست: آنچه هم کشیش می‌گوید شبیه این است، با چند کلمه اختلاف.

فاوست همه جا، زیر آسمان، دلها همین را تکرار می‌کنند، هر کدام به زبان خود. برای چه من آن را به زبان خودم نگویم؟

ketabton.com - The Digital Library

مارگریت مطلب، اگر این جور درک شود، به نظر عاقلانه می‌آید؛ ولی، با این همه، چیز مشکوکی در آن هست، زیرا تو به مسیحیت ایمان نداری.

فاوست کودک نازنین!

مارگریت از این گذشته، مدتهاست که من از دیدن تو در مصاحبت یکی بیزارم...

فاوست چه طور؟

مارگریت آن که تو همراه خودت داری... از تهِ تهِ قلبم از او بدم می‌آید. در زندگی، هیچ چیز بیشتر از چهرهٔ منحوس این مرد قلبم را آزرده نکرده است.

فاوست دخترک عزیز، هیچ نترس.

مارگریت حضورش خونم را به جوش می‌آورد. من دربارهٔ همهٔ مردها سر خیرخواهی دارم، امّا همان طور که دوست دارم تو را نگاه کنم، همان طور هم از دیدن او احساس بیزاری می‌کنم؛ تا جایی که او را موجودی پست و رذل می‌شمارم... خدایا، اگر این توهینی به اوست، از گناهم بگذر!

فاوست خوب، از این قماش بی‌سروپاها هم چاره نیست.

مارگریت دلم نمی‌خواهد با کسی شبیه او زندگی کنم! وقت وارد شدن، با پوزخند و تا اندازه‌ای هم خشمگین نگاه می‌کند. می‌توان دید که علاقه به هیچ چیز ندارد؛ انگار روی پیشانی‌اش نوشته است که در دنیا هیچ‌کس را نمی‌تواند دوست داشته باشد. من، بازو به بازوی تو، به نظرم می‌رسد که بسیار خوش، بسیار آزاد، بسیار آسوده‌ام!... اما او، حضورش یکسر ناراحتم می‌کند.

فاوست این گواهی دل تو فرشته است!

مارگریت این احساس چنان بر من مسلّط است که هرجا او همراه ما باشد، بی‌درنگ به نظرم می‌رسد که دیگر دوستت ندارم. هر وقت هم که او هست، هرگز نمی‌توانم دعا کنم. و این قلبم را خون می‌کند؛ در تو هم باید همین اثر را داشته باشد، نه، هانری؟

فاوست پس، دشمنیهای بی‌دلیل در تو هست؟

مارگریت دیگر باید بروم.

فاوست آه! هرگز آیا نخواهم توانست تنها یک ساعت سرم را روی سینه‌ات بگذارم... قلبم را بر قلب تو بفشارم، و روحم را با روح تو بیامیزم؟

مارگریت من اگر د رخانه تنها می‌بودم، با کمال میل امشب کلونها را نمی‌بستم. ولی مادرم خوابش سنگین نیست؛ اگر غافلگیرمان کند، من جابه‌جا می‌میرم.

فاوست فرشتهٔ من، همچو چیزی پیش نخواهد آمد. بیا، این یک شیشهٔ کوچک

ketabton.com - The Digital Library

شربت؛ تنها دو قطره از آن در نوشیدنی‌اش، به آسانی او را در خواب عمیقی فرو خواهد برد.

مارگریت چه کار هست که من به خاطر تو انجامش ندهم! ولی، در شربت چیزی نیست که آسیب به او برساند؟

فاوست اگر غیر از این می‌بود، آیا آن را به تو دلبرم می‌دادم؟

مارگریت وقتی که من تو دوست عزیزم را می‌بینم، نمی‌دانم چه چیز وادارم می‌کند که هیچ چیز را از تو دریغ نکنم؛ و من آن‌قدر کارها برای تو کرده‌ام که دیگر تقریباً چیزی نمانده است که بکنم. (بیرون می‌رود.)

مفیستوفلس آن میش رفت؟

فاوست تو باز ما را می‌پاییدی؟

مفیستوفلس از جزئیات همه چیز اطلاع یافته‌ام. به آقای دکتر اصول دین تعلیم داده‌اند؛ امیدوارم برای‌تان سودمند باشد. دخترهای جوان بسیار علاقه‌مندند که مردها با تقوا باشند و از رسمهای قدیم پیروی کنند. به خودشان می‌گویند، مردی که در برابر رسمهای کهنه خاضع باشد، از آنها هم به آسانی فرمان خواهد برد.

فاوست تو دیو نمی‌توانی حس کنی که این موجود وفادار و با محبّت، سرشار از ایمان خود که تنها همان خوشبختش می‌دارد، به انگیزهٔ تقوا در ترس و لرز است که می‌بیند مردی که دوست می‌دارد رو به تباهی می‌رود.

مفیستوفلس اوه! دلدادهٔ حسّاس، بسیار حسّاس! یک دختر جوان تو را به هر جا که بخواهد می‌برد.

فاوست ای معجون پست لجن و آتش!

مفیستوفلس و این دختر قیافه‌ها را استادانه می‌شناسد؛ در حضور من نمی‌داند چه‌اش می‌شود؛ چهره‌ام برایش بر یک روح نهفته دلالت دارد؛ حس می‌کند که من مطمئناً یک جنّی هستم، شاید هم خود شیطان ـ خوب، امشب؟...

فاوست به تو چه؟

مفیستوفلس آخر، من هم در آن میان سهمی از شادی دارم.

ketabton.com - The Digital Library

در رختشویخانه

مارگریت، لیزت[1] (هر یک سبویی در دست)

لیزت دربارهٔ آن دختره، بارب[2]، خبری نشنیده‌ای؟

مارگریت حتی یک کلمه. من مردم را خیلی کم می‌بینم.

لیزت از قراری که سیبیل[3] امروز به من گفت، حتم است که بارب هم آخر گذاشت از راه به درش ببرند. همه‌شان همین طورند، با آن اداهای اعیان‌مآبانه‌شان.

مارگریت چه طور؟

لیزت نفرت‌آور است، حالا او برای دو نفر می‌نوشد و می‌خورد!

مارگریت آه!

لیزت جریان کارشان این جوری بود: دختره مدتها خودش را به آن بی‌سروپا چسباند! دیگر گردش برو، سری به فلان ده بزن، برقص؛ طوری هم که می‌بایست در همه چیز اوّل باشد. آن یکی هم هی با شیرینی و شراب سرگرمش می‌کرد؛ و او چاپلوسیهای پسره را دربارهٔ خوشگلی خودش نقد می‌گرفت، و آن‌قدر کم نجابت داشت که هدیه‌های پسر را می‌پذیرفت و از شرم سرخ نمی‌شد؛ و اولش یک نوازش بود، و بعد یک بوسه، تا جایی که ناموسش به باد رفت.

مارگریت بیچاره، دختر!

لیزت بیا برایش دلسوزی هم بکن! آن وقتها که ما در خانه تنها بودیم و نخ می‌ریسیدیم، و مادرهامان نمی‌گذاشتند شب پایین برویم، او با دل خوش با خاطرخواهش روی نیمکت کنار در می‌نشست، و در خیابان تاریک، دیگر ساعت برای‌شان به اندازهٔ کافی طولانی نبود. حالا او خوب می‌تواند پیراهن زیر و کلفت توبه‌کاران را بپوشد و برای زاری به کلیسا برود.

مارگریت لابد آن جوان به زنی می‌گیردش.

لیزت مگر که پاک دیوانه باشد. یک پسر زرنگ، جای دیگر، به اندازهٔ کافی هوا برای نَفَس کشیدن خواهد داشت. پرواز کرد و رفت...

مارگریت کار درستی نیست.

لیزت اگر هم دختر دستش به او برسد، هیچ فایده ندارد! پسرهای دیگر پا پی‌اش خواهند شد، ما هم جلو درِ خانه‌اش خرده‌کاه خواهیم ریخت.

1- Lisette 2- Barbe 3- Sibylle

ketabton.com - The Digital Library

مارگریت (در بازگشت به خانه، با خود):

یک دختر بیچاره که از بخت بد پایش می‌لغزید، من چگونه می‌توانستم با آن تند و تیزی از او بد بگویم؟ چگونه بود که دربارهٔ گناهان دیگران، زبانم کلماتی نمی‌یافت که به اندازهٔ کافی خشن باشند؟ کارشان هر قدر هم که به چشمم سیاه می‌نمود، من باز سیاه‌ترش می‌کردم، و این هرگز برایم کافی نبود. بر خودم خاج می‌کشیدم، آن هم تا حدّ امکان هرچه بزرگتر. امّا، اکنون، من خودم تجسّم گناهم. گرچه، ... همه چیز مرا به آن سوق داد. خدای من! او چه مهربان بود! افسوس! چه دوست داشتنی بود!

باروی شهر

(در یک طاقچهٔ دیوار، مجسمهٔ مریم در پای صلیب عیسی[1]، چند گلدان گل در برابر آن)

مارگریت (گلدانی با گلهای تازه آورده است):

ای مادر دردمند! نگاهی از سر ترحم بر درد من بیفکن!

تو، تیغ ستم در قلب، با هزار دلهره شاهد مرگ بیرحمانهٔ پسرت هستی!

چشمان تو به سوی آسمان می‌رود؛ و ناله و آه تو از خدا برای هر دوتان یاری می‌خواهد!

دردی که سینه‌ام را می‌درد، اضطراب قلب بینوایم، آنچه دلم از آن در هراس است و آنچه بدان امید بسته، این همه را چه کسی حس خواهد کرد؟ چه کسی با من همدردی خواهد داشت. افسوس! این را تنها تو می‌توانی بدانی!

هر جا بروم، یک درد، افسوس! یک درد تلخ است که با خود می‌کشم!

همین‌که تنها باشم، می‌گریم، می‌گریم، می‌گریم! و قلبم در سینه‌ام می‌شکند!

این گلها جلو پنجره‌ام روییده‌اند. هر روز با اشکهایم آب‌شان می‌دادم: امروز صبح آنها را چیده‌ام و برایت آورده‌ام!

نخستین پرتو خورشید در اتاقم مرا در بسترم نشسته می‌یابد، سراپا دستخوش درد!

یاری‌ام کن! از ننگ و مرگ مرا برهان! ای مادر دردمند! نگاهی از سر ترحم بر دردم بیفکن!

۱- این پیکره‌های مذهبی «Mater Dolorosa مادر دردمند» نام دارند.

ketabton.com - The Digital Library

شب

(کوچه‌ای در برابر خانهٔ مارگریت)

والانتن[1] (سرباز، برادر مارگریت):

گاه که من سرمیز با جمعی نشسته بودم، و در این نشستها هر کسی دوست دارد خودستایی کند، رفقا، آرنجها روی میز، پیش من از رازهای عاشقانه‌شان یکسره پرده بر می‌داشتند و ستایش دلبران‌شان را با جام لبریز می آبیاری می‌کردند... من، امّا، آسوده و آرام می‌نشستم و به لاف و گزاف‌شان گوش می‌دادم؛ پس از آن، در حالی که لبخندزنان ریشم را می‌خاراندم، جام لبریزم را به دست می‌گرفتم و می‌گفتم: «هر کس به سلیقهٔ خودش؛ ولی آیا در این ملک دختری هست که دعوی برابری با خواهرک عزیزم مارگریت بکند و شایستگی آن داشته باشد که نوشیدنی برایش بیارد؟» جامها در پیرامون من جرینگ! جرینگ! به هم می‌خورد. برخی فریاد می‌زدند: «حق با اوست. مارگریت زیب و زیور همهٔ این ناحیه است!» آنوقت لافزنها لال می‌ماندند. امّا حالا... جای آن است که چنگ در موهایم ببرم و بکَنَم، خودم را به در و دیوار بکوبم! هر ناکسی از آن بدتر که نباشد می‌تواند با متلک و ریشخند مرا از پا درآرد، و من باید پیشش مثل یک گنهکار سر به زیر بمانم. هر حرفی که به تصادف زده شود، دانه‌های درشت عرق بر تنم می‌نشاند! و اگر هم ناچار باشم همه‌شان را ریزریز کنم، باز نمی‌توانم بگویم که دروغگو هستند.
کیست آنجا که می‌آید؟ چه کسی در طول دیوار سُر می‌خورد؟ اشتباه نمی‌کنم، خودشان هستند. اگر او باشد، چنان که سزاوارش هست تنبیهش می‌کنم، طوری که زمان درازی زیر آسمان زندگی نکند.

فاوست، مفیستوفلس

فاوست از پنجرهٔ رختکن کلیسا، روشنایی چراغ جاوید بیرون می‌زند؛ شعلهٔ لرزانش رنگ می‌بازد، بیش از پیش ضعیف می‌گردد و تاریکی از همه سو بر آن هجوم می‌آورد؛ هم بدین سان قلبم را شب فرا می‌گیرد.

مفیستوفلس امّا من خودم را سرزنده حس می‌کنم، مثل آن گربهٔ کوچک که دم نردبان پاورچین می‌رود و خودش را به‌نرمی به دیوار می‌ساید؛ بسیار هم

1- Valentin

ketabton.com - The Digital Library

مؤدّب به نظر می‌آید، هر چند با کمی گرایش به دزدی و هرزگی. شبِ با شکوه سَبَت که پس فردا فرا می‌رسد روی همهٔ اندامهایم اثر دارد. آن شب ما می‌دانیم برای چه بیدار می‌مانیم.

فاوست آن گنج رخشان که اینجا روی زمین دیدمش، آیا به‌زودی در آسمان خواهد درخشید؟

مفیستوفلس شادی ربودن آن جعبهٔ کوچک را به‌زودی تو خواهی چشید؛ همین چندی پیش من زیرچشمی نگاهی به آن انداختم، پر از سکه‌های تازهٔ زر است.

فاوست به آه! یعنی یک جواهر، یک انگشتری، برای آرایش دلبرم در آن نیست؟

مفیستوفلس راستش، آن ورها من چیزی دیده‌ام، به گمانم یک گردن‌بند مروارید.

فاوست بسیارخوب؛ برخورنده است برایم که بی‌هدیه پیشش بروم.

مفیستوفلس گمان می‌کنم، اگر از یک لذت دیگر هم بهره‌مند بشوید، چیزی از دست نمی‌دهید. اکنون که آسمان از انبوه ستارگان رخشندگی دارد، شما یک شاهکار واقعی را گوش خواهید کرد. من برای مارگریت یک سرود اخلاقی می‌خوانم که یکسره رام بشود.

(با همراهی گیتار می‌خواند):

دم خانهٔ کسی
که تو را می‌پرستد
آی، دخترک، لیزون[1]،
در این سپیده دم چه می‌کنی؟
به وعدهٔ خوشی و شادی،
در اتاق مرد جنگی،
تو می‌توانی دختر درون بروی،
امّا نه که دختر بیرون بیایی.

دستهایش را به سوی تو پیش می‌آورد،
و تو زود به سویش می‌دوی؛
شبت خوش باد، افسوس!
دخترکم، شب خوش!
در آستانهٔ آن لحظهٔ سرنوشت،
مقاومت بسیار کن،
مگر آن که پیش‌تر
حلقهٔ زناشویی به تو داده باشد.

1- Lison

ketabton.com - The Digital Library

والانتن (پیش می‌آید):
چه کسی را اینجا از راه بدر می‌بری؟ ها، آتش گرفته! موش‌خور لعنتی! ... اول آن ساز را روانهٔ جهنم می‌کنم، بعد هم آوازخوان را!!

مفیستوفلس گیتار دو تکه شد! دیگر به هیچ درد نمی‌خورد.

والانتن حالا، گلو پاره می‌کنیم؟

مفیستوفلس (به فاوست):
آقای دکتر، ضعف نشان ندهید! هشدار! نزدیک من جا بگیرید که بتوانم هواتان را داشته باشم. شمشیرتان را در بیاورید! حالا بزنید، ضربتش را من دفع می‌کنم.

والانتن دفع کن، ده!

مفیستوفلس برای چه نه؟

والانتن این یکی، چه؟

مفیستوفلس البته.

والانتن به گمانم، خود شیطان است که شمشیر می‌زند! چه شد؟ دستم دارد از کار می‌افتد.

مفیستوفلس (به فاوست):
بزنید.

والانتن (می‌افتد): آی، خدا!!

مفیستوفلس شمشیرکش ناشی‌مان دیگر رام شد. حالا، بزنیم به چاک! باید به چابکی در رفت، زیرا دیگر می‌شنوم که فریاد می‌زنند: *آی، کشتند!* من با پلیس به آسانی کنار می‌آیم؛ امّا دادگاه جنائی، آنجا من سابقهٔ خوبی ندارم.

مارت(از پنجره‌اش):
کمک! کمک!

مارگریت (از پنجره‌اش):
یک چراغ، اینجا!

مارت (بلندتر): با پرخاش، همدیگر را صدا می‌زنند، صداشان را بالا می‌برند، و با هم می‌جنگند.

مردم این هم یکی‌شان که مرده است.

مارت (به زیر آمده است):
پس آدمکشها فرار کرده‌اند؟

مارگریت (به زیر آمده است):
آنجا کیست که افتاده؟

مردم پسر مادر خودت.

ketabton.com - The Digital Library

مارگریت خدای بزرگ! چه مصیبتی!

والانتن دارم می‌میرم! به‌زودی، حتی زودتر از زود، کارم تمام است. شما زنها، برای چه آنجا ایستاده‌اید، زوزه و فریاد می‌کشید؟ بیایید اینجا، گوش کنید چه می‌گویم! (همه گرد می‌آیند) می‌بینی، خواهرکم مارگریت؟ تو خیلی جوانی، هنوز عادت نکرده‌ای، کارهایت را بدجوری سامان می‌دهی. من این را محرمانه به تو می‌گویم؛ از هم اکنون تو یک جنده‌ای، پس آن طور که باید و شاید جنده باش.

مارگریت برادرم! خدایا! این چیست که به من می‌گویی؟

والانتن با خدا شوخی نکن. کاری که شده شده است، و نتیجه‌ای هم که باید بدهد خواهد داد. تو، در شروع کار، خودت را به یک مرد تسلیم کرده‌ای. به‌زودی مردهای دیگری خواهند آمد؛ و همین که ده دوازده‌تایی به تو دست یافتند، همهٔ شهر دست خواهند یافت. ننگ، وقتی که زاده شد، آن را مخفیانه به این دنیا آوردند و سروگوشش را در پردهٔ ضخیم شب پوشاندند؛ می‌توانستند به‌خوبی خفه‌اش کنند، ولی رشد کرد و بزرگ شد و خودش را برهنه در روشنایی روز به نمایش گذاشت، بی‌آن که در برهنگی‌اش زیباتر بوده باشد؛ تازه، هر قدر که چهره‌اش زشت‌تر بود، بیشتر خواستار روشنایی بود.

به‌راستی، از هم اکنون من زمانی را می‌بینم که مردم آبرومند شهر، همه‌شان، از تو جنده مانند لاشهٔ گندیده رو بگردانند. همین که نگاه‌شان میان دو چشم تو دوخته شود، قلبت خون خواهد ریخت. تو دیگر زنجیر طلا به خودت نخواهی آویخت، دیگر در کلیسا در پای محراب نخواهندت دید! دیگر با رخت زیبای برودری‌دوز در رقص نخواهی خرامید. در پناه نوانخانه‌های چرکین، میان گدایان و مردم شل و کور به‌سر خواهی برد... و گیرم که خدا ببخشدت، باز نفرین شدهٔ روی زمین خواهی بود!

مارت (به والانتن) روح‌تان را به رحمت خدا بسپارید! آیا بارگناهان تازه‌ای را می‌خواهید بر دوش بگیرید!

والانتن اگر همین قدر می‌توانستم روی لاشهٔ تو پاانداز نفرت‌انگیز بیفتم، می‌توانستم امید داشته باشم که همهٔ گناهانم، و باز چیزی از آن بیشتر را، جبران خواهم کرد.

مارگریت برادرم! آخ، عذاب دوزخ!

والانتن به تو می‌گویم، اشکهایت راکنار بگذار! آن وقت که تو از جادهٔ شرف دور شدی، وحشتناک‌ترین ضربه را بر قلبم فرود آوردی. اکنون خواب مرگ

ketabton.com - The Digital Library

مرا، مثل یک سرباز و یک مرد دلاور، به حضور خدا راهبر خواهد شد.
(می‌میرد.)

کلیسا

(نماز، ارگ و سرود)

مارگریت، (در میان تودهٔ مردم؛ پشت سر او)، روح خبیث

روح خبیث تو پاک چیز دیگری بودی، مارگریت، آن زمان که سرشار از معصومیّت به پای محراب می‌رفتی و دعاهایی از روی این کتاب کوچک فرسوده زمزمه می‌کردی، با قلبی نیمی سرگرم بازیهای کودکانه و نیمی دیگر در گرو عشق خدا! حواست کجاست، مارگریت؟ چه قدر در قلب تو گناه است! آیا برای روح مادرت دعا می‌کنی، مادری که با بار فراوان و بسیار فراوان غم و غصّه روانهٔ گورش کردی؟ و آن خون که در آستانهٔ درت بر زمین ریخت، گناهش به گردن کیست؟ و در اندرون تو، و مایهٔ شکنجهٔ تو و او، آیا چیزی نمی‌جنبد که به دنیا آمدنش برای تو شگون شومی به همراه خواهد داشت؟

مارگریت افسوس! افسوس! کاش می‌توانستم از این اندیشه‌ها که محکومم می‌کنند بگریزم!

همسرایان
Dies irae, dies illa, خشم برحق خدا
Solvet soeclum in favilla. جهان را خاکستر خواهد کرد.

(ارگ می‌نوازد.)

روح خبیث خشم آسمانی تو را از پای در می‌آورد! شیپور بانگ برمی‌دارد! گورها به لرزه می‌افتند، و قلبت که برای شعله‌های جاودانهٔ دوزخ از مرگ به زندگی بازگشته است، همچنان بر می‌جهد!

مارگریت کاش از اینجا دور می‌بودم! پنداری که این ارگ خفه‌ام می‌کند؛ این سرودها تا اعماق قلبم را می‌درند.

همسرایان و آنگاه که او به داوری بنشیند،
Judex ergo cum sedebit,
هر آنچه پنهان داشته می‌شود ظاهر خواهد شد،
Quidquid latet opparebit,
و از هر جنایتی کین گرفته خواهد شد.
Nil inultum remanebit.

مارگریت در چه دلهره‌ای به‌سر می‌برم! این ستونها بر من فشار می‌آورند، این طاق

ketabton.com - The Digital Library

سقف خردم می‌کند. هوا کم دارم!

روح خبیث خودت را پنهان کن! امّا جنایت و ننگ نمی‌توانند پنهان شوند! هوا!... روشنایی!... وای بر تو!

همسرایان

از بیچارگی‌ام چه خواهم گفت؟

Quid sum miser tunc dicturas,

که از من شفاعت خواهد کرد،

Quem patronum rogaturus?

آنگاه که درستکاران بر خود می‌لرزند؟

Cum vix justus sit securus?

روح خبیث برگزیدگان خدا روی از تو بر می‌گردانند: درستکاران می‌ترسند که دستگیر تو باشند. مصیبتی است!

همسرایان از بیچارگی‌ام چه خواهم گفت؟

Quid sum miser tunc dicturas?

مارگریت همسایه، آن شیشهٔ سرکه‌تان! (از هوش می‌رود.)

شب سَبَت

کوهستان هارتس[1]

(درّه شیزک[2]، بیابان)

مفیستوفلس تو احتیاج به یک دسته جارو نداری؟ امّا من، خیلی دلم می‌خواهد قوی‌ترین بز نر را در این راه زیر ران داشته باشم... هنوز از مقصدمان خیلی دوریم.

فاوست تا زمانی که خودم را محکم روی پاهایم حس می‌کنم، این عصای پرگره برایم کافی است. کوتاه کردن راه به چه کار می‌آید؟ زیرا در مسیر تو در توی درّه‌ها سُر خوردن و سپس از این صخره که از فرازش چشمه‌ای جوشان فرو می‌ریزد بالا رفتن، تنها لذتی است که می‌تواند چاشنی یک همچو راه‌پیمایی باشد. بهار از هم اکنون بر درختان غان اثر می‌گذارد. حتّی کاجها تازه دارند تأثیرش را حس می‌کنند: آیا نباید در اندامهای ما نیز اثر داشته باشد؟

مفیستوفلس من از بهار به‌راستی چیزی حس نمی‌کنم. زمستان را من در تنم دارم. دلم

1- Harz 2- Schirk

ketabton.com - The Digital Library

می‌خواهد که در راهم برف و تگرگ باشد. قرص ستبر و سرخ ماه فروغ دیرخیزش را چه غمگینانه بالا می‌برد! چنان بد روشنی می‌دهد که در هر قدم باید به یک درخت یا یک تخته سنگ بر خورد. اجازه بده یک پری آتشین را صدا بزنم: یکی را آنجا می‌بینم که به شیوهٔ غریبی زبانه می‌کشد. اوهوی! دوست! آیا می‌توانم جرئت کنم و تو را نزد خودمان بخوانم؟ تو، برای چه می‌باید این‌چنین بی‌فایده زبانه بکشی؟ بیا و لطف کن راه ما را تا آن بالا روشن بدار.

پری آتشین به حکم ادب، امیدوارم بتوانم سبکسریِ سرشتم را مهار کنم، زیرا رفتار ما بر حسب عادت در خطی شکسته به چپ و راست است.

مفیستوفلس هه! هه! به گمانم می‌خواهد ادای آدمها را در آرد. به نام شیطان، او باید راست راه برود، وگرنه من به یک پف شرارهٔ زندگی‌اش را خاموش می‌کنم.

پری آتشین خوب توجه دارم که اینجا شما فرمانروایید، و به رغبت با شما سازگار خواهم بود. ولی، در نظر داشته باشید! کوهستان امروز سخت افسون شده است، و اگر یک پری آتشین می‌باید راه را به شما نشان بدهد، باز شما نخواهید توانست درست از پی‌اش بروید.

فاوست، مفیستوفلس، پری آتشین

(همسرایی به تناوب)

بر فراز سرزمین اوهام
پروازمان متوقف گشته است:
برای گذشتن از این خلنگزار،
این تخته سنگها، این دشت ویران،
ما را درضمان امن راهبر باش.

ببین این درختان به هم فشرده را
که تندتند به هم بر می‌خورند؛
ببین این صخره‌ها را که از بنیاد
می‌لرزند و سر فرود می‌آورند.
همه جا باد می‌وزد و فریاد می‌کشد.

میان این سنگها، با خشمی دیوانه‌وار،
رودها و جویها در هم می‌آمیزند؛
من آنجا همهمهٔ آب را که چندان

ketabton.com - The Digital Library

بر خیالپردازان گرامی است می‌شوم.

آه‌ها، دعاهای به‌روشنی بر زبان نیامده،
آنچه بر آن دل می‌سوزانند و آنچه می‌پرستند...
و بازتاب صداها هنوز طنینی دارد
همچون آوای روزگاران گذشته.

اوهو! شوهو! در می‌پیچد؛
جغدها و حواصیل‌ها می‌نالند،
و می‌آمیزند سرود غمبارشان را؛
از هر بیشه‌ای دیده می‌شود که ناگهان
ریشه‌هایی غریب سر بر می‌آورند؛
بازوها لاغر، تیره‌های پشت دراز،
شکمها غلتان، خزنده؛
در میان سنگها، ویرانه‌ها،
کرمها و مارها می‌لولند.

پاها به گره خوردگیهای درهم بافته
در هر قدم گیر می‌کنند!
آنجا، میان خزه‌های روی تخته سنگ،
موشهایی در رفت‌وآمدند.
آنجا، مگسهای گریزان
هزار هزار پیشاپیش ما هستند،
و با شررهای رخشان‌تری
کوره‌راهها را روشن می‌کنند.
ولی، در این مکان آیا
پیش باید رفت یا برجا ماند؟
گرداگرد ما، همه چیز سر تهدید دارد،
همه‌چیز در هیجان است، پرتوافشان و شکلک‌ساز،
برای زدن، برای گمراه کردن؛
درختها و صخره‌ها خدعه کارند؛
آن آتشهای لرزان و تند گذر،
می‌درخشند بی‌آن که روشن بدارند!...

مفیستوفلس دُمم را محکم بگیر! اینک آن قلهٔ میانی که از آن می‌توان مامون[1] را در کوهستان دید و رخشندگی‌اش را تحسین کرد.

۱- Mammon، واژهٔ آرامی که در انجیل برای تجسّم ثروتِ گرد آمده از راه حرام به‌کار رفته است.

ketabton.com - The Digital Library

فاوست پرتو این شامگاه اندوهبار چه غریب در درّه می‌درخشد! تا ژرف‌ترین ژرفای ورطه نفوذ می‌کند. از جایی بخار بر می‌خیزد، جای دیگر ابری پاره پاره می‌شود؛ آنجا شعله‌ای درون سایهٔ مِه می‌درخشد؛ شفق، گاه مانند کوره‌راهی باریک مارپیچ می‌رود، گاه مانند چشمه‌ای می‌جوشد. اینجا، درصدشاخهٔ مختلف، از میان دشت تا دور جایی روان است؛ سپس از خلال تخته سنگهای به هم فشرده به هم می‌پیوندد و یکی می‌شود. در نزدیکی ما، شررهایی بر می‌جهند که غباری زرّین به‌هرسو می‌افشانند. نگاه کن، دیوار صخره‌ها در سراسر بلندای خود شعله‌ور شده است.

مفیستوفلس مگر خداوندگار ما، مامون، کاخش را نباید چنان که شایسته است برای این جشن چراغانی کند؟ از بخت بلند تو است که این را می‌بینی! من از هم اکنون رسیدنِ مهمانانی پرهمهمه را حدس می‌زنم.

فاوست چه در تلاطم افتاده است باد! چه ضربه‌هایی بر شانه‌های من می‌کوبد!

مفیستوفلس باید برجستگیهای کهنهٔ صخره‌ها را محکم بچسبی، وگرنه گردباد تو را به قعر ورطه خواهد انداخت. ابر شب را تیره‌تر می‌دارد. گوش کن، جنگل چگونه فریاد می‌کشد. جغدها وحشت‌زده می‌گریزند. ترک تراک ستونهای این کاخهای سرسبز را آیا می‌شنوی؟ شاخه‌ها، می‌شنوی چگونه می‌لرزند و می‌شکنند؟ چه جنبش پرتوانی در ساقه‌هاست! چه زمزمه‌ای و چه تکانی در میان ریشه‌هاست! درختان، در سقوط هولناک و در هیاهوی مبهم‌شان، روی هم می‌افتند، و فراز غارهای فرو ریخته گردبادها سوت می‌کشند و زوزه سر می‌دهند. این صداها را تو آیا در بلندیها، در دوردست یا در نزدیکی ما می‌شنوی؟ ... هه، بله! کوهستان در سراسر گستره‌اش از یک سرود جادویی دیوانه‌وار در طنین است.

زنان جادوگر (با هم می‌خوانند):

با هم از بروکن [1] بالا برویم،
کاه زرد است و غلّه سبز،
و آن بالا، در بیابان است
که همهٔ گروهها گرد می‌آیند:
خداوندگار ما اوریان [2] آنجا نشسته است،
و، شاهوار، ما را می‌پذیرد.

یک صدا باوبو [3]، زن پیر، از آن پشت می‌آید،

1- Brocken 2- Urian 3- Baubo

ketabton.com - The Digital Library

راه باز کنید، برای خوک! برای مادر!

همسرایان حرمت و تقدّم ازآن پیران است!
تو و همهٔ کسانت، ای پیرزن، بگذرید...
- خوک زن جادوگر را بر پشت دارد،
و خانه از پی می‌آید.

یک صدا تو چه راهی در پیش می‌گیری؟

صدای دیگر راه ایلزنشتاین[1]، آنجا جغدی را در آشیانه‌اش می‌بینم که به من چشمک می‌زند...

یک صدا اوه! به دوزخ بیا، آخر؛ چرا این قدر تند می‌دوی؟

صدای دیگر گازم گرفت ببین چه زخمی است!

زنان جادوگر (همسرایی):
راه دراز است و رهگذران
بسیار زیادند و بسیار پر همهمه؛
جاروهای چندی می‌شکنند یا از کار می‌ایستند؛
بچه می‌زارد، مادر می‌گوزد.

مردان جادوگر (نیمی در همسرایی)
آقایان، ما براستی بد بالا می‌رویم،
زنها همیشه از ما پیش‌اند؛
وقتی که شیطان به رقص می‌آردشان،
هزار قدم پیش می‌افتند.

همسرایی نیمی دیگر
اینک گفتاری آن سان که می‌شاید؛
برای رفتن به کاخ فرمانروا،
زنان شاید هزار قدم باید بروند،
و حال آن که مرد به یک خیز می‌رسد.

صدایی (از بالا): پیش، پیش بیایید، از آن دریای صخره‌ها بیرون بیایید.

صدایی (از پایین):
دل‌مان می‌خواهد که خودمان را به آن بالا برسانیم. همهٔ ما زنها می شلپ‌شلپ توی گل راه می‌رویم، ولی تلاش‌مان همیشه بی‌نتیجه است.

هر دو همسرایان
باد آرام می‌گیرد، دیگر ستاره نیست،

1- Ilsenstein

ketabton.com - The Digital Library

ماه خود را در پرده می‌پوشاند،
گروه همسرایی، اما، همهمه کنان پرپر می‌زند،
و با هزار زبانهٔ آتش می‌درخشد.

صدا (از پایین): ایست! ایست!

صدا (از بالا): در این شکافهای تخته سنگها، کیست که صدا می‌زند؟

صدا (از پایین): مرا با خودتان ببرید؛ مرا ببرید! سیصد سال است که بالا می‌روم و نمی‌توانم به قلّه برسم؛ دلم خیلی می‌خواهد که با همجنسان خودم باشم.

هر دو همسرایان

جادو، پُر نر، شانهٔ برزگری
آنجاست: هر کسی بر آن سوار شود!
آن که امروز سوار نیست
تا جاودان از دست رفته است.

زن نیمه جادوگر (از پایین)

به خودم می‌بالم که خوب کار می‌کنم،
و با این همه در گوشهٔ خودم می‌مانم؛
دیگران از هم اکنون چه دورند،
و من، این همه پایین، هنوز وِل می‌گردم!

همسرایی زنان جادوگر

تغار کشتی بسیار خوبی است؛
لته پاره‌ای به‌جای بادبان بر آن ببند.
زیرا، در این ساعت اگر به دریا نزنیم،
اگر دریانوردی نکنیم، باید بمیریم.

هر دو همسرایان

به‌زودی به قله می‌رسیم؛
پس، هر کسی خودش را به زمین بیندازد،
و همهٔ گروه از آنجا
بی‌درنگ به هر سو پراکنده شود.

مفیستوفلس (می‌ایستد):

انبوه می‌شوند، به هم فشار می‌آورند، بر می‌جهند، جیغ سر می‌دهند، سوت می‌کشند و در جنبش‌اند، راه می‌روند و وِر می‌زنند؛ همه چیز می‌درخشد، جرقه می‌زند، بوی گند می‌دهد، می‌سوزد! محیطی است درست در خور زنان جادوگر... خوب، محکم باش، بیا پیشم! وگرنه زود از هم جدا خواهیم افتاد. کجایی تو؟

ketabton.com - The Digital Library

فاوست (از دور): اینجا!

مفیستوفلس چه؟ تا آنجا تو را پس زدند؟ دیگر باید از حق صاحب‌خانگی‌ام استفاده کنم. واه بدهید! آقای پرنده است که می‌آید. راه بدهید. مردم خوب! راه بدهید! اینجا دکتر، دستم را بگیر! و حالا جمعیت را بشکافیم؛ همچو ازدحامی یکسر نامعقول است، حتی برای همجنسان من. آنجا چیزی با فروغ کاملاً غریبی می‌درخشد و مرا به سوی آن بیشه می‌کشد. بیا! بیا! خودمان را به آنجا می‌رسانیم.

فاوست ای عصارهٔ خلافگویی! برویم، تو می‌توانی راهم ببری. به‌گمانم، ترتیب بسیار عاقلانه‌ای است: ما در شب سبت می‌خواهیم از بروکن بالا برویم، و آنوقت به میل خودمان اینجا منزوی می‌شویم.

مفیستوفلس هه، ببین چه شعله‌های رنگارنگی! باید یک باشگاه خوشگذرانی باشد. با آن موجودات کوچولو، نمی‌توان احساس تنهایی کرد.

فاوست با این همه، خیلی دلم می‌خواهد که آن بالا باشم! هم اکنون شعله و دود را در چرخش می‌بینم؛ جمعیت آنجا به سوی روح بدکار می‌رود. گره معمّاهای چندی باید آنجا باز شود.

مفیستوفلس گره معماهای چندی هم آنجا بسته می‌شود. بگذار آن جمعیت بزرگ بازوزوز کند: ما اینجا در خاموشی استراحت خواهیم کرد. از مدتها پیش، اصلی پذیرفته است که در جهانی بزرگ می‌توان جهانهای کوچک پدید آورد... من آنجا زنان جادوگز جوان می‌بینم که یکسر برهنه‌اند، و نیز پیرزنانی که از سر احتیاط در پرده‌اند. به خاطر دل من، مهربان باشید: زحمتش کم است، امّا به بذله‌گویی میدان می‌دهد. صدای چند ساز را می‌شنوم؛ زِر زِر لعنتی! باید به آن عادت کرد. بیا، بیا دیگر، همین است که هست؛ من پیشاپیش می‌روم و تو را معرفی می‌کنم. این هم خدمت تازه‌ای است که برای تو انجام می‌دهم. ها، دوست عزیز، چه می‌گویی؟ جای کوچکی نیست؛ همین‌قدر آنجا را نگاه کن: انتهایش به‌زحمت دیده می‌شود. در آن دایره، صدتایی آتش می‌سوزد؛ می‌رقصند، پرچانگی می‌کنند، غذا می‌پزند، می‌نوشند و کام می‌گیرند؛ حالا به من بگو، کجا چیزی بهتر از این هست؟

فاوست برای ورودمان به اینجا، آیا می‌خواهی خودت را شیطان معرفی کنی؟

مفیستوفلس درست است که من سخت عادت به ناشناس بودن دارم؛ با این همه، در ضیافتها باید عنوانهای خود را به رخ کشید. نشان زانوبند برایم مایهٔ امتیاز نیست، ولی پای اسب اینجا خیلی محترم است. آن حلزون را آنجا می‌بینی؟ خزخزان، از راه دور می‌رسد و با شاخهایش همه چیز را لمس

ketabton.com - The Digital Library

می‌کند، هم اکنون می‌باید چیزی را در من شناخته باشد. از همین رو، اگر بخواهم، می‌توانم اینجا لباس مبدّل نداشته باشم. دیگر بیا، از یک کپهٔ آتش به کپهٔ دیگر می‌رویم: من خواستگار و تو شاه داماد. (به چند تن که گرد زغالهای نیمه خاکستر شده نشسته‌اند:) شما، آقایان سالخورده، در این گوشه چه می‌کنید؟ اگر آن وسط، خوب و خوش، میان غلغله و غوغای جوانان نشسته بودید، کارتان را تأیید می‌کردم. شخص در خانهٔ خودش به اندازهٔ کافی که منزوی هست.

سردار

چه دیوانه است آن که به ملتها اعتماد کند!
زیرا کار کردن برای‌شان بیهوده است؛
نزد تودهٔ مردم، همچنان که نزد مهرویان،
همیشه جوانی است که ارج بیشتری دارد.

وزیر

رأی پیران به نظرم سلامت‌بخش می‌نماید،
امروزه همه چیز از راه راست فاصله می‌گیرد.
روزگار خوشی که حکومت در دست ما بود،
به‌راستی، همان عصر زرّین زمین بود.

نوکیسه

شکر خدا، ما هم احمق نبوده‌ایم،
و کارمان را به قدر کافی خوب راه می‌برده‌ایم؛
ولی، در این زمانه، کسب رونقی ندارد؛
چون همه می‌خواهند کاسب باشند.

نویسنده

دربارهٔ نوشته‌های کم و بیش پرحجم
اما سرشار از حکمت،
چه کسی اکنون می‌تواند داوری کند؟
هیچ‌کس در این دنیا. آخ! جوانان در آراء خود
هرگز از این ابله‌تر نبوده‌اند.

مفیستوفلس (که ناگهان بسیار پیر می‌نماید):

همه چیز رو به نابودی می‌رود؛ و من
برای آخرین بار به سوی بلوکسبرگ[1] راه می‌پیمایم؛
هم اکنون آب کوزه‌ام تار است. می‌بینم
که جهان در آستانهٔ ویرانی است.

---

1. Bloksberg

ketabton.com - The Digital Library

زن جادوگر (سمسار):
آقایان، این همه تند نروید! نگذارید فرصت از دست برود! به‌دقت نگاه کنید؛ همه جور جنس اینجا هست. و با این همه، در مغازه‌ام هیچ چیز نیست که برایش در روی زمین همتایی باشد، هیچ چیز نیست که یک بار آسیب بزرگی به مردم و به دنیا نرسانده باشد. اینجا، خنجری نیست که خونی روان نکرده، جامی نیست که زهری کاری در تنی کاملاً سالم نریخته، زیوری نیست که زن عفیفی را نفریفته، شمشیری نیست که رشتهٔ اتحادی را پاره یا از پشت بردشمنی فرود نیامده باشد.

مفیستوفلس دوست من، شما اقتضای روزگار را بد فهمیده‌اید؛ کاری که شده شده. چیزهای تازه بیارید، دیگر تنها چیزهای تازه است که ما را جلب می‌کند.

فاوست مبادا خودم را فراموش کنم... اینجا را من بازار مکاره نام می‌دهم.

مفیستوفلس گردباد جمعیت سراسر رو به بالا می‌شتابد؛ تو به گمان خودت فشار می‌دهی، ولی تویی که فشارت می‌دهند.

فاوست آن زن کیست؟

مفیستوفلس خوب نگاهش کن، لیلیت[1] است.

فاوست که؟

مفیستوفلس زنِ اول آدم. از موهای زیبایش بر حذر باش، ــ زینتی که تنها او بدان آراسته است: وقتی که بتواند به مرد جوانی دست بیابد، به این زودی نمی‌گذاردش که در برود.

فاوست آن هم دو زن که آنجا نشسته‌اند، یکی پیر و یکی جوان: تاکنون چنان که باید پایکوبی کرده‌اند.

مفیستوفلس امروز، مجال آرامش کسی به خودش نمی‌دهد. رقص تازه‌ای آغاز کرده‌اند؛ حالا بیا، به تورشان می‌اندازیم.

فاوست (در رقص با زن جوان):

دیروز، دروغی دلپسند
در خواب درختی جوان را به‌من نمایاند،
که دو میوهٔ زیبا گونی برآن می‌درخشید،
بالای آن رفتم: درخت سیب بود.

---

۱ – Lilith، در افسانه‌های کهن یهود، همسر آدم بود و مانند خود او از گِل آفریده شده بود. آدم او را ترک گفت و حوّا را به همسری برگزید. روایت دیگری نیز هست که می‌گوید آدم، پس از ارتکاب نافرمانی و رانده شدن از بهشت، حوّا را ترک گفت و لیلیت را به زنی گرفت.

ketabton.com - The Digital Library

زن زیبا

آن دو سیب خواب‌تان
همان سیبهای مادرمان حوّا است؛
ولی می‌بینید که سرنوشت
آنها را در باغ من هم کاشته است.

مفیستوفلس (با پیرزن):

دیروز، یک دروغ دل به هم‌زن
در خواب درخت کهنسالی را به من نمایاند.
. . . . . .
. . . . . .

پیرزن

سلام! خوش آمدی
ای سوار سُم به پا!
. . . . . .
. . . . . .

پروتوفانتاسمیست[1] آی، نفرین شده‌ها! میان خودتان در چه کارید؟ مگر مدتها پیش تعلیم‌تان نداده‌اند؟ روح که هرگز روی پاهای معمولی‌اش نمی‌ایستد. شما، حالا، مثل آدمیان می‌رقصید.

زن زیبا (همچنان که می‌رقصد):

این یکی در مجلس رقص‌مان چه می‌خواهد؟

فاوست (همچنان که می‌رقصد):

هه! او در همه چیز همین است. می‌باید آنچه را که دیگران می‌رقصند او داوری کند. اگر دربارهٔ گامی که برمی‌دارند چیزی برای گفتن نیابد، آن گام چنان است که گویی برداشته نشده. آنچه بیش از همه بر او گران می‌آید آن است که ببیند شما دارید پیش می‌روید. اگر، همان گونه که او در آسیاب کهنه‌اش می‌چرخد، شما هم دایره‌وار می‌چرخیدید، او همه چیز را در چرخش‌تان خوب و بجا می‌یافت، خاصّه اگر خوب دقّت می‌نمودید و سلامش می‌کردید.

پروتوفانتاسمیست شما که باز آنجا هستید! نه، این یکی را دیگر نشنیده بودیم. بروید گم شوید! ما، پیش از این، همه چیز را توضیح داده‌ایم؛ اراذل تخم شیطان، هیچ چیز مانع‌شان نیست؛ ما بسیار احتیاط می‌کنیم، و با این همه بوتهٔ

1- Protophantasmist

ketabton.com - The Digital Library

آزمایش همیشه همان قدر پُر است. من، چه بسا وقتم را صرف این کار کرده‌ام، و باز هیچ چیز تصفیه نمی‌شود. این یکی را دیگر نشنیده بودیم.

زن زیبا پس دیگر اینجا دردسرمان نده.

پروتوفانتاسمیست آی، ارواح، من این را رو در روی‌تان می‌گویم: استبدادِ هوش را من نمی‌توانم تحمّل کنم؛ و هوش من نمی‌تواند به استبداد رفتار کند. (همه همچنان در رقص‌اند) امروز، آن جور که من می‌بینم، هیچ چیز به‌کامم نمی‌تواند باشد. با این همه، همیشه سفر می‌کنم، و باز امیدوارم که در واپسین گامم شیطانها و شاعرها را منهزم سازم.

مفیستوفلس حالا بی‌درنگ می‌رود و در یک آبگیر می‌نشیند؛ شیوهٔ سبک شدنش همین است، و پس از آن که یک زالو خوب از پسش نوش جان کرد، می‌بیند که از شرّ ارواح و از شرّ هوش بهبود یافته است. (به فاوست که از رقص کناره گرفته:) آن دختر جوان را که ضمن رقص به آن شیرینی آواز می‌خواند، چرا آخر گذاشتیش برود؟

فاوست آخ! در میان آواز، یک موش سرخ رنگ از دهانش دررفت.

مفیستوفلس خوب، طبیعی بود! نمی‌بایست به آن توّجه کرد. همین که موش خاکستری رنگ نباشد کافی است. در این هوای گرگ‌ومیش، چه کسی می‌تواند به آن اهمیّت بدهد؟

فاوست آن چیست که آنجا می‌بینم؟

مفیستوفلس چه چیز؟

فاوست مفیستو، آن دور، آیا یک دختر رنگ پریدهٔ زیبا را می‌بینی که تنهاست؟ به غمگینی از این مکان کناره می‌گیرد، و انگار که زنجیر بر پا راه می‌رود. به‌گمانم، می‌بینمش که به مارگریت مهربان شباهت دارد.

مفیستوفلس بگذر از این! چیزی نیست که مایهٔ خوشحالی کسی باشد. این یک تصویر جادویی بیجان، یک بت است. ملاقات با او شگون ندارد. نگاه خیره‌اش خون مرد را کرخ و او را تقریباً به سنگ تبدیل می‌کند. دربارهٔ مدوز[1] هرگز چیزی شنیده‌ای؟

فاوست به‌راستی، اینها چشمهای یک مرده است که دست یک دوست نبسته. این درست همان سینه‌ای است که مارگریت به من تسلیم کرد، همان پیکر لطیفی است که من از آن کام گرفتم!

مفیستوفلس دیوانهٔ بیچاره، این اثر جادوگری است، هرکس گمان می‌برد زنی را که

---

۱ - **Méduse**، در افسانه‌های یونان باستان، ماده دیوی که در موهای سرش مارها چنبر زده بودند و نگاهش کشنده بود.

ketabton.com - The Digital Library

دوست می‌دارد در او بازیافته است.

فاوست چه خوشیها!... و چه رنجها! من نمی‌توانم از این نگاه دل بکنم. چه غریب است آن یگانه نوار سرخی که انگار آن گردن زیبا را زینت می‌بخشد... پهن‌تر از پشت تیغهٔ کارد نیست!

مفیستوفلس بسیار خوب! من هم می‌بینمش؛ خوب امکان دارد که سرش را زیر بازویش گرفته باشد؛ زیرا پرسه[1] آن را برایش بریده است. همه‌اش همین توّهم در کلّهٔ تو است! ده، بیا روی این تپه؛ جایی است خوش و دلگشا، به همان اندازهٔ پراتر[2]. هِه! اشتباه نمی‌کنم، این یک تئاتر است که می‌بینم. خوب، چه نمایش می‌دهند؟

سرویبیلیس[3] نمایش تازه‌ای را از نو اجرا می‌کنیم: این آخرین نمایش از یک سریِ هفت‌تایی است. اینجا رسم این است که نمایش هفت تا باشد. این یکی را یک هوسکار نوشت، آنهایی هم که بازی می‌کنند هوسکارند. می‌بخشید، آقایان، اگر از حضورتان غایب می‌شوم، ولی خوش دارم پرده را بالا ببرم.

مفیستوفلس این که شما را بالای بلوکسبرگ می‌بینم، به نظرم بسیار ساده است؛ زیرا این درست حق شماست که آنجا باشید.

۱- Persée، پهلوان افسانه‌ای یونان، پسر زئوس، خدای خدایان. از کارهای نمایان او یکی این بود که مدوز را سر برید.

۲- Prater، گردشگاه بزرگی در وین (اتریش)، مشتمل بر پارک و جنگل برکرانهٔ رود دانوب.

3- Servibilis

ketabton.com - The Digital Library

والپورگیسناکتستراوم

Walpurgisnactstraum

(رؤیای یک شب سَبَت)
یا
جشن پنجاهمین سالگرد زناشویی اوبرون[1] و تیتانیا[2]

میان پرده

مدیر تئاتر

ای پسر میدینگ[3]، امروز ما
از کار و تلاش‌مان می‌آسایم:
کوهستان کهن و درّه‌های شاداب
محلی برای صحنهٔ نمایش خواهند بود.

پیک

جشن زرّین عروسی معمولاً
پس از پنجاه سال برگزار می‌شود؛
ولی کدورت از میان برخاسته است
و زر را من بی‌اندازه خوش دارم.

اوبرون

آقایان، در این موقعیت، مانند من
ظرافت طبع‌تان را نشان بدهید؛
شاه و بانویش امروز
پیمان تازهٔ زناشویی می‌بندند.

پک[4]

پک تا اندازه‌ای ناشیانه از راه می‌رسد،
در حالی که پایش را مارپیچ می‌چرخاند؛
آنگاه صد تن دیگر، فاصله به فاصله،
گرد او شادمانه می‌رقصند.

آری‌یل[5]

برای نغمه‌های خدایی که باید بسراید،
آری‌یل می‌خواهد آوازش را شش‌دانگ کند؛

---

۱ و ۲- Obéron و Titania، چهره‌های نمایشنامهٔ «رؤیای یک شب تابستان»، اثر شکسپیر.
۳- Mieding، مدیر تئاتر در شهر وایمار (آلمان).

4- Puck

۵- Ariel، پری هوایی، چهرهٔ نمایشنامهٔ «رؤیای یک شب تابستان».

ketabton.com - The Digital Library

سرودش چه بسا که مسخره است،
ولی گاه کمی خوب از کار در می‌آید.

اوبرون

پیوند ما به‌راستی بی‌همتاست،
بگذار همه از ما دو تن سرمشق بگیرند!
زن و شوهر را هرچه بیشتر از هم جدا بدارند،
یکدیگر را بسیار بهتر دوست می‌دارند.

تیتانیا

زن و شوهر، خدا می‌داند چگونه به هم پیوسته‌اند؛
می‌خواهید با هم آشتی‌شان دهید؟...
مرد را به جنوبی‌ترین جنوب ببرید،
و زن را به شمالی‌ترین شمال.

ارکستر (سازها همه با هم و بسیار بلند)

بینی مگسها و نک پرنده‌ها،
با هزار دگردیسی،
غوک، وزغ و زنجره،
نوازندگان ما همینها هستند.

خوانندهٔ سولو

گوش کنید، آقایان،
نغمهٔ خدایی نی انبان را:
خوب می‌توان شنید یا حدس زد
خرخری را که از بینی‌تان در می‌آید.

روح (تازه شکل گرفته)

به جنینی که تازه زاده شده است
بالها و پاها چسبانده خواهد شد؛
او شاید از یک حشره کمتر باشد...
ولی، دست کم، این یک اُپراست.

یک جفت خردسال

در میان مِه و شبنم
تو خیز برمی‌داری... با گامهای کوچک؛
رفتار آراسته و آهسته‌ات را
خوش داریم، امّا رو به بالا نیست.

یک مسافر کنجکاو

بی‌شک، بازی نقابداران در این روز
چشمانم را فریب می‌دهد؛
آیا اوبرون را که زیباست در میان خدایان
بر سر راهم خواهم یافت؟

ketabton.com - The Digital Library

ارتودوکس[1]

نه چنگال، نه دُم، آه! خنده‌آور است!
با این همه، آنها موجب بدگمانی‌ام هستند؛
این شیطانها، قول می‌دهم،
به خدایان یونان بسیار شبیه‌اند.

هنرمندی از شمال

طرح، پیش‌نویس، یا دیوانه‌بازی،
کار من تاکنون همین بود؛
با این همه، خودم را نیز آماده می‌کنم
برای سفرم به ایتالیا.

وسواسی

آری، رهگذرها! بر بدبختی‌ام دل بسوزانید،
امیدهای من به نومیدی بدل شد:
از زنان جادوگری که اینجا دیده می‌شوند،
تنها دو تن پودر به خود زده‌اند.

زن جادوگر جوان

برای پیرزنان که از دیده شدن می‌ترسند،
پودر و رخت چیزی ضروری است؛
اما من، بر پشت بز نرم، برهنه‌ام،
زیرا هیچ عیبی در تنم نیست.

زن جاافتاده

اوه! شما هم به‌زودی یکی از ما خواهید شد،
عزیزم، حاضرم شرط ببندم؛
پیکرتان، هرچه جوان و شاداب هم که باشد،
مانند همهٔ آن دیگران خواهد پوسید.

رهبر موسیقی کلیسا

بینی مگسها و نک پرنده‌ها،
طبیعت را بر من پوشیده ندارید؛
غوکها، وزغ‌ها و زنجره‌ها،
دست کم میزان را نگه دارید.

بادنما (رو به سویی)

معاشران خوبی در این محال هستند:
مردان، زنان، همه‌شان گمان می‌کنم
دارای زیباترین آینده‌اند؛
بهتر از این چه می‌توان خواست؟

1- Orthodoxe

ketabton.com - The Digital Library

بادنما (رو به سوی دیگر)

زین اگر به‌زودی دهانش را
برای فرو دادن این اوباش باز نکند،
در دوزخ، که می‌خواهمش آنجا برود،
بی‌درنگ خودم را خواهم انداخت.

هجونامه‌نویسان

حشرات راستین فصلیم که ما را
به مقراضهای خوب مسلّح کرده‌اند،
تا بدان پاس بداریم
قدرت شیطان، پدربزرگ خود را.

هنینگس[1]

این ناکسان که هر آدمی از ایشان بیزار است،
به ساده‌لوحی آواز همسرایی می‌خوانند؛
آیا گستاخی آن هم خواهند داشت
که با ما از نیکدلی‌شان سخن بگویند؟

سرپرستِ الهه‌های هنر[2]

تودهٔ تیره و تار زنان جادوگر
برای جانم هزار گونه کشش دارد؛
گامهای‌شان را من خواهم توانست
بهتر از گامهای دوشیزگان پارناس[3] هدایت کنم.

نابغهٔ پیشین عصر

مردم عادی همه جا سر می‌کشند:
پارناسِ حقیقی بلوکسبرگ است...
کلاه گیس من، یک سرش را بگیر،
همه اینجا جای خواهند گرفت.

مسافر کنجکاو

به من بگویید، این مرد بس دراز،
به این تندی به دنبال چه کسی می‌دود؟
به هر کنجی می‌رود و بو می‌کشد...
بی‌شک سرگرم شکار کثیشان یسوعی است.

دُرنا

من، امّا، ماهی شکار می‌کنم
در آب گل‌آلود یا زلال:
ولی مردم دیندار، معمولاً،

---

1. Hennings 2. Musagète

۳- Parnasse، در اساطیر یونان باستان، کوهی که پرستشگاه آپولون والهه‌های هنر در آن بود.

ketabton.com - The Digital Library

با شیطانها بُر خورده‌اند.

مرد خوشگذران

مردم دیندار در ایمان خود
همیشه وسیلهٔ پرتوانی می‌یابند،
و بر فراز بلوکسبرگ، باورم کنید،
صومعه‌های کوچک بسیاری هست.

رقّاص

همسرایان تازه‌ای هم اکنون می‌آیند:
چه همهمه‌ای طبیعت را به لرزه می‌آورد؟
آرام! این زمزمهٔ حواصیل است،
یکنواخت در میان نیزار.

جزم‌اندیش

من، بی‌واهمه از کس، می‌گویم
انتقاد مخالف شک است.
زیرا، اگر شیطان چیزی هست،
چگونه می‌تواند هیچ چیز نباشد؟

آرمانگرا

ذوق اگر از راه خود به در رود،
هوش را نمی‌دانم به کجا می‌برد.
پس، اگر من همه‌ام، بی‌شک
امروز دیوانه‌ای بیش نیستم.

واقعگرا

در کار سنجش اعماق هستی،
هوش من وارونه شد!
اکنون می‌توانم اقرار کنم
که اندکی کژمژ راه می‌روم.

اَبَرطبیعت‌گرا

چه جشنی! چه عیش‌ونوشی!
آخ! راستی که حظّ می‌کنم.
زیرا، با قیاس به دوزخ، فکر می‌کنم
بتوانم پی ببرم که بهشت چگونه است.

شکّاک

پریهای آتشین، پندارهای دوست‌داشتنی،
این مردم را فراوان از راه بدر می‌برند؛
شیطان پنداری که شک را می‌پسندد،
پس من همین جا قرار خواهم گرفت.

ketabton.com - The Digital Library

رهبر موسیقی کلیسا

حیوانهای نفرین شده، میزان را نگه دارید!
بینی مگسها و نک پرنده‌ها،
غوکها، وزغها و زنجره‌ها،
آخ! چه هوسکارانی که شمایید!

ترمخویان

چه کسی می‌تواند خصلتهای خوب بیشتری
از یک بی‌غم داشته باشد؟... او هیچ در نمی‌ماند؛
وقتی که پاها دیگر راهش نبرند،
بسیار خوب روی سر راه می‌رود.

سرگشتگان

پیش از این ما شادمانه زندگی می‌کردیم،
همواره وفادار به خورشهای چرب و نرم؛
ولی، پس از فرسوده شدن کفشهای‌مان،
اکنون پابرهنه می‌دویم.

پریهای آتشین

فرزندان لجنیم ما، با این همه،
خود را در صف پیشین جا می‌دهیم؛
زیرا، حال که اینجا همه ستایش‌مان می‌کنند،
باید رفتاری خوشایند داشته باشیم.

ستارهٔ ساقط شده

افتاده و روی سبزه دراز کشیده،
به فرمانهای سرنوشت گردن نهاده‌ام؛
از این پس، جاه و مقام والایم را
چه کسی می‌تواند به من باز گرداند؟

تنومندان

جا باز کنید! جا باز کنید! برای جسم دهشتناکی
که راست روی زمین می‌افتد:
اینها ارواحی‌اند... سنگین تا بخواهی،
زیرا اندامهایی دارند از سرب.

پُک

ای فیلهای گنده، یا بهتر بگویم،
ای ارواح، کمتر به سنگینی راه بروید:
تنومندتر از همه، این دم، پک است
که چهره‌اش هر کسی را به خنده وا می‌دارد.

آری‌یل

اگر طبیعت، یا اگر روح،

ketabton.com - The Digital Library

بالهای لاجوردی به شما داده باشد،
در این نواحی که گلهای سرخ برای من می‌شکفند،
مرا در پروازم دنبال کنید.

ارکستر (بسیار آرام)

یه، این تکیه گاه دروغ،
بر فراز این پشته‌ها رقیق می‌شود:
باد در میان نی‌ها در لرزش است...
و همه چیز مانند خوابی پوچ محو گشته است.[1]

۱- در این میان پرده، گوته بسیاری از ادیبان معاصر خود را با کنایه‌هایی یکسر مبهم و گاه درنیافتنی به باد ریشخند گرفته است.

ketabton.com - The Digital Library

یک روز ابری، یک کشتزار

فاوست، مفیستوفلس

فاوست در پنجهٔ مصیبت!... نومیدی! مدتی دراز، گمگشته روی زمین دربینوایی، واکنون گرفتار! زن مهربان بخت برگشته، افتاده مانند جنایتکاران در سیاهچال، به انتظار شکنجه‌های تحمل ناپذیر! تا بدین حدّ، تا بدین حدّ! و تو ای شیّاد! ای روح فرومایه!... این را از من پنهان می‌داشتی! باش اکنون، باش! چشمان شیطانی‌ات را دیوانه‌وار در چهرهٔ رسوایت بچرخان! باش، و با حضور تحمّل ناپذیرت خشم مرا برانگیز! او، گرفتار! از پای افتاده زیر بار مصیبتی جبران ناپذیر! رها شده به دست ارواح خبیث و عدالت بی‌انعطاف آدمیان!... و تو در این مدت مرا به جشنهای تهوّع‌آور می‌کشانی، بدبختی پیوسته فزاینده‌اش را از من پنهان می‌داری و او را، بی‌آن که به یاری‌اش بشتابی، به مرگی که می‌رود تا بر او چنگ بیندازد رها می‌کنی!

مفیستوفلس او نخستین کس نیست.

فاوست سگ! غول نفرت‌بار! ــ ای روح بیکران، مسخش کن! بگذار به همان هیئت نخستینِ سگ برگردد، به هیئتی که در آن خوش داشت شب پیشاپیش من گام بردارد، یا پیش پای مسافری آسوده خاطر بغلتد و، پس از واژگون کردن او، خود را روی شانه‌هایش بیندازد! چهره‌ای را که دوست می‌دارد به او باز ده، تا در برابرم میان ماسه‌ها روی شکم بخزد و من او را، آن ملعون را، لگدمال کنم! ــ او نخستین کس نیست! ــ دهشتناک است، دهشتناک! چیزی که هیچ روح آدمی نمی‌تواند درکش کند! چه بسا زنان که در گرداب یک همچو بدبختی افتاده‌اند! و شکنجه‌های مرگِ نخستین کس از آنان کافی نبوده است که گناهان دیگران را نزد دیدهٔ شفقت جاوید خدا بازخرد! رنج و دردِ تنها همین یک زن مغز استخوانم را می‌سوزاند و سالهای زندگی‌ام را به سرعت می‌بلعد؛ و تو، با خاطری آسوده به این اندیشه لبخند می‌زنی که او در این سرنوشت با هزار کس دیگر شریک است.

مفیستوفلس ما در نخستین مرزهای روح‌مان هم مرز نهایی شما آدمیان را پشت سر گذاشته‌ایم. تو برای چه در همصحبتی ما قدم بر می‌داری، اگر نمی‌توانی نتایج آن را تاب بیاوری؟ تو می‌خواهی پرواز کنی، اما در برابر سرگیجه بیمه نشده‌ای! آیا تو را ما با عزایم‌خوانی احضار کرده‌ایم، یا تو ما را؟

فاوست دندانهای حریصت را این جور نزدیک من به هم نسا. دلم به هم می‌خورد

ketabton.com - The Digital Library

از تو! ـ ای روح والا، ای که شایستهٔ آنم دانسته‌ای که در تو نظاره کنم، برای چه مرا با این همکاسهٔ رذالتها جفت کرده‌ای که خورش از کشتارگری دارد و از ویرانی لذت می‌برد؟

مفیستوفلس دیگر تمامش می‌کنی؟

فاوست نجاتش بده!... وگرنه، وای بر تو! وحشتناکترین نفرین بر تو، برای هزاران سال!

مفیستوفلس زنجیرهای انتقام را که من نمی‌توانم از پایش برگیرم، کلون درها را که من نمی‌توانم باز کنم. ــ نجاتش بده! ــ چه کسی او را به این روز انداخت؟... من یا تو؟ (فاوست نگاههای وحشیانه‌ای به پیرامون خود می‌افکند.) ها، پی رعدوبرق می‌گردی؟ جای خوشوقتی است که آن را به دست شما مردنیهای نحیف نداده‌اند. خرد کردن بیگناهی که سر فرود نمی‌آورد شیوه‌ای است که خودکامگان به کار می‌برند تا در پاره‌ای مواقع راه برای خود باز کنند.

فاوست مرا به جایی که او هست ببر! او باید آزاد شود!

مفیستوفلس ولی، خطری که با آن روبرو خواهی شد؟... دانسته باش، خونی که به دست تو ریخته شد هنوز در آن شهر گرم است. بالای خانهٔ مَرِدِکشته، ارواح منتقم در پروازند و در کمین بازگشت قاتل‌اند.

فاوست این را هم باید از تو یاد گرفت! مرگ و ویرانی سراسر جهان بر تو باد، دیو! به تو می‌گویم، آنجا راهنمایی‌ام کن و نجاتش بده!

مفیستوفلس راهنمایی‌ات می‌کنم؛ امّا دربارهٔ آنچه از دستم برمی‌آید، گوش کن! مگر من قدرت هر کاری را روی زمین و در آسمان دارم؟ من حواس زندانبان را پرت می‌کنم و کلید زندان را در اختیار تو می‌گذارم؛ پس از آن، تنها دست یک انسان می‌تواند او را نجات بدهد. من مراقب خواهم بود، اسبهای جادو حاضر خواهند شد، و من شما را به در خواهم برد. این همهٔ آن چیزی است که از من ساخته است.

فاوست پس، برویم!

شب در میان دشت

فاوست و مفیستوفلس (سوار بر اسبهای سیاه می‌تازند)

فاوست آنجا، گرد محل اعدام، کیست که حرکت می‌کند؟

مفیستوفلس نه می‌دانم در تدارک چه چیزند، نه این که چه می‌کنند.

فاوست جا به جا در جنب‌وجوش‌اند، دولا و راست می‌شوند.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس این یک اجتماع جادوگران است.
فاوست تخم می‌افشانند و وِرد می‌خوانند.
مفیستوفلس برویم! برویم!

سیاهچال

فاوست (با یک دسته کلید و یک چراغ، مقابل یک در کوچک آهنی)
حس می‌کنم که لرزه‌ای نامعتاد آهسته بر من مستولی می‌شود. همهٔ مصیبت بشری روی سرم سنگینی می‌کند. اینجا! این دیوارهای قطور نمناک... جایی که او در آن به‌سر می‌برد... و گناهش یک لغزش دلنشین بود! فاوست، تو از نزدیک شدن به او برخود می‌لرزی! می‌ترسی دوباره ببینیش! ده، برو تو! کم جرئتی تو لحظهٔ شکنجه‌اش را نزدیک‌تر می‌کند.
(کلید را در سوراخ در می‌چرخاند. درون سیاهچال آواز می‌خوانند:)

آن پدر ناکسم بود
که سرم را برید؛
مادر بدکاره‌ام بود
که مرا خورد.
و آن دیوانه، خواهر کوچکم،
استخوانهای مرا در جایی
نمور و سرد انداخت،
و من پرندهٔ قشنگی شدم که پرواز می‌کنم،
پر! پر! پر!

فاوست (در را باز می‌کند):
حدس نمی‌زند که دلدارش گوش به او دارد و جلینگ جلینگ زنجیرها و خس‌خس کاه زیراندازش را می‌شنود. (به درون می‌رود.)
مارگریت افسوس! افسوس! دارند می‌آیند. چه تلخ است مرگ!
فاوست هیس! آرام! آمده‌ام نجاتت بدهم.
مارگریت (کش‌کشان، خود را به او می‌رساند):
تو آیا یک مرد هستی؟ بر بدبختی‌ام دل خواهی سوزاند.
فاوست داد و بیدادت زندانبانها را بیدار می‌کند. (دست به زنجیرها می‌برد که بازش کند.)
مارگریت جلاّد! این تسلّط تو را بر من که به تو داده است؟ آمده‌ای پی من، حالا، در این نیمهٔ شب! رحم کن، و بگذار زنده باشم! مگر فردا، اول صبح، به

ketabton.com - The Digital Library

اندازه کافی زود نیست؟ (بر می‌خیزد) آخر، من خیلی جوانم، خیلی جوان، و به این زودی باید بمیرم! من زیبا هم بودم، همین باعث شد که از دست بروم. دلدار در کنارم بود. اکنون او بسیار دور است. تاج دوشیزگی از سرم کنده و گلهایش پراکنده شد... این قدر با خشونت مرا نگیر! از من بگذر! مگر من به تو چه کرده‌ام؟ دلت را بر اشکهای من سخت نگردان: من در تمام عمرم تو را ندیده‌ام.

فاوست آیا خواهم توانست این منظرهٔ دردآلود را تاب بیاورم؟

مارگریت من کاملاً در چنگ توام؛ ولی بگذار باز به بچه‌ام شیر بدهم. تمام شب او را روی قلبم فشرده‌ام؛ کمی پیش او را از من گرفتند که دلم را خون کنند، و حالا می‌گویند من او را کشته‌ام. دیگر خنده و شادی‌ام هرگز به من برگردانده نخواهد شد. مردم دربارهٔ من شعرهایی می‌خوانند! این کارشان بد است. یک قصهٔ قدیمی هست که همین جور ختم می‌شود. آنها به چه چیزی می‌خواهند کنایه بزنند؟

فاوست (خود را به پای او می‌اندازد):

دلداده‌ات در پای تو است، می‌کوشد زنجیرهای دردآورت را باز کند.

مارگریت (خود نیز زانو می‌زند):

اوه! آها، زانو بزنیم و از ارواح مقدس شفاعت بخواهیم! ببین، زیر آن پلّه‌ها، در آستانهٔ آن در... آنجاست که دوزخ در جوشش است! و روح خبیث با دندان غروچه‌های ترسناکش... چه همهمه‌ای راه انداخته است!

فاوست (بلندتر): مارگریت! مارگریت!

مارگریت (دقیق می‌شود):

این صدای دوست من بود! (از جا می‌جهد. زنجیرها می‌افتند) کجاست؟ شنیدم که مرا صدا می‌زد. من آزادم. هیچ‌کس نمی‌تواند نگهم بدارد، می‌خواهم به آغوشش پرواز کنم، سرم را روی سینه‌اش بگذارم! صدا زد مارگریت، او آنجا بود، در آستانهٔ در. از میان زوزه‌ها و غلغلهٔ جهنم، از خلال دندان غروچه‌ها و خنده‌های شیاطین، صدای او را شناختم، صدای نرم‌وگرامی او را!

فاوست خود من هستم.

مارگریت تویی! اوه، باز هم بگو! (او را در بر می‌گیرد و به خود می‌فشارد) این اوست! اوست! دیگر دردهایم کجا هستند؟ دلهره های زندان کجا هستند؟ زنجیرهایم کجا هستند؟ ... این خودِ تویی! آمده‌ای نجاتم بدهی... من نجات یافته‌ام! ـ این آن کوچه‌ای است که نخستین بار دیدمت! این هم باغی است که مارت و من در آن منتظرت بودیم.

ketabton.com - The Digital Library

فاوست (می‌کوشد که او را با خود بکشد):
بیا! با من بیا!

مارگریت اوه! بمان! باز هم بمان!... چه قدر دوست دارم جایی که تو هستی باشم! (فاوست را می‌بوسد.)

فاوست عجله کن! یک لحظه هم تأخیر برای ما گران تمام خواهد شد.

مارگریت چه! تو دیگر نمی‌توانی مرا ببوسی؟ دوست من، در این مدت بسیار کمی که ترکم کرده‌ای، بوسیدن مرا از یاد بُرده‌ای؟ چرا من در میان بازوان تو این قدر در اضطرابم؟ ... و حال آن که پیش از این یک سخن تو، یک نگاه تو، سراسر آسمان را به رویم باز می‌کرد و تو در آغوش خودت چنان فشارم می‌دادی که می‌خواستی خفه‌ام کنی. ببوس مرا، یا من خودم می‌بوسمت. (فاوست را می‌بوسد) آه! خدایا! لبهایت سرد است، حرکت ندارد. آن عشق تو، کجا گذاشتیش؟ چه کسی آن را از من ربود؟ (از او رو بر می‌گرداند.)

فاوست بیا! دنبالم بیا! دلبر نازنینم، شجاع باش! من در عشق تو به هزار آتش می‌سوزم.

مارگریت (چشم بر او می‌دوزد):
به‌راستی، آیا این تویی؟ درست مطمئنی که خودتی؟

فاوست منم! بیا، ده!

مارگریت تو زنجیرهایم را باز می‌کنی، مرا بر سینه‌ات می‌فشاری... چگونه است که با وحشت و بیزاری از من رو برنمی‌گردانی؟ و آیا به‌درستی می‌دانی، دوست من، هیچ می‌دانی چه کسی را آزاد می‌کنی؟

فاوست بیا! بیا! تاریکی غلیظ شب دارد رنگ می‌بازد.

مارگریت من مادرم را کشته‌ام! بچه‌ام را غرق کرده‌ام! این بچه همان‌قدر به تو داده شده بود که به من! بله، به تو هم. پس، این تویی! ... به زحمت باورش می‌کنم. دستت را به من بده. نه، این دیگر خواب نیست. دست عزیز تو!... آه! ولی خیس است. پاکش کن، دیگر! به نظرم می‌آید که خون است. آخ! خدا! چه کرده‌ای، تو؟ این شمشیر را پنهانش کن، التماس می‌کنم.

فاوست گذشته را وِلش کن، گذشته است! جانم را به لب می‌آری، تو.

مارگریت نه، تو باید دنبال من بیایی! حالا گورهایی را که زحمت می‌کشی از همین فردا آماده می‌کنی برایت شرح می‌دهم: بهترین جا را باید به مادرم اختصاص بدهی؛ برادرم درست کنار او باشد؛ من کمی با فاصله، امّا نه پر دور، بچه هم چسبیده به سینهٔ چپ من. پس، هیچ کس دیگری نزدیک

ketabton.com - The Digital Library

من نخواهد بود! ــ اگر من کنار تو می‌آرمیدم، برایم سعادت بسیار شیرین و بسیار دلنشینی بود! ولی این دیگر نمی‌تواند نصیب من بشود. همین‌که می‌خواهم به تو نزدیک شوم، همیشه به نظرم می‌آید که تو پسم می‌زنی! و با این همه، باز این تویی و در نگاهت چه بسیار نیکدلی و مهربانی هست!

فاوست تو که حس می‌کنی من اینجا هستم، پس بیا!

مارگریت بیرون؟

فاوست در فضای آزادی.

مارگریت بیرون، گور است! مرگ است که در کمین من است! بیا!... از اینجا تا بستر آرامش جاوید، نه یک قدم دورتر. تو دور می‌شوی! آی، هانری، کاش می‌توانستم دنبال تو بیایم!

فاوست تو می‌توانی. همین‌قدر اراده کن، در باز است.

مارگریت جرئت بیرون رفتن ندارم، دیگر هیچ انگیزهٔ امیدواری برایم نمانده است. تازه، گریختن چه فایده‌ای برایم خواهد داشت؟ سر راهم مرا می‌پایند! از آن گذشته، دیدن این که کارم به گدایی کشیده، بیش از حد مایهٔ بدبختی است، آن هم با وجدانی شرمسار! سرگردانی در غربت هم بدبختی بیش از حدی است! و باز، خوب خواهند توانست دستگیرم کنند.

فاوست پس من با تو می‌مانم.

مارگریت زود! زود! بچهٔ بیچاره‌ات را نجات بده! برو، از جادهٔ کنار جو برو، در کوره راه انتهای جنگل، سمت چپ، آنجا که آب بند برکه است. زود بگیرش، روی آب آمده هنوز دست و پا می‌زند! نجاتش بده! نجاتش بده!

فاوست آخر، حواست را جمع کن؛ یک قدم که برداری، آزادی!

مارگریت کاش همین‌قدر از کوهستان گذشته بودیم! مادرم آنجا روی یک سنگ نشسته است. پس گردنم را سرما نیش می‌زند! مادرم آنجاست، روی سنگ نشسته سرش را تکان می‌دهد، بی‌آن که هیچ اشاره به من بکند، بی‌آن که مژه به هم بزند. سرش بسیار سنگین است، مدت خیلی زیادی خفته است! ... او دیگر بیدار نمی‌ماند! وقتی که ما سرگرم عیش خودمان بودیم، او در خواب بود. روزگار خوشی بود!

فاوست حال که هیچ چیز، نه گریه و نه حرف در تو کارگر نیست، به زور تو را با خودم می‌برم، دور از اینجا.

مارگریت ولم کن! نه، من هیچ زوری را تحمّل نمی‌کنم! این جور با خشونت مرا نگیر! من به آنچه می‌توانست خوشایند تو باشد بیش از اندازه تن داده‌ام.

ketabton.com - The Digital Library

فاوست روز سر می‌رسد! ... دوست من! دلبر نازنین من!

مارگریت روز؟ بله، روز است، آخرین روز عمر من... می‌بایست روز عروسی‌ام باشد! به هیچ‌کس نگو که مارگریت صبح به این زودی تو را نزد خودش پذیرفت! آه! تاج دوشیزگی‌ام!... چه ماجرایی داشته است!... ما باز همدیگر را خواهیم دید، ولی نه در مجلس رقص. مردم جمع شده‌اند، همهمه و هیاهوشان پیوسته به گوش می‌رسد. میدان، کوچه‌ها، آیا گنجایش کافی خواهد داشت؟ ناقوس صدایم می‌زند، ترکهٔ قاضی شکسته شده است. چه جور مرا با زنجیر می‌بندند! چه جور مرا در چنگ می‌گیرند! هم اکنون مرا بالای سکوی اعدام برده‌اند. تیغهٔ تیزی که بر گردنم آمده بر گردن یکایک جمعیت فرود آمده است. اینک دنیا سراسر مانند گور لال است!

فاوست اوه! کاش از مادر نزاده بودم!

مفیستوفلس (از بیرون سر می‌کشد):

بیایید بیرون! وگرنه کارتان ساخته است. چه قدر گفتگوی بی‌فایده! چه قدر تأخیر و دودلی! اسبهای من به هیجان آمده‌اند، و سپیده دارد می‌دمد.

مارگریت کیست که این جور از زمین بالا می‌آید؟ او! او! زود او را دور کن؛ آمده است در این مکان مقدس چه کند؟ ... او مرا می‌خواهد.

فاوست تو باید زنده بمانی!

مارگریت ای عدالت خدا، خودم را من به تو تسلیم کرده‌ام!

مفیستوفلس (به فاوست):

بیا! بیا! وگرنه تو را با او به ساطور جلاّد وامی‌گذارم!

مارگریت من از آنِ توام، پدر! نجاتم بده! ای فرشتگان، مرا در میان بگیرید، با سپاه مقدس‌تان از من حمایت کنید!... هانری، بیزارم از تو!

مفیستوفلس محکوم شد!

صدا (از بالا): رستگار شد!

مفیستوفلس (به فاوست):

اینجا، با من بیا! (به همراه فاوست ناپدید می‌شوند.)

صدا (از دور، که ضعیف می‌شود):

هانری! هانری!

ketabton.com - The Digital Library

ketabton.com - The Digital Library

فاوست

بخش دوم

ketabton.com - The Digital Library

ketabton.com - The Digital Library

پردهٔ یکم

منظره‌ای خوشایند

فاوست (در چمنی پرگل دراز کشیده، خسته و پریشان می‌کوشد که به خواب رود. شامگاه است).

ارواحی، موجودات کوچک و ظریف، دایره‌وار در هوا پرواز دارند.

آری‌یل[1] (سرود با همراهی چنگ‌های بادی)

هنگامی که رگبار بهاری
چمن را به گلها می‌پوشاند،
و خرمن سبز
بر همهٔ فرزندان زمین لبخند می‌زند،
پریان هوایی، گروهی نابسودنی،
پرواز می‌کنند و دل بر این بینوا می‌سوزانند
و او، خواه درستکار باشد یا بزهکار،
تا جایی که در توان دارند یاری‌اش می‌کنند.

شما گروه سبکبال که گرد سر این مرد می‌پرید،
بر سنّت پریان هوایی، بشتابید!
توفانی سهمگین را در این قلب تسکین دهید
و سوز تیرهای پشیمانی را بر او ملایم گردانید.
پاس‌های شب چهار است؛
آنها را به زودی به لطف نیکخواهی پر کنید،
این پشتی‌های خنک را زیر سر خواب‌گرفته‌اش بگذارید،
در شبنمی که از لته Léthé وام گرفته‌اید او را فرو برید؛
اندامهای کرخ‌گشته‌اش، پس از آن که شب

---

1. Ariel

ketabton.com - The Digital Library

نرمی پیشین را بدانها باز داد، توان خود را باز خواهند یافت؛
ای پریان هوایی، با زنده‌کردنش در روشنایی خجسته،
زیباترین وظیفهٔ خود را به جای آرید.

همسرایی (باصداهای تک‌نفره، دونفره، چندنفره به‌تناوب یا باهم).

هنگامی که خنکای بادها
بستر سبزه‌ها را فرو می‌پوشاند،
ای نفس‌های خوشبو، ای مه خاکستری،
شامگاه را بر او فرود بیارید.
آرام و سبک، این دل اندوهگین را
همچون کودکی در گهواره تاب دهید؛
برای رفع خستگی پلک‌هایش،
درهای روشنایی روز را ببندید.
هم اکنون شب ستارگان را
گرد می‌آورد، خواهرانی با خواهران،
اینجا مشعلی بزرگ، آنجا شراره‌ای ضعیف،
فروغی دور یا نزدیک،
پرتوی در آیینهٔ دریابار،
آذرخشی آن بالا در دل شب،
و ماه تمام
که در خوشی ناب رؤیاهای وی می‌درخشد.
و اینک وقت دیر می‌کَشَد،
خوشبختی را و بدبختی را برده با خود...
برای بهبود یافتن، اعتماد کن
به روزی که از نو زاده است.
درّه‌های کوچک سبز، تپهٔ نرمِ شیب،
که بیشه‌ای انبوه بر آن سایه می‌افکند،
گیاه دانه بستهٔ آمادهٔ درو
در موجهای سیمین خم گشته است.

آرزوهایت را، در طلای شعله‌ور خورشید،
با دستهای پُر برچین؛
پوشش خواب، این زنجیرهای زودگسل را،
از خود به دور افکن.

ketabton.com - The Digital Library

درنگ نکن! تودهٔ عوام دو دل است
یارای رفتن به سوی خواست خود ندارد...
ای جان برگزیده که فهم داری و درمی‌یابی،
تو بر همه چیز توانایی.

آری‌ئل گوش کنید! توفان زمانها را گوش کنید!
درگوشهای جان، همراه موسیقیی نهفته،
هم اکنون زایش روزی تازه سرمی‌گیرد،
درهای تخته سنگ غرچ غرچ‌کنان باز می‌شود،
و گردونهٔ فبوس Phoebus با غرش به راه می‌افتد؛
چه غوغای روشنایی است!
شیپورها، سرناها! از بانگ‌شان
چشم پلک به هم می‌زند، گوش به شگفتی می‌افتد،
ناشنیده را چگونه می‌توان شنید؟
بشتابید و درون گلبرگها پناه بگیرید،
پایین‌تر، دورتر، پیوسته باز دورتر،
میان تخته‌سنگها، زیر درختان جنگل، تا آسوده زندگی کنید؛
اگر به گوش‌تان برسد، کر می‌شوید.
(بانگ و غوغایی سهمگین از نزدیک شدن خورشید خبر می‌دهد.)

فاوست خونی شادابتر در رگهای زندگی در تپش می‌آید
و به سپیده‌دم اثیری بنرمی شادباش می‌گوید؛
کار تو، ای زمین، دیشب ادامه یافت،
زیر پیکرم تو با نیروی تازه‌ای نفس می‌کشی
و شادی در این پیرامون بمانند جویی روان گشته است؛
دلیری و گرمای نیرومندی را به جانم تو باز می‌دهی،
تا، ای قله‌های هستی، به سوی‌تان خیز بردارم.
جهان، از نخستین پرتوهای روشنایی، آغوش گشاده می‌دارد؛
در بیشه‌ها، نوزایی‌اش را هزاران سرود باز می‌گویند؛
پردهٔ مِه که درّه‌ها را پوشانده بود
آهسته از فروغی والا روشن می‌شود.
شاخه‌ها، ترکه‌ها، بیرون کشیده از رؤیاهای ژرف خویش،
شاداب از غرقاب بخارگون بدر می‌جهند؛
برگ یا گل، جان گرفته از مروارید لرزان ژاله،
رنگ به رنگ از متن خاکستری سر بر می‌آورند

ketabton.com - The Digital Library

و همه چیز در پیرامون من بهشت می‌گردد.

چشم به بالا بدوزیم! ستیغ‌های غول‌آسای کوهستان
روز بزرگ را به جهان شگفت‌زده اعلام می‌کنند؛
فروغ جاودانه، پیش از آن که تا زیستگاه ما فرود آید،
نخست به دیدار آنها می‌رود.
پس از آن، رخشایی تازه‌اش دشت را فرا می‌گیرد.
در نیمه راه شیب‌کوه‌ها که چمنزارها را در میان گرفته‌اند،
اینک آن فروغ کم‌کم تا زمین زیر پای ما می‌آید،
او فرارسیده است و من باید چشمان بازم را در پناه دست بگیرم
و از روشنایی که دیدگانم را آزار می‌دهد رویگردانم.

بدین سان، هنگامی که امید سودایی توانسته است فزونی گیرد
و گمان می‌برد که به بالاترین خواست‌هایش رسیده است،
آنگاه که منتظریم تا دروازهٔ آرزو به هر دو لت گشوده شود،
ناگهان، برای آن که ما را بهتر از پا درآورند،
می‌بینیم که موجهای آتش از چشمه‌های زیرزمینی بر می‌جهند،
مشعل‌های زندگی، با زبانه‌های مردم‌گزا،
به جای روشنی دادن، در دستهای ما آتش می‌گیرند.
این آتشدان بس بزرگ آیا عشق است، آیا کینه است؟
شادی یا درد، کدام یک بهترمان خواهد سوزاند؟
و آن که بار دیگر رو به زمین می‌آورد در پی آن است
که پردهٔ جوانی را بجوید و خود را بدان بپوشاند.

ها، باش تا خورشید واپس بماند!
آبشار زمزمه‌گر که می‌توان روانش دید،
هنگامی‌که ازفرودی به‌فرودیگر و از تخته سنگی به سنگ دیگر
سیلابش در هزارها جویبار پخش می‌شود
و کف آن تا دور جایی در هوا شتک می‌زند،
من آن را با نشاطی تمام نظاره می‌کنم.
از این خیزابه که درهم می‌شکند، با چه شکوهی،
آنجا ثابت و اینجا گونه‌گون شونده، کمان هفت‌رنگ بر می‌جهد،
که گاه خطی است مشخص و گاه از وزش باد درگریز،

ketabton.com - The Digital Library

و از آن در لرزه‌ای سبک بخار بر می‌آید!
این آدمی و تلاش اوست که کمان مجسّم می‌دارد.
بدان خوب فکر کن، ای اندیشه‌گر پرسنده:
این پرتو رنگارنگ چیزی جز زندگی نیست.

ketabton.com - The Digital Library

تالار بار
در کاخ امپراطوری

شورای دولتی در انتظار امپراتور
بانگ شیپورها

(از همه صنف درباریان با رختهای بس فاخر می‌آیند. امپراطور به تخت خود برمی‌آید؛ در سمت راست او منجّم.)

امپراطور شما، دوستان وفادار من، سلام،
شما که از دور یا نزدیک آمده‌اید...
من منجّم فرزانه را در کنارم می‌بینم،
ولی دلقک چه شده است؟

یک نجیب‌زادهٔ جوان همچنان که دنبالهٔ ردایت را گرفته می‌آمد،
ناگهان در پلکان غلتیدن گرفت.
مرد شکم‌گنده را بردند.
مست یا مرده، به گمانم چیزی از آن دانسته نیست.

نجیب‌زادهٔ دوم بی‌درنگ، سرشار از تهوری شگرف،
دیگری هم اینک جای او را گرفته است،
بسیار خوشپوش، اما با رختهایی چندان نامأنوس
که هر جا می‌رود مایهٔ شگفتی می‌گردد.
نگهبانان چون او را دم در دیدند،
نیزه‌هاشان را در برابرش چلیپا کردند.
با این همه، آن گستاخ اینجاست.

مفیستوفلس[1] (نزدیک تخت زانو می‌زند)
کیست آن نفرین‌شده که همواره به خوشی پذیرفته می‌شود؟
گرامی‌اش می‌دارند و باز از خود می‌رانند؟
پیوسته به او یاری رسانده‌اند،
اما ناسزایش می‌گویند و اگر نیاز افتد تهدیدش می‌کنند؟
کسی که تو نباید هیچ از او یاد کنی؟
آن که مردم دوست دارند نامش را بر زبان آرند

1. Méphistophélès

ketabton.com - The Digital Library

و نزدیک تخت امپراطور آمده پناه آورده است؟
کسی که خود خویشتن را طرد کرده است؟

امپراطور امروز کمتر پرگویی کن،
در چنین جایی پر معما نباف.
با جفنگهایت این آقایان را سرگرم بدار،
ولی معنای‌شان را به من بگو. به دردم خواهد خورد.
دلقک پیشین من، به گمانم، به چاک زده است.
تو بیا پهلوی من، جای او را بگیر.
(مفیستوفلس بالا می‌رود و سمت چپ امپراطور جا می‌گیرد.)

پچپچهٔ درباریان یک دلقک تازه... دردسر تازه.
از کجا پیدا شد؟ چگونه آمد؟
دلقک پیشین از پاافتاد. ولی این یکی دست و دل باز است.
آن یکی یک چلیک گنده بود. این یکی حالا یک ماسوره.

امپراطور باری، سلام به همه‌تان، دوستان مخلص وفادار
که از دور یا نزدیک آمده‌اید!
ما در روزی خوش‌یمن گرد آمده‌ایم
زیرا نوید بهروزی و موفقیت از آسمان به ما داده شده است.
ولی به من بگویید چرا در این روزهای خوش
که در آن، پس از انجام همهٔ وظایف‌مان،
در حالی که چهره‌هامان به ریش‌پنبه‌ای آذین یافته
و پیشاپیش، لذت جشن کارناوال را می‌چشیم،
خواسته‌اید که شورا تشکیل شود
و ما از نو تن به قید و بندمان بدهیم؟

صدراعظم برترین فضیلت، والاترین هالهٔ نور،
زیوری بر پیشانی امپراطور است؛
تنها او می‌تواند عدالت را هر چه درست‌تر
به اجرا بگذارد. و آنچه هر آدمی دوست می‌دارد،
آنچه آرزو می‌کند، می‌خواهد، نمی‌تواند از آن دل بکند،
تنها امپراطور است که می‌تواند آن را به رعایا بدهد.
ولی به چه درد می‌خورد هوش برای جان آدمی،
مهربانی برای دلها و دلیری برای بازوان ما،
اگر در کشور که تب آشفته‌اش می‌دارد همه جا
بدکاری و شر تا بی‌نهایت از شر می‌زاید؟

ketabton.com - The Digital Library

کسی که نگاهش از این کاخ به قلمرو بی‌پایان امپراطوری
برود گمان می‌برد که خواب بدی می‌بیند
که در آن زشتی و بیزاری همه جا زشتی و بیزاری می‌پراکند،
و قانون‌شکنی از راه وحشت قانون می‌گزارد
و پنداری سرانجام که در جهانی بنیادنهاده بر خطا زندگی می‌کنیم.
آن یکی گاوی می‌دزدد، آن دیگری زنی،
یا خاجی، شمعدانی، ظرفهای محراب کلیسایی...
سر فراز، بی‌کیفر مانده، مرد بزهکار
مدتها از کار ننگین خود بهره‌مند می‌گردد.
دادخواهان به دادگاه می‌روند،
قاضی آنجا بر کرسی قضاوت تکیه‌زده است،
همهمهٔ اعتراض مانند موجی سیاه
روبه فزونی می‌نهد، غلغله‌ای دوزخی در می‌گیرد.
کسی که پشتیبانی همدست دارد،
بی‌دغدغه در نابکاری‌ها زندگی می‌کند،
ولی اگر بیگناهی گذارش به دادگاه بیفتد،
یگانه حکم درباره‌اش آن است که مجرم است.
جهان سر آن دارد که از هم بپاشد،
همه چیز را نابود کند، از همه چیز بد بگوید.
در چنین احوال، حس عدالتخواهی
چگونه می‌تواند بالنده شود و رونق بگیرد؟
می‌توان دید که مردی آبرومند
با مردی مفسد همدست می‌گردد،
و قاضی، ناتوان از کیفر دادن،
بزودی با بزهکار هم‌پیمان می‌شود...
من برایت منظره‌ای بس تاریک ترسیم می‌کنم:
می‌باید باز تاریکترش کرد.
(پس از مکثی کوتاه.)
ناگزیر باید تصمیم‌هایی گرفت.
هنگامی که همه به همه آسیب می‌رسانند، هنگامی که همه بدبخت‌اند،
به نوبهٔ خود، حتی شکوه فرمانروایی از میان می‌رود.

فرمانده سپاه چه فریادهاست در این روزگار پرمصائب!
هر روز کسانی می‌کشند و کسانی کشته می‌شوند.

ketabton.com - The Digital Library

توانگر در چهاردیواری خانه‌اش رونهان می‌کند
و سوار جنگی در قلعه‌اش بر فراز صخره‌ها.
همه، متفق بر آن که چیزی از دست ندهند،
می‌کوشند تا از جنگ زنده بیرون آیند.
سپاهی مزدور با بی‌صبری
مزد خود را می‌طلبد و بانگ بر می‌دارد،
و اگر ما آن همه به وی بدهکار نبودیم،
تاکنون فلنگ را بسته بود.
کسی که خواسته باشد اینان را به انضباط وادارد
چنان است که لانهٔ زنبور را بشوراند!
سرزمینی که می‌باید از آن دفاع کنند،
جز به ویرانی‌اش نمی‌کوشند.
همچو بلایی را اگر به حال خود واگذارند،
نیمی از جهان نابود شده است،
و آن چند پادشاه که در تابعیّت ما باقی مانده‌اند
برآنند که کاری به این همه نباید داشته باشند.

خزانه‌دار

متحدان ما شانه خالی می‌کنند،
باجگزاری‌شان که خود تصویب کرده بودند،
مانند آب در لوله‌کشی از جریان باز می‌ایستد.
در ممالک بیشمار تو
املاک به دست چه کسانی است؟
همه جا نوکیسه‌ای خود را تحمیل می‌کند،
می‌خواهد آزادانه در ملک خود بسر برد؛
جرأت چه تجاوزهایی که او به خود ندهد.
ما دربارهٔ بسیار چیزها حقوقی به اشخاص واگذار کرده‌ایم،
چندان که دیگر دربارهٔ هیچ چیز حقی برای ما نمانده است.
و امّا دسته‌ها، و این نامی است که به خود می‌دهند،
چه کسی امروزه به آنها اعتماد می‌کند؟
خواه یکدیگر را بنوازند و خواه با هم بستیزند،
کینه‌شان دروغ است و مهرشان دروغ.
گلف‌ها،[1] ژیبلن‌ها،[2] همه رو نهان می‌کنند،

1. Guelfes 2. Gibelins

ketabton.com - The Digital Library

پنهان شدن برای آسودن،
و هر کس بیش از آن گرفتار کار خود است
که بتواند به دیگران بپردازد.
درهای خزانهٔ طلا بسته می‌مانند،
هر کس می‌خواهد از آن بتراشد، کیسهٔ خود را پر کند،
اما صندوقهای ما خالی است.

خوانسالار من امّا به نوبهٔ خود چه دردسرها دارم!
هر روز دستور کارمان صرفه‌جویی است
و با این همه، با تأسف بی‌پایان،
هزینه‌ها هر روز فزونی می‌گیرد.
آشپزها، دست‌کم، چندان موجبی برای نگرانی ندارند:
آهو، خرگوش، بز کوهی، گراز،
بوقلمون، اردک و مرغ، هزار هزار می‌رسد،
دربارهٔ سیورسات جای گله‌مندی نیست،
هنوز کم و بیش خوب ادا می‌کنند،
ولی کمبود شراب پیوسته محسوس است.
پیش از این، در سردابه‌مان، چلیک‌ها صف کشیده بودند
پر از بهترین شراب، محصول بهترین سالها؛
ولی، افسوس، این آقایان با عطش پهلوان آسای‌شان،
به گمانم توانسته‌اند همه را خالی کنند.
شهر باید شراب اضافی تحویل دهد.
هرکسی کوزه‌ای، ساغری، جامی پیاپی به لب می‌برد
و نوشانوش ضیافت حریفان را به زیرمیز می‌غلتاند.
و این منم که باید پول بدهم. هرکسی طلب خود را می‌خواهد.
اما جهود رباخوار هیچ با من راه نمی‌آید.
پیوسته، پیش از آن که سال آغاز شود،
می‌آید تا بر درآمد آن دست بگذارد.
از این رو، خوکها دیگر فرصت آن نمی‌یابند که فربه شوند؛
حتّی بالش و پشتی تختخواب را باید گرو گذاشت
و نانی از پیش‌خورده باید سر میز نهاده شود.

امپراتور (پس از چند لحظه که در اندیشه فرو رفته است، به مفیستوفلس)
و تو، دلقک، به من بگو آیا چیزی برای گله‌گزاری داری؟

مفیستوفلس من، به هیچ رو، با دیدن این همه شکوه و جلال

ketabton.com - The Digital Library

همه جا در پیرامون تو و کسان تو...
هنگامی که اعلیحضرت با قدرت فرمان می‌رانند،
وقتی که در برابر هر خطری نیروی آمادهٔ دفاع هست،
و، به راهنمایی خرد، نیکخواهی در فعالیتی چندگونه
تجلّی دارد، کیست که اعتماد نکند؟

پچپچهٔ درباریان زرنگ است... می‌داند چه کند...
تا زمانیکه وضع ادامه دارد... خودش را با دروغ پیش می‌کشد...
من خوب می‌دانم... کار از چه قرار است...
ها، چه چیز؟... یک دسیسه...

مفیستوفلس در این جهان، چه جایی هست که در آن کمبودی نباشد؟
یکی این را کم دارد، دیگری آن را، و اینجا پول را.
من ادعا نمی‌کنم که زیر دست و پای ما پول ریخته است.
ولی چه چیز هست که فرزانهٔ کارآمد نتواند بیابد؟
در دل کوه، درون یک دیوار، زیر یک سنگ،
طلا هست، به صورت سکّه یا ضرب ناشده:
می‌پرسید چه کسی خواهد توانست از آنجا بیرون بیاردش؟
طبیعت و هوش یک مرد باقریحه.

صدراعظم طبیعت، هوش... سخنانی خلاف آیین مسیح
که به کیفر آن مرد خداناشناس به آتش ارزانی است.
طبیعت با گناه، و هوش با شیطان پیوسته است
و من شک را می‌بینم که مانند فرزندی
حرام‌زاده و بدریخت میان این دو جای دارد.
در سرزمین ما چنین چیزی نمی‌تواند باشد. در این کشور باستانی
تنها دو گروه حق دارند که خود را به شایستگی
ستونهای نگهدارندهٔ تاج و تخت بگویند:
روحانیت مقدس و شهسواران.
آنان در برابر هر توفانی می‌ایستند،
و کلیسا و دولت رهین ایشانند.
اگر در برابرشان مقاومتی بروز کند،
همانا در جان آشفتهٔ مردمی سبکسر و گمراه است،
در جادوگر، در بدعت پسند،
که شهر را و کشور پیرامون را به گند می‌کشند،

ketabton.com - The Digital Library

همانها که تو بازهرخندت برآنی
که پای‌شان را حیله‌گرانه به این دربار باز کنی؛
زیرا دلهای پوسیده‌تان همانند هم است
و چنان کسانی همواره همنشین دلقک‌اند.

مفیستوفلس شما مردان دانشمند را براستی به همین گفتارتان باز می‌شناسم:
چیزی که شما خود لمس نکرده‌اید دور می‌ماند،
چیزی که حواس‌تان درنیابد همیشه از شما غایب خواهد بود،
چیزی که خود محاسبه نکرده‌اید از اصل وجود ندارد،
چیزی که دست‌تان وزن نکرده است بی‌وزن است،
سکّه‌ای که خود ضرب نکرده‌اید بی‌ارزش باقی خواهد ماند.

امپراتور هیچ چیز این گفتار زیبا مسئله را حل نمی‌کند.
موعظهٔ تو اکنون به چه کار می‌آید؟
من از وعدهٔ کی و چگونه خسته شده‌ام.
پول کم داریم. بسیار خوب! فراهم کن.

مفیستوفلس آنچه شما می‌خواهید، و بیشتر از آن را هم، من پدید خواهم آورد؛ کاری
است آسان و با این همه پردردسر؛
پول آنجاست، ولی برای به دست آوردنش
چه کسی هنر آن خواهد داشت که بدان برسد؟
فکر کنید: در این روزگار وحشت و جنگ،
هنگامی که امواج آدمی زمین را فراگرفته‌اند،
فلان یا بهمان که حس می‌کند توفان نزدیک می‌شود،
گرانبهاترین چیزهای خود را جایی پنهان می‌کند.
در زمان قدرت امپراطوری رم چنین بود،
سپس هم بدین گونه تا دیروز، و حتی در روزگار ما.
همهٔ این ثروت در خاک مدفون مانده است.
خاک کشور از آن قیصر است. این گنجها از آن اویند.

خزانه‌دار دلقک هم که باشد، به گمانم استدلالش بسیار درست است.
چنین حق والایی همیشه برای امپراطور بوده است.

صدراعظم شیطان می‌خواهد در دام زرّینش گرفتارتان کند؛
در همهٔ این گفته‌ها من دوز و کلک مشکوکی می‌بینم.

خوانسالار اگر او همچو خدمتی به این دربار بکند،
من با کمی بی‌عدالتی خواهم توانست سازگار باشم.

سپهسالار دلقک زیرک است. چیزی را وعده می‌دهد که هر کسی خواهان آن است.

ketabton.com - The Digital Library

سرباز هرگز وارسی نمی‌کند که پول از کجا آمده است.

مفیستوفلس شاید، اگر شما گمان کنید که من گولتان زده‌ام،
اینک منجم‌مان که همه چیز می‌داند.
دایره از پس دایرهٔ دیگر، او برجها و خانه‌های زایچه را می‌شناسد...
حرف بزن، بگو آیا آسمان تأییدم نمی‌کند.

پچپچه هر دوشان شیّادند... سگ زرد برادر شغال...
دلقک، خیالباف... این همه نزدیک به تاج و تخت...
داستانی همیشگی... و سرودی کهن...
فرزانه سخن می‌گوید... دیوانه دم در می‌دهد...

منجّم (می‌گوید و مفیستوفلس در گوشش می‌خواند)
خورشید خودش از زرست، ثروتی ناب،
مواجب و عطا یا بخششی است از ستارهٔ تیر،
ناهید که بامداد و شامگاه به شما چشمک می‌زند
امید را در شما بیدار می‌کند،
ماه در پاکدامنی و آزرم به رؤیا فرو می‌رود،
بهرام بی‌آن که زخمی بزند شما را در چنگ قدرت خود می‌گیرد،
و برجیس درخشانترین ستاره است؛
کیوان بزرگ است، اما از دور به چشم خرد می‌نماید،
به فلزی که بدان منسوب است ما کم‌ارج می‌نهیم،
وزنش سنگین اما بهای آن سخت کم.
ماه و خورشید، هر دو چون به هم رسند،
زر و سیم‌اند، همه کس بدان شاد.
با آن دیگر هیچ چیز نیست که نتوان به دست آورد:
کاخ، باغ، روی زیبا، زیور.
دانشمند بزرگ به همه می‌تواند از آن بدهد،
او که بیشتر از هر یک از ما توانایی دارد.

امپراطور هر واژه‌ای را که او بر زبان می‌آورد من به دو گوشم می‌شنوم،
با این همه هیچ متقاعدم نمی‌سازد.

پچپچه یعنی چه... شوخی کهنه‌ای است...
تقویم پیشگویان... یا دستور کیمیاگری...
چیزی که بارها گفته شده... جز باد هوا نیست...
حتی اگر او سر برسد... معلوم می‌شود که از اوباش است.

مفیستوفلس اینک این مردم نیک‌نفس که باز تعجب می‌کنند؛

ketabton.com - The Digital Library

کشف بزرگ من برای‌شان دستمایهٔ امیدی بی‌پایه است؛
یکی‌شان بلند خواب مهرگیاه می‌بیند،
دیگری با ما از سگ سیاه سخن می‌گوید.
ولی به چه کار می‌آید که یکی چیزی به شوخی بگوید
و دیگری فریاد بر آرد که او جادوگر است،
زیرا حس می‌کند که پایش را قلقلک داده‌اند
یا ناگهان در راه سکندری رفته است؟
شما، همه‌تان، اثر رازهای بزرگی را درمی‌یابید
که عملکردشان را همه جا طبیعت رهبری می‌کند؛
و اینک، یک تجلّی که از ژرفترین سپهرها
همچون نشانهٔ زندگی فراز آمده است.
اگر هر اندام‌تان به لرزه در افتاد،
و رعشه‌ای دلهره‌آور بر شما چیره گشت،
هر کسی باید آنگاه کلنگ بزند، کارکند، زمین رابکند،
گنج همانجا نهفته است.

پچپچه پاهایم به سنگینی سرب است...
دردی در بازویم حس می‌کنم...
انگشت بزرگ پایم می‌خارد...
من هم، سراسرِ پشتم...
این نشانه‌ها بروشنی معلوم می‌دارند
که فراوان گنجها اینجا نهفته است.

امپراطور زود! راه گریزی برایت نیست:
دروغهایت را حجّتی بیار،
غارهای رؤیایت را بی‌درنگ به مانشان بده.
من شمشیر و عصای فرمانروایی را فرو می‌گذارم
و با این دست والاگهر،
اگر دروغ نگفته باشی، می‌روم تا مشکل را حل کنم،
اما اگر دروغ گفته باشی، خودم تو را به دوزخ می‌فرستم.

مفیستوفلس به گمانم، خودم به تنهایی خواهم توانست راهش را پیدا کنم.
ولی آخر تا چند بگویم که چه بسیار
از این گونه گنجهای بی‌صاحب همه جا خفته است؟
برزگری که زمین را شیار می‌کند
ناگهان زیر کلوخهٔ خاک کوزه‌ای زر می‌بیند،

ketabton.com - The Digital Library

یا آن دیوار که به قصد شوره برگرفتن خراش می‌دهد،
از یاری بخت یا شاید برای هراساندن او، اینک
طوماری زرین در دستهای ژنده‌پوشش می‌افتد.
چه بسیار سقف‌ها که باید فرو ریخت،
از چه زیرزمین‌ها و چه راه‌هایی
یک جویندهٔ واقعی باید خطر کند
و تا مرزهای جهان دیگر برود
تا بتواند غار باستانی ژرفی را
که گنج در آن نهاده است کشف کند:
ساغرها، بشقاب‌ها و لنگری‌های زر،
جامهای تراشیده در یاقوت،
آماده برای به کار گرفتن،
زیرا در کنارشان نوشابه‌ای کهن آرمیده است،
ولی ـ گفتهٔ مرد هنرشناس را باور بدارید ـ
زیر تخته‌های پوسیده دیوارهٔ چلیک
چلیکی دیگر از دُرد شراب درست شده است.
آری! نه تنها آنجا طلا و جواهر است،
بلکه همچنین از آن شرابهای گرانمایه که در سرداب به خود کهنه شده‌اند
و شب در پرده‌های تاریک خود پوشانده است.
بدین‌سان، مرد فرزانه در تلاشی بی‌وقفه کندن می‌گیرد.
در روشنایی فهمیدن، بازی کودکان است،
ولی رازها در تاریکی وطن دارند.

امپراطور تاریکی را من به تو وا می‌گذارم. از آن چه به دست می‌آید؟
برای چیزهای با ارج روشنایی می‌باید.
در شب تاریک، یک ناکس را چه کسی می‌شناسد؟
گربه‌ها در شب همه خاکستری‌اند و گاوها همه سیاه.
آن کوزه‌های پر از طلای بس سنگین زیر خاک،
یک گاو آهن بیار و پدیدارشان کن.

مفیستوفلس خوب. بیل و کلنگ بگیر و خودت بکَن.
کار زمین از والاترین عظمت برخوردار است.
با کوشش تو، یک گله گوسالهٔ زر
از دل خاک بدر خواهد جست.
تو، با قلبی سرفراز و جانی شیفته، خواهی توانست

ketabton.com - The Digital Library

خودت را و دلبرت را نیز به زیور بیارایی.
گوهر، با رخشایی فروغ فراوان خود، می‌تواند
بر زیبایی همچنان که بر جلال شاهانه بیفزاید.

امپراطور خوب، زود باش، همین دم! برای چه باز تأخیر؟

منجّم (همان سان که پیش از این)
سرورا، بر این اشتیاق که جانت را می‌بلعد مهار بزن.
بگذار که جشن و بازیها سپری شوند.
در میان تفریحات کار هیچ پیش نمی‌رود.
جدیت در کار را همزمان با روزه باز خواهیم یافت،
و با تایید عالم برین شایستهٔ اقتدار بر جهان فرودین خواهیم شد.
آن که طالب نیکی است بنای کارش باید بر نیکی باشد؛
جویای لذتی؟ باید که خونت آرام بگیر و پاک شود؛
شراب‌می‌خواهی؟ خوشه‌هایی‌که‌در چرخشت می‌ریزی باید رسیده باشد؛
در انتظار معجزه‌ای؟ ایمانت باید مستحکم گردد.

امپراطور باشد! وقت حاضر را صرف شادمانی کنیم.
سپس، چهارشنبهٔ مقدس گناه‌ها را می‌آمرزد.
اکنون، در کمال سرخوشی، آن سان که باید
جشن لگام گسیخته و شادکارناوال را بر پا می‌داریم.

مفیستوفلس چگونه بخت با کاردانی در می‌آمیزد،
راز آن را دیوانگان هرگز نخواهند دانست.
آنان، اگر هم حجرالفلاسفه را داشته باشند،
باز فرزانه‌هاشان از پس سنگ کلیه برنخواهند آمد.

ketabton.com - The Digital Library

تالاری بزرگ

با شاه‌نشین‌های چند

آراسته و آماده برای جشن ماسکاراد

منادیگر

تصور نکنید که در آلمان هستید
با رقص مردگان و شیاطین و دیوانگانش:
اینجا برای همگان جشنی شادمانه آغاز می‌شود.
امپراطور، هنگامی که عازم لشکرکشی به رم شد
و از کوه‌های آلپ گذشت،
کارش هم برای خوشی شما بود وهم برای سود خودش:
برای خودش، می‌رفت که از دستگاه پاپ
حقی بر تاج و تخت درخواست کند؛
ولی، اگر او به جستجوی تاج و تخت رفت،
برای ما نیز توانست عصا و کلاه زنگوله‌دار بیاورد.
چه نوزایی برای همه‌مان!
مرد تردستِ تجربه آموخته
در کمال آزادی کلاه را بر سر می‌گذارد
و ظاهر یک دلقک رسمی به خود می‌دهد
و، زیر آن کلاه دیوانگی، در آزادی کامل عاقل می‌ماند.
اما اینک همراهان ما سر می‌رسند و به هم ملحق می‌شوند،
دوبه‌دو گام بر می‌دارند، دودل می‌مانند یا به رفتن ادامه می‌دهند،
همسرایان، گروه گروه، از همه جا سر بر می‌آورند،
و در دسته‌های بی‌پایان به درون می‌آیند و بیرون می‌روند...
با این همه، گذشته از هر چیز،
دنیا و صد هزاران مضحکه‌اش با هم
تنها یک دیوانه می‌سازند.

ketabton.com - The Digital Library

زنان گلکار (سرود با همراهی ماندولینها).
همواره خواستار آن که خوشایند شما باشیم،
در این رخت‌ها که امشب به تن کرده‌ایم،
ما زنان جوان فلورانسی
از سلیقهٔ دربار آلمان پیروی می‌کنیم.

در جعدهای سیاه گیسوان‌مان،
ما صد گل ـ نمودارهای شادمانی ـ کاشته‌ایم.
نخ ابریشم و روبانهای موج‌دار
اینجاست که به کار می‌آیند.

زیرا، از این که دست پرورده‌های درخشان ما، گلها،
در طول سال شکفته باشند،
می‌دانیم که خدمت بزرگی انجام می‌دهیم،
خدمتی بی‌شک سخت شایان تحسین.

صدها پولک قرینهٔ هم
رنگ زده شدند؛
تک‌تک‌شان اگر مایهٔ ریشخندند،
با هم که باشند جلب نظر می‌کنند.

ما زنان گلکار، اگر چه با کمی بزک،
خود را به صد دلبری آراستیم؛
زیرا سرشت زن با هنر
خویشاوندی بسیار نزدیک دارد.

منادیگر آن سبدهای پرگل را که شما
بر سر دارید به ما نشان بدهید
و نیز آن بازوان که چنین باری شگرف می‌برد؛
ولی شما، از سر فراغت انتخاب کنید.
در پای درختان ممرز، در کنار خیابانها،
زود باغی پدید آورید!
چه فروشنده باشید و چه کالا،
شایسته است که شتاب کنید.

ketabton.com - The Digital Library

زنان گلکار در این جایگاه رؤیاها، خریداری کنید
امّا بویژه هیچ چانه نزنید.
باش تا هر کسی با یک کلام مختصر
به ما بگوید چه چیزی را خواستار است.

شاخهٔ زیتون میوه‌دار
به گلها من رشک نمی‌برم،
دور از من که سر پرخاش داشته باشم؛
از این کار هرگز خوشم نیامده است.
من مایهٔ ثروت کشورم،
و همچنین پیمانی استوار دربارهٔ
صلحی جاودانه برای همه.
امیدوارم در این جشن به شایستگی
آرایهٔ برخی سرهای زیبا باشم.

تاجی از خوشه‌های زرین گندم بخشش‌های سرس[1] سخت به دلربایی
چهرهٔ شما را آذین می‌دهد؛
بگذار تا چیزی که بهتر از همه به کار می‌آید
زیور دلفریبی هم باشد.

تاج گل فانتزی مانند خطمی‌ها، هزاران گل
از میان خزه سر بر می‌آورند، چه معجزه‌ای!
طبیعت هیچ از این رنگها ندارد.
مُد است که چنین نمایشی فراهم می‌آورد.

دسته گل فانتزی راز نامم را گفتن
تئوفراست[2] جرأت ندارد.
همه‌تان را آیا خواهم توانست راضی کنم؟
دست کم، امیدوارم خوشایند کسانی باشم
که بهتر برازنده‌شان هستم؛
کسانی که چون به گیسوان‌شان درآمیزم،
نزدیک قلب‌شان نیز از سر لطف
جایی برایم نگه می‌دارند.

کرشمه بازی بگذار تا به سلیقهٔ روز

1. Cérès.
2. Théofraste.

ketabton.com - The Digital Library

هزار نقش هوس بشکفد،
هر یک به نوبهٔ خود، شکل‌هایی غریب
که طبیعت بر نیاورده است:
ترکه‌ای سبز یا زنگوله‌ای زرین
که از میان چین و شکن زلف بدر آید.

غنچه‌های گل سرخ

ما هم در نهان به انتظار آن خوشبخت
بنشینیم که کشف‌مان کند.
آن دم که تابستان سررسد،
غنچهٔ گل سرخ باز می‌شود.
شادی این حادثه را چه کسی دوست نخواهد داشت؟
امیدواری، برانگیخته از وعدهٔ وصل،
در پیشگاه خدای گلها
بر چشمها، جانها و دلها چیره می‌شود.
(در میان پشته‌های سبزه و گیاه، زنان گلکار با حرکاتی ظریف کالای خود را جای می‌دهند.)

زنان گلکار (سرود با همراهی عود)

برای آراستن گیسوان‌تان،
ببینید که از همه جا گلها سر بر می‌آورند!
میوه‌ها سرشت دیگری دارند:
می‌خورندشان که لذت ببرند.

آلو، هلو، گیلاس،
پوست سبزه‌مان آنها را به جلوه می‌آورد.
بخرید! گوشت لذیذشان را
زبان و کام بهتر در می‌یابند.

بیایید، خودتان بسنجید
این میوه‌های خوب رسیده‌مان را، رنگ و تاب زرین‌شان را.
گل سرخ شایستهٔ آن است که درباره‌اش شعر بگویند،
ولی سیب را باید گاز زد.

حضور ما را اگر درکنارِ

ketabton.com - The Digital Library

گروه شما جوانان بپذیرید،
ما، همچون همسایگان خوب،
گنجهای‌مان را به فراوانی عرضه خواهیم داشت.

زیر این گلبند شادمانه
گرداگرد پشته‌های شکوفا،
هرچه بخواهی خواهی یافت:
غنچه‌ها و گلها، برگها و میوه‌ها.
(در میان سرودهای متناوب با همراهی گیتار و عود، دو گروه همسرایان سرگرم چیدن کالاهای خود و فروختن آن هستند.)

ketabton.com - The Digital Library

مادر و دختر

قرزندم، هنگامی که تو به دنیا آمدی،
در حالی که خطوط ظریف چهره‌ات را
زیر کلاه توربافت نگاه می‌کردم
و آن پیکر کوچک بس باریکت را،
از همان دم دیدمت
که نامزد یک شهزادهٔ افسانه
یا همسر پاکدامن مردی توانگر شده‌ای.

افسوس! سالهای بسیار گذشت
اما به وعده وفا نشد.
موج خواستگاران مشتاق
پیوسته رو به خشکی گذاشت.
تو، سرزنده و پرجنب و جوش، با یکی می‌رقصیدی،
و به نشانهٔ نهفتهٔ دوستداری،
با آرنج سر به سر دیگری می‌گذاشتی.

ما به رغبت مهمانی دادیم؛
جشن از پس جشن نتیجه‌ای نداشت؛
یادگاریها و نامه‌های عاشقانه هم
زحمت بی‌فایده بود.
اینک دیوانه‌ها را رها کرده‌اند،
نازنینم، با آنها گشاده رو باش،

ketabton.com - The Digital Library

تا یکی‌شان در دامت بیفتد.
آشنایانی، دختران جوان و زیبا، به آن دو می‌پیوندند و همهمهٔ پرگویی خودمانی‌شان به گوش می‌رسد. گروهی ماهیگیر و صیاد پرنده وارد می‌شوند و با خو دام و نشیل و تله و دیگر افزارها دارند؛ آنان به جمع دخترکان زیبا می‌پیوندند. تلاشهای‌شان برای آن که یکدیگر را به سوی خود بکشند، بگیرند، از هم بگریزند و یکدیگر را نگهدارند با گفت و گوهای بس دل‌انگیزی همراه است.

چندهیزم‌شکن (تند و تیز و بی‌مبالات وارد می‌شوند)
کنار بروید، راه بدهید!
ما جا لازم داریم؛
وقتی که درختان را می‌افکنیم،
همه چیز به لرزه می‌افتد؛
وقتی هم که حمل‌شان می‌کنیم،
مواظب باشید که تنه نخورید!
ولی برای دلجویی از ما
باید همه تلاش کنند:
ما روستاییان پرشور و توان،
اگر پی کار نمی‌رفتیم،
شما نازک نارنجی‌ها
در زندگی‌تان چه می‌کردید؟
همهٔ لیچاربافی‌تان
یک جو ارزش ندارد.
شایستگی‌مان چندان است که
اگر ما عرق نمی‌ریختیم
شما بسیار زود یخ می‌زدید.

چندبازیگر معرکه‌گیر (بی عرضه، کم و بیش دست و پا چلفتی)
شما همه همچنان احمق بمانید
که با پشت خمیده زاده شده‌اید.
ما زرنگها هرگز
چیزی را حمل نکرده‌ایم؛
از همین رو است که عصای دلقکی‌مان،
نیم تنه‌ها و شلوارهامان،
سبک اختیار شده است.

ketabton.com - The Digital Library

همواره با سرو روی خرسند،
ما دلاورانه، پاها چارق پوش،
در بازارها و میدانها می‌دویم؛
گردش کنندگانی هستیم
که همه چیز ما را به خود جلب می‌کند؛
یکدیگر را قدقد کنان
به آواز بلند صدا می‌زنیم،
و سپس به سرعت جیم می‌شویم،
مانند مار ماهی در میان جمعیت؛
یار همیم و جست و خیزکنان
خوش خوشیم؛
این گونه ما وقت می‌گذرانیم.
شما بپسندید یا نپسندید،
برای ما یکسان است.

چند طفیلی (چاپلوس و حریص)

ای هیزم کشان دلاور
با آن رفتار روستایی‌وارتان،
و شما زغالفروشان که برادرشانید،
ما صدای‌مان را به شما قرض می‌دهیم.
اگر شما نباشید، هیچ کرنشی،
هیچ اشارهٔ سر،
هیچ سخن فصیح
یا هیچ واژهٔ دو پهلو،
یقین دارم، کارگر نمی‌افتد،
تا درست در زمانی که می‌باید
سرما را به گرما بدل کند.
آیا کسی دیده است که ناگهان
از آسمان آتشی
در آتشدان فرود آید؟
اگر در بخاری زغال فراوان
یا کنده‌های هیزم نباشد،
آتش چگونه می‌تواند بگیرد؟
به آتش همه چیز پخته می‌شود،

ketabton.com - The Digital Library

آرام به قوام می‌آید یا می‌جوشد.
آن که براستی خوش خوراک است،
آن مهمان ناخوانده که بینی تیز دارد،
بوی لذت بخش کباب و ماهی را
خوب حس می‌کند؛
و همین سرمیز به وی الهام می‌بخشد
تا میزبان را با چرب زبانی بستاید.

یک مست (که به خود نیست)

امروز روز کج خلقی نیست
من خودم را مثل یک سهره شاد می‌بینم؛
قصه‌های طنز دلنشین، سرودهای شاد،
از همه جورش من فراوان در چنته دارم.
بی‌ترس از کسی، می‌نوشم، می‌نوشم، می‌نوشم.
به شادی هم، شما هم بنوشید! دینگ، دینگ! جامها در طنین بیایند!
های! تو که آنجا هستی، بیا دیگر، جانم!
به شادی هم بنوشید، سرخوش خواهید شد.

دربارهٔ رنگهای لباسم، زنم
با من پرخاش کرد،
گفت پولی شینل[1] شده‌ام...
من، پهلوانی به قد و بالای من!
ولی من می‌نوشم و باز می‌نوشم، بی‌ترس از کس.
دینگ، دینگ! بگذار جام‌مان در طنین بیاید!
دوتایی پولی‌شینل شویم!
جامهامان را به هم بزنیم، سرخوش‌تر خواهیم شد.

می‌گویید که من کار بدی کرده‌ام
که بهشتم را پیدا کرده‌ام؟
این زن میفروش است، اگر خود میفروش نباشد،
یا بلکه دخترش که نسیه می‌دهد.
و من همواره می‌نوشم، می‌نوشم و از کسی نمی‌ترسم!

---

1. Polichinelle.

ketabton.com - The Digital Library

های، شماها! جامهاتان را به طنین درآرید!
هر کس برای همه تا همه خوش باشند
و آن وقت، یقین دارم، همهٔ کارها خوب خواهد شد.

چه اهمیتی دارد که من کجا به خوشگذرانی می‌روم!
چه اهمیتی دارد که من همه جور نوشابه می‌نوشم!
ولم کنید که آنجا روی زمین دراز بکشم،
چون دیگر روی پاهایم نمی‌توانم بایستم.

همسرایان برادران، همه، بی‌ترس از کسی بنوشیم.
جامهامان را به هم بزنیم تا طنین بیندازد!
شاد و خندان روی نیمکت بنشینیم،
زیرا زیر میز راحت‌تر نخواهیم بود.

منادیگر حضور شاعرانی با سبک‌های گوناگون را اعلام می‌کند: شاعران طبیعت، شاعران درباری و شوالیه گری، شاعران شوریده و عاشق پیشه. در انبوه این رقیبان گونه‌گون، هیچیک سخن را به دیگری واگذار نمی‌کند. یکی‌شان دزدکی می‌گذرد و این سخنان را بر زبان می‌آورد:

هجوگو من شاعرم، آیا می‌دانید
چه چیزی خوش دارم بکنم؟
این که بگویم و برای همه بسرایم
چیزی را که کسی خوش ندارد بشنود.

شاعران شب و شاعران گورستان عذر می‌خواهند، زیرا هم‌اکنون سرگرم گفت و گویی بسیار جالب با غول خونخواری هستند که تازه سر از لاک در آورده است، و این شاید پیدایش سبک شعری تازه‌ای را امکان‌پذیر سازد. منادیگر باید به غیبت‌شان تن دهد. بجای آنها، او اساطیر یونانی را می‌آورد که، حتی در هیئت نوین معاصر، چیزی از خصلت خود و افسونگری خود را از دست نمی‌دهد.

ketabton.com - The Digital Library

الهه‌های دلربایی

آگلایا Aglaia

دلربایی را ما برای زندگی به ارمغان می‌آوریم؛
باش تا دلربایی از پی نیکی بیاید.

هژه‌مون Hégémone

همچنین دلربایی، به هنگامی که چیزی دریافت می‌کنید.
بخشش‌هایی که به آرزو خواسته‌اید بسی‌شیرین است!

اوفروزین Euphrosyne

و در سراسر زندگی،
بویژه دلربایی در سپاسداری.

پارکها

آتروپوس Atropos

من، پیرترین خواهر، مرا
برای رشتن به این جشن خوانده‌اند.
روی این تار باریک زندگی،
باید خوب بیندیشم و کار کنم.

باید کتان خالصی انتخاب کنم
تا بر تن‌تان نرم باشد،
تازک و یکدست و لطیف
صاف کرده به انگشتانی کارآمد.

ketabton.com - The Digital Library

در رقص یا در کامجویی،
بیش از اندازه خود را حریص نشان ندهید:
این تار همه چیز را نمی‌تواند تاب بیاورد.
پس مواظب باشید که پاره نشود.

کلوتو Clotho

هیچ می‌دانید که مقراض را
به دستم داده‌اند تا مراقبش باشم؟
آری، به کار خواهر پیرمان
اعتماد چندانی نبود.

فلان تکهٔ بی‌مصرف را مدتها
در هوا و در آفتاب نگه می‌داشت.
ولی گرامی‌ترین امیدواری‌ها را
یکباره به گور می‌انداخت.

خود من در به کارگرفتن آنها
مرتکب چندین خطای جوانی شدم.
ولی امروز که عاقل شده‌ام،
می‌گذارم‌شان در ته صندوقچه باشند.
خوشوقت از آن که آسایشی دارم،
من در این مکان دلپسند می‌مانم؛
فرصت را غنیمت بشمارید و تا می‌توانید
از آزادی این دم بهره برگیرید.

لاکسیس Lachésis

یگانه عاقل از میان خواهران،
به من است که نظم سپرده شد؛
در دست من دوک، هرچند خستگی نمی‌شناسد،
هرگز شتاب نکرده است.

تارهای برکشیده از گلولهٔ پشم،
به راه‌های مختلف خود می‌روند:
هیچیک‌شان هرگز به هم گره نمی‌خورد،

ketabton.com - The Digital Library

همه‌شان به نوبت بر دوک پیچیده می‌شوند.

در پایگاهی که من هستم، به کمترین خطا
دنیا زود به لرزه می‌افتد.
همین که وقت بگذرد، سال به سر می‌رسد،
و جولاهه به سراغ کلاف دیگر می‌رود.

منادیگر شما، اگر هم از نوشته‌های باستان بدرستی آگهی می‌داشتید،
باز نمی‌توانستید نام این الهه‌های از راه رسیده را بگویید.
به دیدن این آتش افروزانِ ستیزه‌های بیشمار،
شما آنان را مهمانانی خوش‌قدم می‌خواندید.

نمی‌توان باور داشت، ولی آنان خدایان کین‌توزند،
زیبا، سرشار از ظرافت و به سال یکسر جوان؛
اگر با آنان به دوستی رفتار کنید، در می‌یابید
که این ماده کبوتران خوب گاز می‌گیرند.

هر چند هم که آب زیر کاه باشند، امروزه روز
که هر تازه از راه رسیده‌ای به هرزگیهای خود می‌بالد،
آنان، در حالی که نمی‌خواهند خود را فرشته وا نمایند،
بی‌هیچ ترس اقرار می‌کنند که پتیاره‌هایی جهانی‌اند.

الهه‌های کینه‌ور

آلکتو Alecto

هوشیاری‌تان بیهوده است! شما به ما اعتماد خواهید کرد؛
ما، زیبا و جوان، ماده گربه‌هایی نوازشگریم،
و از شما، آن کس را که معشوقه‌ای داشته باشد،
در حالی که او را پیاپی با چرب زبانی می‌ستاییم،

چشم در چشم، متقاعدش می‌سازیم:
که آن زیبا رو به فلان مرد چشمک زده،
احمق است، گوژ پشت است، و نیز می‌لنگد،
و ـ اگر با هم نامزدند ـ شایستگی او را ندارد.

ketabton.com - The Digital Library

سپس، به نوبهٔ خود، به جان نامزد می‌افتیم،
می‌گوییم مردی که او دوست می‌دارد به فلان دختر نیز
از او بد گفته است، و آن در فلان روز بود...
آنها با هم آشتی می‌کنند؛ با این همه، در یادشان می‌ماند.

مگرا Megaera

این‌همه‌چیزی‌جزبازی نیست، زیرا وقتی که زناشویی کنند
نوبت من می‌رسد. این هنر در من است که در هر خانه‌ای،
خوشبختی را به درد و رنج بی‌پایان بدل کنم،
زیرا آدمی دمدمی است، و زمان مدام در تغییر.

هیچکس موجود گرم دوست داشته‌ای را در آغوش نمی‌فشارد
که در خود آرزویی سوزانتر حس نکند تا
از خوشبختی دیرین که عادی شده است فراتر رود.
از آفتاب به دورها می‌گریزد، می‌خواهد یخ را گرم کند.
من این وسایل را با تردستی به کار می‌گیرم،
و با خود آسمدهٔ[1] وفادار را دارم
که بدگمانی شوم را در لحظهٔ مناسب می‌افشاند...
بدین سان جفت جفت آدمیان را من به نابودی می‌کشانم.

تیسیفون Tisiphone

من، برای کیفر خیانتکار، بجای زبان تند و تیز،
یا خنجر تیز می‌کنم، یا زهر به کار می‌برم.
به دیگری عشق ورزیدن به معنای آن است
که، دیر یا زود، در ژرفترین ژرفای خود تخم نابودی بیفشانی.

در پی لحظات زیبای لذت بیکران،
بزودی خشم و پرخاش به میان خواهد آمد
و بیهوده است که بخواهند میانه را بگیرند:
آن که گناه از او سرزد باید کیفر ببیند.
در تعاقب‌شان، من تا پای کوه می‌روم ، فریاد می‌زنم:
«برای همچو نابکاری هیچ گذشتی نیست.»

---

1. Asmodée.

ketabton.com - The Digital Library

و بی‌درنگ پژواک سخن به گوش می‌رسد: «انتقام»!
آن که دل به جای دیگر دهد حق زندگی ندارد.

منادیگر خواهش می‌کنم، چند قدمی کنار بروید؛
آن که اکنون می‌آید مانندهٔ شما نیست.
بنگرید چه کوه پرشکوهی پیش می‌آید!
قالیهای رنگین پهلوی پهناورش را می‌آرایند،
عاجهایی دراز، خرطومی شبیه مار،
معمایی است که رازش را می‌توانم بر شما آشکار کنم.
یک زن طناز روی سرش نشسته است
و، بی‌کمترین تلاش، با ترکهٔ نازکی راهش می‌برد؛
زنی دیگر آنجا ایستاده است، سرا پا شکوه
درون دایره‌ای از نور که چشم را خیره می‌سازد.
در کنارشان، دو بانوی نجیب‌زادهٔ به زنجیر بسته،
یکی شاد و دیگری افسرده، کشیده می‌شوند.
یکی خود را آزاد می‌پندارد و دیگری می‌خواهد چنان باشد.
اکنون هر یک از این دو به ما بگوید کیست.

ترس چراغها، شمعدانها، مشعلهای دودزا،
که با فروغ‌شان تاریکی را سوراخ می‌کنند؛
در میان این چهره‌های فریبنده،
افسوس، من به زنجیر بسته شده‌ام!

بروید گم شوید، ای خنده‌کنان خنده‌آور!
پوزخندتان آزارم می‌دهد:
سنگدل‌ترین دشمنانم امشب
همه‌شان تعقیبم می‌کنند.

فلان دوست دشمن می‌شود؛
من این را زیر نقابی که بر چهره داشت دیده‌ام.
آن دیگری می‌خواهد سر به نیستم کند،
ولی چون می‌بیند که شناختمش، پا به گریز می‌گذارد.

چه قدر دوست دارم جا عوض کنم،
به هر جا که شد، در این پهن دشت دنیا بگریزم!

ketabton.com - The Digital Library

آنجا هم باز مرگ تهدیدم می‌کند؛
زندگیم میان وحشت و سرگشتگی می‌گذرد.

امیدواری سلام بر شما، خواهران گرامی‌ام،
شما که در این روزهای افسونکاری
لباس مبدّل را خوش داشته‌اید،
ولی فردا همگی‌تان بی‌شک
به هیئت همیشگی باز خواهید گشت؛
زیرا اگر فروغ مشعلها
چندان برای جلوه‌گری‌مان مساعد نیست،
در روزهای آفتابی‌تر، ما خواهیم توانست،
با هم یا به تنهایی،
هر جا که دلخواه‌مان بود برویم
و آزادانه در دشت‌های سر سبز
به میل خود کار کنیم یا پرسه بزنیم،
زندگی را به خوشی بگذرانیم،
همه چیز به فراوانی داشته باشیم
و هر کدام‌مان، مهمانی خوش داشته،
به هر جایی وارد شویم،
زیرا، بی‌هیچ شکی، بهترین چیز
می‌تواند در جایی به دست آید.

خردمندی دو تن از دشمنان سوگند خوردهٔ ما را،
امیدواری و ترس، هر دو بسته به زنجیر،
من به جایی دور از شما می‌برم.
راه بدهید! آسوده خاطر باشید.

این که به چشم‌تان غولی زنده می‌نماید
و برجی بر پشت دارد، من او را
که با گامهای آرام در کوره راه‌های کوهستان
پیش می‌رود هدایت می‌کنم.

آن بالا، روی آن پشتهٔ هموار،
آنک الهه‌ای با بالهای پهناور،
تند پرواز در بجا آوردن

ketabton.com - The Digital Library

وظایف تازه، هر جا که نیاز باشد.

غوطه‌ور در شکوه و جلال،
پرتو افشان از همه سو،
این الههٔ پیروزی است
که بر هر گونه فعالیتی فرمانروا است.

زویلوترسیت[1] اوه! اوه! خوب موقعی رسیدم!
راست و پوست‌کنده، من به همه‌تان بدو بیراه می‌گویم،
ولی پیش از همه، آن بالا، به آن
بانوی پیروزی که بیزارم از او.
با آن دو بالش می‌پندارد
به حق که عقابی است
و به هر جا که در آید
مردم و سرزمین‌شان در تصرف اوست.
من، هر موفقیت، هر هنرنمایی افتخارآمیز،
بی‌درنگ از خود بدرم می‌کند.
این که بالا پست شود و آنچه پیش است پس رود،
راست کج گردد و پایین جا در بالا بگیرد،
در سر تا سر زمین تنها همین است
که خاطرم را چنان که باید شاد می‌دارد.

منادیگر های، ناکسِ به تمام معنی احمق،
یک ضربه از این چوبدستی جانانه‌ام،
سرت را میان شانه‌ها فرو خواهد برد.
می‌بینی؟ در یک لحظه آن کوتوله،
آن تودهٔ تهوع انگیز، گندله شده،
سپس، ای شگفتا! تخم‌مرغی می‌شود
که باد می‌کند، می‌آماسد، می‌ترکد...
و از آن، دو توأمان :
مار آبی و شب پره بیرون می‌آیند،
یکی در خس و خاشاک پلید،
دیگری پرپر زنان تا سقف؛

1. Zoilo-Thersite.

ketabton.com - The Digital Library

و آنگاه، هر دو بیرون می‌روند...
من به هیچ قیمتی نمی‌خواهم
در کاری که این دو می‌کنند سومی باشم.

برخی گفته‌ها

- زود، آنجا دارند می رقصند.
- نه، متشکرم. من نمی‌مانم.
- حس می‌کنی که آن موجود اهریمنی
ما را در پیچ و خم دام خود می‌گیرد؟
- میان موهایم چیزی ساییده شد...
- در پایم، چیز غریبی حس کردم...
- با این همه، به هیچکس آسیبی نرسیده...
- ولی عیش‌مان یکسر به هم ریخته.
- ترس همه را سراسیمه می‌کند.
- این جانورها درست همین را می‌خواستند.

منادیگر

از آن زمان که در جشن‌های نقابداران
کار من منادیگری است،
بر درِ تالار، امر و نهی می‌کنم
تا نگذارم کار به ازدحام و ستیز و پرخاش بکشد،
و چنان کنم که همه چیز در مسیر درست بگذرد.
ولی می‌ترسم که از پنجره‌ها
موجوداتی غریب سر برآرند،
اشباحی، ارواحی پران در هوا،
که نتوانم شما را از ایشان حفظ کنم.
دمی پیش، آن کوتوله به چشمم ناجور می‌نمود،
و اکنون آن هیکل گنده که آنجا
سر می‌کشد آیا خطری دربر ندارد؟
معنای درست این نمادها را
شایسته می‌بود که گفتارم
بتواند بر شما آشکار سازد،
ولی من که خود نمی‌دانم آن چیست
چگونه می‌توانم به شما توضیح دهم؟
اینک از میان انبوه جمعیت
ارابه‌ای چهاراسبه می‌رسد؛
بی‌آن که هیچ مزاحم مردم شود،

ketabton.com - The Digital Library

به سوی ما راهی برای خود باز می‌کند.
آری، من هیچ سراسیمگی نمی‌بینم...
آنجا، در آن دورها هم
هزار ستارهٔ زرین چشمک می‌زنند،
و آن فروغ فانوس جادویی است:
ابابه مانند تندباد می‌آید،
راه باز کنید! به خود می‌لرزم.

کودک ابابه‌ران هش! بادپایان من، بالهاتان را تا کنید،
فرمان دسته جلو را که حس می‌کنید کار ببندید.
وقتی که دهنه را می‌کشم، از شورتان بکاهید،
وقتی که وا می‌دهم، چهارنعل بتازید...
نخست، افتخار بر این مکان باد!
ببینید چگونه حلقهٔ تحسین‌کنندگان
چنین انبوه اینجا گرد آمده‌اند.
منادیگر، به کاری که کار تو است بپرداز،
پیش از آن که همچون برق و باد از شما دور شویم،
وصف ما را، نام ما را، به همهٔ تماشاگران بگو.
هر کدام از ما رمزی دربر دارد،
پس بر تو است که ما را بشناسی.

منادیگر نامت را نمی‌توانم بدانم، بهتر آن که وصفت را بگویم.

کودک ابابه‌ران بگو!

منادیگر نخست، اقرار می‌کنم که تو جوانی و زیبایی،
هنوز کودکی، ولی به گمانم زنها
بسیار مشتاق آنند که ببینند بالغ شده‌ای.
تو در نظرم زنباره‌ای می‌نمایی با آیندهٔ روشن،
وسوسه‌گری که فریبندگی در خون اوست.

کودک ابابه‌ران ای، بدک نیست، ادامه بده
و از این معمّای خوشایند
سرانجام راز بگشا.

منادیگر برق چشمان سیاه، جعدهای آبنوس رنگ
که دایره‌ای از زر و جواهر گرانبها می‌آرایدش،
سپس این جامهٔ لطیف که از شانه تا نوک پا
فرود می‌آید و از نرمی به زحمت بر تنت می‌ساید،

ketabton.com - The Digital Library

با شرابه‌های ارغوانی و پولکهایی به رنگ شاد...
البته می‌توان تو را دختر شمرد،
ولی از هم اکنون دختران به تو دل خواهند سپرد،
و چون خود در زمینهٔ بدی یا خوبی
چیزهایی می‌دانند، می‌خواهند آن را به تو بیاموزند.

کودک ارابه‌ران و اکنون این یکی، پرشکوه‌تر از هر کس در جهان،
که با خاطری آسوده بر ارابه لمیده است؟

منادیگر باید فرمانروایی باشد ثروتمند و مهربان...
آن کس که لطف او شاملش شود برگزیدهٔ بخت است؛
دیگر نیاز به آن نیست که به خود رنج دهیم؛
نگاه او بی‌درنگ فراوانی به بار می‌آورد،
و آن لذت خدایی که از بخشیدن به وی دست می‌دهد
به داشتن و بهره‌مند شدن می‌ارزد.

کودک ارابه‌ران این که گفتی تنها یک مقدمه است؛
او را به درستی وصف کن.

منادیگر شوکت و شأن، وصف کردنش محال است؛
ولی این چهرهٔ همچون قرص ماه در آرامی،
و این دهان گوشتالو و این رخسار شکفته
که رنگ آن زیر دستاری گرانبها جلوه می‌فروشد،
این جامهٔ پرچین که او در آن آرمیده است...
از حالت شکوهمندش من چه می‌توانم گفت؟
پنداری که رفتار یک پادشاه را باز می‌شناسم.

کودک ارابه‌ران او پلوتوس[1] است، خدای ثروت،
که با شکوهمندی بسیار به آمدن می‌شتابد
زیرا امپراطور بزرگوار سخت خواستار آن است.

منادیگر و تو خود به ما بگو تجسّم‌یافتهٔ چه چیز هستی.

کودک ارابه‌ران من باد دستی‌ام، شعرم،
شاعری هستم که با پراکندن نهفته‌ترین ثروتم
به کمال می‌رسم.
ثروتم، اما، بیکران است
و من خود را دست کم با پلوتوس برابر می‌دانم:

---

1. Plutus.

ketabton.com - The Digital Library

جشن‌ها و سفره‌اش را منم که پرشکوه و پرنشاط می‌گردانم
و آنگاه که او دیگر چیزی ندارد، من هنوز می‌بخشم.

منادیگر خودستایی براستی برازندهٔ تو است،
ولی آنچه را که در توان داری به ما نشان بده.

کودک ارابه‌ران با انگشتانم بشکن می‌زنم. ببینید چگونه
پیرامون ارابه‌ام فروغی شادمانه در جنب و جوش می‌آید:
گردن‌بندهای مروارید پدیدار می‌شوند،
گوشواره‌ها و سنجاقهای زر سر بر می‌آورند،
انگشتری‌هایی با نگین‌های گرانبها،
شانه‌های سر، دیهیم‌های بی‌نقص،
بعد هم آن شراره‌ها که به هر سو پراکنده می‌شوند
و در جستجوی چیزی برای سوزاندن‌اند.

منادیگر می‌بینم که همه هجوم می‌آورند
گرد کودک بخشنده، تا جایی که نزدیک است بر زمینش بیفکنند.
و او، همچنان که در رؤیا، جواهرها را به رقص می‌آورد
و مردم بی‌وقفه می‌قاپند...
ولی اینک نمایشی تازه:
آن یکی که تقلا می‌کرد تا چیزی بقاپد،
پاداش بدی در برابر زحمت خود می‌یابد:
دستاوردش ناگهان به هوا می‌رود
و دانه‌های گردن‌بند مروارید پراکنده می‌شود...
و درکف دست او سوسکها می‌لولند!
وقتی هم که دیوانهٔ بینوا دور می‌ریزدشان،
گرداگرد سرش در وزوز می‌آیند.
آن دیگری، به جای میلیونها سکّه،
جز شاپرکهای شوخ به چنگ نمی‌آورد...
کودک شعبده‌باز وعده فراوان می‌دهد
ولی جز نقش ظاهر نمی‌بخشد.

کودک ارابه‌ران نقابداران را نامیدن، از تو برمی‌آید،
ولی آشکار ساختن ذاتی که زیر صورت نهفته است
چیزی نیست که یک منادیگر دربار بخوبی انجام دهد؛
برای این کار به نگاهی نافذتر نیاز است.
با این همه، من از درافتادن با کسان پرهیز می‌کنم.

ketabton.com - The Digital Library

خطابم تنها به تو است، ای سرور من.
(رو به پلوتوس برمی‌گردد.)
مگر این ارابهٔ چهاراسبه را
که شتابنده‌تر از توفان است تو به من ندادی؟
من آن را آن گونه راه می‌برم که تو می‌خواهی،
و در هر جا که از من بخواهی خواهمت برد.
ها! مگر من بارها با بالهای بیباک
برای تو جایزهٔ پیروزمندی را به چنگ نیاورده‌ام؟
با شور بسیار مگر برایت نجنگیده‌ام
و هرگز هم شکست نخورده‌ام؟
آن تاج برگ غار که امروز بر تارکت نهاده است،
مگر هوش من و دست من آن را نبافته است؟

پلوتوس حال که به گواهی من نیاز داری،
من تو را هوش هوش خود می‌شمارم،
که همیشه کارها را به میل من به انجام می‌رسانی،
و همان گونه که خودت گفتی، ثروتمندتر از خود منی.
در مقام سپاسگزاری‌ام نیز، به این شاخهٔ سبز غار
که از تو به من رسیده است بیش از هر چیز ارج می‌گذارم.
در پایان هم، باورم را این سخن به همه اعلام می‌کند:
«در تو، ای پسر بس گرامی، من خشنودی‌ام را جا داده‌ام.»

کودک ارابه‌ران از دستهای من، زیباترین هدیه‌ها
همه جا در میان مردم روان است:
همان شرارهٔ تابان که روی پیشانی‌هاست
و آتش آن را منم که افروخته‌ام.
از یکی بر دیگری می‌جهد،
اینجا می‌ماند، از آنجا می‌گریزد؛
به ندرت گُر می‌گیرد و بالا می‌رود،
ولی می‌فروزد و مانند رؤیا محو می‌گردد،
و بر سر بسیار کسان، پیش از آن که بواقع جا بگیرد،
خاموش می‌شود و با دریغ و افسوس می‌میرد.

پرکوپی زنان آن بالا، می‌بینید، روی آن ارابهٔ چهاراسبه،
از من بشنوید، او یک شیّاد است.
و آن پهلوان کچل که پشت سرش

ketabton.com - The Digital Library

چمباتمه زده پنهان شده است،
تشنگی یا گشنگی رنجش می‌دهد،
و اگر نشکانش بگیری حس نمی‌کند.

لندوک دور شوید از من، مادینه‌های رسوا!
برای‌تان هیچ خوبی آرزو نمی‌کنم.
آن زمان که خانه را زنها راه می‌بردند،
نام من خسّت بود.
در خانه همه چیز برحسب قاعده می‌گشت:
صندوقچه، جعبهٔ جواهر، چنان می‌کردم که همه چیز
در آن برود و هیچ چیز از آن بیرون نیاید.
گفته می‌شد که این کار عیب است...
ولی در این سالهای اخیر
زنها از صرفه‌جویی روگردان شده‌اند،
در حالی که خواهش‌های‌شان
بسیار بیشتر از سکّه‌های زری است که دارند.
شوهرها دیگر سرگیجه می‌گیرند،
هر روز زیر بار قرضی تازه می‌روند.
پس‌انداز خانواده
صرف بزک و رفیق‌بازی می‌شود.
می‌خورند و از آن هم بیشتر می‌نوشند،
اتاق پذیرایی را دوستان پر کرده‌اند.
من که عطش طلا می‌خوردم،
مردم و خسیسم.

یک زن دردو مرد اخمو با زنهای غرغروش بگذار هرچه می‌خواهد خسیس باشد.
اینجا همه چیز حقه‌بازی و زرق و برق الکی است.
اگر برای تحریک شوهرهای ما می‌گوید، بهتر که خفه بشود.
زیرا بدون این هم آنها به اندازهٔ کافی مایهٔ دردسرند.

گروه زنها ـ مترسک سرخرمن! دلش سیلی می‌خواهد! بزنیدش!
ـ این دسته‌جارو به خودش اجازه می‌دهد که تهدیدمان کند؟
ـ مگر ما از اخم و تخمش ترس داریم؟
ـ همهٔ این اخموها مترسک پوشالی‌اند.
ـ دل داشته باشید! بیایید از نزدیک نوازشش کنیم.

منادیگر به همین چوبدستی‌ام قسم، شلوغکاری نباشد...

ketabton.com - The Digital Library

ولی هیچ نیازی به آستین بالا زدن من نیست:
غولهای زشت آمادهٔ گاز گرفتن
به خشم‌شان میدان می‌دهند؛
دو جفت بالهای‌شان را برای جنگ باز کرده‌اند،
از دایرهٔ فلس‌پوش دهان‌شان آتش می‌بارد،
به سرعت پیش می‌آیند؛
جمعیت می‌گریزد، به یک آن میدان خالی می‌شود.
(پلوتوس از ارابه پایین می‌آید.)

منادیگر پایین می‌آید... با چه شکوهمندی!
اشاره می‌کند، نگهبانان اخمو به نیّتش پی می‌برند
و صندوق را از ارابه پایین می‌آورند؛
سکّه‌های زر و لندوک خسیس را بی‌هیچ دردسر
پیش پای او می‌برند؛
همهٔ کارها گویی به معجزه انجام گرفته است.

پلوتوس (به کودک ارابه‌ران)
تو دیگر از این بار توانفرسا خلاص گشته‌ای،
آزادی که شادمانه به سوی مأوای آسمانی‌ات پرواز کنی.
جای تو اینجا نیست. اطرافیان دیوانه‌سار ما،
درهم و آشفته و ناآرام، نمی‌توانند به دلت بنشینند.
جایی‌که‌چشمان‌روشنت از فروغی پاک برخوردار می‌شود،
جایی که تو در خود، به دور از اضطراب،
آرامش و آرمیدگی می‌یابی، جایی که همه تنها در خدمت خوبی و زیبایی‌اند،
به آنجا برو، در خلوت تنهایی، تا جهانی بیافرینی.

کودک ارابه‌ران من نه همان خود را سفیر شایستهٔ تو می‌دانم،
تو را هم، ای نزدیکترین خویشاوندم، براستی دوست می‌دارم.
تو هر جا بروی، همیشه فراوانی و گشاده‌دستی با خود می‌بری،
ولی‌آنجاکه‌من باشم، هرکسی می‌بیند که‌برثروتش‌افزوده‌می‌شود،
و ای بسا کسان که میان ما دو تن سرگردان می‌مانند:
به سوی تو یا به سوی من، کدام بهتر است که روی آرند؟
آنانی که به سوی تو می‌آیند وقت و فرصت خواب دیدن دارند،
ولی آن که از پی من می‌آید باید بی‌وقفه کار کند؛
کار من هرگز پنهانی به انجام نمی‌رسد:

ketabton.com - The Digital Library

همین که نفس بکشم کافی است که بدانند حضور دارم.
خوب. حال که می‌خواهی خوشبختی راهبرم باشد، خدانگهدار،
ولی یک زمزمه، یک کلمه کافی است تا من بیایم.
(همان گونه که آمده بود می‌رود.)

پلوتوس وقتش است! گنجهایم را اکنون می‌پراکنم!
چوبدستی منادیگر را نزدیک چفت‌ها می‌برم.
همه باز می‌شوند. در دیگهای مسی این خون زرینه را
نگاه کنید که چه سان بی‌درنگ می‌جوشد و روان می‌شود:
تاج، زنجیر، حلقه‌ها، جواهرهایی که در نظر می آیند
نزدیک است که جوی روان به آنها برسد و بگدازدشان.

همهمه‌وفریادجمعیت ـ نگاه کنید! اوه، چشمه سار ثروت!
این صندوق لبالب پراز آن است.
ـ اینک ظرفهای طلا که آب می‌شوند،
و همچنین سکّه‌های چیده روی هم!
ـ دینارها همه جا می‌افتند و بر می‌جهند!
چه شوری از آن در دلم بر پاست.
ـ آرزوهای نهفته‌ام برآورده می‌شوند!
همه‌اش روی زمین ریخته است.
ـ بردارید، صاحبش خسیس نیست،
خم شوید و ثروتمند شوید.
ـ و ما که از صاعقه چابکتریم،
خود صندوق را صاحب می‌شویم.

منادیگر چه دیوانه‌هایی ! بچاپ بچاپ‌شان را ببینید!
حقه‌بازی سادهٔ شنبه‌بازار!
برای همچو روزی، برازنده همین است.
به طلا یا نقره جای هیچ امیدواری نیست.
در چنین حالی، برای شما
پشیز هم اگر باشد برای سرتان زیاد است.
ای بی‌شعورها! مگر ظاهر آراسته را
از حقیقتِ باطن تمیز نمی‌دهید؟
حقیقت؟ چه به کارتان می‌آید!
شما که به سوی هر رؤیای آشفته می‌تازید.
ای پلوتوس، خدای این جشن نقابداران ،

ketabton.com - The Digital Library

این مردم نافهم را از اینجا بران.

پلوتوس این کار از چوبدستی تو بر می‌آید.
یک لحظهٔ کوچک آن را به من بده،
و من آن را در انبوه جوشان مردم فرو می‌برم...
و اکنون، ای نقابداران، مواظب خود باشید!
چک‌چک می‌کند، جرقه می‌پراکند،
و از این چوبدستی شعله‌ور،
هر کس که در تیر رسش باشد
بی‌تعارف برشته می‌شود.
خوب. دیگر گشت خودم را آغاز می‌کنم.

فریادها و گریز و تنه‌زدن
ـ آی داد! آخ! کارمان ساخته است!
ـ باید در رفت! فرار کنید!
ـ های، عقب‌تر! عقب بروید!
ـ سوختم از گرما، خفه شدم!
ـ این عصای آتشین چه سنگین است!
ـ همه‌مان بزودی کلک‌مان کنده است!
ـ عقب بروید، دیوانه‌های نقابدار!
ـ عقب‌تر، آهای، جمعیت سبک مغز!
ـ آخ! کاش بال می‌داشتم و می‌پریدم!

پلوتوس جمعیت‌شان، بی‌آن که به گمانم کسی زخم برداشته باشد،
اینک به عقب رانده شده است.
تودهٔ مردم، ترسان از تهدید،
میدان را خالی می‌کند.
و من با این نخ که به چشم نمی‌آید
آنان را محصور می‌دارم.

منادیگر براستی، کاری است کارستان!
قدرت خردمندانه‌ات را تحسین می‌کنم.

پلوتوس دوست ارجمند، شکیبا باشیم،
می‌ترسم غوغاهای دیگری در پیش باشد.

لندوک خسیس سرانجام، اکنون می‌توان به سیری دل،
خوش و خرم، این انجمن را تماشا کرد!
برای تماشا و برای مهمانی

ketabton.com - The Digital Library

زنها همیشه پیشقدم‌اند.
دیدار زیبارویان دل را به نشاط می‌آورد؛
من هنوز چنان زوار دررفته نیستم
که نخواسته باشم نزدشان بروم و شیرین‌زبانی کنم،
آن هم امروز که چیزی نباید پرداخت.
ولی چون در ازدحام همچو جمعیتی
سخن در گوش کسان شمرده و واضح راه نمی‌یابد،
آنچه را که خواسته باشم بیان کنم
باید بکوشم تا به زبان شکلک ادا کنم.
اینجا یاریِ دست، پا، یا ژست کافی نیست:
باز حقهٔ دیگری باید بزنم.
پس طلا را مانند خاک رسِ نرم ورز بدهیم
زیرا این فلز به هر شکلی در می‌آید.

منادیگر دیوانهٔ لاغر و می‌خواهد کلکی بزند...
این گداگشنه آیا سر شوخی دارد؟
همهٔ طلا را که میان انگشتانش
نرم می‌شود مثل خمیر گلوله کرده است.
ولی هر قدر هم فشارش بدهد، بغلتاندش،
به هر حال، هیچ چیز درستی از آن پدید نمی‌آید.
اینک او به زنها، رو می‌آورد...
فریاد و همهمه. زنها، با حرکاتی
گویای بیزاری، از هر سو می‌گریزند.
و آن ناکس که در بدکاری چیره‌دست است،
می‌ترسم که به عمد می‌خواهد
دست به کاری خلاف عفت بزند.
نمی‌توانم بیباکی‌اش را ببینم و چیزی نگویم.
پس با این چوبدستی‌ام بیرونش کنم!

پلوتوس او از آنچه تهدیدمان می‌کند بویی نمی‌برد.
بگذار به کارهای ناهنجارش سرگرم باشد.
زیرا بزودی دلقکها باید جا خالی کنند:
قانون زورمند است، از آن زورمندتر ضرورت.

هیاهو و سرود سپاه وحشیان همزمان از فراز کوه‌ها
به زیر می‌آید و از جنگل‌ها بیرون می‌تازد،

ketabton.com - The Digital Library

هیچ چیز آن را از پیشروی باز نمی‌دارد.
برای پانِ[1] بزرگ‌شان جشنی بر پا می‌دارند،
آنچه را که ما نمی‌دانیم آنان می‌دانند،
همه جا را با شلنگ‌اندازیهای‌شان پر می‌کنند.

پلوتوس شما و پان بزرگ‌تان را من خوب می‌دانم چه کسانی هستید.
شما با هم فتوحات بسیاری داشته‌اید.
آنچه را که دیگران نمی‌دانند من کاملاً می‌دانم
و این انجمن دربسته را چنان که می‌شاید به روی‌تان می‌گشایم.
بخت مساعد راهنمای‌شان باد!
اینجا شگرفترین حادثه می‌تواند روی دهد:
آنان نمی‌دانند کجا می‌روند،
هیچ احتیاطی بجا نیاورده‌اند.

سرود وحشیانه ای مردم خوشپوش، سراپا زرق و برق میان تهی،
اینک مردانی خشن، روستایی‌منش،
که با جهش‌های آتشین و پویه‌های سریع
سر می‌رسند، زورمند و تندخو.

فونها[2] فونهای شاد و خندان
که رقص پیوندشان می‌دهد،
با تاجهایی از شاخ و برگ بلوط
که در موهای سیاه خود دارند،
آن نوکِ تیز گوشهای‌شان
که از میان جعدها بیرون می‌زند،
آن بینی پخچ و آن صورت پهن،
این همه را زنها دوست می‌دارند؛
پاچهٔ سنگین‌شان وقتی که پیش بیاید،
زیباترین زنان آن را برای رقص برمی‌گزینند.

ساتیر[3] با پاهای بزوار و ماهیچهٔ لاغر،
ساتیر جست و خیز کنان می‌آید؛
باید لاغر و پرتوان باشد
زیرا، مانند بزکوهی بر بلندیها،
دوست دارد که ژرفای ورطه‌ها را اندازه بگیرد؛

---

1. Pan. 2. Faunes. 3. Satyre.

ketabton.com - The Digital Library

او در هوای آزاد، سیر خورده، پیروزمند،
به چشم حقارت در مرد و زن و کودک می‌نگرد
که، غوطه‌ور در مه و دوده‌شان،
در پنداشت آن‌اند که از زندگی لذت می‌برند،
و حال آن که جهانِ آن بالای بالا
که هیچ صدائی به آنجا نمی‌رسد تنها از آن اوست.

گنوم‌ها[1] اینک، تاتی کنان، سپاه سبکرفتار گنوم‌ها
که دوست ندارند به صف بروند،
خزه پوش، چراغهای روشن به دست،
با گامهای تند می‌روند و به هم تنه می‌زنند،
هر یک از ایشان تنها به سوی کارهای فوری دوان است،
گویی مورچه‌هایی فروغناکند که در هم می‌لولند،
همه شتاب دارند و از همه سو،
زیر و روی هم، سخت در کارند.
ما به لوتن‌های[2] مهربان، که گفته می‌شود
جرّاحان تخته سنگها هستند، نزدیکیم،
چه کوه‌ها را ما رگ می‌زنیم؛
فلزهایی را که در دسترس می‌یابیم،
از همهٔ رگه‌های آن بیرون می‌کشیم
و مانند معدنکاران فریاد بر می‌داریم:
«بخت یارتان باد!» و این
دعائی است برای خوشبختی آدمیان.
گرچه با این طلا که ما از دل زمین بر می‌آوریم
دزدی یا حیزی رواج می‌یابد
و با آهن نیز به پرخاشگران
فرصت داده می‌شود که جنایت یا جنگ کنند.
خوار داشتِ سه فرمان خداوند
کار را به سرپیچی از دیگر فرمانها می‌کشاند.
این گناهان به پای ما نوشته نمی‌شود:
شما هم مانند ما شکیبا باشید.

غولها آنها را مردانِ وحشی می‌نامند،

---

1. Gnome. 2. Lutin.

ketabton.com - The Digital Library

در کوهستان هارتز[1] خوب می‌شناستدشان،
غولهایی برهنه در دامان طبیعت
که به ناحیهٔ ما می‌آیند،
یک تنهٔ درخت صنوبر در دست راست،
کمربندی زمخت بر میان،
با پیشبند ناهمواری از گیاهان،
نگهبانانی که می‌توانند دلخواه پاپ باشند.

همسرایی پریان آبی (که پان بزرگ را در میان گرفته‌اند)

اینک او اکنون.
اوست، آن همگیِ جهان
که در هیئت پان بزرگ
خود را به همه سو نشان می‌دهد.
بگذار گروه شاد و خندان‌تان در او بپیچد
و رقص شادمانه در برش بگیرد.
او که نیکدل است و جدّی
میل دارد که همه شاد باشند.
زیر طاق بلند لاجوردی،
او با جانی مطمئن بیدار است.
اما جویبارها برای اوست که می‌سرایند،
بادها به مهربانی او را به آسایش می‌خوانند؛
هنگام نیمروز که خورشید دعوتش کند،
دیگر یک برگ تکان نمی‌خورد؛
در هوای آرام از گلها
بوهای تازه و دلنشین بر می‌خیزد.
دیگر پری آبی حق هوسبازی ندارد:
هر جا که باشد، خواب بر او چیره شده است.
ولی ناگهان صدای او طنین می‌افکند،
نابیوسان و بلند در عین حال،
همچون دریای خروشان یا قروغ آذرخش،
و دیگر هیچکس نمی‌داند چه کند:
دلاورترین سپاه با بی‌نظمی می‌گریزد

1. Harz.

ketabton.com - The Digital Library

و مرد پهلوان، به شنیدن این هیاهو، به لرزه می‌افتد.
پس افتخار بر آن که شایستهٔ آن است،
زنده باد آن کس که ما همه را به این مکان دعوت می‌کند!

فرستادگان گنوم‌ها (خطاب به پان بزرگ)
رگ سرشار فلز
که مسیرش را درّه‌ها پوشانده‌اند،
پیچ و خمش را تنها
ترکهٔ جادویی آشکار تواند کرد.

ما خانه‌های‌مان را زیر زمین
می‌سازیم، حال آن که بیرون
در روشنایی پاک و آزاد روز
تو گنجهای بی‌پایانت را می‌پراکنی.

این یک چشمهٔ معجزآساست
که اینک ما کشف کرده‌ایم
و در بخشندگی‌اش خواهدمان داد
آنچه را که از بدست آوردنش در تردید بودیم.

برای آن که به قول خود عمل کند،
سرورا، تو این چشمه را خود نگهدار باش:
در دستهای تو هر ثروتی
به سراسر جهان سود خواهد رساند.

پلوتوس (به منادیگر)
اکنون بر ماست که خونسرد بمانیم
و بی‌هراس با آنچه می‌باید پیش آید روبرو شویم.
البته، تو همیشه توانسته‌ای خویشتن‌دار باشی.
این دم خواهی دید که چیزی وحشتناک سر می‌رسد.
جهان و آینده‌اش خواهان انکار چنین بلایی خواهند بود،
ولی تو آن را در یادداشت روزانه‌ات ثبت کن.

منادیگر (ترکه‌اش را که در دست پلوتوس است از او می‌گیرد)
پان بزرگ، خود، بوسیلهٔ کوتوله‌ها
به سوی چشمهٔ آتشین برده می‌شود.

ketabton.com - The Digital Library

شعله‌ای سر بر می‌کشد و در جوش می‌آید،
سپس به ته آن مکان تاریک فرو می‌افتد
و آن پوزهٔ شوم به لرزه در می‌آید،
و اینک باز شعله‌ور می‌شود و جان می‌گیرد.
پان بزرگ، سخت شیفته، آنجا ایستاده است
به تماشای آن آتشدان که کف مروارید
از آن به پیرامون سر ریز می‌کند.
به این معجزه آیا باید باور کند؟
خم می‌شود تا به تحقیق در یابد.
و ریشش در شعله‌های آتش فرو می‌رود...
پس چه کند با این زنخدان صاف؟
با دستهای خود آن را از چشمها پنهان بدارد...
اما ناگهان مصیبتی رخ می‌نماید!
آتش که به ریش افتاده بود پیش می‌رود،
پیشانی، تاج، سینه را فرا می‌گیرد.
خوشی به درد مبدّل می‌شود؛
همه شتابان می‌روند تا راه را بر مصیبت ببندند،
ولی آتش پاس هیچکس نمی‌دارد؛
هر چه بیشتر بزنندش و با لته‌پاره‌ها خفه‌اش کنند،
لهیب آن بیشتر می‌شود، تیزتر می‌گردد...
اینک، سراسر گروه نقابداران
زندانی بلا شده‌اند و می‌سوزند!

ولی چه می‌شنوم! پچپچه‌ای در گرفته است،
در گوشها چیزی گفته می‌شود...
ای شبِ تا جاودان ناخجسته!
این چه بلاست که بر سر ما آورده‌ای؟
خبری که می‌رود تا شایع شود،
بامدادان، هیچکس دل شنیدنش را نخواهد داشت.
از همه جا این همهمه به گوش می‌رسد:
«آن که آتش گرفته گویا امپراطور است.»
ای حقیقت، چه می‌شد که غیر از این بودی!
امپراطور با خاصگیانش می‌سوزد.

ketabton.com - The Digital Library

نفرین بر کمانی باد که خود را با شاخه‌های صمغ‌دار
پوشانده او را در میان گرفته
با سرود و هلهله آمده‌اند
و این همه ماتم و اشک را باعث شده‌اند.
ای جوانان، ای جوانان، آخر کِی خواهید توانست
در هرزگی‌تان اندازه نگاه دارید؟
ای شکوه عظمت، هرگز آیا خردمندی
بر قدرتت مهار نخواهد زد؟
آتش در تخته‌ها درگرفته است،
زبانه‌های آن به سقف و تیرهای آن کشیده می‌شود
بیم یک آتش‌سوزی کامل می‌رود.
ماتمی بزرگتر از این به خواب هم نمی‌توان دید!
چه کسی خواهد توانست نجات‌مان دهد، نمی‌دانم.
ای کاخ زیبا، شب تو را فرو خواهد گرفت
و تو فردا تل خاکستر خواهی بود.

پلوتوس وحشت‌زدگی دیگر بس است،
برای کمکِ نیکخواهانه جا باز کنید!
ای ترکهٔ مقدس مهربان، بزن،
بگذار که زمین بلرزد و در طنین افتد؛
شما، ای فضاهای پهناور دلارام،
به عطری تازه و شاداب آکنده شوید.
ای کالبدهای باران زا،
مِه و بخارهای توفانی، نزدیک آیید
و این غوغای آتش را فرو نشانید؛
ای ابرهای در جنبش روان شوید،
ای سایه‌ها، بلغزید و همهمه سر دهید،
باش تا هر کسی بدمد، خاموش کند، جا به جا کند،
تا بازی بیهودهٔ این آتش
مبدّل به برق گرما شود.
تهدید ارواح بالای سرهاست:
پس توسّل به جادوکاری بجاست.

ketabton.com - The Digital Library

باغ تفرّج

آفتاب بامدادان

امپراطور، درباریان؛ فاوست و مفیستوفلس در رخت و آرایش معمولی که جلب نظر نکند؛ این دو تن زانو زده‌اند.

فاوست خداوندگارا، از این سراب آتش آیا در می‌گذری؟

امپراطور این بازیها درست همان است که من می‌خواهم.
در آن کرهٔ آتشین که من زندانی بودم،
ناگهان پنداشتم که پلوتن[1] شده‌ام.
شب و زغال با هم‌بستری از سنگ می‌ساختند
که می‌سوخت. از این یا آن حفره،
هزاران شعله چرخ زنان در هوا می‌غریدند،
چک‌چک صدا می‌کردند و بسان گنبدی شعله‌ور به هم می‌پیوستند،
و زبانه‌هاشان گنبد دیگری بر می‌افراشت
که پی در پی به چشم ما پدیدار می‌شد و سپس پرواز می‌کرد.
در خلال ستونهای در هم رفتهٔ آتش،
از دور می‌دیدم که ملت‌ها از پی هم مانند رودی
روان بودند، و انبوه بزرگی از مردم
در دایره‌ای گسترده به من کرنش می‌کردند.
درباریانم نیز می‌گذشتند و ممکن بود که من
پادشاه قوم سمندرها شمرده شوم.

مفیستوفلس مگر نه آنی تو، خداوندگارا، چه هر عنصری
چشم بسته فرمانبر حضرت تو است؟
دمی پیش، تو شاهد فرمانبری سریع آتش بودی؛
اگر همچنین خودت را به دریا در اوج دیوانگی‌اش بیفکنی،
چون بر پایاب مروارید پوش آن پا بگذاری،
خواهی دید که برایت خانهٔ مدوّر زیبایی ساخته می‌شود؛

---

1. Pluton.

ketabton.com - The Digital Library

موجهای سبز روشن که از خطی ارغوانی حاشیه دارند
برای تو، ای شکوهمند رهسپار، کاخی شگرف می‌سازند
که حتی دیوارهای آن نقش‌های زندهٔ راستین است
سرشار از برقهای چابک سیر، با حرکات شادمانه؛
عجایب دریاها که به سوی روشنایی جلب می‌شوند،
به‌سوی‌این‌امپراطوری جادویی خیز بر می‌دارند، اما به درون نمی‌روند:
چند اژدها، پیکرشان پوشیده از فلس زرین به بازی سرک می‌کشند،
کوسه ماهی می‌خواهد ببلعدت ، اما تو بر تلاش او می‌خندی.
تو، به رغم انبوهی درباریان پیرامونت، نمی‌توانی
تصور کنی که این آبزیان چه ازدحامی دارند.
با این همه، تو چیزی از لطف دوست داشتنی‌ات نمی‌کاهی؛
به سوی این مسکن دلپسندِ جاودانه شاداب،
نره‌ایدهای[1] جوان، این خواهران ماهی‌ها که مانند ماهی
شهوت‌خواه و آزرمگین‌اند، به کنجکاوی خواهند آمد؛
و همچنین، دیگرانی که خوددارترند. سرانجام هم تتیس[2] از آن آگاه می‌شود،
و به پلهٔ[3] نو رسیده هم لبش را و هم دست زناشویی‌اش را می‌بخشد.
و آنگاه از تو دعوت می‌کند که بر قلهٔ اولمپ جای بگیری.

امپراطور بیا و ما را از فضاهای آسمان معاف بدار؛
بر چنان اورنگی بالا رفتن همیشه پرزود است.

مفیستوفلس اما زمین را، شما اعلیحضرت والا، هم اکنون در تصرف دارید.

امپراطور بگو ببینم، کدام باد سر به فرمان راهنمایت شد و تو را
راست از اقلیم هزار و یک شب به اینجا آورد؟
پس اکنون مانند شهرزاد پربار و بر باش،
در حق تو من تا جایی که بتوانم لطف خواهم داشت.
پس، برای آن لحظات فراوانی که در آن
دنیای هر روزه‌تان مرا سرشار از بیزاری می‌کند، آماده باش.

خوانسالار (شتابان به درون می‌آید)
هرگز، ای اعلیحضرت بس والا، گمان نمی‌کردم
که روزی بتوانم یک همچو خوشبختی را مژده بدهم،۲
آنچنان خوشبختی که برخورداری از آن

---

1. Néréide. 2. Thétis. 3. Pélée.

ketabton.com - The Digital Library

مرا سر از پا نشناخته به حضور تو آورده است!
حسابهای ما همه واریز گشته،
نزولخواران دست به سر شده‌اند،
تنگدستی اندوهبارم به پایان رسیده
برایم دیگر بهشت روی زمین است.

فرمانده سپاه (باشتاب سر می‌رسد)
مواجب‌ها پیش‌پرداخت شده
سپاهیان همه از تو به خدمت گرفته شده‌اند،
مزدور پیاده می‌تواند گشاده دست باشد.
در میخانه‌ها، میزبان و دختران خدمتکار دلگرم‌اند.

امپراطور چه خوب سینه سپر می‌کنید،
رخسارتان چه رخشان است!
شاد و خرّم، همه چه می‌دوند!

خزانه‌دار (نیز ظاهر شده است)
از آنهایی جویا شو که چنین کاری کرده‌اند.

فاوست شایسته است که صدراعظم گزارش بدهد.

صدر اعظم (آهسته پیش می‌آید)
در این روزگار پیری‌ام، اینک فروغ خوشبختی که بر من می‌تابد.
گوش کنید و بنگرید این خط گرانمایهٔ سرنوشت را
که از برکت آن همهٔ ناکامی‌های ما به کامکاری بَدَل می‌شود.
(می‌خواند.)
«همه دانسته باشند
که حوالهٔ ضمیمه هزار سکه ارزش دارد،
و، به عنوان ضمانت مطمئن، تصریح می‌شود:
همهٔ گنجهایی که در قلمرو امپراطوری زیر خاک نهفته است وثیقهٔ آن است.
از هم اکنون مقرّر می‌گردد
که، به مجرد استخراج، معاوضه صورت خواهد گرفت.»

امپراطور دلم گواهی می‌دهد که جنایتی و تزویری در کار است!
چه کسی امضای امپراطور را جعل کرده؟
این تجاوز به حریم قانون را آیا هنوز کیفر نداده‌اند؟

خزانه‌دار تو خودت آن را امضاء کرده‌ای. به یاد بیاور!
همین دیشب که تو جامهٔ پان بزرگ را به تن کرده بودی.

ketabton.com - The Digital Library

صدراعظم و من آمدیم و آنگاه به تو گفتیم:
«با یک گردش قلم، آرزویت را برآورده کن،
مردم را خوشبخت و خودت را شاد بگردان.»
تو با دست خودت امضاء کردی و همان شبانه
هنرورانی ماهر در نهایت چالاکی
همه را رو نویسی کردند. و ما بی‌درنگ،
برای آن که همه خرسند باشند، از هر مبلغی چاپ می‌کنیم،
ده، بیست، پنجاه، صد، خلاصه یک سری کامل.
تصور نمی‌توانید بکنید چه مایهٔ خوشوقتی برای مردم بود!
شهرتان را ببینید، تقریباً مرده پیش از این:
همه چیز در آن زنده شده، همه در ناز و نعمت‌اند، همه در جنب و جوش...
و نام تو، که همیشه در جهان محترم بوده است،
هرگز با چشمی مهربانتر بدان نگریسته نشده.
از این پس، حتی الفبا سطری بس دراز می‌نماید،
زیرا به دیدن این نشانه هر کس شاد خواهد بود.

امپراطور ملت من براستی این را سکّه زر می‌شمارد؟
و ارتش و دربار هم بدان راضی‌اند؟
با آن که برایم مایهٔ شگفتی است، ناچار باید بپذیرمش.

خوانسالار همهٔ این کاغذها، همین که منتشر شوند، گویی پا به گریز می‌نهند،
به یک چشم بر هم زدن در آن سر دنیا هستند؛
بانکداران، صرّافان باجه‌های‌شان را باز نگه می‌دارند:
و بر حسب میل مشتری، مبلغ کاغذ را ـ در واقع با تخفیف ـ
به طلا یا به نقره می‌پردازند؛
و دریافت‌کنندهٔ پول از آنجا نزد قصاب یا نانوا می‌رود.
مردم نیمی‌شان جز به خوردن نمی‌اندیشند،
و نیم دیگر به جلوه فروختن با رخت زیبای روزهای جشن،
بزّاز پارچه‌اش را می‌فروشد، خیّاط پیوسته در دوخت و دوز است،
فریاد «زنده باد امپراطور» با سرکشیدن می سرداده می‌شود،
همه جا سیخ است و کباب است و چکاچاک بشقابهاست.

مفیستوفلس فلان مرد که در باغها تنها به گردش می‌رود
زیبارویی را می‌بیند که استادانه آرایش کرده است.
چشم سیاهی زیر پرهای طاووس بادبزن حدس زده می‌شود...

ketabton.com - The Digital Library

ولی زیبا رو که پول کاغذی خیره‌اش کرده است لبخند می‌زند.
دیگر نیازی به سخن پردازی و واژه‌های افسونگر نیست
تا شخص به الطاف والای عشق برسد،
و دیگر هم نیازی به صندوقچه و همیان نیست:
این پول کاغذی، مانند نامه‌های عاشقانه، سفرش را
به آسانی کنار سینهٔ دل‌انگیز دلبران به پایان خواهد رساند.
کشیش هم آن‌را پارسایانه لای کتاب دعای خود خواهد سراند،
و سرباز، برای آن که در ماجراهای عاشقانه چابکتر باشد،
در سبک داشتن کیف کمربندش درنگ نخواهد کرد.
از محضر اعلیحضرت پوزش می‌خواهم اگر کاری بدین بزرگی
در اینجا از جنبهٔ ابتذالش نمایانده می‌شود.

فاوست آن همه گنجها که در خاک قلمرو تو
بی آن که کسی بداند همه جا رو نهان کرده است
به هیچ کار نمی‌آید. جانهای هر چه بیباکتر
در برابر چنین ثروتی نه آواز دارند و نه چشم.
نیروی خیال، با بالهای سبک خویش،
به رغم همهٔ تلاشهایش واپس می‌ماند.
ولی جانهای شایستهٔ دیدار بیکرانگی
به آنچه بی‌حدّ است ایمانی بی‌حد دارند.

مفیستوفلس این کاغذ، بجای مروارید یا زر، یاری‌مان می‌کند
که به آسانی همهٔ دارایی‌مان را حساب کنیم.
دیگر نیازی به مبادله، به چانه زدن بیهوده نیست،
می‌توان به دلخواه از عشق یا از شراب ناب مست شد.
پول فلزی اگر خواستی، در بانک می‌یابیش،
و اگر آنجا هم نباشد، می‌توان رفت و استخراج کرد.
زنجیرها و ساغرهای زر به حراج گذاشته می‌شوند
و اسکناس‌های ما بی‌درنگ پشتوانه پیدا می‌کنند،
به شرمساری آن شکّاک که شاید به ریش ما می‌خندید.
این کاغذها به کار گرفته می‌شوند، تنها آنها رسمیّت دارند
و در همهٔ استانهای امپراطوری، از این پس،
طلا، اسکناس و جواهر هرگز کم نخواهد آمد.

امپراطور این رونق اقتصادی که امپراطوری از آن سود می‌برد
خواستار پاداشی در خور شایستگی خود است.

ketabton.com - The Digital Library

ثروت زیر زمین به شما سپرده می‌شود و از این پس،
نگهبانانِ عالی گنجها شما خواهید بود.
شما راز ثروتهای بیکران را می‌دانید:
حفاریها به دستور صریح شما صورت خواهد گرفت.
شما که به شرکت همدیگر صاحب اختیار گنجهای مایید،
کار بزرگ و شایان‌تان را چنان به اجرا در آرید
که جهان زیر خاک بتواند در هماهنگی خوبی با جهان زَبَرین همکاری کند.

خزانه‌دار به عنوان همکار، یک جادوگر کسی است که براستی بدان نیاز دارم.
امیدوارم که در آینده هرگز هیچ چیز از هم جدامان نکند.
(همراه فاوست بیرون می‌رود.)

امپراطور حال که من این پول را به همه‌تان می‌دهم،
دست کم، هر یک از شما بگوید چگونه به کارش خواهد زد.

یک غلامبچه (که سهم خود را می‌گیرد)
زندگی در بیغمی خواهم گذراند، شاد و آرمیده.

دیگری (به همان ترتیب)
به دلبرم یک انگشتری و یک زنجیر خواهم داد.

یک پرده‌دار (در حالی که می‌گیرد)
از این پس، شرابی دو بار بهتر می‌نوشم.

دیگری (به همان ترتیب)
در جیبم، تاس‌های بازی از شادی وول می‌خورند.

یک نجیب‌زادهٔ روستانشین (با سر و روی جدّی)
زمین‌ها و خانهٔ اربابی‌ام را دیگر نباید به رهن بگذارم.

دیگری (همان گونه که پیشین)
یک گنج؟ من آن را به گنجهای دیگرم منضم می‌کنم.

امپراطور امیدوار بودم به شما جرأت اقدام به کار بدهم؛
گرچه کسی که شما را شناخته باشد، از رفتارتان تعجب نخواهد کرد.
می‌بینم که صد گنج اگر به پای‌تان ریخته شود
شما را در آنچه بوده‌اید عوض نخواهد کرد.

دلقک (سر می‌رسد)
من هم از این عطایا که پخش می‌کنید می‌خواهم.

امپراطور تو اگر هنوز زنده باشی، زود همه را به میخواری خواهی داد.

ketabton.com - The Digital Library

دلقک از این کاغذهای جادویی، من هیچ سر در نمی‌آرم.

امپراطور برای همین، به طرز بسیار بدی به کارش خواهی زد.

دلقک چه خوب! هنوز از آنها می‌ریزد؛ آیا باید بردارمش، یا...

امپراطور بردار! همهٔ این‌ها به تو می‌رسد.

(بیرون می‌رود.)

دلقک این منم که هزار سکه در دستهایم دارم؟

مفیستوفلس آی، خیک دوپا، پس تو از نو زنده شده‌ای؟

دلقک بخت بارها با من یار بوده، ولی به این خوبی هرگز نه!

مفیستوفلس از این بخت که به تو روی آورده عرقت درآمده.

دلقک ببینم، این آیا ارزش پول واقعی را دارد؟

مفیستوفلس در پرداخت هزینهٔ لذت‌های شکم و سفره، آری.

دلقک و من می‌توانم زمین و چارپا و خانه بخرم؟

مفیستوفلس البته، با پرداختن بهای‌شان به درستی.

دلقک کاخ، جنگل، شکارگاه و صیدگاه ماهی رودخانه هم؟

مفیستوفلس خوش دارم تو را در هیئت خواندگار املاکت ببینم.

دلقک از همین امشب، من در ملک خودم عشرت خواهم کرد.

مفیستوفلس در هوشمندی دلقک‌مان چه کسی می‌تواند شک کند؟

ketabton.com - The Digital Library

راهرو تاریک

فاوست، مفیستوفلس

مفیستوفلس برای چه مرا به این دالان تاریک کشانده‌ای؟
مگر آنجا چیزهایی نیست که با آن خوش باشیم؟
درمیان این جمعیت بی‌شمار، این دربار،
مگر فرصت خندیدن و دست‌انداختن نداریم؟

فاوست این جفنگ‌ها راکه با آن خوب آشنایی دارم
و تو همیشه می‌خواهی با آن فریبم بدهی برایم تکرار نکن.
خوب می‌بینم که رفت و آمدهای تو اکنون
تنها وسیله‌ای برای شانه خالی کردن است.
من، امّا، اصرار دارم به قولی که داده‌ام کار کنم؛
خوانسالار و پرده‌دار هی به سرم داد می‌کشند؛
امپراطور طلب می‌کند که همین حالا
هلن[1] و پاریس[2] را پیش چشمش ظاهر کنم؛
نمونهٔ زیبایی مرد و نمونهٔ زیبایی زن را
می‌خواهد در برابر خود بروشنی تماشا کند.
زود، دست به کارشو! باید تعهدم را بجا بیاورم.

مفیستوفلس ولی کارَت دیوانگی بود! وعده دادنِ، سبکسرانه!

فاوست عزیزم، تو هیچ فکر نکرده‌ای
که داستان تو ما را به کجا می‌کشد.
ابتدا ما ثروتمندش کردیم،
حالا باید سرگرمش بداریم.

مفیستوفلس تو پیش خودت خیال می‌کنی که همه چیز می‌تواند سامان بگیرد.
ولی ما با خصم بسیار زورمندی در می‌افتیم.

---

1. Hélène. 2. Pâris.

ketabton.com - The Digital Library

قلمروی که تو در آن قدم می‌گذاری برایم یکلی ناآشناست؛
تو همیشه زیر بار قرض می‌روی بی آنکه ببینی چگونه خواهیش پرداخت.
باور کن: هلن را ظاهر ساختن بسیار دشوارتر است
تا یک شبح کاغذی که ارزش سکه‌های زر دارد.
ارواح دوده‌آسا و زنان جادوگر سرکش،
همچنین گنوم‌های غمباد گرفته، از این‌ها من برای خدمت تو در اختیار دارم،
ولی ماده ابلیس‌های ما، عزیزم، اگر چه نمی‌توان نادیده‌شان گرفت،
به دشواری می‌توانند خود را زنان قهرمان باستان جابزنند.

فاوست باز که شر و ورهای همیشگی‌ات را از سر می‌گیری.
در تو همیشه همان شک و دو دلی است.
عادت دیرینه‌ات این است که همه جا مانع بتراشی
و من هر بار باید دلت را به دست بیارم!
تو، به یک حرکت دست، هلن را ظاهر می‌سازی.
می‌دانم که، بی این طفره رفتن‌ها، تو می‌توانی از عهدهٔ کار برآیی.

مفیستوفلس آن قوم بت‌پرست با من ارتباطی ندارد؛
دوزخی خاص خود دارند که من نمی‌توانم به چند و چونش برسم.
ولی شیوه‌ای به نظرم می‌رسد.

فاوست بگو، دیگر، دریغ مدار.

مفیستوفلس من، نه به رضای دل، راز بزرگی را بر تو آشکار می‌کنم.
بسیار دور از اینجا، در تنهائی، الهه‌هایی بر تخت نشسته‌اند...
گرداگردشان فضا نیست و زمان باز کمتر؛
حتی سخن گفتن از ایشان سخت و دلازار می‌نماید:
اینان مادران‌اند!

فاوست (وحشت زده)
مادران؟

مفیستوفلس آری. برایت تا این حد هیجان‌آور است؟

فاوست مادران، مادران، این واژه طنین شگرفی دارد.

مفیستوفلس چیز کمیابی هم هست. می‌دانی، این الهه‌ها،
تاکنون درباره‌شان هیچ آدمیزاده چیزی نشنیده است
و حتی در دوزخ کسی از ایشان نام نمی‌برد.
تو آیا می‌خواهی تا اقامتگاه دوردست‌شان مسافتی بی‌انتها را درنوردی؟

ketabton.com - The Digital Library

زیرا گناه تو است که ما به یاری‌شان نیازمندیم.

فاوست راه را به من بازگو.

مفیستوفلس هیچ راهی نیست... جایی بی‌نشان که هیچکس بدان گذر نکرده است،
نفوذناپذیر، بیرحم... خوب، تو آیا آماده‌ای؟
آنجا چفت و بستی نیست؛ پیش می‌روی
و از تنهایی به تنهایی رانده می‌شوی.
تنهایی، بیابان، بدرستی آیا می‌دانی که چیست؟

فاوست از این سخنان که به هیچ دردم نمی‌خورد معافم دار!
به گمانم اینجا غار آن زن جادوگر را حس می‌کنم
و به روزگاری باز می‌گردم که مدتها پیش سپری شده است.
من آیا ناگزیر نبوده‌ام که جهانی بی‌آب و آبادانی را زیر پا بگذارم،
فضای تهی را مطالعه کنم و درباره‌اش درس بدهم،
سپس، آنگاه که آنچه را که فهمیده بودم در بیان می‌آوردم،
و تناقض با فریادهای بلند آواز برمی‌داشت،
من، به انگیزهٔ کینه‌ای احمقانه،
ای تنهایی‌ها، ای بیابانها، آیا به جستجوی پناهگاه‌های‌تان نپرداخته‌ام؛
و برای آن که رها شده به خود، تنها و بدبخت زندگی نکنم،
سرانجام آیا ناچار نشده‌ام که روحم رابه شیطان بفروشم؟

مفیستوفلس تو اگر شناکنان از اقیانوس می‌گذشتی
و بیکرانگی‌اش را می‌دیدی، هنوز تصوری از عدم نداشتی.
هنوز موج از پی موج به چشمت می‌آمد
و از ژرفای ناشناختهٔ تهدیدکننده در ترس می‌بودی،
ولی، بر پهنهٔ آرمیدهٔ دریاها، گروه دلفین‌ها را
می‌دیدی که از آن غرقابهای سبزرنگ برمی‌جهند،
و نیز ابرهای درگذر، ماه، خورشید، ستاره‌ها...
اما فضای جاودانه تهی چیزی در برندارد،
در پژواک گامهای تو هیچ صدائی بر نمی‌آید،
و نه هیچ خاک سفتی هست که تو بر آن بیارامی.

فاوست میان کاهنان رازآموز که با قصه‌های خود
نوچه‌ها را می‌فریبند،تو از همه سری،
هرچندکار تو وارونه است: می‌خواهی مرا به فضای تهی بفرستی
تا در من هنر و نیرو بتوانند گسترش یابند.
در واقع، مانند آن گربهٔ قصه، تو برآنم می‌داری

ketabton.com - The Digital Library

که شاه بلوطهایی را، برای تو تنها، از آتش بیرون بیاورم.
باشد! ما هر دو خوامستار دانستنیم و من تا آخر خواهم رفت.
امیدوارم که بتوانم در نیستیِ تو هستیِ کل را بیابم.

مفیستوفلس خوب! پیش از آن که ترک هم بگوییم، به تو تبریک می‌گویم،
و می‌بینم که تو اکنون شیطانت را می‌شناسی.
بیا، این کلید را از من بگیر.

فاوست چه! چیز به این کوچکی!

مفیستوفلس بگیرش و در باره‌اش چنین سخت قضاوت نکن.

فاوست در دستم بزرگ می‌شود، روشنی می‌دهد، جرقه می‌زند...

مفیستوفلس دریاب که با آن چه قدرتی می‌توان در اختیار داشت.
برایت آن مکان رازآمیز را پیدا خواهد کرد،
سرانجام هم تو را نزد مادرها خواهد برد.

فاوست مادرها! چه لرزشی باز در من افتاده است!
این واژه، آخر، چیست که به شنیدنش می‌لرزم؟

مفیستوفلس چه! می‌بینم سر یک واژهٔ تازه گیر کرده‌ای.
مگر می‌خواهی تنها چیزهایی را بشنوی که پیش از این دانسته‌ای؟
آیا چیز چندان غریبی بوده که ناراحتت کرده است،
تو، که همیشه با غریب‌ترین چیزها سر و کار داری؟

فاوست ولی بی‌تفاوت بودن خواست من نیست.
آنچه لرزه بر تن می‌نشاند، برای آدمی همان بهترین چیز است.
و آن وقت چه اهمیت دارد که مردم چه نامهایی بر آن چیز می‌نهند!
می‌توان از ته دل آنچه را که بزرگ و غول‌آساست حس کرد.

مفیستوفلس پس فرو برو! من همچنین می‌توانم بگویم: بالا برو!
در این حال، هر دو یکی است. دور از هر چه آفریده،
به قلمرو بیکرانِ صورتهای بیشمار بگریز.
از دیدن شکلهای مردهٔ روزگار گذشته لذت ببر،
آن ابرهای آسمان که در پروازی سریع به دنیال هم روانند.
کلید را از تنت دورتر بگیر، تا راهنمای تو باشد.

فاوست (با شیفتگی)
در مشت که می‌فشارمش، حس می‌کنم که نیروهایی در من سر ریز می‌کند،
و قلبم نیز برای کار بزرگ شکفته می‌شود.

مفیستوفلس یک سه پایهٔ تفته آگاهت خواهد کرد

ketabton.com - The Digital Library

که تو به ته توی هستی رسیده‌ای.
آنگاه است که، در فروغ سه پایهٔ تفته، مادران ظاهر خواهند شد،
نشسته یا ایستاده، روان به آزادی،
شکلهایی که به اقتضای سرشت خویش دگرگون می‌شوند،
یا گفت و گوی جاودانه دربارهٔ علت جاوید،
و همچنین با تصویر هر آفریده‌ای.
تو، مجهّز به شوری تازه، خواهی رفت، نادیدنی به چشم‌شان،
زیرا برای‌شان تنها آنچه معنوی است واقعیت دارد.
خطر بزرگ است. تو راست به سوی سه پایه خواهی رفت
و آن را با کلید لمس خواهی کرد.

فاوست دست را با کلید به قوّت دراز می‌کند.

مفیستوفلس (که نگاهش می‌کند)
همین جور. عالی است!
از آن پس، سه پایه همچون چاکری وفادار از پی‌ات خواهد آمد.
بیخود گشته از خوشبختی، دوباره به آرامی بالا بیا
و همراه سه پایه برگرد، پی آن که مادران دیده باشندت.
با قدرت دیرینه‌ای که در آن سه پایه است، خواهی توانست
پهلوانان زن یا مرد را از ظلمات خیالی‌شان بیرون بیاوری.
تو نخستین کسی خواهی بود که جرأت این کار بیباکانه را
داشته‌ای و آن را به تحقق رسانده‌ای.
سپس، با به‌کارگیری شیوه‌ای جادویی،
ابرِ برآمده از بخور کندر به خدایان تبدیل خواهد شد.

فاوست و اکنون؟

مفیستوفلس با بیشترین تلاش خود، فروبرو!
ابتدا پا بر زمین بکوب و آنگاه بر همان سان بالا بیا.

فاوست پا بر زمین می‌کوبد و فرو می‌رود.

مفیستوفلس امیدوارم که کلید به سود او عمل کند،
و من خود کنجکاوم که ببینم آیا او باز می‌گردد.

ketabton.com - The Digital Library

تالاری چراغان شده

بسیار روشن

امپراطور و شاهزادگان. دربار پرجنب و جوش.

پرده‌دار (به مفیستوفلس)

شما هنوز آن صحنهٔ ارواح را به ما بدهکارید.
امپراطور می‌خواهدش. باید دست به کار شوید.

خوانسالار امپراطور همین دم می‌خواهد ببیندشان که ظاهر می‌شوند.
هرگونه تأخیر بی‌احترامی به اعلیحضرت شمرده خواهد شد.

مفیستوفلس رفیقم کار خودش را خوب می‌داند،
رفته است که همه چیز را آماده کند.
او در به روی خودش بسته است تا کارش بهتر پسندتان بیفتد؛
همین هم می‌باید سخت گرفتارش کرده باشد
زیرا گنج یا زیبایی تنها به ژرفترین هنر،
هنر افسونساز فرزانگان، رو نشان می‌دهند.

خوانسالار هنرهایی که شما به کار می‌زنید برای ما بسیار کم اهمیت‌اند. کار باید آماده باشد، همین. زیرا امپراطور چنین خواسته‌اند.

یک زن مو بور (به مفیستوفلس)

آقا! یک عرض مختصر. من صورت صافی دارم،
ولی سرتاسر تابستان یکسر در عذابم:
هزاران کک مک صورتم را می‌پوشاند.
چگونه خواهم توانست لطافت پوست سفیدم را باز یابم؟

مفیستوفلس در واقع، بسیار جای تأسف است که رخساری بدین سفیدی
در ماه مه مانند پوست پلنگ پیسه شود.
تخم قورباغه و زبان وزغ را با هم بسایید
و در روشنایی ماه شب چهارده از صافی بگذرانید
و هنگامی که ماه رو به کاستی می‌گذارد از آن مرهم بمالید،

ketabton.com - The Digital Library

بهار که فرا برسد، کک مک‌ها همه رفته است.

یک زن سیاه مو مردم به ستوه‌تان می‌آورند و از شما یاری می‌طلبند.
من هم برای پایم که سرمازده است دارویی می‌خواهم.
در راه رفتن، در رقصیدن، مدام دردسرم می‌دهد،
و حتی هنگام سلام، تعظیم کردنم زشت می‌نماید.

مفیستوفلس اجازه می‌دهید که با پا به پای‌تان بزنم؟

زن سیاه مو خوب! دلداده‌ها این کار فراوان می‌کنند.

مفیستوفلس دخترکم، ضربهٔ پای من کاری‌ترین درمان است؛
مشابه درمانِ مشابه است، در هر موردی که باشد:
پا را پا درمان می‌کند، و همچنین همهٔ اندامها.
حالا، نزدیک بیایید! مواظب باشید، تلافی نکنید.

زن سیاه مو (فریاد می‌کند)
آی، آی! ضربهٔ سختی بود، یکسر دردم آورد.
انگار سم اسب بود!

مفیستوفلس ولی همان درمان‌تان کرد.
از این پس، خوش و خرّم خواهی توانست برقصی
و، به دلخواه، زیر میز با پای دوستت وربروی.

یک بانو (راهی به روی خود باز می‌کند)
بگذارید من رد بشوم. دردم بیرحمانه است،
قلبم را با شکنجه‌های نفرت بار آزار می‌دهد.
همین دیروز، یک نگاه چشمانم برایش مژدهٔ زندگی بود؛
اکنون پشت به من می‌کند، تنها با آن دیگری سخن می‌گوید.

مفیستوفلس بد دردی است؛ گوش کن:
نرم نرمک به او نزدیک می‌شوی؛ وقتی که به او رسیدی،
با این تکه زغال، هر جا که توانستی،
روی قبا، آستین‌ها یا شانه‌هایش خطی بکش؛
قلبش نیش پشیمانی را حس خواهد کرد.
آن تکه زغال را همین که او دست به آن زد فروبده،
بی آن که یک قطره آب یا شراب به دهانت بریزی.
همین امشب او پشت در به التماس خواهد افتاد که عفوش کنی.

بانو نکند این زهر باشد؟

مفیستوفلس مؤدب باشید، خواهش می‌کنم!
یک همچو زغالی را،هر قدر هم دور بروید، پیدا نمی‌کنید؛

ketabton.com - The Digital Library

آن را ما راست از یک جایگاه آدم سوزی برداشته‌ایم
که زمانی خود ما آتشش را تیز کردیم.

یک غلامبچه عاشق یکی هستم، امّا به من می‌گویند نارسم.

مفیستوفلس (باخود)
راستی دیگر نمی‌دانم حواسم به چه باشد.
(به غلامبچه).
در شرط‌بندی روی جوانان نوخط، بُرد چندان حتمی نیست؛
کسانی که کمتر جوانند خواهند توانست شکارتان را به نیش بکشند.
(کسان دیگری جمع می‌شوند.)
باز هم می‌آیند! چه مصیبتی!
به گمانم، ناچار شوم که حقیقت را بگویم.
این بدترین کار است، ولی دیگر پاک بیچاره شده‌ام.
مادرها، مادرها، فاوست را رها کنید، به ما بازش گردانید.
(به گرد خود نگاه می‌کند.)
در تالار، نور مشعلها دیگر کم شده است،
درباریان همه به جنبش درافتاده‌اند و با حشمت و وقار
از دهلیزهای دراز پیش می‌آیند؛
گام زنان، از هرگوشهٔ دورافتادهٔ کاخ،
در این تالار غول آسا که بزحمت جاشان می‌دهد
گرد می‌آیند. قالی‌های زیبا و همچنین سلاحها
گرداگرد تالار بر دیوارها آویخته است،
طاقچه‌ها و غرفه‌ها هم به چیزهای گرانبها آکنده است.
در چنین جایی به آسانی می‌توان از جادو چشم پوشید:
اشباح خود به خود جایی در آن می‌یابند.

ketabton.com - The Digital Library

تالار شوالیه‌ها
روشنایی ملایم

امپراطور و درباریانش وارد شده‌اند.

منادیگر با این ارواح که معجزه‌های‌شان را زیرجلکی تدارک می‌بینند،
من در این حرفهٔ قدیمی اعلام‌کنندهٔ برنامه‌ها دست و پایم راگم می‌کنم.
برای باز کردن کلاف این واقعات سرشار از ابهام،
تلاش در به کاربردن عقل بیهوده است.
صندلی‌ها و نیمکت‌ها مرتب چیده شده،
درست روبروی دیوار، برای امپراطور جایی آراسته‌اند؛
چند پرده اینجاست که باید آویخته شود
با نقش جنگهای روزگار گذشته که تماشای آن را او دوست دارد.
نیمکت‌ها تا ته تالارِ بس دراز ادامه یافته‌اند
و، برای ساعت تیرهٔ حضور ارواح، مرد دالداده
به مهربانی کنار دلبر خود نشسته است.
هر کسی توانسته است جایی برای نشستن بیابد،
همه چیز آماده است. ارواح کاری جز ظاهر شدن ندارند.
(بانگ شیپورها.)

منجّم خواست امپراطور است که نمایش به اجرا در آید.
پس دیوارها تن دهند که شکافته شوند!
هیچ مانعی تحمل نمی‌شود؛ در این مکان، جادو است که فرمان می‌راند.
دیگر پرده‌ای نیست، همه‌گویی در آتش‌سوزی نابود شده‌اند،
دیوار شکاف برمی‌دارد، چرخ می‌خورد و همان دم
تئاتری پر عرض و طول در برابر چشم پدید می‌آید،
غوطه‌ور در فروغی شگرف، ناشناخته،
و اکنون من به فراز پیش صحنه می‌روم.

مفیستوفلس امیدوارم اینجا همه استقبال خوبی از من بکنند؛

ketabton.com - The Digital Library

مگر سوفله کردن نمودار فصاحت شیطان نیست؟
(به منجّم.)
تو بر آهنگ گردش ستارگان آگهی داری. از این رو،
برای تو زمزمه‌ام راز نهفته‌ای نخواهد بود.

منجم و اینک از فشار نیرویی جادویی،
در برابر ما یک معبد بزرگ باستانی ظاهر می‌شود.
ستونهای آن بسیار زیادند،
یادآور اطلس[1] که جهان را بر دوش دارد.
شمار ستونها، به گمانم، برای بردن چنین باری کافی است:
دوتاشان می‌تواند ساختمان بس بزرگی را نگه دارد.

معمار این آیا باستانی است؟ من که هیچ تمجیدش نخواهم کرد.
در وصف آن واژه‌هایی که باید به کار برد این است: سنگین، تحمل‌ناپذیر.
چرا ناتراشیده را فرهیخته، حقیر را بزرگ بگوییم؟
من ستونی را دوست دارم که باریک باشد و گویی پیوسته رو به بالا می‌رود؛
در اوج طاق جناغی، روح نیرو می‌گیرد؛
در اصل، ساختمان است که بهتر از همه آموزش می‌دهد.

منجّم به طالعی که ستارگان ارزانی داشته‌اند احترام بگذارید؛
باش تا عقل یک دم در برابر جادو سر فرود آورد
و بگذاریم که خیالِ شگرف و دیوانه‌سان به آزادی
از مطلبی به مطلب دیگر پرواز کند.
آنچه هر یک از شما خواسته است، همان گو باش.
این محال است، و درست از همین رو باورکردنی.
(فاوست از طرف دیگر پیش‌صحنه بالا می‌آید.)

منجّم همچون مؤبدی در لباس نیایش، تاج بر سر، مردی شکوهمند
آنچه را که دلیرانه آغاز کرده است به پایان می‌رساند.
از پی او سه‌پایه‌ای از ژرفناها بالا می‌آید
و از درون تشت آن به گمانم بوی عطر می‌شنوم؛
اکنون او سرگرم تبرّک کار بزرگی است که صورت می‌گیرد؛
لحظه‌ای که فرا می‌رسد جز خوشی با خود نمی‌تواند آورد.

---

1. Atlas.

ketabton.com - The Digital Library

فاوست (با لحنی پرطمطراق)

به نام شما ای مادران که در فضای بیکران
جاودانه تنها بر تخت نشسته‌اید،
با این همه با همید و گرداگردتان
تصویرهای زندگی است، فعال، اگرچه محروم از زندگی؛
آنچه زمانی در رخشایی زندگانی مادی بوده بود
هنوز آنجا در جنبش است و می‌خواهد جاودانه باشد؛
شما، ای قدرت فرمانروا، آن را
میان چادر روز و سقف شب می‌پراکنید،
جایی همچون اشکالی که زندگی به دنبال خود می‌کشد،
جایی همچون اشباحی که مؤبد بیباک پدید می‌آورد.
اینک او به چشمان‌تان باز می‌نماید: ثروتی بی‌همتا،
هر چه آرزو کنید: شگفتی در شگفتی.

منجّم همین که او کلید را به تشت می‌ساید،
مِه و دمه‌ای سراسر فضا را فرا می‌گیرد
که از خلال هر چیز می‌گذرد، می‌خزد، از جایی به جایی می‌رود،
گسترده می‌شود، پخش می‌گردد، باز فراهم می‌آید؛
ولی شاهکار جادویی ارواح را بنگرید:
همچنان که می‌روند و می‌آیند، نغمه‌های موسیقی به گوش می‌رسانند؛
اصوات هوایی‌شان حالت ناشناخته‌ای پدید می‌آورند،
در هر جا که دیده شوند همه چیز آهنگ خوش دارد،
آرایهٔ بالای ستون به اهتزاز در می‌آید، تنهٔ ستون،
تمامی معبد، انگار سرود می‌خواند، در طنین است
و از پردهٔ سبک مهی که فرود می‌آید،
بر همان آهنگ، نوجوانی زیبا قدم بیرون می‌نهد.
آیا نام آن کس را که ظاهر می‌شود باید بگویم؟
کیست که پاریس[1] خوش‌اندام را نشناسد؟
(پاریس ظاهر می‌شود.)

یک بانو اوه! رخشندگی والای شکوفهٔ جوانی!

دومی آری، به شادابی هلو، با همان مزه!

سومی لبش با آن نقش دلربا، پرگوشت، براق.

---

1. Pâris.

ketabton.com - The Digital Library

چهارمی در چنان جامی به صد شوق می‌توان نوشید.
پنجمی به اندازهٔ کافی خوشگل است، گرچه به سلیقهٔ من کمی درشت استخوان.
ششمی راستش، می‌توانست برازندگی بیشتری داشته باشد.
یک شوالیه چهره‌اش چیزی از یک پسر چوپان دارد. هیچ چیزش به شاهزاده‌ها یا درباریها نمی‌رود.
دیگری به گمانم، این جوان، نیم‌برهنه بس زیباست،
ولی خوشتر داشتم که او را در لباس جنگ ببینم.
یک بانو اینک می‌نشیند، چه دلنشین، چه دوست‌داشتنی!
شوالیه خوش داشتید که سرتان را روی سینه‌اش تکیه بدهید؟
یک بانوی دیگر بازویش را بنرمی روی سرش خم کرده.
پرده‌دار چه بی‌ادبی! من اجازه نمی‌دهم...
بانو شما، آقایان، همه جا باید ایرادی بگیرید.
پرده‌دار چه! در حضور امپراطور، پسرک خمیازه بکشد؟
بانو نقشی است که بازی می‌کند. به گمانش اینجا تنهاست.
پرده‌دار همه چیز باید از روی ادب باشد، نمایش هم.
بانو بچهٔ نازنین به خواب شیرینی فرو رفته.
پرده‌دار خروپفش حالا بلند می‌شود. عالی است! بسیار طبیعی.
یک بانوی جوان (با شیفتگی)
این چه عطری است، آمیخته با بخارهای کندر،
که قلبم را خنک می‌کند و همهٔ حواسم را در آشوب می‌افکند؟
بانویی (به‌سال بزرگتر)
راست است. این عطر که روحم را در چنگ گرفته
از اوست که بر می‌آید.
بانویی (باز بزرگتر به سال)
این گل خدایی نوجوانی است
که در او شهد جاودانگی خدایان شده
و عطر آن در هوای پیرامون پیچیده است.
(هلن پیش می‌آید.)
مفیستوفلس پس این خود اوست؟ راستش، هیچ جای پرواکردن از او برایم نیست.
با آن که بسیار زیباست، چنگی به دلم نمی‌زند.
منجم این بار، دیگر براستی من هیچ کاری ندارم!
خاکسارانه اعتراف می‌کنم: صدایم در نمی‌آید.
زیبایی از راه می‌رسد. زبانهای آتشین از کار می‌افتند...

ketabton.com - The Digital Library

زیبایی را همیشه و در هر زمان ستوده‌اند،
ولی آن که ببیندش، دیوانگی در رگهایش نفوذ می‌کند
و آن که بر او دست یابد، نصیبی بیش از حد بزرگ برده است.

فاوست آیا چشمانم هنوز با من است؟ چه سان در جانْ آتشینم
چشمهٔ زیبایی به سرشاری روان است!
دوندگی‌های وحشتم چنین پایان خوشی دارد.
دنیا برایم عدمی نفوذناپذیر بود؛
اکنون، پس از رسیدن به این مقام روحانی، چنان می‌نماید
که دنیا در خور آرزوی من است، درست و بجاست، بر دوام است؛
بگذار نَفَس زندگانی در من بمیرد و از پایم درآورد
اگر بتوانم، در فراق تو، از نو زنده شوم.
آن پیکره‌ای که رؤیای آرزومندی به وی چندی پیش
در آن آیینهٔ جادویی توانست سرشار از خوشی‌ام کند
تنها پژواک مبهمی از یک چنین زیبایی بود.
به تو است که من می‌خواهم نیرویم را بدهم،
و نیز شیرهٔ ناب هرگونه سودا را؛
از آن تو است آرزویم، عشقم، پرستش خدایی‌ام، دیوانگی‌ام...

مفیستوفلس (از دهانهٔ جایگاه سوفلور)
در قالب نقش‌تان بمانید و خویشتن‌دار باشید.

بانویی (سالخورده)
بلند بالا زنی است، سخت زیبا، اما سرش پرکوچک است.

بانویی (جوانتر) پایش را نگاه کنید! از آن بغورتر نمی‌توان پیدا کرد.

یک دیپلمات شاهدخت‌هایی مانند او را در دربار می‌توان دید
و من از سرتاپا بی‌عیبش می‌یابم.

یک درباری عشوه‌گر و مهربان، اینک او به خفته نزدیک می‌شود.

بانو درکنار چهره‌ای تا این حد جوان و تا این حد پاک، باید گفت زشت است!

یک شاعر جوان، از آتش زیبایی خودگویی افروخته است.

بانو دیان[1] است و اندیمیون![2] درست یک پردهٔ نقاشی!

همان شاعر کاملاً درست است. به گمانم، گویی آن الهه
به سویش خم شده است که دم زدنش را نفس بکشد...
چه خوشبخت مردی! یک بوسه! آخ، دیگر چه می‌توان خواست!

---

1. Diane. 2. Endymion.

ketabton.com - The Digital Library

یک بانوی گیس‌سفید چه! پیش این همه مردم؟ صحنه‌ای ناهنجار.
فاوست وحشت‌آور لطفی است در حق این پسر!
مفیستوفلس خاموش!
بگذار شبح بر حسب قانون خودش رفتار کند.
درباری زن با قدمهای سبک دور می‌شود؛ جوان بیدار می‌گردد.
بانو ولی زن سر بر می‌گرداند. آخ! پیش‌بینی کرده بودم.
درباری جوان تعجب می‌کند، می‌پندارد که خواب می‌بیند، در حیرت است.
بانو زن تنها آنچه را که پیش‌تر دیده است می‌بیند.
درباری و اینک، بزرگوارانه، به سوی جوان می‌رود.
بانو خوب می‌بینم که آماده است تا به ریش جوان بخندد؛
در چنین احوالی، همهٔ مردها احمق‌اند؛
جوان هم می‌باید خودش را نخستین مرد او تصور کند.
شوالیه او را به چشمم زشت نکنید! چه ظرافت شکوهمندی!
بانو این روسپی! زشت‌تر از او آیا می‌توان یافت؟
یک غلامبچه چه قدر دلم می‌خواهد به جای آن پسر باشم!
درباری چه کسی دلش نمی‌خواهد که در چنان دامی بیفتد؟
بانو جواهری است که در دستهای بسیاری گشته،
طلاکاری‌اش هم از جلا افتاده است.
دیگری از همان ده سالگی، پالانش کج بود.
شوالیه هر کس از آنچه در برابر خود می‌یابد بهترینش را بر می‌گزیند؛
من به آنچه از این دلبر باقی‌مانده است راضی‌ام.
یک دانشمند من او را بروشنی می‌بینم و با این همه درشگفتم،
زیرا شک می‌کنم که براستی خود او باشد.
دیدار حضوری هوش ما را در همه چیز به مبالغه وا می‌دارد؛
اما من، تنها آنچه را که نوشته شده است معتبر می‌گیرم.
در جایی خوانده‌ام که او بخصوص
دل همهٔ پیروپاتالهای تروا[1] را به دست می‌آورده.
و اینجا هم گویا کار بر همین منوال است
چه، به رغم سنّ و سالم، من هم از او خوشم می‌آید.
منجّم پسر به پهلوانی مصمّم مبدّل می‌شود!

---

1. Troie.

ketabton.com - The Digital Library

دختر را در آغوش می‌گیرد و آن بینوا به زحمت از خود دفاع می‌کند؛
با بازوان زورمندش او را از زمین بر می‌کَنَد.
آیا قصد ربودن دارد؟

فاوست دیوانهٔ گستاخ،
چگونه جرأت می‌کنی... دیگر پُر دور می‌روی! نفهمیدی چه گفتم؟

مفیستوفلس ولی این نمایش ارواح را تویی که ترتیب می‌دهی!

منجّم در یک کلمه، پس از این صحنه،
نام این نمایش باید «ربودن هلن» باشد.

فاوست ربودن؟ پس من اینجا هیچکاره‌ام؟
مگر این کلید هنوز در دست من نیست،
کلیدی که مرا در جاده‌های بس ناهموار رهنمون شده
تا آخرین مرزهای تنهایی جانگزا برده است؟
اینجا من بار دیگر در واقعیت پا می‌نهم،
و روح، پس از پیکار با ارواح، خواهد توانست
قلمرو امپراطوری دوگانه‌ای را در تصرف آرد.
آه! هلن، هر چه هم که دور بوده، نزدیک می‌شود؛
من نجاتش می‌دهم، و اینک او به دو صورت از آن من است.
مادرها! مادرها! در من یارای آن هست. باید او را به من بدهید
و آن کس که بازش شناخت، همو باید بگیردش.

منجّم فاوست، فاوست، چه کاری است که می‌کنی؟ ولی دیگر با تندی
می‌گیردش. عَرَض جوهر خود را از دست می‌دهد...
باز او کلید را رو به جوان می‌برد،
به وی می‌سایدش... در یک دم، آه! همه چیز به هوا می‌رود.
(انفجار درمی‌گیرد. فاوست بر زمین افتاده است. ارواح به‌صورت بخار محو می‌گردند.)

مفیستوفلس (فاوست را بر دوش خود می‌گیرد)
حالا دیگر راضی شدید! به دوش کشیدن همچو دیوانه‌هایی
حتی برای شیطان می‌تواند سرانجام زیانبار باشد.
(تاریکی، غلغله.)

ketabton.com - The Digital Library

پردهٔ دوم

اطاقی تنگ با سقف بلند و طاق به سبک گوتیک

همان که پیش از این فاوست در آن می‌زیست، بی‌تغییر.

مفیستوفلس (از پشت یک‌پرده در کار بیرون آمدن است؛ وقتی‌که پرده را بالا می‌زند و به پشت سر می‌نگرد، فاوست را می‌توان دید که روی تختی به سبک قدیم دراز کشیده است):

آسوده اینجا دراز بکش، ای بدبخت گرفتار
در بند عشقی که نمی‌توانش گسست.
کسی که هلن زمینگیرش کرده باشد
به دشواری خواهد توانست عقل خود را بازیابد.
(به اطراف خود نگاه می‌کند.)
اینجا، آنجا، همه جا را در این تالار نگاه می‌کنم،
هیچ چیز عوض نشده، همه چیز مانند گذشته است:
شیشه‌های رنگین شاید چرکین‌تر شده‌اند،
کارتونک بی‌شک به جاهای تازه دست انداخته
کاغذ زردشده، مرکّب نیز خشک شده است،
ولی همه چیز در جای خود است: هنوز روی میز تحریر
قلمی است که با آن روح فاوست به شیطان فروخته شد.
آری، من آن قطره خونی را که از او طلب کرده بودم
می‌بینم که خشک شده در ته قلم مانده است؛
چیزی منحصر به فرد که به گمانم
مایهٔ شادی بزرگترین مجموعه‌داران خواهد بود.
آن پوستین کهنه به همان قلاب قدیمی آویزان است
و مرا به یاد آن درس خنده‌آوری می‌اندازد
که در آن سر به سر آن جوانک ساده‌دل می‌گذاشتم
و آن شاید هنوز هم غذای روحی اوست.
ای قبای خزگرم کهنه،

ketabton.com - The Digital Library

براستی در خود میل غلبه‌ناپذیری حس می‌کنم
که باز خود را در هیئت عالمانهٔ تو بپوشانم
چنان که گویی تنها منم که به حقیقت دست یافته‌ام،
تصوّری که به دل دانشمندان همیشه خوش می‌نشیند،
هر چند که شیطان زمان بس درازی است که دیگر بدان نمی‌اندیشد.
(پوستین را از جالباسی برگرفته تکان می‌دهد؛ جیرجیرکها، سوسکها و پروانه‌هایی از آن بیرون می‌جهند.)

همسرایی حشرات سلام بر تو، سلام، خوش‌آمدی
ای خداوندگار دیرینهٔ ما!
رقص پر از وزوز ما
نشانهٔ آن است که تو را شناخته‌ایم.
تو ما را یک یک اینجا
نهانی و بی‌صدا افشانده بودی.
اینک، ای پدر ما، ده هزار ده هزار
رقص‌کنان اینجاییم.
دیو بدکاره در نهان داشتن خود
در ته قلب کسان استاد است.
شپش‌ها از پوستین آسانتر
کنده می‌شوند تا او از دلها.

مفیستوفلس این خانوادهٔ جوان دلم را چه شاد می‌کند!
آن که دانه بیفشاند، پس از چندی درو خواهد کرد.
من این قبای کهنه را باز می‌تکانم
و باز آنها به گرد من می‌آیند و پرپر می‌زنند...
آفرین! بروید و در صدهزار نهانگاه پراکنده شوید.
نازنینانم، شتاب کنید و برای خودتان آشیانی بجویید؛
آن جعبه‌های کهنه جایگاه امنی هستند،
و آنجا، آن کاغذ پوست آهوی تیره گشته.
در این نخاله‌های خاک‌گرفتهٔ سفالینه‌های کهن،
در گودی فراخ چشمخانهٔ این کلّه‌های مرده،
در این خرت و پرت کپک‌زده، باز تا مدتها
پروانه‌ها و بیدها زندگی خواهند کرد.
(پوستین را به تن می‌کند.)
بیا شانه‌ام را بپوشان، به یمن این قبا

ketabton.com - The Digital Library

آقای مدیر بار دیگر سرِ کار خود حاضر است.
ولی آیا عنوان کافی است؟ بگذار
مردمی را که بشناسندم ظاهر سازم.
(زنگ را می‌زند و صدائی زیر و گوشخراش بر می‌آید که تالارها را به لرزه در
می‌آورد و درها را باز کرده به هم می‌کوبد.)

فامولوس[1] (تلوتلوخوران در طول راهرو تاریک):
چه ولوله‌ای! چه لرزشی!
پلکان می‌جنبد، دیوار می‌لرزد...
از خلال شیشه‌های رنگین پنجره‌ها
توفان آتش بر می‌جهد؛
کف ساختمان در تلاطم است،
از بالا گچ و خاک می‌ریزد،
درها که چنان که باید بسته شده بودند
معجزه‌آسا باز می‌شوند.
آنجا! چه مایهٔ وحشتی! یک غول
قبای فاوست را پوشیده است؛
نگاهش، اشاره‌هایش، براستی
مرا از هوش می‌برند.
آیا باید بمانم؟ باید بگریزم؟
چه می‌خواهد به سرم بیاید؟

مفیستوفلس (اشاره می‌کند):
بیایید. شما، عزیزم، آیا نیکودموس[2] نیستید؟

فامولوس آری، ای سرور نام‌آور، این نام من است. اورموس.[3]

مفیستوفلس بگذریم از تعارفات.

فامولوس این که مرا می‌شناسید، مایه سرفرازی است.

مفیستوفلس ها، بله! سالها گذشت، موها جوگندمی شد،
و تو هنوز دانشجویی. گرچه یک دانشمند هم پیوسته می‌آموزد
و این یگانه سرنوشتی است که او می‌شناسد،
با ورق‌ها بنای محقری می‌سازد
که حتی بهترین‌شان به پایانش نمی‌رساند.
ولی استاد شما، کاری نیست که او نتواند.

---

1. Famulus. 2. Nicodemus. 3. Oremus.

ketabton.com - The Digital Library

دکتر واگنر،[1] دانشمند بزرگوار، که در سرزمین‌های دور می‌شتاسندش.
اکنون او نخستین دانشمند در جهان است.
نگهدارندهٔ ستونهای دانش اوست، همه چیز بر او استوار است،
دامنهٔ فرزانگی را هر روز اوست که می‌گستراند،
هزار شنوندهٔ حریص به دانستن در محضرش گرد می‌آیند.
تنها اوست که بر کرسی درس می‌درخشد،
و مانند پطر مقدس کلیدهایی دارد
که با آن درهای بالا و پست را می‌گشاید.
با چه فروغی می‌فروزد، چه گونه می‌سوزد!
هر نام و آوازه، هر افتخاری پیش او خاضع است.
حتی نام فاوست در برابر نام او رنگ می‌بازد؛
چه چیز است که او اختراع نکرده باشد؟

فامولوس ببخشید، سرور محترم، که جرأت می‌کنم خلاف شما سخن بگویم.
ولی می‌خواهم شما را بهتر بیاگاهانم،
زیرا به هیچ رو چنان نیست که فرموده‌اید.
فروتنی استادم خدشه‌ناپذیر است؛
ناپدید شدن آن مرد بزرگ به چنان صورت نامفهوم
برای او ضربه‌ای بسیار سخت بود
و او همهٔ امیدش بر بازگشت وی نهاده است.
اطاق هنوز همان گونه است
که در زمان دکتر فاوست بوده، و از پس غیبت وی،
به انتظار همان کسی است که در آن سکنا داشت.
خود من به زحمت اگر جرأت کنم در آن پا بگذارم.
این کدام اقتران کواکب است که به ما روی نموده؟
دیوارِ ترس خورده به زحمت خود را نگه می‌دارد،
چارچوب در می‌لرزد و قفل می‌باید شکسته باشد،
وگرنه شما خود با درِ بسته روبرو می‌شدید.

مفیستوفلس استادتان آیا جایی آن تُو است؟
مرا پیش او ببرید، یا او را اینجا بیاورید.

فامولوس می‌خواهید که من از دستور اکیدش سرپیچی کنم؟
براستی نمی‌دانم آیا چنین جرأتی خواهم داشت،

---

1. Wagner.

ketabton.com - The Digital Library

زیرا چندین ماه است که سرگرم ساختن اکسیر است،
و خود را ملزم به نهان‌ترین نهانکاریها کرده.
او که در میان دانشمندان ما ظریف‌تر از همه است،
اکنون می‌توان به جای زغالفروشانش گرفت؛
گوش تا نوک‌بینی‌اش سیاه،
چشمها سرخ از بس دمیدن بر آتش،
همهٔ حواسش مدام به کار خود،
چکاچاک انبرها به گوشش نوای موسیقی.

مفیستوفلس چه! منی که می‌توانم موفقیّتش را تسریع کنم،
مرا نزد خود راه نمی‌دهد؟

(فامولوس بیرون می‌رود. مفیستوفلس با سر و روی جدّی می‌نشیند.)

تازه من اینجا در مقام خود جا گرفته‌ام
که یک مهمان آشنا به دیدنم می‌آید،
ولی این بارگستاخ است و حاضرجواب.
از هم اکنون می‌بینمش که خودستایی می‌کند.

باکالورلوس[1] (شتابان در راهرو می‌آید):
درها و دروازه‌ها را می‌بینم که باز است؛
می‌خواهم امیدوار باشم که زنده‌ها،
در پایان کار، از آن سر باز زنند
که خود را در میان کپه‌ای از چیزهای مرده
دفن کنند و از زندگی روی بگردانند.

دیوارها رمبیده نشست می‌کنند
و بزودی، گمان می‌کنم، فرو می‌ریزند.
پیش از آن که زیر آوارشان بمانیم،
باید که بی‌درنگ بگریزیم.
من، با همهٔ بیباکیِ شایسته‌ای که در من است،
در این مکان می‌ترسم قدمی دیگر بردارم.

امروز باز چه‌ها خواهم شنید؟
اینجا بود که مدتها پیش

1. Baccalaureus.

ketabton.com - The Digital Library

آمده بودم و از چیزی سر در نمی‌آوردم،
آری، زودباورترین شاگرد نوآموز...
آن مرد ریشو، وقتی که به پرگویی‌هایش
گوش می‌دادم، به چشمم چه دانا می‌نمود!

استادها همه‌شان، مجهّز به چند کتاب کهنهٔ جادوگری،
به همان اندازه که می‌دانستند دروغ می‌گفتند.
آنها مانند من به گفته‌های خود باور نداشتند
و باز زندگی را بر ما حرام می‌کردند.
ولی در این نیمه تاریکی شامگاهی
آن کیست که در ته آن حجره می‌بینم؟

نزدیک می‌شوم... چه تصادف شگفت‌آوری!
آنجا، فرو رفته در پوستین خود،
زیر پشم زمخت قهوه‌ای رنگ،
این خود اوست، همان گونه که ترکش کردم.
چه قدر در نظرم دانا می‌نمود
آنگاه که نمی‌فهمیدم چه می‌گفت!
ولی اکنون خاطرم آسوده است:
بی‌تشویش به سراغش برویم.

ها! سرور پیرمن، اگر آبهای لِتِه[1]
این کلهٔ بی‌مو را با حباب‌های خود پر نکرده باشد،
ببینید، این شاگرد سابق که دیگر
از تنبیه و چوب مدرسه رهایی یافته به دیدارتان آمده است.
شما در رفتار و در هیئت‌تان هیچ عوض نشده‌اید،
ولی دربارهٔ من، کار رنگ دیگری دارد.

مفیستوفلس اگر صدای زنگ من توانسته است شما را به اینجا بکشاند
چه بهتر: من به شما قویاً ارج می‌گذاشتم،
از همان زمان، در هیئت کِرم یا بادامه‌تان،
جلوهٔ پروانهٔ زیبا را می‌توانستم تحسین کنم.

---

1. Léthé.

ketabton.com - The Digital Library

موهای بلند تابدارتان، یقهٔ توریاف‌تان
در آن زمان برای‌تان مایهٔ لذتی کودکانه بود؛
اینک اما موهای‌تان کوتاه است، قیافه‌ای مردانه و سرکش دارید،
ولی اینجا دیگر خانهٔ پدری نیست!

باکالورئوس آقای سالخوردهٔ من، درست است که این همان جای سابق است،
ولی فکر کنید که زمانه بسیار رنگ عوض کرده:
واژه‌های دوپهلو دیگر بر من اثر ندارد.
آن زمان شما تردستی و زبان‌بازی‌تان را
روی یک نوجوان زودباور بی‌شیله پیله اعمال می‌کردید؛
امروز هیچکس همچو جرأتی ندارد.

مفیستوفلس وقتی که حقیقت را چنان که هست
رک و راست به این جوانها می‌گویی،
جغله‌ها از آن خوش‌شان نمی‌آید؛
ولی، پس از آن که تجربهٔ تلخ آن را از سر گذراندند،
پیش خود خیال می‌کنند که همه چیز از خودشان مایه می‌گیرد
و استادان‌شان مشتی احمق بوده‌اند.

باکالورئوس یا مشتی حقه‌باز!
حقیقت را چه کسی می‌آید و رو در روی ما می‌گوید؟
استادان همه می‌دانند چگونه آن را بپُرند و بدوزند،
شکلک‌شان را برای بچه‌های ساکت و آرام دلپذیر سازند،
گاه لبخند بزنند، گاه زیرک بنمایند یا که جدّی باشند.

مفیستوفلس البته، برای آموختن، زمانی از عمر مقرّر است؛
اما شما، به نظرم می‌رسد که بزودی می‌توانید درس بدهید.
بسا شب‌ها و روزها آن قدر تجربه اندوخته‌اید
که بتوانید به فروشش برسانید!

باکالورئوس تجربه؟ رکنی زاید
و برای هوش آدمی، چیزی بیهوده.
اکنون، اعتراف کنید: همهٔ آنچه آدمی دانسته است
آیا هرگز ارزش آموختن داشت؟

مفیستوفلس پس من دیوانه‌ای بیش نبوده‌ام؟ گرچه، خودم این را حدس می‌زدم
چه قدر من به چشم خودم بیفایده و زپرتی می‌آیم...

باکالورئوس مایهٔ خوشوقتی من است! آخرش، سر عقل آمدید!
این نخستین پیری است که می‌بینم عاقل است.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس من گنج می‌جستم، طلای زیر خاک،
ولی جز زغال بی‌بر به دست نیاورده‌ام.
باکالورئوس اقرار کنید: این سر بی‌موی‌تان
چندان بیشتر از همهٔ آن کلّه‌های پوک نمی‌ارزد!
مفیستوفلس دوست من، آیا خودت را کمی بی‌ادب نمی‌یابی؟
باکالورئوس برای مؤدب بودن باید دروغ گفت!
مفیستوفلس (خطاب به تماشاگران):
حال که اینجا هوا و روشنایی را از من دریغ می‌دارند،
شما، ای مردم خوب تماشاگر، آیا به من پناه خواهید داد؟
باکالورئوس گزافکاری است که چون کسی به پایان خود رسید
بخواهد هنوز باشد، در حالی که دیگر هیچ نیست.
ما از خون است که زنده‌ایم: بر روی هم، خون کجا
با نیروی بیشتری روان است جز در رگهای مرد جوان؟
خونی تازه و گرم که تلاش زورآورش
با زندگی باز زندگی دیگری می‌آفریند.
همه چیز در جنبش است، همه چیز درکار است، و این رازی است ژرف:
ناتوان از پا می‌افتد، توانا بر توان خود می‌افزاید.
آن زمان که ما نیمی از کرهٔ زمین را به تصرف درآوردیم،
شما چه کردید؟ خیالپردازی، حسابگری، اندیشه‌وری؛
نقشه روی نقشه! پیری بیماری است،
تب سرد است، نیاز است که دیوانگی شدیدترش می‌کند.
و از آنجا که، در واقع، پس از سی سالگی
آدمی را دیگر زنده نمی‌توان شمرد،
همان بهتر که شما را به وقت خود بکشند.
مفیستوفلس در این باره، شیطان چیزی برای گفتن ندارد.
باکالورئوس شیطان تا زمانی هست که من بدان راضی باشم.
مفیستوفلس (با خود):
شیطان اگر بخواهد، می‌تواند تو را کلّه‌پا کند.
باکالورئوس جوانی؟ مفهوم بس والای آن چنین است:
پیش از آن که من جهان را بیافرینم، آیا جهانی وجود داشت؟
منم که خورشید را از دل دریا بیرون جهاندم
و ماه به دست من بود که فروغش را پراکند.
در راهی که می‌رفتم، روشنایی روز دو چندان می‌شد؛

ketabton.com - The Digital Library

پیش پای من گلها از زمین بیرون می‌جست؛
منم که، در آن شب نخستین، لاجورد پرستارهٔ آسمان را
در شکوه بیکرانش گسترانیدم.
و جز من آیا چه کسی آمد و زنجیرهایی را
که پیشداوریهای بردگان با آن گرفتارتان می‌داشت از هم گسست؟
من، آزاد از قید و بند، بی‌هیچ وقفه، بی‌یک دم آسایش،
می‌روم و تجربهٔ بیفایده را خوار می‌دارم،
در حال جذبهٔ اشراقی، شیفتهٔ هوش خود،
روشنایی در پیش رو و سایه در پشت سر!
(بیرون می‌رود).

مفیستوفلس خل دیوانه، به سفرت ادامه بده...
چه قدر این گفتهٔ حکمت‌آمیز مایهٔ دردسرت خواهد شد:
«چه کسی می‌تواند اندیشه‌ای، ابلهانه یا عاقلانه، داشته باشد
که پیش از او در گذشته به خاطر کسی نرسیده باشد!»
با این همه، چه اهمیتی دارد، به راهت برو!
وقت هر چیز خواهد رسید. انگور له شده در چرخشت،
هر چه هم دیوانه‌وار رفتار کند،
سرانجام شراب خواهد داد.
(خطاب به تماشاگران.)
شما به من گوش می‌دهید، اما نمی‌فهمید چه می‌گویم.
بزودی، ای کودکان، کار بهتر خواهد شد.
فکر کنید: شیطان پیر است؛
شما هم پیر شوید تا درکش کنید!

ketabton.com - The Digital Library

آزمایشگاه

به شیوهٔ سده‌های میانه؛ دستگاه‌های پرحجم و بدریخت برای کاربردهای موهوم.

واگنر (در برابر کوره):

زنگ‌زده می‌شود، نوای درشتش
دیوارهای کهنهٔ یکسر سیاه را می‌لرزاند.
دیگر آن تردید که برگرامی‌ترین
امیدهایم سنگینی می‌کرد از میان رفته است.
تیرگی محو می‌شود، روشنی درمی‌گیرد...
هم اکنون در دل این قرع،
گوهر خارق‌العادهٔ شب چراغ
مانند زغالی زنده شعله‌ور است؛
پرتوش از تاریکی شب گذاره می‌کند،
فروغی سفید می‌درخشد،
اوه! خدا کند که این بار موفق شده باشم!
خدای من! یکی به در می‌زند...

مفیستوفلس (به درون می‌آید):

سلام! مرا که می‌بینی به عنوان دوست آمده‌ام.

واگنر (نگران):

سلام بر اقتضای زایچهٔ کواکب!
(به صدای آهسته.)
ولی بویژه، نه یک کلمه و نه حتّی یک آه.
کاری بس عالی در شرف انجام یافتن است.

مفیستوفلس (آهسته):

این چه باشد؟

واگنر یک آدمی در وجود می‌آید.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس یک آدمی؟ مگر شما کدام جفت دلداده را
در این کوره زندانی کرده‌اید؟

واگنر خدا نکند! شیوهٔ تولیدمثل نیاکان ما نابخردانه است
و ما این مسخره‌بازی را پایان‌یافته می‌شماریم.
آن نقطهٔ نرمی که در گذشته زندگی از آن بدر می‌جست،
آن نیروی درونی‌مان که ما را به پیش می‌راند،
و می‌ستاند و می‌داد تا خود را از نو بسازد،
و عناصر نزدیک یا دوری را به خود ملحق گرداند،
اکنون مقام والای خود را از دست داده است.
به آن بازی کهنه، بگذار حیوان دل‌خوش کند!
آدمی، با استعدادهای بزرگی که دریافت کرده است، به گمانم
از این پس منشاء بسیار بالاتری خواهد داشت.
(رو به کوره.)
ها، می‌درخشد! ببینید، ما امید واثق داریم
که با آمیختن صدها عنصر ـ و چگونه آمیختنْ چیزی است
که باید دانست ـ این جوهر آدمی را
آن‌گونه که می‌باید ترکیب خواهیم کرد،
در بوته به تقطیرش خواهیم پرداخت،
و چنان که باید از صافی خواهیم گذراند
تا آن مقصود بزرگ سرانجام در خاموشی به دست آید.
(روی کوره خم می‌شود.)
قوام می‌گیرد! نگاه کنید، ماده‌اش صاف می‌شود
و یقین هم در من راسخ‌تر می‌گردد.
آنچه را که راز طبیعت می‌شمردند،
جرأت تجزیه و تحلیلش را ما به خودمان می‌دهیم،
و آنچه را که طبیعت در هر آفریده‌ای سازمان می‌دهد،
ما متبلورش می‌سازیم.

مفیستوفلس آنان که از عمری دراز برخوردار می‌شوند، اگر چه داناتر می‌گردند،
دیگر در مظان آن نیستند که به چیز تازه‌ای برخورند.
مگر پیش از این خودم در سفرهایم
مردان بسیاری را ندیده‌ام که متبلور گشته‌اند؟

واگنر دارد بالا می‌آید، فروزان می‌شود، به لبهٔ ظرف می‌رسد...
یک لحظهٔ دیگر کار پایان می‌گیرد.

ketabton.com - The Digital Library

هر قصد بزرگی در آغاز غلط می‌نماید؛
از این پس ما به ریش صدقه خواهیم خندید
و خود مغز هم، و اندیشه با آن،
بزودی به دست اندیشنده ترکیبی دیگر خواهد یافت.
(قرع را با شیفتگی نگاه می‌کند.)
شیشه با نیرویی خوش‌آهنگ طنین دارد،
کدر می‌شود، روشن می‌گردد... ها، دیگر جای شک نیست:
من یک موجود بس کوچک می‌بینم،
یک آدمی که دست و پا می‌زند، چهره‌ای دوست‌داشتنی دارد.
بیش از این ما چه می‌خواهیم، جهان سراسر چه می‌خواهد؟
اکنون پرده از چهرهٔ راز برداشته شده است.
گوش کنید، این صدای مبهم را گوش کنید
که سپس آوای آدمی می‌شود، گفتار می‌گردد.

هومون‌کولوس[1] (از درون قرع، به واگنر):
هه، باباکوچولو، کارها خوب پیش می‌رود؟ اشتباهی نبود.
خوب، بیا مرا به مهربانی بر قلبت فشار بده،
ولی پُر به قوّت نباشد، مبادا شیشه بترکد.
خاصیت هر چیز همین است:
چیزهای طبیعی به زحمت در جهان جا می‌گیرند،
اما آنچه ساختگی است، برایش فضای بسته در خور است.
(به مفیستوفلس.)
پسرعمویم، ابلیس! به گمانم تو درست به موقع و به جا
با حضور خودت سرافرازم می‌داری.
یاری بخت است که تو را بدین سان به نزد ما آورده است.
حال که من هستم، البته باید فعال هم باشم.
دلم می‌خواهد که بی‌درنگ دست به کار بزنم.
تو می‌توانی راهی را که باید در پیش بگیرم به من بیاموزی.

واگنر تنها یک سخن! تاکنون، وقتی که پیر و جوان
پی در پی از من پرسش می‌کردند، من شرمنده می‌ماندم.
مثلاً، هیچکس هنوز نتوانسته است دریابد
که جان و تن چگونه می‌توانند بدین خوبی با هم بسازند،

---

1. Homonculus.

ketabton.com - The Digital Library

چگونه به یکدیگر این همه نزدیک باشند و هرگز دور نشوند،
و با این همه، هر روز این قدر با هم ستیز کنند.
بعد هم...

مفیستوفلس ایست! بهتر است مردم از خود بپرسند
چرا مرد و زن همیشه به این بدی با هم می‌سازند.
علت این را تو هرگز نخواهی توانست پیدا کنی.
این بچه می‌خواهد فعالیت کند و ما کارها در پیش داریم.

هومونکولوس چه کار؟

مفیستوفلس (دری را در کنار اتاق نشان می‌دهد):
هنرهایت خواهند توانست اینجا خودنمایی کنند.

واگنر (همچنان به درون شیشه نگاه می‌کند):
براستی، تو پسر بسیار دلنشینی هستی.
(درِ کناری اتاق باز می‌شود و فاوست را می‌توان دید که بر بستری دراز کشیده.)

هومونکولوس (شگفت‌زده):
چه جالب!...
(شیشهٔ قرع از دست‌های واگنر بدر می‌رود و می‌آید بالای سر فاوست و روشنش می‌کند.)
گروهی از مردم، برکهٔ آب زلال،
زنهایی در بیشه‌های انبوه رخت می‌کنند،
دلربا... از آن هم بهتر... حالاتی دل‌انگیز.
در میان‌شان، یکی به زیبایی جلوهٔ باز بیشتری دارد...
زنی است از تبار راستین پهلوانان، بلکه از نژاد خدایان!
پایش را به آب روشن برکه می‌رساند،
تنش، آن شعلهٔ زندگی، پیکره‌ای با ظرافت سروران،
نرم و چالاک، خود را در بلور صافی آب خنک می‌کند.
ولی چیست این غلغلهٔ بالهای شتابان،
این صفیرها، لپرهای آب که آینهٔ روشنش را می‌آشوبد؟
دختران، هراسان، به سوی کنارهٔ برکه می‌دوند،
شهبانو تنها بر جا می‌ماند، و شاد از ستایشی
که به زیبایی بی‌همتایش می‌شود، می‌تواند
آرام شاهزادهٔ زیبای قوها را ببیند
که زانویش را نوازش می‌کند.

ketabton.com - The Digital Library

شهزاده مهرجوی است و بیتاب... می‌خواهد آشتی کند...
ولی بنگر اکنون بخاری بر می‌خیزد
و آن صحنهٔ دلنشین رؤیایی را
در پرده‌ای ضخیم می‌پوشاند.

مفیستوفلس می‌بینیدش، چه قصه‌گوی شیوایی!
تو، هر چند که بسیار کوچکی، چیزها از خودت در می‌آوری.
من که هیچ چیز نمی‌بینم...

هومونکولوس البته، چون تو در شمال زاده شده‌ای،
جوانی‌ات را در روزگاران تاریکی گذرانده‌ای،
در سده‌های گرد گرفتهٔ شوالیه‌ها و کشیشان،
چشمت کجا می‌توانست آزادی را فرا گیرد؟
تو تنها در جایی که تاریکی فرمانرواست در خانهٔ خویشی.
(به اطراف خود نگاه می‌کند.)
همه جا سنگهای خاکستری، افسرده، ناشاد.
دیوارهای پر از نقش‌های در هم، طاقهای جناغی پست، تاریک...
آن خفته اگر اینجا بیدار شود، باز چه بازی سر نوشتی!
همان دم می‌افتد و درجا می‌میرد.
چشمه‌های جنگل، تو و زیبارویان برهنه،
تصویرهای آینده که او در رؤیای خود دیده است،
مگر از پس آن می‌تواند در این مکانها بماند؟
من که به همه چیز سازش می‌یابم، بهتر از او از عهده‌اش بر نمی‌آیم.
ببریمش.

مفیستوفلس پیشنهادی که تا اندازه‌ای به دلم می‌نشیند.

هومونکولوس سرباز را به جنگ بفرست،
دختر جوان را به مجلس رقص ببر،
همه چیز به خوشی خواهد گذشت.
ولی، یادم آمد، اکنون درست
شب کلاسیک والپورگیس[1] است.
فرصتی از این بهتر نیست که او را
بار دیگر در محیط راستینش فرو بریم.

مفیستوفلس از همچو چیزی من هرگز سخنی نشنیده‌ام.

1. Walpurgis.

ketabton.com - The Digital Library

هوموتکولوس اگر این به گوش‌تان نرسیده، علّت دارد:
سر و کار شما تنها با شبح رمانتیک است.
ولی شبح کلاسیک هم باید وجود داشته باشد.

مفیستوفلس کدام راه را در پیش می‌گیریم؟ از هم اکنون حس می‌کنم
که این همکاران باستانی را هیچ خوش ندارم.

هوموتکولوس اگر چه تو، شیطان، دوست داری که در شمال باختری
سکنی بگیری،
ما به سوی جنوب خاوری خواهیم رفت. در دشتی پهناور
رودخانهٔ پنه[1] آزادانه پیچ و تاب می‌خورد؛
خلیج‌هایی با هوای خنک، بیشه‌های سبز، درخت‌ها، آرامش؛
دشت تا دامنهٔ کوه کشیده می‌شود.
آن بالا فارسال[2] است، شهر تازه و کهنه هر دو.

مفیستوفلس چه مصیبتی! فرار کنیم! این پیکارهای پایان‌ناپذیرِ
بردگان با جبّاران را کنار بگذاریم؛
چه دردسری! همین که جنگی به پایان می‌رسد،
بزودی در جای دیگری آغاز می‌شود.
هرگز به فکر یکی از حریفان نمی‌رسد
که خود عروسکی بیش در دست آسموده[3] نیست.
آنها، به گمان خود، به نام تو ای آزادی می‌جنگند،
اما واقعیت جنگ برده با برده است.

هوموتکولوس سرشت زشت آدمیان را به خودشان واگذار؛
هر کس از ایشان باید، چندان که می‌تواند، از کودکی
پیکار کند و جنگ‌آزموده شود و در ماجرا مرد گردد.
ولی ما ییم که باید این بدبخت را درمان کنیم.
تو اگر دارویی می‌شناسی، هنرت را بنما،
وگرنه بر من است که به یاری او بیایم.

مفیستوفلس شک نیست که در بروکن[4] امکانات بسیاری هست،
ولی من کلون همهٔ درهای بت‌پرستان را بسته می‌بینم.
یونانی‌ها، که بر روی هم هرگز ارزش چندانی نداشته‌اند،
دست کم می‌گذارند که شخص از گرایش‌های آزادانهٔ حواس

---

1. Pénée. 2. Pharsale. 3. Asmodée.
4. Brocken.

ketabton.com - The Digital Library

که قلب آدمی را به سوی گناهان نشاط‌آور می‌رانند لذت ببرد؛
اما گناهان ما همیشه اندوه‌زا و مایهٔ بیزاری‌اند.
خوب؟

هومونکولوس تو هرگز از یک جو دیوانگی باک نداشته‌ای.
من اگر بگویم: زنان جادوگر تسالی،[1]
آیا نام بزرگی را به تو پیشنهاد نکرده‌ام؟

مفیستوفلس زنان جادوگر تسالی! در حقیقت،
من از مدتها پیش درباره‌شان بررسی کرده‌ام.
همیشه با آنها بسر بردن، پس از چندی،
باعث یکنواختی شب‌هامان خواهد شد،
ولی سری زدن و آزمایشی کردن...

هومونکولوس قبا را به من بده؛
می‌گذاریمش گرداگردتان تا بزودی
این تکه پارچه شما دو تن را به هوا ببرد،
همان گونه که روزگاری پیش از این کرد.
من هم راه‌تان را روشن می‌کنم.

واگنر (با نگرانی):
پس من چه؟

هومونکولوس تو در خانه می‌مانی
و فوری‌ترین کارها را انجام می‌دهی:
کهنه کاغذهای پوست آهو را می‌گیری و مطالب حیاتی‌شان را
به شیوه‌ای منطقی طبقه‌بندی می‌کنی و می‌کوشی
که آنها را چنان که مقرّر است یکی به دیگری پیوند بزنی،
دربارهٔ «چه چیز» و «چه گونه» هر چه ژرفتر به تفکر می‌پردازی.
و در این میان، من دنیا را زیر پا می‌گذارم،
شاید بتوانم معنای آن نقطهٔ کوچک روی حرفِ «i» را کشف کنم.[2]
آن وقت است که کار بزرگ به انجام رسیده است.
برای کوششی چنین پردامنه، مزدی که خواهی داشت
زر خواهد بود و مقام، افتخار، زندگی آن قدر که در توانت باشد،

---

1. Thessalie.

۲- گذاشتن نقطه روی حرفِ «i» کنایه از حدّ اعلای روشنگری درباره چیزی است. کم و بیش همان شیرفهم کردن.

ketabton.com - The Digital Library

تندرستی، پارسایی ـ ای، شاید ـ و دانایی.
خدانگهدار.

واگنر (اندوهگین):

خدا نگهدار، حس می‌کنم که قلبم یکسر فشرده می‌شود
و اکنون سخت می‌ترسم که دیگر نبینمش.

مفیستوفلس

ها، زود خودمان را به کناره‌های پرشکوه پنه برسانیم!
و این آقا، عموزاده‌مان را سبک نگیریم.
(خطاب به تماشاگران.)
همه‌مان سرانجام، به موجوداتی که
خودمان آفریده‌ایم وابسته‌ایم.

ketabton.com - The Digital Library

شب والپورگیس کلاسیک

دشت‌های فارسال
تاریکی.

اریکتو[1] همچنان که تاکنون بارها در این شب جشن و هراس،
اینک من که نزدیک می‌آیم، ـ من که اریکتوی افسرده نام دارم،
بدور از همهٔ آن زشتی نفرت‌انگیزی که تا بخواهی بر من بسته‌اند
آن شاعران فرومایه که هرگز از ستایشگری و هجوگویی باز نمی‌ایستند.
هم اینک درّهٔ رنگ پریده را می‌بینم که تا پایان افق
با موج چادرهای خاکستری رنگ پوشیده شده
و بازتابی است از این شب سرشار از ترس و هراس.
چه بس بارها که تاکنون این شب تکرار شده و همیشه هم
تا جاودان تکرار خواهد شد. زیرا هیچکس نمی‌خواهد پادشاهی را
به دیگری واگذارد. هیچکس آنچه را که با زور به دست آورده است
و با زور بر آن حکومت می‌کند نمی‌خواهد از دست بدهد.
آری، ای بسا آن کس که نمی‌داند خود را چگونه راه ببرد مدعی راه بردنِ
همسایهٔ خویش است، می‌خواهد اراده‌اش را در راستای خواست
غرورآمیز خود هدایت کند.
نبردی که زمانی در این محل درگرفت سرمشق بزرگی شد تا بدانند
که چگونه زور قاهری در برابر خود زوری قاهرتر می‌یابد،
چگونه، ای آزادی، تاجِ به هزاران گل آراستهٔ تو پاره پاره می‌شود،
و چگونه برگ زبر غارِ بر پیشانی جبّار خودکامه راست می‌آید.
در اینجا پمپه[2] روزهای شکوفان عظمت گذشته‌اش را به یاد آورد،
آنجا سزار[3] بیدار مانده در شب، چشم به عقربهٔ دودل پیروزی داشت.
آن دو بزودی به هم خواهند زد. ولی دنیا دیگر می‌داند چه کسی پیروز گشت.

---

1. Erichtho. 2. Pompée. 3. César.

ketabton.com - The Digital Library

آتش‌های اردوگاه روشن‌اند و شعله‌های سرخ می‌پراکنند،
بازتاب خونهای ریخته را خاک پس می‌دهد،
و فوج قهرمانان افسانه‌های یونان که فروغ کمیاب و معجزآسای شب
به سوی خود می‌کشدشان گرد می‌آیند...
نزدیک هر آتشی، هر یک از شخصیت‌های افسانه‌ای روزهای باستان
در هیئتی مبهم تلوتلو می‌خورد یا به راحتی نشسته است.
ماه، بی‌شک نه تمام ولی پرفروغ،
بر می‌آید و رخشایی نرمی به اطراف می‌پراکند،
آنگاه پنداشت چادرها محو می‌شود، و زبانهٔ آتش‌ها به نیلی می‌گراید.
ولی، بر فراز سرم، این چه شهابی دور از انتظار است
که گر می‌گیرد و مانند یک گوی مجسّم می‌درخشد؟
بوی زندگی می‌شنوم. امّا سزاوار من نیست
که به زنده‌ای نزدیک شوم که برایش شومم.
برای شهرتم این زیان دارد و به هیچ کارم نمی‌آید.
ولی هم اینک آن چیز فرود می‌آید. عاقلانه است که دور شوم.
(دور می‌شود.)

ketabton.com - The Digital Library

مسافران هوایی

دربالا

هومونکولوس بر فراز این آتش‌های ترس و هراس،
باز یک دور دیگر بزنیم؛
جهانی پر از اشباح وحشت
در درّه می‌توان دید.

مفیستوفلس همچنان که از خلال پنجره‌های بس کهن
در سرزمین مه‌آلود و هراس‌خوردهٔ شمال ما،
براستی موجودات بس زشتی می‌بینم.
اینجا من، بمانند آنجا، در خانهٔ خودم هستم.

هومونکولوس نگاه کن، این زن بلند بالا
با گامهای بلند از ما دور می‌شود!

مفیستوفلس به دیدن شعلهٔ ما در هوا،
می‌باید دچار ترس شده باشد.

هومونکولوس بگذار برود... تو سوارت را
بر زمین بگذار. او در برابر چشم ما
به زندگی باز خواهد آمد تا
در سرزمین افسانه‌ها پندار خود را پی بگیرد.

فاوست (همچنان که پایش به زمین می‌رسد):
آن زن کجاست؟

هومونکولوس ما نمی‌دانیم تا آگاهت کنیم،
ولی بی‌شک همین جاست که باید پرسید.
پیش از دمیدن روز، از آتشی به آتش دیگر پرسه بزن.
آن که جرأت کرد به تنهایی نزد مادرها فرود آید،
دیگر بدتر از آن چیزی نیست که بترساندش.

مفیستوفلس خود من اینجا کاری دارم.

ketabton.com - The Digital Library

برای هر یک از ما نزدیکتر به سلامت آن است
که میان این آتش‌ها بگردد
و به تن خود تحقیق کند؛
سپس، برای آن که همدیگر را بیابیم، بچه، تا می‌توانی بکوش
که چراغت بدرخشد و طنین بیندازد.

هوموتکولوس این گونه درخشان و پرطنینش می‌کنم.
(شیشهٔ قرع بسیار به شدت می‌درخشد و طنین می‌افکند.)
راه بیفتیم! همه چیز اینجا سرشار از شگفتی است.

فاوست (تنها):

او کجاست؟ بیش از این دیگر نجویش...
مگر این همان خاکی نیست که پروراندش؟
همان رودی نیست که موجش در پای او به ساحل می‌خورد؟
همان هوایی نیست که در آن سخن می‌گفت و سرود می‌خواند؟
اینجا، به یمن یک معجزه، من در یونان هستم!
به غریزه حدس زدم که قدمهایم کدام خاک را درمی‌نوردید.
خفته را روحی لبریز از شادی کرد،
من یک آنتهٔ[1] تازه‌ام، آمادهٔ هر نبرد،
و هر چیز غریبی که این لابیرنت سوزان در برداشته باشد،
من بی‌هیچ ترسی به اکتشاف آن می‌روم.
(دور می‌شود.)

1. Arrtée.

ketabton.com - The Digital Library

کناره‌های بالادست رود پنه

مفیستوفلس (گرداگرد خود می‌نگرد):

بیهوده من این هزاران آتش کوچک را درمی‌نوردم،
در این ناحیه من پاک بیگانه‌ام؛
تقریباً همه‌شان پاک لخت‌اند؛ بزحمت اگر پیراهن به تن دارند.
اسفنکس[1] بی‌عفاف است و گریفون[2] وقیح؛
از آن گذشته، همه جا چه بسیار جانوران بالدار
که، پیش و پس، در برابر چشمان هستند!
هر قدر که در ما هرزگی سخت قوی باشد،
به نظرم، تمدن باستان بیش از اندازه لبریز از زندگی است؛
می‌باید به آن رنگ و رویی مدرن‌تر داد،
و به این مردم رخت‌هایی طبق آخرین سلیقهٔ روز پوشاند.
قوم فرومایه! اهمیتی ندارد، باید زود
به همه‌شان به اقتضای ادب سلام بگویم.
سلام، ای بانوان زیبا، و همچنین شما، ای پیران فرزانه!

یک گریفون (با صدای زیر ناخوشایند):

نه، پیر نه! بگو گریفون! هیچکس دوست ندارد بشنود
که او را پیر صدا می‌زنند. هر واژه باید
بر حسب طنین ریشه‌اش سنجیده شود؛ از این رو، ما
از واژه‌های پیر، پیرار، پیراهن، پیرایه سر باز می‌زنیم،
و همچنین از هر واژه‌ای که چنین مادهٔ اشتقاقی داشته باشد.

مفیستوفلس با این همه، بی‌آن که از موضوع خارج شویم، در اصل
این چنگ[3] است که شما در نام‌تان، گریفون، می‌پسندید.

گریفون البته! خویشاوندی‌شان واضح به نظر می‌رسد؛

---

1. Sphinx. 2. Griffon. 3. Griffe.

ketabton.com - The Digital Library

بر این پیوند خویشاوندی، گاه می‌خندند، ولی بیشتر بدان می‌بالند.
اگر زر، افسر یا دختری در چنگ گرفته شود،
بخت یار کسی است که، گریفون‌وار، چنگ زورمندتری دارد.

چند مورچه (از نوعی غول‌آسا):
شما از زر سخن می‌گویید؟ ما کپه‌هایی از آن یافته بودیم
و آنها را در گودی تخته سنگها پنهان کرده بودیم؛
آریماسپ‌ها[1] آمدند و پیداش کردند
و بردندش به جایی دور و به ریش ما می‌خندند.

گریفون مجبورشان می‌کنیم که به کارشان اقرار کنند.

آریماسپ‌ها نه در این شب‌آزادی و جشن!
تا فردا هم ما ترتیب کار را می‌دهیم
و این بار بهتر موفق خواهیم شد.

مفیستوفلس (که میان اسفنکس‌ها نشسته است):
چه خوب اینجا به دلم می‌نشیند و در آن جا می‌گیرم!
بی‌چندان زحمتی، حرف هرکس را می‌فهمم.

اسفنکس از میان لبان ما، زبان ارواح است که بیرون می‌آید
و شما به آن جسمیت می‌دهید.
اکنون نامت را بگو که بهتر بشناسیمت.

مفیستوفلس ذات مرا با نامهای بسیار خواسته‌اند تعریف کنند.
در میان شما آیا انگلیسی‌هایی هم هستند؟ مردمی که بسیار سفر می‌کنند،
پیوسته در گذار از آبشارها به میدانهای جنگ،
از یادمان‌های کلاسیک به آوار باروها...
اینک هم این جای بسیار مناسب تا به دلخواه خود خمیازه بکشند.
اگر باشند، گواهی می‌دهند که در نمایشنامه‌های قدیمی‌شان
من به عنوان[2] Old Iniquity به روی صحنه می‌آمدم.

اسفنکس برای چه؟

مفیستوفلس راستش، خودم نمی‌دانم.

اسفنکس باشد. آیا تو چیزی دربارهٔ ستارگان می‌دانی؟
این ساعت، این لحظه، به نظرت چه می‌آید؟

مفیستوفلس (به بالا می‌نگرد):

---

1. Arimaspe.

۲ - گناه کهن.

ketabton.com - The Digital Library

ستاره‌ای در پی ستارهٔ دیگر می‌رود. هلال روشن ماه
آن بالا می‌درخشد. من، اینجا خوشم؛
خودم را هم به پوست شیر تو گرم می‌کنم.
برای چه گردشگاهی خوشتر در جای دیگر بجوییم؟
بیا یک معمّا، یا دست کم یک لغز طرح کن.

اسفنکس یک معما فعلاً آن است که تو خودت را معنی کنی.
تو می‌باید در پی آن باشی که خود را به درستی بشناسی:
«بدکار لازمش دارد، پرهیزگار نیز به آن ارج می‌گذارد؛
جوشنی برای زاهد ریاضت‌کش تا با نفس بجنگد؛
برای آن دیگری، یک همدست در هرزگی یا جنایت،
همه‌اش هم برای آن که زئوس [1] آن بالا بر قلهٔ اولمپ تفریح کند.»

یک گریفون (با صدای زیر و بلند):
از این یارو من خوشم نمی‌آید.

یک گریفون دیگر (با صدایی باز بلندتر):
چه می‌خواهد از جان‌مان؟

هر دو این مردم‌آزار، این بی‌سر و پا، جایش اینجا نیست.

مفیستوفلس (با تندخویی):
گمان می‌کنی که ناخنم نتواند پوست را
به همان خوبی چنگ تیز تو پاره کند؟
می‌خواهی، امتحان کن.

اسفنکس (به نرمی):
از نظر ما، تو می‌توانی بمانی.
ولی خودت به زودی خواهی خواست که ترک‌مان بگویی.
همان اندازه که طبیعی است سرزمین خودت به دلت بنشیند،
همان اندازه، به گمانم، تو اینجا خودت را ناراحت می‌یابی.

مفیستوفلس از بالا که نگاهت کنند خیلی به دل می‌نشینی،
اما در پایین، پیکر حیوان‌گونه‌ات در نظرم نفرت‌انگیز است.

اسفنکس ای منافق! تو به‌ات سخت خواهد بود؛
پاهای ما هیچ چیزش نقص ندارد،
ولی پای اسب‌وار تو خلاف طبیعت است.
در میان ما، تو هرگز دلِ خوش نخواهی داشت.

---

1. Zeus.

ketabton.com - The Digital Library

پیش‌درآمد سیرن‌ها[1]
نغمه‌هایی از بالا

مفیستوفلس آنجا، نزدیک رود، آن چه پرندگانی‌اند
که بر شاخه‌های سپیدار تاب می‌خورند؟

یک اسفنکس مواظب باش. بهترین کسان، بی‌آن که بدان بیندیشند،
اسیر آواز شگرف‌شان شدند.

سیرن‌ها برای چه آخر دلبستهٔ این صحنه‌هایید
که در آن زشتی دست به دست زیبایی داده است؟
گوش به ما بسپارید: ما گروه گروه در این مکان
برای‌تان نغمه‌های آهنگین می‌خوانیم،
آن سان که شایستهٔ سیرن‌هاست.

اسفنکس‌ها (بر همان آهنگ ریشخندشان می‌کنند):
مجبورشان کنید که پایین بیایند،
آن وقت می‌بینید که این پرندگان بدکردار
آن بالا، میان شاخ و برگها، چنگالهایی را پنهان می‌کنند
اگر خواسته باشید به سرودشان گوش بدهید،
استخوانهای‌تان را با آن خرد خواهند کرد.

سیرن‌ها به دور از ما، هم کینه و هم حسد؛
از لذتهای پراکنده زیر آسمان،
بیایید شادی بی‌پایانی فراهم آوریم؛
روی آب و روی خشکی،
پذیرایی بس شاد و صمیمانهٔ خود را
نثار مهمان‌مان می‌کنیم. مقدمش گرامی باد.

مفیستوفلس در گلو یا بر زه ساز،

---

1. Sirène.

ketabton.com - The Digital Library

هر گاه که صوتی با صوت دیگر هماهنگ شود،
افسونگری تازه‌اش چنین خواهد بود!
در من امّا این افسون کارگر نیست، زیرا،
درست است که گوشم را قلقلک می‌دهد،
ولی به دلم دسترسی ندارد.

اسفنکس‌ها کدام دل؟ جفنگ نگو!
یک کیسهٔ چرمی مچاله شده
این است آنچه می‌توان دربارهٔ دلت گفت.

فاوست (نزدیک می‌آید):
شگفتا! این نمایش درست شایستهٔ آن است که پسندم افتد،
حتّی در آنچه طبعی بی‌پروا را منزجر می‌دارد؛
و من حدس می‌زنم که تصادفی مساعد
این صحنهٔ جدی را در برابر چشمانم گسترده است.
(به سوی اسفنکس‌ها رو می‌گرداند.)
ادیپ[1]، در روزگار گذشته، با همنوعان ایشان رو در رو گشت.
(به سوی سیرن‌ها.)
اولیس،[2] بسته شده با ریسمان کنف، اینچنین خود را از تهدیدشان رهایی داد.
(به سوی مورچه‌ها):
بزرگترین گنجها را اینان گرد آوردند،
(به سوی گریفون‌ها.)
و اینان همواره وفادارانه نگهدارش بودند.
من خودم را دستخوش یک روحیهٔ ماجراجویی حس می‌کنم؛
بس که یادواره‌ها بزرگ‌اند و این چهره‌ها بزرگ.

مفیستوفلس پیش از این، هیچ چیز از این‌ها به دلت نمی‌نشست،
ولی امروز این صحنه برایت دل‌انگیز است،
آری، برای کسی که معشوقه‌اش را می‌جوید،
یاری حتی یک غول خوشایند است.

فاوست (به اسفنکس‌ها):
شما که پیکرتان پنداری تندیسی از زن است،
یکی‌تان آیا هلن را دیده است؟

---

1. Oedipe. 2. Ulysse.

ketabton.com - The Digital Library

اسفنکس‌ها ما به روزهای این زمانهٔ اخیر راه نمی‌یابیم؛
واپسین‌ترین گروه ما به دست هرکول[1] هلاک شدند.
از شیرون[2] بپرس: او توان یاری کردن دارد.
در شب ارواح، تازان در رفت و آمد است.
اگر او یاری‌ات کند، شاید به مراد خود برسی.

سیرن‌ها ما نیز می‌توانیم کاری کنیم که آرزویت برآورده شود!
آن زمان که اولیس نزد ما می‌زیست،
نه همان دشنام‌مان نداد و نگریخت،
ای بسا چیزها که برای‌مان حکایت کرد!
آن همه را ما با تو در میان می‌گذاشتیم،
اگر از پی ما تا اقامتگاه‌مان
در امواج سبز می‌آمدی.

اسفنکس‌ها ای بیگانهٔ بزرگوار، از دعوت هرزه‌شان سر باز زن!
بگذار که با اندرزهای دوستانه‌مان
تو را، بسان اولیس، به دکل کشتی ببندیم:
شیرون را اگر پیدا بکنی، خواهد توانست،
چنان که به تو وعده داده شد، راهنمایی‌ات کند.
(فاوست دور می‌شود.)

مفیستوفلس این کیانند که بال‌زنان و قارقارکنان می‌گذرند؟
چیزی از آنها تقریباً دیده نمی‌شود، مانند تیر از کمان می‌پرند
و دیگران پیوسته از پی‌شان سر می‌رسند.
حتی یک صیاد خسته می‌شود.

یک اسفنکس مانند باد زمستان و چرخش‌های تند آن‌اند،
آلسید[3] با کمان خود بزحمت به آنها دسترسی دارد؛
اینان استیمفالیدهای[4] تیزپروازند
و قارقارشان جز به منظور نیکخواهی نیست:
با منقارهای کرکس‌وار و پنجه‌های غازگونه‌شان
می‌خواهند خود را خویشاوند ما وانمود کنند،
و اگر ما به صف خود راه‌شان دهیم،
برای‌شان مایهٔ شادی بزرگی خواهد بود.

---

1. Hercule. 2. Chiron. 3. Alcide.
4. Stymphalide.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس (گویی جاخورده):
چیز دیگری باز صفیرکشان به سراغ‌مان می‌آید...

اسفنکس با شما هیچ کاری ندارند:
اینان سرهای هیدرا[1] مارنُه سر لرن[2] هستند
که، جدا از تنه، می‌پندارند که همچنان زنده‌اند.
ولی، بگویید ببینم، شما چه می‌خواهید بکنید؟
می‌بینم‌تان که سخت در تکاپویید،
می‌دانم کجا می‌خواهید بروید:
زیرا چشم‌تان متوجه آن گروه، آنجاست.
بروید، پروا نکنید.
آنجا دختران بسیار خوشگلی خواهید یافت،
تک‌پرانهای والامقام، لامی‌های[3] مهربان،
که لبخند بر لب دارند، با پیشانی بی‌آزرم؛
نگاه شیفتهٔ ساتیر[4] آنان را در بر می‌گیرد؛
پس، یکی که مانند بز نر سم دارد می‌تواند بی‌پروا به آنان نزدیک شود.

مفیستوفلس شما همین جا خواهید ماند؟ که بتوانم باز پیداتان کنم.

اسفنکس خوب، بله. برو به گروه افسونگرشان ملحق شو.
ما که از مصر آمده‌ایم عادت داریم ببینیم
که یکی از ما هزار سال و بیشتر بر تخت تکیه زده است.
و اگر شما ما را در اقلیم خودمان آسوده بگذارید،
ما روزهای خورشید و ماه را منظم خواهیم داشت.
نشسته در برابر اهرام،
در دادگاه ملت‌ها،
جنگ، صلح، طغیان آب
بر چهره‌مان چینی ننشانده است.

---

1. Hydre.
2. Lerne.
3. Lamie.
4. Satyre.

ketabton.com - The Digital Library

کناره‌های پایین‌دست پنه

پنیوس[1] در حلقهٔ آب و گروه پریان آبی.

پنیوس نی‌ها، زمزمه برآرید،
دوخ‌ها، آه بکشید،
بیدها، بیشه‌های تنک، صفیر بزنید،
سپیدارها، برای رؤیاهای بریده بریدهٔ ما،
شاخه‌هاتان همهمه کنند!...
در تکانی غریب، سراسر جهانی،
نشانهٔ تیره و تاری می‌خواندم،
به بیرون از بستر رودم و آرامشم.

فاوست (به رود نزدیک می‌شود):
اگر اشتباه نکنم، به گمانم،
در انبوهی شاخ و برگهای
درخت و گیاه درهم آمیخته،
همهمهٔ صداهایی می‌شنوم:
موج گویی وزّاجی می‌کند
و نسیم سر شوخی دارد.

پریان آبی به فاوست:
بهتر آن است
که بیایی و بیاسایی؛
بگذار خنکی آب
خستگی اندامهایت را ببرد،
از آسایشی که پیوسته
از تو می‌گریزد برخوردار شو.

---

1. Pénéios.

ketabton.com - The Digital Library

از آن تو است دم‌زدنهای ما،
سرودهای ما، نوازش‌های ما.

فاوست من آیا بیدارم؟ پیکرهایی پرستیدنی!
ای خداگونه‌های بیهمتا،
بمانید، در برابر چشمانم شناور باشید!
این لذت لطیف و دلنشین،
رؤیاست شاید، یا یک خاطره؟
بر همین گونه من روزی خوشبخت بودم.
ای شادابی درآمیخته با جنبش رودها،
از میان خلنگزارهای موج‌زن در نسیم
سُر بخورید! از هر گوشه
هزار چشمه، شرشرکنان،
با زمزمه‌ای نرم چونان آه
در دامن دشت روانند.
موج سبک رفتار
در آبگیری شهوتناک گرد می‌آید
که در آن پیکرهای جوان درهم آمیخته
بسان دسته‌ای از زنبوران منعکس می‌شود.
آب بر می‌آشوبد؛ شبکه‌های دراز امواج
از پی هم بر ساحل می‌کوبند؛
تن‌ها با آب خروشان می‌آمیزند؛
خنده‌ها، آب بازیها.
من البته می‌باید از این
منظرهٔ لذت‌بخش خرسند باشم،
ولی هوش کنجکاوم بو می‌برد
که آنجا رازی در کار است؛
شعلهٔ سوزان نگاهم
درون سایهٔ بیشه فرو می‌رود؛
انبوهیِ سبز برگها
شهبانوی این مکان را در خود نهفته است.

براستی، شگرف! یک دسته قو
فاصله گرفته از پیچ و واپیچ کنارهٔ رود،

ketabton.com - The Digital Library

با پرو بال بادکرده شناورند؛
آه، آن شکوه ناب پیکرشان!
نوسانی غرورآمیز
گردن خوش‌آهنگ‌شان را خم می‌کند.
یکی‌شان، پرهای برف‌گون بادکرده،
گردنفرازتر و تندروتر از دیگران،
تک، روی آب زلال سر می‌خورد.
چون موجی بر موج سبک سیر،
او به حریم مقدس نزدیک می‌شود...
در این میان، امّا، همراهانش
که شیارهای درازی روی آب رسم می‌کنند،
وانمود می‌سازند که سخت با هم درکشاکش‌اند،
و بدین سان، پریان آبی کمرو را می‌ترسانند؛
آنان، بی آن که پی به بازی‌شان ببرند،
به سرعت به سوی کنارهٔ رود می‌پرند،
و از دغدغهٔ ایمنی خویش،
وظیفهٔ نگهبانی خود را از یاد می‌برند.

پریان آبی ای خواهران من، گوش خود را
روی چمن سبز این آبکند بگذارید؛
من همهمه‌ای می‌شنوم
شبیه تاخت شتابان اسب.
به من بگویید که امشب خبر
چنین تند به سوی که پرواز می‌کند؟

فاوست من طنین زمین را
زیر گامهای اسبی تندپو می‌شنوم.
سر بردار، ای نگاه حریص من.
آیا سرنوشت به این زودی می‌خواهد
پاداش والایی به من بدهد؟
چه بخت معجزآسایی!
اینک سواری که می‌آید،
هوشیار و دلاور.
اسب خنگش چه رخشایی دارد!
ولی من این بزرگوار را می‌شناسم.

ketabton.com - The Digital Library

اگر اشتباه نکنم، این
پسر نام‌آور فیلیرا[1] ست.
شیرون، بایست! باید به تو بگویم...

شیرون چیست؟ چه می‌خواهی از من؟

فاوست کمی آهسته‌تر بِتَران.

شیرون من هیچ توقف نمی‌کنم.

فاوست در این صورت، مرا بر ترک خود بگیر.

شیرون باشد، سوار شو. آیا می‌توانم از تو بپرسم:
کجا می‌روی؟ تو را بر ساحل این آبها می‌بینم؛
می‌خواهی که تو را بر پشت خودم از آن بگذرانم؟

فاوست (سوار می‌شود):
هر چه تو بخواهی. سپاس جاودانه‌ام تو راست،
ای مرد بزرگ، ای تو مربّی نمونه
که افتخار آن داری که یک قوم پهلوان تربیت کرده‌ای،
آرگونوتها[2]، سپاهی در کمال زیبایی،
و نیز همهٔ آنان که جهان شعر زاده است.

شیرون به! این دم از این سخنان بگذریم؛
حتی پالاس[3] در تربیت منتور[4] افتخاری کسب نکرد.
خصلت طبیعی به شخص باز می‌گردد، و همه چنان رفتار می‌کنند
که گویی تربیت ما را از یاد برده‌اند.

فاوست پزشک که نام هر گیاه را می‌داند
و نیز خاصیت ریشه یا پوست‌شان را،
بیمار یا زخمی را درمان می‌کند، و من،
به جان و تن، او را با همهٔ نیرو در آغوش می‌گیرم.

شیرون بهر درمان پهلوانی زخمی
من به استادی رسیده بودم،
ولی سپس این هنر را
به زنها و کشیش‌ها واگذاشتم.

فاوست براستی، تو آن مرد بزرگی هستی
که از ستایش‌هایی که بر تو می‌بارد می‌گریزی

---

1. Phylira. 2. Argonaute. 3. Pallas.
4. Mentor.

ketabton.com - The Digital Library

و از سر فروتنی می‌کوشی
که مانند همه کس باشی.

شیرون در ستایشگری، تو ماهر می‌نمایی.
می‌توانی هم مردم و هم شاه را شیفتهٔ خود کنی.

فاوست با این همه، باید این را بپذیری که تو
همهٔ بزرگان روزگارت را توانسته‌ای بشناسی.
کارهای تو تو را در کنار نام‌آورتران جای داد؛
تو در میان نیمه‌خدایان به احترام زندگی کردی.
به عقیدهٔ تو، از همهٔ آن پهلوانان با فرّ و ارج،
کدام یک بالاترین فضیلت‌ها را از خود نشان داد؟

شیرون در نزد آرگونوتهای بزرگوار،
هرکسی به شیوهٔ خود دلاور بود
و با نمونهٔ خصال نیک خود، آنجا که می‌بایست،
خطاهای دیگران را تصحیح می‌کرد.
دیوسکور[1] ها، در جایی که جوانی و زیبایی
دعوی برتری دارند، همیشه پیش بودند.
اما پسران بوره[2]، در کارهای فوری و مهم
زودتر به یاری می‌شتافتند.
خردمند، زیرک، توانا و دانا،
دوست داشتهٔ زنها، ژازون[3] فرمان می‌راند.
اورفه[4] خیالپرداز بود، آرام و مهربان،
چنگ می‌نواخت و از همه‌شان سر بود.
لینـــه[5] با چشمان تیزبینش، روز و شب،
راه کشتی را از میان صخره‌های زیر آب مشخص می‌داشت.
آری، با همیاری است که می‌توان بر خطر چیره شد
و کاری که یکی می‌کند، همه دربارهٔ‌اش داوری می‌کنند.

فاوست و اکنون، آیا نمی‌خواهی دربارهٔ هرکول[6] چیزی برایم بگویی؟

شیرون آخ! این نام را نبر که غمم تازه می‌شود...
من این خدایان را که فبوس، آرس[7] و هرمس[8]

---

1. Dioscure.
2. Borée.
3. Jason.
4. Orphée.
5. Lyncée.
6. Hercule.
7. Arès.
8. Hermès.

ketabton.com - The Digital Library

نام داده‌اند نمی‌شناختم،
تا آن که در برابر چشمانم ظاهر شد
آن که مایهٔ شادمانی هر آدمی است.
بس زیبنده در نوجوانی،
پنداری برای آن زاده شده بود که شاه شود،
ولی هنوز در سایهٔ تربیت زنها بود
و از برادر بزرگترش فرمان می‌برد.
گئا[1] هرگز مردی مانند او نخواهد زایید،
هبه[2] هیچ چنو کسی دیگر را به جایگاه خدایان نخواهد برد.
هیچ سرودی نمی‌تواند وصفش کند؛
مشت بر سندان کوبیدن است.

فاوست در نمایاندن برازندگی‌های او، پیکرتراشان هرچه کرده باشند،
هرگز کسی ندیده است که بدین خوبی وصفش کنند.
تو خصلت زیباترین مرد را بر من کشف کردی.
اکنون از زیباترین زن هم برایم بگو!

شیرون زیبایی زن چیست؟
ای بسا تصویری خشک.
برای آن که من کسی را بستایم،
لازم می‌دانم که شاد و سرزنده باشد.
در حالی که می‌بینیم زیبایی
تنها به خودش توجه دارد،
در ظرافت کششی مقاومت‌ناپذیر است،
مانند هلن که بر من سوار بود.

فاوست او سوار تو بود؟

شیرون خوب، بله! روی همین پشت من.

فاوست آیا، آنگاه که آشفتگی‌ام به غایت است،
نشیمنی اینچنین باید آرزوهایم را برآورده سازد؟

شیرون هلن موهایم را همان گونه گرفت
که تو اکنون گرفته‌ای.

فاوست چنان به وجد آمده‌ام که سرم گیج می‌رود!
همه را بگو! هلن یگانه عشق سودایی من است!

---

1. Géa. 2. Hébé.

ketabton.com - The Digital Library

کجا می‌رفت، از کجا می‌آمد، برای چه سوار تو شده بود؟

شیرون پاسخ دادن به این پرسش
کار بسیار آسانی است:
در آن هنگام، دیوسکورها
خواهر خود را از چنگ راهزنان باز گرفته بودند؛
ولی آنان که هرگز از شکست به زانو درنیامدند
به سرفرازی بر دیوسکورها هجوم آوردند.
دو برادر با خواهرشان که راهزنان شتابان تعقیب‌شان می‌کردند
به مردابهای الوزیس[1] رسیدند
شناکنان با من از گدار رودخانه گذشتند.
هلن از پشت من به زیر جست و یال خیس مرا
نوازش داد و سپاسم گفت. نگاه زیبایش
زیرک و مهربان بود، سرشار از لطفی سرفراز...
دلربا، و با همهٔ خردسالی‌اش، مایهٔ لذت سالمندان.

فاوست در ده سالگی...

شیرون این آقایان زبانشناس
می‌بینم تو را وادار به پذیرفتن خطای خود کرده‌اند.
در اساطیر، زن از قماش دیگر است؛
شاعر به میل خود رنگ‌آمیزی‌اش می‌کند.
برایش بلوغ مطرح نیست، از گذشت سالها زیانی به وی نمی‌رسد.
همواره به چشم اشتهاانگیز است.
او را در کودکی می‌ربایند، در سالهای پیری به وی دل می‌بازند.
شاعران از تأثیر زمان بر او طفره می‌روند.

فاوست بگذار از تأثیر زمان هلن برکنار باشد!
آشیل[2]، که خود نیز از دایرهٔ زمان بیرون است،
در فرس[3] به او برخورد. چه سعادت شگرفی خواهد بود
اگر عشق خود را بر سرنوشت چیره نشان دهد.
و آیا نباید، با تلاشی آرزومندانه،
زندگی به این زن بی‌همتا باز داده شود،
به این موجود جاودانه که با خدایان همپایه است،
موجودی بزرگ و مهربان، همواره شریف و همواره زیبا؟

---

1. Eleusis. 2. Achille. 3. Phéres.

ketabton.com - The Digital Library

تو در گذشته دیدیش و من امروز دیدمش
همان قدرزیبا که مهربان، خوشایند همه کس.
وجود من و همهٔ حواسم تنها به یک آرزو آکنده است
و من دیگر جز برای رسیدن به او نخواهم زیست.

شیرون ای بیگانه که از آدمیانی، این شیفتگیِ جانت را
ما، ارواح، دیوانگی می‌توانیم گفت.
با این همه، تواند بود که آرزوهایت برآورده شود،
زیرا هر سال اینجا، برای چند لحظهٔ کوتاه،
من به نزد مانتو[1] می‌آیم. او همواره به دعا و لابه
از پدرش اسکولاپ[2] می‌خواهد تا،
به پاس نام خودش، پزشکان را راهنمایی کند
که یک روز دست از آدمکشی بردارند.
این سیبیل[3] نیکدل بهتر از خواهرانش به دلم می‌نشیند،
هیجانهای خشم بلهوسانه ندارد، نیکوکار است، آرام است.
اگر تو مدتی که بایسته است در خانه‌اش بمانی،
او با ریشهٔ گیاهانش خواهد توانست درمانت کند.

فاوست من درمان نمی‌خواهم، و نه آن که جان آتشینم
مانند بسیارکسان حقیر و بیحس گردد.

شیرون چشمهٔ رستگاری‌ام را سبک نگیر.
دیگر رسیده‌ایم. زودباش، پایین بجه.

فاوست از این جریبار سنگستان، در این شب رمیده‌خو،
به من بگو، مرا به کدام ساحل تازه آورده‌ای؟

شیرون اینجا بود که روم و یونان با هم جنگها کردند.
ببین، در سمت چپ تو اولمپ[4] است، سمت راست پنه؛
نام و آوازهٔ یک امپراطوری اینجا زیر ریگها گم گشت:
از یک سو، شاهان درگریزند،
از سوی دیگر، مردم رعیت پیروز شده‌اند.
چشم برآور. همین نزدیک، انگاره‌ای کمیاب،
ببین، اینک پرستشگاه جاوید در فروغ ماه.

مانتو (خواب می‌بیند):

---

1. Manto.
2. Esculape.
3. Sibylle.
4. Olympe.

ketabton.com - The Digital Library

سم اسبی سنگهای پلکانی شاهانه را
به صدا درمی‌آورد؛
آنجا، درست نزدیک ما، نیمه خدایانی هستند.

شیرون درست است، ولی پلکهایت را واکن.

مانتو (بیدار می‌شود):
خوش آمدی! پس تو به این سرزمین برگشته‌ای.

شیرون و تو هم، معبدت برپاست.

مانتو آیا همچنان تو با همان سرعت می‌تازی؟

شیرون من خوش دارم بدوم،
تو آیا همیشه ردای آرامش به خود می‌پیچی؟

مانتو من بر جایم و پیرامون من زمان در جریان است.
او که باشد؟

شیرون گردباد شب جادویی
نزد ما او را آورده است.
آرزوی دیوانه‌واری که به تکاپو وامی‌داردش
آن است که بر هلن دست بیابد.
ولی کجا، چگونه؟ دردسر همین است.
چنین می‌نماید که نیاز به درمان اسکولاپ دارد.

مانتو من آن را که جویای محالات است دوست دارم.
(شیرون دیگر دور شده است.)
به درون درآ، ای مرد بیباک، و هرگونه تأسف را از خود دور کن
زیرا این دهلیز تاریک راه به خانهٔ پرسه‌فون[1] دارد
و او خود در پای گودگشتهٔ اولمپ
به انتظار کرنشی حیرت‌زده و رازآمیز است.
به یاری من بود که اورفه از این معبر گذشت.
امیدوارم تو بهتر از او سود ببری. پیش برو و دلیر باش.
(آن دو در معبد فرو می‌روند.)

1Perséphone.

ketabton.com - The Digital Library

کناره‌های بالادست رود پنه
(همان‌گونه که پیش از این).

سیرن‌ها

خودتان را در آبهای پنه بیندازید،
آنجا شلپ شلپ‌کنان در امواج شنا کنید،
با سرودهای‌تان پی در پی این جمعیت انبوه،
این مردم بخت‌برگشته را سرگرم بدارید.
بیرون از آب هیچ رستگاری نیست.
شتابان تا دریای اژه
سپاه شادمانه‌مان را ببریم؛
چه لذتی نصیب ما خواهد شد!
(زمین لرزه.)

کف بر لب، موج باز می‌گردد،
دیگر نمی‌خواهد به بستر خود باز آید.
ته رود می‌لرزد، ساحل مه گرفته
از این موج واپس رانده پر می‌شود:
زود بگریزید، به شما می‌گویم، تا دورها بگریزید.
این پدیدهٔ شگرف برای هیچکس خیری در برندارد.

مهمانان بزرگوار و بانشاط، همه‌مان
با شادمانی به جشن دریا برویم،
به جایی که تارک موج تپنده می‌آماسد
و ماسهٔ بس نرم را خیس می‌کند،
آنجا که ماه با دو چندان فروزندگی
همه چیز را در شبنم بهروزی خود می‌پوشاند.

ketabton.com - The Digital Library

هنگامی که اینجا زمین می‌لرزد،
آنجا می‌توان آزاد و فارغ از قانون بسر برد.
آری، به گمانم، هر که عقل دارد باید بگریزد،
زیرا در این محل وحشت فرمانرواست.

سئیسموس[1] (غران و تقلاکنان در اعماق):
هان، به قوّت فشار بدهیم،
باز چند ضربهٔ شانه‌ها،
و آن وقت از پوستهٔ زمین خواهیم گذشت؛
همه چیز باید در برابر ما سر فرود آرد.

اسفنکس‌ها چه تکان بزرگ پرزوری،
چه هیاهو، چه جنب و جوشی!
همه چیز می‌جنبد، از جا در می‌رود، بی‌ثبات است،
می‌لرزد، در نوسان است...
این محل دیگر دل را می‌زند،
ولی، اگر هم دوزخ افسار بگسلد،
ما اینجا را ترک نخواهیم کرد.
این طاق نادر شگفت‌آور،
پیرمردی که آن را ناگهان برآورد
همان است که در روزگار پیشین،
زمانی که موهایش دیگر به سفیدی می‌رفت،
دلوس[2] را برای زنی به هنگام زه
در میان اقیانوس براقراشت.
او را بنگر که هل می‌دهد، فشار می‌آورد، می‌کَشَد، خم می‌کند،
بازوها سفت و کمر خم گشته،
مانند اطلسی[3] زیر بار،
زمین را، خاک و چمن را،
سنگریزه و شن و ماسه و خاک رس را
از بستر ساحل آسودهٔ ما بر می‌گیرد،
دامنه‌های آرام درّهٔ ما
همه را از درازا می‌برد؛
ماهیچه‌ها کشیده و دل بیباک،

1. Séismos. 2. Délos. 3. Atlas.

ketabton.com - The Digital Library

بـــان تندیسی غول‌آسا
که زیر بار تودهٔ یک تخته سنگ
تا کمر در خاک فرو رفته باشد،
او فضای بیشتری را نمی‌تواند اشغال کند،
زیرا اسفنکس‌ها اکنون جا گرفته‌اند.

سئیسموس این همه را تنها من به وجود آورده‌ام؛
در این باره با من کسی درنیفتد.
اگر من زمین را نجنبانده و هلش نداده بودم،
زیبایی جهان کارش به کجا می‌رسید؟
کوهستانهای‌تان که هوایی بس پاکیزه دارند،
اگر تلاش من نمی‌بود،
چگونه منظرهٔ شکوهمند و دلنشین‌شان را
تا آسمان لاجوردی بر می‌افراشتند؟
چنین بود که در حضور خدایان روزگارِ نخست،
خدای شب و خدای بی‌نظمی، آنگاه که با تیتان[1]ها
دو کوه اوسا[2] و پلیون[3] را مانند توپ بازی به سوی هم پرتاب می‌کردیم،
زور غول‌آسای من مجال خودنمایی می‌یافت.
جوانی در ما به افت و خیز توپها تفریح می‌کرد
تا آن زمان که از این بازی خسته شدیم،
اما دیگر گستاخی‌مان با آن دو کوه
کلاهی دو شاخ بر سر پارناس[4] نهاده بود.
آنجا آپولون[5]، در میان موزها[6]ی بس گرامی‌اش،
توانست برای خود درباری فراهم کند.
برای ژوپیتر هم در میان تندرها
تختگاه پرشکوهی به پاداشتم،
و اکنون یک بار دیگر خود را
من از ورطه بیرون می‌کشم
و به آواز بلند مردمی شادمانه را
فرا می‌خوانم تا به جنب و جوشم آرند.

---

1. Titan.
2. Ossa.
3. Pélion.
4. Parnasse.
5. Apollon.
6. Muses.

ketabton.com - The Digital Library

اسفنکس‌ها آنچه را که گفته می‌شود تازه ساخته شده است
ما بسیار قدیمی‌اش گمان می‌بردیم،
اگر به چشم خود نمی‌دیدیم که همهٔ آن
چگونه از زمین بدر جسته است.
اینک،هنگامی که هنوز تخته سنگها یکی دیگری را هل می‌دهند،
جنگلی انبوه به همه جا چنگ انداخته است.
یک اسفنکس اعتنائی به این همه ندارد:
به جایگاه مقدس ما هیچکس دست‌درازی نمی‌تواند کرد.

گریفون‌ها پولک‌های زر، تکه‌های طلا،
می‌بینم‌شان که در شکاف صخره‌ها می‌لرزند.
برای آن که چنین گنجی دزدیده نشود،
بیایید، مورچه‌ها، جمع‌شان کنیم!

همسرایی **مورچه‌ها:**
غولها، با حرکات پردامنه‌شان،
آن را آن بالا هل دادند.
شماها، گروه چابکدستان،
زود بالا بروید.
در هر شکاف و هر مخفیگاه،
تند، درون بروید، بیرون بیایید!
هر خرده‌ریز آن
به برداشتن و بردن می‌ارزد.
از کوچکترین ذره‌اش
باید بهره برگرفت.
همه جا را، هر سوراخ سمبه‌ای را،
هر چه سریع‌تر بگردید.
ای گروهانهای درهم لولنده،
بیایید جستجو کنیم، به همه جا سر بکشیم!
طلا را ما به تاراج می‌بریم،
و کوه را بر جا می‌گذاریم!

گریفون‌ها ها، بیایید تو! همهٔ طلا را روی هم تلنبار کنید!
همین که آوردند، روی آن ما چنگ می‌گذاریم،
و هیچ جا قفلی به این محکمی نیست:
بزرگترین گنج در جای امن خواهد بود.

ketabton.com - The Digital Library

کوتوله‌ها

در واقع، ما جا گرفته‌ایم،
ولی بی‌آن که بدانیم چه گونه.
نمی‌دانیم از کجا آمده‌ایم:
اینجا هستیم، چه بهتر ما!
هر سرزمینی می‌تواند
جایگاه خوشایندی برای زندگی باشد.
باریکترین شکاف تخته سنگ
کافی است تا کوتوله بدان رو بیاورد.
کوتوله‌ها، نر و ماده‌شان، در کار کوشایند
و هر جفت‌شان بی‌اندازه فعال است.
من نمی‌دانم که آن زمان در بهشت
کار آیا بر همین منوال بود،
ولی اینجا هرکسی راضی است.
ستارهٔ بخت‌مان خجسته‌باد!
زمین که مادر ماست، از باختر
تا خاور، آفریننده‌ای است پایان‌ناپذیر.

داکتیل[1] ها

چون تاکنون در یک شب
کوچولوها را زاییده است،
کوچولوترها را هم خواهد آورد
که با هم جفت شوند.

کوتوله‌های سالخورده:

بجنبید، شتاب کنید!
هرکس به جای خود.
دست به کار شوید؛
تندکاری همـــنگ نیرومندی است؛
کوره‌ها را در زمان صلح
به پا دارید و ساز و برگ بسازید
تا در روزهای جنگ
سپاه ما سلاح داشته باشد.

ای مورچگان، در گروه‌های انبوه

1. Dactyle.

ketabton.com - The Digital Library

تپه‌ها را بکاوید
فلزها را بیابید!
شما، ای داکتیل‌های ریزمیزه،
که پرشمارید و چالاکید،
همه‌تان می‌باید
هیزم بیارید؛
روی هم بگذاریدش،
و با خفه داشتن شعله‌ها،
برای ما زغال درست کنید.

سپهسالار با تیر و کمان، برویم
به سوی مرداب.
شتاب کنیم! ما این دسته‌های
غمخورک را که، بی‌شمار،
مغرور، نفرت‌انگیز، آنجا
لانه کرده‌اند خواهیم کشت.
همه‌شان را باید کشت
و، در پی این ماجرا،
از پرشان بر کلاهخودمان
زیور خواهیم بست.

مورچه‌ها و داکتیل‌ها:
که می‌تواند نجات‌مان دهد؟
با آهنی که آورده می‌شود،
آنها زنجیرهایی می‌سازند!
برای ما گریختن
آسان نخواهد بود؛
پس مطیع باشید.

کلنگ‌های ایبیکوس[1]:
فریادهای مرگ، مویه‌های اندوهبار!
بال‌زدنهای سراسیمه!
اوه! ناله‌ها و همهمه‌هایی
که تا بلندیهایی که ماییم به گوش می‌رسد!

1. Ibycus.

ketabton.com - The Digital Library

همه‌شان دیگر مرده‌اند؛ حتی یک تن نمی‌جنبد
و از خون‌شان دریاچه سرخ شده است.
آزمندی این نیم‌وجبی‌ها
به تاراج کلنگ‌های شریف پرداخته است
و اکنون پرکاکل‌شان برکلاهخودِ
این سفله‌های شکم‌گندهٔ کج پا زیور می‌بندد.
شما، ای سپاهیان همراه ما
که گردانهای‌تان دریاها را می‌نوردد،
به شما مأموریت می‌دهیم
که کین این قوم خویشاوند را بخواهید.
از صرف نیرو و ریختن خون دریغ نورزید.
دشمنی‌مان با این گروه جاودانه است!
(کلنگ‌ها با فریادهای خشن در هوا از هم جدا می‌شوند.)

مفیستوفلس (در دشت):

حکومت بر زنان جادوگر شمال را من می‌دانستم.
ولی با این ارواح بیگانه چگونه باید کلنجار رفت؟
بلوکسبرگ[1] بسیار پرتمدّن جایی است
که در آن، راه خود را یافتن هیچ دشوار نیست.
ایلسه[2] خانم آنجا روی تخته سنگ خود ایستاده است،
هاینریش[3] هم بالای تپه‌اش چندان اخمو نیست؛
حتی گروه خرخرو اگر بروند و بر بینوایی تفرین بفرستند،
باز باید دانست که این چیزها هزار سال دوام خواهد آورد.
ولی چه کسی می‌تواند گامهای لرزانش را اینجا بگذارد؟
در این درّهٔ آرام، آن دم که من می‌گذرم
آیا زمین دهن باز نخواهد کرد؟
و می‌بینم که درست پشت سر من کوهی
سر بر می‌افرازد، به گمانم، آن قدر بلند که مرا
از اسفنکس‌های مهربانم جدا بدارد.
در گودی دره، چندین روشنایی پراکنده است،
و پیشاپیش من، گروهی نازنینان همچنان می‌رقصند،
خوش برخورد، فریبا، شوخ، که مرابه‌سوی خود می‌کشند و از من

1. Blocksberg. 2. Ilse. 3. Heinrich.

ketabton.com - The Digital Library

می‌گریزند.
آرام! خو گرفته به نوشیدن از هر ساغری،
می‌خواهم، هر جا که باشم، به لذتی دست یابم.

لامی‌ها زود، زودتر،
هم اکنون دور بروید،
ول بچرخید،
پرحرفی کنید؛
مایهٔ دلخوشی است
که پیوسته در دنبال ما
این گهنکار پیر
به شتاب می‌آید
با گامهای رقصان؛
برای تنبیه او
که چندان چالاک هم نیست،
همچنان که تاتی می‌کند،
همچنان که می‌لنگد،
می‌گوییم: ده، بجنب!
و خودمان می‌دویم،
او را دنبال‌مان می‌کشیم.

مفیستوفلس (می‌ایستد.):
مردم همیشه فریب‌خورده، با سرنوشتی محقر،
پیوسته از زمان آدم گرفتار حماقت!
همه پیر می‌شوند، ولی چه کسی به دانایی می‌رسد؟
پیش از این هم تو دیوانه بودی. بیش از این چه می‌خواهی؟
همه می‌دانند که آدمی به چیزی نمی‌ارزد.
چهره بزک کرده، سینه در قالب پستان‌بند،
در این پیکر قانقرایا گرفته، هیچ چیز نیست که پوسیده نباشد،
هیچ چیز نیست که لذت به ما بدهد.
این را ما می‌بینیم، می‌دانیم، می‌توانیم دریابیم،
با این همه، این لگوریها همین که سوتی بکشند، ما به رقص در می‌آییم.

لامی‌ها (می‌ایستند):
ایست! او ایستاده، دودل است. در این صورت،
پیشش برویم، میادا که بگریزد.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس (دوباره به راه می‌افتد):
پُر در تردید بودن عاقلانه نیست
و این گونه پیشداوریها می‌تواند برایم پیامدهای دور و دراز داشته باشد:
اگر زنان جادوگر نمی‌بودند،
چه کسی باز می‌خواست شیطان باشد؟

لامی‌ها (با عشوه گری بسیار):
چه پهلوان زیبایی! بیایید در میانش بگیریم،
به یکی‌مان اظهار دلدادگی خواهد کرد،
آتش عشق در دلش زبانه خواهد کشید.

مفیستوفلس راستش، در این روشنایی مه‌آلود،
شما زنانی شیرین ادا می‌نمایید...
با شما من نخواهم توانست بدرفتاری کنم.

یک آمپوز[1] (به میان می‌آید):
همچنین، نه من که از همان تبارم!
مرا در گروه خودتان بپذیرید.

لامی‌ها باید از دستهٔ ما بیرون برود!
همیشه می‌آید و همه چیز را به هم می‌ریزد.

آمپوز من عموزادهٔ توام، آمپوز،
زیبارویی که پای خران دارد،
مایهٔ رشک پای اسب‌وار تو که به آن کمیابی نیست.
به هر حال، روز خوش، عموزادهٔ خوشگلم.

مفیستوفلس گمان می‌کردم که در این جاها آشنایی ندارم.
افسوس، بار دیگر خویشاوندان مرا درمیان می‌گیرند؛
این کتاب کهنه‌ای است که باید مرور کرد:
از هارتز تا یونان، عموزاده‌هایی بازکشف خواهند شد.

آمپوز من زنی نیستم که در پی پرسه زدن باشم،
می‌توانم در یک آن به هر لباسی درآیم.
اینک، برای خوشایند شما،
سرکوچک خرانه‌ام را بر خودم نهاده‌ام.

مفیستوفلس
چنان که می‌توانم دید، این‌ها خانواده را

---

1. Empouse.

ketabton.com - The Digital Library

گرامی می‌دارند. با این همه، هر چه باداباد،
سرخر بیش از اندازه زشت است،
آماده‌ام از آن رو بگردانم.

لامی‌ها از این دختر بدریخت دوری کن. هر موجود مهربان و زیبایی را
که چشم ما ببیند، او به وحشت می‌اندازد،
و همین که او ظاهر شود،
موجود مهربان و زیبا دیگر نیست.

مفیستوفلس هر چه هم که این دخترعموها مهربان و خوش‌اندام باشند،
باز بر آنان بدگمانم که می‌خواهند فریبم دهند.
گلهای رخسارشان آیا همنشین خار است؟
سخت می‌ترسم که ببینم‌شان ناگهان مسخ شده‌اند.

لامی‌ها پس امتحانی بکن؛ ما گروهی پرشماریم.
بگیرمان! شاید بخت یارت باشد
و جایزهٔ بزرگ را تو ببری.
اما، در پس زیانبازی خواستاری‌ات،
عاشق پیشهٔ بی‌عرضه‌ای نهفته است
که با این همه می‌خرامد و جلوه می‌فروشد...
ها، دیگر به ما می‌پیوندد! پایش اینجا سست شده است.
۲نقابهای‌تان را یکی پس از دیگری بردارید،
ماهیت‌تان را بر این ابله آشکار سازید.

مفیستوفلس به گمانم، خوشگل‌ترین‌شان را به چنگ آورده‌ام.
(او را در آغوش می‌گیرد.)
یک دسته جاروی خشک!
(یکی دیگر را می‌گیرد.)
شاید این یکی...
چهره‌اش براستی بیش از اندازه زشت است!

لامی‌ها گمان می‌کنی شایستهٔ بهتر از این هستی؟

مفیستوفلس چه می‌شود که این کوچولو را بگیرم!
مارمولکی که زود در می‌رود،
گیسوی صافش، یک مار.
آن یکی، آن درازبالا، به دلم بهتر می‌نشیند؛

ketabton.com - The Digital Library

اما این یک تیرس[1] است که بر سرش
یک میوهٔ کاج آویخته‌اند.
چه باید بکنم؟ در کنار این یکی که فربه است
شاید به آرزویم برسم.
یک بار دیگر امتحان می‌کنم...
قورباغه‌ای است، نرم و وارفته،
که گفته می‌شود خاورزمین دیوانه‌وار دوستش دارد؛
ولی از سنگینی‌اش یک قارچ هم می‌ترکد!

لامی‌ها پراکنده شوید، در آب فرو بروید، در هوا پرواز کنید،
این مزاحم، این فرزند زن جادوگر را،
مانند آذرخش برجهید و در انبوهی سیاه‌تان در میان بگیرید.
ای شب‌پره‌ها، در دایره‌های نامشخص چرخ بزنید
و با بال سبک‌تان تخم هراس بیفشانید،
چنان که او تا بهای گزافی نپرداخته باشد نتواند بدر رود!

مفیستوفلس (خود را تکان می‌دهد):
خوب! ظاهراً من عاقلتر نشده‌ام؛
نامعقول در شمال، اینجا باز نامعقولم،
و اشباح نفرین‌شده‌شان هم چهرهٔ بهتری ندارند،
مردمی هستند بدسلیقه، و همچنین شاعران‌شان.
پنداری که جشن نقابداران است.
مانند هر جای دیگر، اینجا شهوتهای حواس در رقص‌اند؛
به خود می‌گفتم که ماسک‌های دلربایی را شکار خواهم کرد،
عفریته‌هایی به چنگم آمد که دلم از آن به هم خورد
و این پندار خام باز می‌توانست خوشایندم باشد
اگر دست‌کم زمان بیشتری طول می‌کشید.
(در میان تخته‌سنگها سرگردان می‌گردد.)
کجا هستم من؟ این گریزپایی به کجا می‌بردم؟
من در جاده‌ای می‌رفتم، اکنون گویی در لجن گرفتارم؛
با این همه، من از راهی هموار آمده‌ام،
و اینک سنگها از زیر پایم درمی‌روند؛
بیهوده همه جا را می‌گردم،

---

1. Thyrse.

ketabton.com - The Digital Library

کجا می‌توانم اسفنکس‌هایم را پیدا کنم؟
همه چیز براستی دیوانه‌آساتر از آن است که بتوان تصور کرد:
تنها در یک شب، کوهی چنین سر برافراشت!
من این کسان را که بلوکبرگ‌شان را بر دوش می‌برند
جز جادوگرانی بس دلاور نمی‌توانم نام دهم.

یک اورناد[1] (از یک تخته سنگ طبیعی):
بیا این بالا؛ کوه من باستانی است،
از آغاز در شکل کلاسیک خود اینجا بود و هست.
سزاوار احترام است این تخته سنگ تندشیب!
این آخرین شاخهٔ رشته‌کوهی است که به پیند[2] می‌پیوندد
و من، استوار و تزلزل‌ناپذیر، در اینجا بودم
هنگامی که پمپه گریزان از روی من گذشت،
و حال آن که این کوه موهوم بی‌ثبات
با نخستین بانگ خروس آمادهٔ محو گشتن است.
من بارها زایش این گونه اعجوبه‌ها را دیده‌ام
که سپس ناگهان یک روز همه فرو می‌ریزد.

مفیستوفلس افتخار بر تو، ای سرور محترم
که درختان تیرهٔ بلوط بر تارک داری،
و چنانی که ماه به هنگام بیشترین فروغ خود
نمی‌تواند در سایه‌های تو نفوذ کند!
من آنجا، نزدیک آن بوته،
فروغ محقری می‌بینم که می‌درخشد.
چه خوب همه چیز جور می‌شود!
این هومونکولوس است. پسرم،
بگو ببینم، تو اینجا چه می‌کنی؟

هومونکولوس من از جایی به جایی، پروازکنان در گردشم
و می‌خواهم سرانجام به شیوه‌ای درست زاده شوم،
و در تاشکیبایی‌ام آماده‌ام این شیشه را بشکنم؛
آنچه من تاکنون دیده‌ام
در من اطمینانی پدید نمی‌آورد،
همین قدر، اقرار می‌کنم که همراهِ

---

1 Oréade. 2. Pinde.

ketabton.com - The Digital Library

دو فیلسوفِ آواره گردِ تنها می‌روم
که پیوسته همان یک واژه را تکرار می‌کنند: طبیعت!
من راهی را که آن دو می‌روند ترک نمی‌کنم
زیرا از کارهای جهان خوب خبر دارند،
و من شاید سرانجام بیاموزم
که، در مورد خودم، چه کاری عاقلانه‌تر است که بکنم.

مفیستوفلس پس به شیوهٔ خودت عمل کن.
در جایی که ارواح ظاهر شده‌اند،
قدم فیلسوف روی چشم است:
کسی که چون بخواهد برای هنرش دلیل‌هایی متقن عرضه کند،
ده‌ها دلیل تازه می‌تراشد.
باری، هیچکس تا مرتکب خطا نشود به خردمندی نمی‌رسد.
تو می‌خواهی زاده‌شوی؟ خوب! به شیوهٔ خاص خودت زاده شو.

هومونکولوس اندرزِ خوب یاری‌مان می‌کند که رفتارمان را سامان دهیم.

مفیستوفلس پس برو، نتیجه را خواهیم دید چه خواهد بود.
(از هم جدا می‌شوند.)

آناکساگور[1] (به تالس)[2]:
جانِ لجوج تو آخر نمی‌خواهد وابدهد؛
چه چیز دیگری برای مجاب کردنت لازم است؟

تالس موج به آسانی می‌تواند به هر بادی سر خم کند
ولی در پای صخره جاخوش نمی‌کند.

آناکساگور این صخره در میان بخارهای آتش شکل گرفت.

تالس در آغاز، هرچه زنده است در آب نطفه بست.

هومونکولوس (میان آن دو):
به من آیا اجازه می‌دهید که با شما راه بروم؟
زیرا من هم خواستار زاده شدنم.

آناکساگور تالس، تو آیا هرگز در تنها یک شب
چنین چیزی را از لای و لجن تولید کرده‌ای؟

تالس طبیعت، که در کار زایش زندگی مداومت دارد،
به وقت و ساعت و شب و روز هرگز اعتنا نمی‌کند،
ولی هر موجودی را برحسب قوانین خود شکل می‌دهد

---

1. Anaxagore. 2. Thalès.

ketabton.com - The Digital Library

و، حتی در کارهای بزرگ، خشونت روا نمی‌دارد.

آناکساگور یک نمونه‌اش اینجاست: آتش‌های درون زمین،
انفجارهای شدید، بخارهای بادآورد
پوستهٔ باستانی این خاک را ترکانده‌اند
و کوهی تازه بی‌درنگ سر برآورد.

تالس ادامهٔ بحث به چه کار می‌آید؟
کوه اینجا هست. بسیار خوب. بگذار آسوده باشد.
یگانه نتیجهٔ پیکاری که ما با هم داریم کدام است؟
این که تماشاگران ساده‌دل را به هر جا که خواستیم دنبال خود بکشیم.

آناکساگور میرمیدون[1]ها هم اکنون در کوهستان می‌لولند؛
می‌روند تا در شکاف تخته‌سنگها جا بگیرند
و گروه بزرگی از موجودات کوچک پرکار همراهی‌شان می‌کنند:
کوتوله‌ها، مورچه‌ها، پوسه[2]ها.
(به هوموتکولوس.)
تو هرگز آرزوی بزرگ بودن نداشته‌ای،
زندگی‌ات تا این زمان مانند یک راهب بود؛
اگر قدرت وسوسه‌ات می‌کند،
من تاج شاهی بر سرت خواهم نهاد.

هوموتکولوس در این باره، تالس‌مان چه می‌گوید؟

تالس تو بهتر است از او پرهیز کنی.
آنان که کوچک‌اند جز کارهای کوچک نخواهند کرد،
اما، با بزرگان، آن که کوچک است بزرگ می‌شود.
آن ابر سیاه را ببین: پدید آمده از انبوه کلنگ‌هایی است
که این قوم همهمه‌گر را تهدید می‌کنند؛
حتی از شاه نمی‌ترسند.
با نوکهای تیزشان، با چنگالهای‌شان،
روی کوچک‌ها شیرجه می‌روند
که سرنوشت شوم‌شان تا ابرها بازتاب دارد.
اگر درناهایی که کنار آبگیر آرام
اقامت داشتند نابود گشتند،
رگبار این پیکان‌های مرگ از خرمی

---

1. Myrmidon. 2. Poucet.

ketabton.com - The Digital Library

خونین و وحشت‌بار خبر می‌دهد،
و خویشاوندان آماده‌اند
که از نژاد ننگین کوتوله‌ها انتقام بگیرند.
کلاهخود و سپر و زوپین به کار نمی‌آیند،
جقهٔ سر درنا به چه درد کوتوله‌ها می‌خورد؟
داکتیل‌ها و مورچه‌ها، سپاه وحشت‌زده، گریخته‌اند؛
سپاه‌شان دیگر درهم شکسته، پا به گریز نهاده فرو می‌ریزد.

آناکساگور (پس از کمی مکث، با طمطراق):
تاکنون من فرمانروایان زیرزمین را ستوده‌ام،
اینک با احترام رو به سوی بالا می‌کنم...
ای که گذشت سالها هرگز در تو تغییری پدید نمی‌آورد،
ای الهه‌ای که سه نام و سه چهره داری،
تو را، برای قومم که در بدبختی بسر می‌برند، به یاری می‌خوانم!
ای دیان،[1] هکات[2]، یا بگویم ماه،
تو که دلهای ما را پر از احساس می‌کنی، تو که همیشه در اندیشه‌ای،
از بیرون آرمیده، امّا از درون پرخروشی،
غرقاب بی‌پایان را با سایه‌ات بپوشان
و، بی‌توسّل به جادو، قدرت دیرینه‌ات را بنمایان...
دعای من، در صعود به آن بالا،
تصادفاً آیا توانسته است
که نظم طبیعت را آشفته سازد
و هر چه زودتر برآورده گردد؟
پیوسته بزرگتر، بالنده پی در پی،
سترگ و سهمگین به دیدار،
اینک اورنگ گرد الهه که می‌آید
و آتش رونده‌اش در میان مِه به سرخی می‌زند...
دورتر برو! زیرا قرص تو، ای فروغ ترسناک،
زمین و دریا و خود ما را همه خاکستر می‌گرداند!

هان، آیا درست است که زنان جادوگر تسالی[3]
تو را از راهت بیرون کشیده

1. Diane. 2. Hécate. 3. Thessalie.

ketabton.com - The Digital Library

به نیروی گناه‌آلودهٔ جادو به اینجا آورده‌اند؟
و از تو نوعی شربت مرگ‌آور دزدیده‌اند؟
سپر فروزانت تیره می‌گردد، پاره می‌شود...
آذرخش‌ها و فروزش‌ها تاریکی را سوراخ می‌کنند،
صفیرها، ترک تراکها
که تندر و غلغل توفان با آن درمی‌آمیزد!
من، رو بر خاک نهاده در پای تخت... امید بخشایش دارم،
زیرا من بوده‌ام، به تن خویش، که باعث این همه شده‌ام!
(خود را به رو بر خاک می‌اندازد.)

تالس چه بسیار چیزها که این مرد می‌شنود و می‌بیند!
چه بر ما حادث شده؟ براستی، چیزی از آن نمی‌دانم،
و آنچه را که او دریافت من حس نکرده‌ام.
باید اقرار کرد که لحظهٔ شگرفی بر ما می‌گذرد؛
ولی ماه به روش دیرینهٔ خود
به آرامی آن بالا تاب می‌خورد.

هومونکولوس به جایگاه این قوم کوتوله نظر بیفکنید:
کوهستان تغییرشکل داده، گرد بوده نوک‌تیز شده است.
من آن تکان سهمگین را حس کرده‌ام؛
تخته سنگی از ماه فرو افتاده
دشمنان را، حتی دوستان را، خرد کرده
فرصت شنیدن فریادهاشان را هم به خود نداده است.
ولی البته باید روح آفریننده را بستایم
که در تنها یک شب، با هنرنمایی دوگانه،
توانسته است هم از پایین و هم از بالا
ساختمان این کوه را به پا دارد.

تالس به آه! همه‌چیز توانسته است در عالم اندیشه صورت بگیرد،
بگذار این قوم ناپاک نابود شود!
از یاری بخت بود که تو شاه آنان نبودی.
به جشن دریایی برویم! آنجا، در آن محیط شادمانه،
میزبانان شگرفی را بجوییم، بیابیم.
(دور می‌شوند.)

مفیستوفلس (از دامنهٔ دیگر کوه بالا می‌رود):
از این پله‌های سنگی، در این شبکهٔ درهم ریختهٔ

ketabton.com - The Digital Library

ریشه‌های بلوط، آیا باید خودم را بالا بکشم؟
دست کم، در کوهستان قدیمی‌ام هارتز، بوی انگم کاج
که یادآور بوی زفت است بهتر به دلم می‌نشست،
بعد هم گوگرد... این یونانی‌ها چیزی ندارند که جایگزین آن باشد
و امکان دهد که بویی از آن اینجا به مشام برسد.
چیزی که برای دانستن آن بهای گزافی می‌دهم این است:
آنها آتش دوزخ‌شان را چگونه تیز می‌کنند؟

یک دریاد[1] اگرچه سرزمینت به تو عقل مادرزادی داده است،
با این همه، در خاک بیگانه تو از زیرکی بی‌بهره‌ای:
باید، با کنار گذاشتن کشور خودت،
زیبایی درختان بلوط مقدس ما را بستایی.

مفیستوفلس هر کس به آنچه ترک کرده است می‌اندیشد،
بهشت همانا حضوری خو گرفته است.
ولی، به من بگویید، در این غار ژرف کیست
این موجود سه‌گانه که در روشنایی ضعیف چمباتمه زده است؟...

دریاد فورکیاد[2] ها! برو، تا ته غار برو،
اگر پس پس نگریزی، با آنها حرف بزن.

مفیستوفلس چرا نه؟ تماشا می‌کنم، و هر قدر هم که بر من گران بیاید،
باید اقرار کنم که هنوز درشگفتم:
هرگز آنچه را که می‌بینم ندیده بودم،
بسیار عجیب‌تر از مردم گیاه است.
کسی که این غول سه پیکر را ببیند،
منکرترین گناهان را دیگر
پرزشت نخواهد یافت.
خودِ ما هم هرگز آن را در هوزه‌ترین و زشت‌ترین
دوزخ‌های خود تحمل نمی‌کردیم.
شگفتا که چنین چیزی در پاکترین قلمرو زیبایی ریشه می‌گیرد
و دیده می‌شود که همچون موجودی باستانی بزرگش می‌دارند!
اینک آنها می‌جنبند، گویی بوی مرا شنیده‌اند،
شب‌پره‌های خون‌آشام، زاری‌کنان سوت می‌کشند!

یک فورکیاد ای خواهران، به من چشم بدهید تا بتواند نگاه کند

---

1. Dryade. 2. Phorkyade.

ketabton.com - The Digital Library

چه کسی جرأت کرده است که به پرستشگاه ما نزدیک شود.

مفیستوفلس ای بزرگواران، اجازه بدهید که پیش بیایم
و از شما سه بار برکت بیابم،
من جرأت کرده‌ام که ناشناس به حضورتان برسم،
ولی با شما خویشاوندی دوری دارم، اگرچه نه چندان مشخص.
با خدایان سرشناسی ملاقات داشته‌ام
در برابر اوپس[1] و ره‌آ[2] سرخم کرده‌ام؛
خواهرانتان در عصر بی‌شکلی جهان، همان‌ها که پارکها[3] نام دارند،
همین دیروز پیروز، به آنها من برخورده‌ام؛
ولی براستی هرگز کسی را همانند شما ندیده‌ام...
دیگر هم خاموش می‌شوم. واله و شیدا بر جا می‌مانم.

فورکیادها این روح بسیار عاقل می‌نماید.

مفیستوفلس هرگز تواند بود که هیچ شاعری هیئت سه‌گانهٔ شما را
ستایش نکرده باشد؟ چرا ـ و این براستی بسی جای تأسف است ـ
ای بزرگواران، تندیس شما را من آیا هیچ جا ندیده‌ام؟
قلم پیکرتراش بسیار بهتر می‌توانست روی خطوط
چهره‌تان کار کند
تا روی چهرهٔ ژونون[4]، پالاس[5]، ونوس[6] یا دیگر خدایان.

فورکیادها درون تاریکی‌ها، مانده در تنهایی،
در وجود سه‌گانهٔ ما هرگز این اندیشه خطور نکرد.

مفیستوفلس البته، دور از مردم جهان، در جایی چنین دلگیر،
نه شما کسی را می‌بینید و نه کسی می‌بیندتان.
به نظر من، شما می‌باید در جایی سکنی گزینید
که در آن هنر و زیبایی همواره با هم فرمانروایی دارند.
جایی که در آن هر روزه بتوان دید که پهلوانی
از یک تخته سنگ مرمر شتابان سر بدر می‌آورد.

فورکیادها خاموش باش، هوس را در ما بیدار نکن،
زیرا چه نیازی بدان داریم که از این باز بیشتر بدانیم
که ما خویشاوندان شبیم و در آن زاده شده‌ایم،
خود را درست نمی‌شناسیم و کسی هم نمی‌شناسدمان؟

---

1. Ops.
2. Rhea.
3. Pargues.
4. Junon.
5. Pallas.
6. Vénus.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس این دست مشکلات که شما دارید به آسانی حل می‌شود:
باید به سادگی خود را به دیگری انتقال داد.
یک چشم و یک دندان برای شما هر سه کافی است.
پس، بر قاعدهٔ جهان اساطیر، بسیار خوب می‌توان،
با خلاصه کردن وجود سه‌گانه‌تان در دو،
صورت آن سومی را برای اندک زمانی به من وام داد.

یکی از فورکیادها چه می‌گویید؟ به احتیاط آیا نزدیک هست؟

دیگران امتحان می‌کنیم. ولی نه چشم، نه دندان.

مفیستوفلس اگر بهترین چیزهای چهره را از من دریغ بدارید،
آن تصویر والا چگونه به انجام خواهد رسید؟

یک فورکیاد تنها یک چشمت را ببند. همین، درست شد.
اکنون یکی از دندانهای نیش را بیرون بیاور،
بعد هم نیمرخ بایست و ببین
آیا همچون برادر یا خواهر عیناً شبیه ما نیستی.

مفیستوفلس نهایت لطف فرمودید. باشد!

فورکیادها باشد!

مفیستوفلس (نیمرخ، در هیئت فورکیاد):
اینک من که عوض شده‌ام.
انگار فرزند نورچشمی کائوس[1] هستم.

فورکیادها ما را هم به نام دختران کائوس می‌خوانند.

مفیستوفلس شرمم باد! نرماده‌ام خواهند شمرد!

فورکیادها چه قدر این هیئت تازهٔ خواهران سه‌گانه زیباست!
مگر نه ما دو دندان داریم، دو چشم داریم؟

مفیستوفلس این چهرهٔ ترس‌آور را باید از همه کس پنهان داشت:
در ته توی دوزخ، شیطانها را رم خواهم داد.
(بیرون می‌دود.)

1. Chaos.

ketabton.com - The Digital Library

خورهای صخره‌ای دریای اژه[1]

ماه بی‌حرکت برفراز آسمان

سیرن‌ها (روی تخته‌سنگها دراز کشیده نی می‌نوازند و سرودمی‌خوانند):

اگر زنان جادوگر تسالی
با جادوی جنایتکارانه‌شان
تو را در یک شب پرهراس
تسخیر کردند، امروز از آن بالا
به آرامی نظاره کن این امواج لرزان را،
این فروغهای دلنواز درهم لولنده را؛
به نور خود روشن کن
جنب و جوش دریای آشفته را؛
ای ماه زیبا، ما راکه در خدمت توایم
در پناه لطف خود بگیر.

نره‌ایدها[2] وتریتون‌ها[3] (به صورت جانوران نابهنجار دریایی):

با آواز بلندتر، درشت‌تر،
گسترهٔ دریاها را درنوردید،
از ساکنان ژرفاها یاد کنید.
دور از غرقابها و توفانها،
ما گوشه‌های خلوت آرامی می‌جستیم،
سرودهای شما از ته دریا به بالامان می‌کشد.

ببینید، خوشبختی‌مان کم‌نظیر است:
این جواهرها، این اکلیلها که بر پیشانی ماست،
سنجاقها و گوشواره‌هایی که داریم،

---

1. Egée. 2. Néréides. 3. Tritons.

ketabton.com - The Digital Library

زنجیرهای طلایی که زیور هر یک از ماست،
این‌ها همه را ما به شما بدهکاریم:
گنجهای کشتی‌های غرق‌شده‌ای است
که گلبانگ شما به سوی ما آورد،
ما دیوان خلیجی که در آن زندگی می‌کنیم.

سیرن‌ها در خنکای زیر دریاها، با چه لذتی
ماهی‌های نرم‌تن بازیکنان می‌روند.
زندگی‌شان شیرین است، ساده و بی‌ادا.
امروز، شما گروه پرشور،
باید دلیل روشنی برای ما بیاورید
که برتر از ماهی‌ها هستید.

نره‌ایدها و تریتون‌ها

ما، درست پیش از رسیدن به اینجا،
چنین فکری داشته بودیم.
برادران و خواهران، زود دست به کار شویم:
برای اقامهٔ دلیلی بسیار روشن
بر این که ما برتر از ماهیان هستیم،
باید سفر کوتاهی بکنیم.
(دور می‌شوند.)

سیرن‌ها رفتند و اثری از خود به جا نگذاشتند!
با یاری بادهای مساعد
به سوی ساموتراس[1] شتافتند
چه می‌جویند آنان در قلمرو کابیر[2]ها،
این خدایان بزرگ
که بی‌آگاهی بر وجود خویش،
رفتاری عجیب دارند،
خود از خویش می‌زایند.

ای ماه زیبا که آن بالا
بر ما می‌تابی، بر جای خود باش،
تا شب دوام یابد

1. Samothrace. 2. Cabire.

ketabton.com - The Digital Library

و روز ما را از اینجا نراند.

تالس (بر ساحل دریا، خطاب به هومونکولوس):
دلم می‌خواهد تو را نزد نره[1] پیرمان راهنمایی کنم.
مدخل غارش را همین نزدیک می‌توان یافت،
ولی این یارو لجوج است.
از این مردم گریز سرسخت،
از این غرغرو، تخم و تبار آدمی
هرگز نمی‌تواند انتظار خوبی داشته باشد.
با این همه، چون از آینده خبردارد،
احترامش را همه نگه می‌دارند، او را می‌ستایند؛
و او به بسیار کسان سود رسانده است.

هومونکولوس تجربه‌ای بکنیم و در بزنیم. جانم را که از من نمی‌گیرند،
شیشه‌ام را و زبانهٔ آتشم را که از دست نخواهم داد.

نره صدای آدمیزاد؟ صدایی که قلبم
همیشه از آن بیزار بود، آیا همان به گوشم می‌رسد؟
موجوداتی که جان می‌کنند تا با خدایان برابر شوند،
ولی همواره محکوم‌اند که همان که هستند بمانند!
من که می‌توانستم از آرامش خدایی‌ام بهره‌مند باشم،
گاه خواسته‌ام به یاری بهترین‌شان بشتابم.
ولی هنگامی که در پایان به کرده‌هاشان نظر می‌کردم،
هیچکدام‌شان راهنمایی‌های مرا به کار نبسته بود.

تالس ما، ای پیر دریا، با اعتماد به تو اینجا آمده‌ایم؛
ای فرزانهٔ بزرگ، ما را از خود نران.
این شعلهٔ آتش که آدمیزادی نیز در آن دیده می‌شود،
خود را تنها به رأی تو می‌خواهد بسپارد.

نره رأی من، راهنمایی من؟ مگر آدمی هرگز گوش بدان داده است؟
در گوش کر، اندرز حکیمانه اثر ندارد.
به رغم تازیانه‌های واقعیت،
این مردم لجاج می‌ورزند و جز به دلخواه خود کار نمی‌کنند.
مگر به پاریس[2]، آنگاه که می‌خواست
آن زن بیگانه را برباید، هشدار ندادم؟

---

1. Nérée.
2. Pâris.

ketabton.com - The Digital Library

او، بر ساحل یونان، به گردنفرازی گام برمی‌داشت.
من نتوانستم دربارهٔ آنچه جانم می‌دید خاموش بمانم:
در هوا، دود و آتش، همه چیز در وحشت سرخ،
بام کاخ‌ها آتش گرفته، همه جا کشتار و کشته،
تروا[1] در واپسین روز زندگی، آن گونه که در سده‌های آینده
احتضارش را شاعران روایت کرده‌اند.
ولی جوان مغرور بر پند پیر خنده زد
و به دنبال لذت خود رفت. ایلیون[2] از پا درآمد،
گویی لاشهٔ سفت‌شده از شکنجهٔ یک غول
که عقابهای پیند[3] طعمهٔ خود کردند.
برای اولیس[4] آیا چنان که باید زود پیشگویی نکردم
و از حیله‌های سیرسه[5]، از سیکلوپ[6] خونخوار،
از دودلیهای خودش و از سبکسری بستگانش آیا خبر ندادم؟
از آن همه اندرزهای خوب، او بهره‌ای نگرفت
و چندان بازیچهٔ امواج گشت که دریا او را
سرانجام بسی دیر به ساحل آرزویش رساند.

تالس رفتاری چنین بر مرد فرزانه سخت می‌آید.
ولی بر نیکدلان است که باز تجربه کنند،
چه یک سیر سپاسداری می‌تواند
چندین من ناسپاسی را جبران کند.
آنچه ما آمده‌ایم از تو بخواهیم کم‌چیزی نیست:
این پسرک می‌خواهد زاده شود و تو می‌توانی یاری‌اش کنی.

نره این خُلق خوش را که در من کمیاب است آشفته مسازید،
من خودم را برای خوشی دیگری آماده کرده‌ام.
دخترانم، دوریدها[7]ی مهربان، زیبارویان دریا،
همه امروز می‌باید بیایند.
موجوداتی دلرباتر، ظریف‌تر و تندرفتارتر از آنان
نه در اولمپ شکفته می‌شوند نه در سرزمین شما.
می‌توان دیدشان که به چابکی می‌جهند

---

1. Troie.
2. Ilion.
3. Pinde.
4. Ulysse.
5. Circé.
6. Cyclope.
7. Dorides.

ketabton.com - The Digital Library

و از پشت اژدهای دریا بر اسب‌های نپتون سوار می‌شوند،
و هر کدام‌شان چنان به مهربانی با دریا یکی شده‌اند
که پنداری بر روی کف‌ها می‌رقصند.
صدف ونوس که رنگ‌آمیزی رنگین‌کمان دارد
گالاته[1] زیبا را به سوی ما خواهد آورد،
همان که او را، پس از روی گرداندن سیپریس[2] از ما،
همچون الهه‌ای در پافوس[3] می‌پرستند.
این وارث دلربا، سهم خویش:
شهر پرستشگاه را با گردونهٔ اورنگ هم اکنون دریافت کرده است.
ای مایهٔ شادی پدر، در آن ساعت که مرا دریابی
نه در دلهای ما کینه خواهد بود و نه در دهن‌هامان ناسزا!
و اما شما، بروید و پروته[4] را پیدا کنید،
به شما خواهد گفت چگونه می‌توان زاده شد و دگردیسی یافت.
(دور می‌شود.)

تالس این چاره‌جویی برای ما نتیجه‌ای نخواهد داشت.
پروته، همین که دیده شود به شکل دیگری در خواهد آمد،
یا اگر بر همان حال ماند، پاسخش جز برای آن نخواهد بود
که تو را به شگفتی افکند و نگرانت کند.
با این همه، تو به راهنمایی او، به هر قیمت که باشد، نیازمندی.
پس، برای آن که آزمایشی کرده باشیم، به راه بیفتیم.
(بیرون می‌روند.)

سیرن‌ها (بالای تخته سنگها):
آن دور، چیست آن که روی امواج،
این قلمرو جنبنده، سُر می‌خورد،
بادبانهایی سفید که در پیروی
از بلهوسی باد به سوی ما می‌آیند؟
تصویری بدین روشنی کدام است؟
سیرن‌هایی با پیکرنور.
پایین برویم، پایین این صخره‌ها!
آوازشان آیا منقلب‌تان نکرده است؟

---

1. Galatée. 2. Cypris. 3. Paphos.
4. Protée.

ketabton.com - The Digital Library

نره‌ایدها و تریتون‌ها

آنچه دست‌های ما برای‌تان آورده‌اند
می‌تواند همه‌تان را خشنود سازد.
بر لاک غول‌آسای کلونه[1]،
اینک سپاهی درخشان و سختگیر
که خدایان‌اند.
سرود نیایش بخوانید.

سیرن‌ها

ریزاندام، ولی
با قدرتی بزرگ،
نجات‌دهندگان دریانوردان،
خدایانی همواره شایان پرستش.

نره‌ایدها و تریتون‌ها

ما کابیرها را نزدتان می‌آوریم
تا جشن را در آرامش به پا دارید.
آنها اگر باشند، از نپتون هرگز
جز لبخند نخواهید دید.

سیرن‌ها

ما نمی‌توانیم همتراز شما باشیم:
آنگاه که یک کشتی غرق می‌شود،
برخلاف دستور شما هیچکس نمی‌تواند کاری بکند،
و شمایید که دریانوردان را در پناه خود می‌گیرید.

نره‌ایدها و تریتون‌ها

ما سه تن از ایشان را آورده‌ایم؛
چهارمی نخواست که اینجا بیاید،
و او، به گفتهٔ خود، یگانه کسی است
که یک تنه به جای همه‌شان می‌اندیشد.

سیرن‌ها

اگر هم خدایی بیباکانه
به ریش خدای دیگر بخندد،
شما همان بهتر که از همه‌شان
هرجا که باشید بترسید.

نره‌ایدها و تریتون‌ها

آنها در واقع هفت تن‌اند.

---

1. Chéloné.

ketabton.com - The Digital Library

سیرن‌ها پس آن سه تن دیگر کجا مانده‌اند؟

نره‌ایدها و تریتون‌ها

این را ما نمی‌توانیم به شما بگوییم.
برای دانستنش باید به اولمپ رفت؛
آن هشتمین بی‌شک آنجا مسکن دارد،
به او تاکنون هیچکس نیندیشیده است.
آنان، بی‌آن که در ذات خود کامل باشند،
به ما یاری می‌رسانند.
این خدایان که هیچکس با ایشان برابر نیست
همیشه در پی چیزهای محال هستند،
پرشورند، تشنهٔ آرمانند،
به سوی دست نیافتنی‌ها روانند.

سیرن‌ها ما همهٔ خدایان را به یک سان نیایش می‌کنیم،
آیین پرستش ما چنین است.
جایگاه خدا در ماه باشد یا در خورشید،
ما به سویش نماز می‌بریم؛ کاری است سودآور.

نره‌ایدها و تریتون‌ها

افتخار ما اکنون در حدّ کمال است
زیرا ماییم که این جشن را رهبری می‌کنیم.

سیرن‌ها پهلوانان روزگار باستان،
هرکه باشند، کمتر از شما
شایستهٔ ستایش سرایندگان‌اند؛
زیرا برای ما چه آورده‌اند؟
کرک زرین، اما شما کابیرها را.
(با هم تکرار می‌کنند.)
زیرا برای ما چه آورده‌اند؟
شما کرک زرین را، ما کابیرها را.
(نره‌ایدها و تریتون‌ها دور می‌شوند.)

هومونکولوس این آشکالِ کمال یافته برایم
بسادگی کوزه‌های گلی‌اند،
ولی دانایان اگر به آنها بربخورند
کلهٔ گنده‌شان خواهد شکست.

تالس این همان چیزی است که می‌خواهیم:

ketabton.com - The Digital Library

همهٔ قیمت یک سکهٔ قدیمی به زنگار آن است.

پروته[1] (دیده نمی‌شود):

برای من که سخت دوستدار قصه‌ام،
هر چه آن غریب‌تر بنماید، بیشتر شایستهٔ احترام است.

تالس کجایی تو، پروته؟

پروته (که صدایش گاه از نزدیک و گاه از دور می‌آید):

اینجا، و حالا اینجا.

تالس باشوخ‌طبعی دیرینه‌ات، من‌خوب‌آشناهستم‌و معذورش‌می‌دارم،
ولی، با یک دوست، این بازیهای سبکسرانه جایز نیست.
می‌دانم که تو آنجا که صدایت از آن می‌آید نیستی.

پروته (گویی از دور)

خداتگهدار!

تالس (آهسته به هومونکولوس)

او همین نزدیکی‌هاست. با همهٔ درخشندگی‌ات تابان شو.
این یارو مثل ماهیها کنجکاو است؛
هر جا که باشد و به هر صورت که باشد،
زبانهٔ آتش نگاهش را به خود خواهد کشید.

هومونکولوس هم این دم روشنایی انبوهی می‌پراکنم،
البته به احتیاط، که شیشه نشکند.

پروته (در هیئت یک لاکپشت غول‌آسا):

چیست که این‌گونه با فروغی دلکش می‌درخشد؟

تالس (هومونکولوس را پنهان می‌دارد)

خوب! اگر می‌خواهی از نزدیک ببینی‌اش، از این ور بیا؛
می‌توانی هم به خودت این زحمت را بدهی
که با دو پا راه بروی، به شیوهٔ آدمیزاد.
زیرا، بسته به ما و به ارادهٔ ماست
که آنچه را که با خود آورده‌ایم آشکار کنیم.

پروته (در هیئتی خوشایند)

حیله‌گری‌ات را فراموش نکرده‌ای.

تالس تو هم تغییر شکل دادنت را هنوز خوش داری.
(هومونکولوس را آشکار می‌سازد.)

---

1. Protée.

ketabton.com - The Digital Library

پروته (شگفت‌زده)
یک کوتولهٔ ریزه‌میزه که می‌درخشد! همچو چیزی هرگز ندیده‌ام.

تالس خواستار راهنمایی است تا به زندگی مادّی زاده شود.
زیرا، ـ از خودش داتسته‌ام ـ و این بس غریب است
که زاده شدنش تنها تا نیمه بوده.
از بابت روح، او خاصیت‌های خود را دارد،
امّا واقعیت‌ها در او بیش از اندازه کم و محقّر است.
تنها این شیشه است که او را به چشم ما آشکار می‌دارد،
دلش می‌خواهد که خود شکل جسمانی بگیرد.

پروته به گمانم، پسر راستین مادری دوشیزه تویی:
هستی، پیش از آن که حق بودن داشته باشی.

تالس از سوی دیگر، چنین می‌نماید که وضعش مشروع نیست،
زیرا گمان می‌کنم که نرماده باشد.

پروته کار، این گونه، به بهترین وجهی سامان می‌گیرد؛
هر جا که او برود، با شرایط آن سازگار خواهد شد.
هیچ نیازی به بررسی‌های دور و دراز نیست:
تو، آغاز کارت باید در دریای پهناور باشد،
زیرا، در آن، همه در ابتدا کوچک‌اند،
شاد از آن که کوچکتر از خود را می‌بلعند؛
و کم کم پیشرفت می‌کنند و بزرگ می‌شوند
تا به نهایت رشد خود برسند.

هومونکولوس اینجا نسیمی می‌وزد که عطر گیاهیِ نرمی
با خود دارد و بوی آن مستم می‌کند.

پروته آری، پسرک نازنین،
و دورتر در دریا، از این هم باز بهتر است.
این باریکه راه دور از ساحل را که در پیش بگیری،
فضا یکسره وصف‌ناپذیر می‌شود
و ما، پیش روی خود، گروه شادمانه‌ای را
که سر می‌رسند بهتر خواهیم دید.
دنبال من بیایید.

تالس من هم می‌خواهم تماشا کنم.

هومونکولوس این ارواح که راه می‌روند، معجزه‌ای سه‌گانه‌اند.

ketabton.com - The Digital Library

تلکین[1]های جزیرهٔ رودس[2]

سوار بر اسب‌های آبی و اژدهاهای دریایی
نیزهٔ سه‌شاخ نپتون را بالای سر تکان می‌دهند

همسرایان نیزهٔ سه شاخی که نپتون با آن
موجهای وحشی را رام می‌کند، آن را ما به دست خود ساخته‌ایم.
زئوس ابرهای سیاه را در آسمان با تازیانهٔ رعد می‌راند،
و نپتون به غرش خفه‌شان پاسخ می‌دهد.
خط شکستهٔ آذرخش در آسمان گر می‌گیرد،
پایین، موج از پی موج کف بر می‌جهاند
و همهٔ آنچه در کشش و کوشش است و بی‌محابا در فضا
تاب می‌خورد، سرانجام در غرقاب فرو برده می‌شود.
ولی امروز نپتون عصای فرمانروایی‌اش را به ما وا می‌گذارد.
و ما، در آرامش و مهر و شادمانی، دریا را می‌نوردیم.

سیرن‌ها شما، ای چاکران تقدیس‌شدهٔ هلیوس[3]،
دوست داشتگان روز روشن،
درود بفرستید بر این خجسته
ساعت آیین بس والای ماه.

تلکین‌ها از فراز طاق نورانی‌ات، ای الههٔ مهربان،
با دلی خوش به ستایش برادرت گوش بسپار،
در سرود دلنشین رودس خوشبخت، دعایش را برآورده‌دار.
خواه آغاز گردش او باشد و خواه پایان آن،
چشم آتشینش پیوسته بر ما پرتو می‌افشاند.
ساحلها، موجها، شهرها و کوه‌های جهان
خاصگیان خدایند، مهربان و روشن‌اند.
برای ما مِه و دَمَه نیست. اگر هم به تصادف روی دهد،

---

1. Telchine. 2. Rhodès. 3. Hélios.

ketabton.com - The Digital Library

یک پرتو روشن، یک نسیم کافی است تا جزیره از آن پاک شود.
خدای بزرگ خود را در صد شکل آنجا می‌بیند:
بس بزرگ یا خُرد، غول یا نوجوان.
ما نخستین کسانیم که خدایان قدرتمند را
به شایستگی در هیئت آدمیان درآوردیم.

پروته بگذارشان برخود ببالند!
برای خورشید مقدس زندگی
آثار مرده به چیزی شمرده نمی‌شود.
در پیکرسازی، مفرغ را در قالب می‌ریزند
و تندیس از آن بیرون می‌آید
و همه می‌گویند: «چه خوب است.»
ولی کارکرد این خودستایان
چه سرانجامی خواهد داشت؟
زمین می‌لرزد و خدایان شریف
برای گداز دیگر به کوره فرستاده می‌شوند.

به هر حال، روی زمین ماندن
خود را به هزار دردسر محکوم کردن است.
دریا وموجش برای زندگی خوشتر است.
پس بگذار تو را به دریای بی‌پایان ببرم،
پروته به شکل دلفین در می‌آید.
(تغییرشکل می‌دهد.)
ـ درست شد. ـ آنجا بخت تو بلندترین بخت خواهد بود.
بر پشت من سوار شو تا ببرمت،
و تو را به همسری اقیانوس درآورم.

تالس به خواهش ستودنی‌اش رضا بده؛
بگذار تا آفرینش از نو آغاز شود!
آماده باش که زود عمل کنی.
آنجا، چون برحسب قواعد جاودانه رفتار کنی،
می‌توانی آهسته، از خلال هزاران شکل،
تا هیئت آدمی برآیی.
(هومونکولوس بر پشت پروته ـ دلفین سوار می‌شود.)

پروته بیا تا روح را به گسترهٔ آبگون بیامیزی،

ketabton.com - The Digital Library

و در آن، بی‌هیچ گرفت و گیری، در فراخی زندگی کنی.
آنجا، تو از قانون خودت پیروی خواهی کرد.
با این همه، خواستار عالیترین درجات نباش،
زیرا اگر تو، در آن لحظهٔ پرشکوه، آدمی بشوی،
دیگر برای همیشه کار تو ساخته است.

تالس بستگی دارد. در اصل، ناخوشایند نیست
که شخص در روزگار خود مرد آبرومندی باشد.

پروته شخصی مانند تو اگر باشد، می‌پذیرم.
همچو چیزی می‌تواند تا چندی دوام یابد.
در گروه‌های رنگ‌پریدهٔ اشباح غیرمادی‌مان،
تو را من از صدها سال پیش می‌بینم.

سیرن‌ها (روی تخته سنگها):
این حلقهٔ ابرهای سبک چیست
که روی ماه ظاهر شده چنین می‌درخشد؟
کبوترهایی، برافروخته از آتش عشق‌ورزی،
چنین پرتو سفیدی از بالهای خود پدید آورده‌اند.
پافوس[1] دسته‌های پرندگان شهوتباره‌اش را
برای جشن نزد ما می‌فرستد.
همه چیز روشن است، صاف و لذت‌بخش،
اکنون در اوج شادی هستیم.

نره (به سوی تالس پیش می‌رود):
این هاله را بینندهٔ شبگرد
پدیدهٔ ساده‌ای در هوا خواهد شمرد.
در این باره ما، ارواح،
توضیحی دیگر داریم که تنها همان درست است:
این‌ها گروه کبوترانی هستند که صدفی را
که دخترم در آن به سفر می‌رود بدرقه می‌کنند،
و آن پرواز معجزآسایی است
که تا ژرفای دورترین روزگاران می‌رود.

تالس آنچه پسند مردم آبرومند است
میل من نیز به همان است:

---

1. Paphos.

ketabton.com - The Digital Library

و آن پایدار ماندن است
در آشیانهٔ گرم و نرم یک ایمان مقدس.

گروهی پسیلها[1]
و مارسها[2] (سوار بر گاوها، گوساله‌ها و قوچهای دریایی):
در قبرس، در ته غارهای موحش
که خدای دریا بدان دست نیافت
و سه‌ایسموس[3] هرگز به آشوبش نکشید،
در وزش بادها، زیر آسمانی بی‌ابر،
ما همچون روزگاران گذشته زندگی می‌کنیم،
و در بهروزی و آرامش جان
گردونهٔ سیپریس[4] را نگهبانیم،
و هنگامی که شب شراره‌بار است
و موج روی موج می‌غلتد،
ما آن دخترک دوست‌داشتنی و دلربا را،
که به چشم مردم این زمان نمی‌آید، به گردش می‌بریم.
گروه پرتلاش و رازدارما
نه از عقاب ترس دارد نه از شیر بالدار؛
نه هلال ماه از رفتن بازش می‌دارد نه صلیب،
و نه پادشاه نشسته بر تخت.
آن بالا، خواه همه چیز ثابت باشد و خواه در تزلزل،
مردم یکدیگر را بکشند، تعقیب کنند یا برانند،
کشت‌ها را و شهرها را ویران گردانند،
ما شهبانوی پرستیدنی‌مان را
بی‌تزلزل و تغییر به هر جا می‌بریم.

سیرن‌ها با نوسانی نرم، در شتابی آسوده،
دایره‌وار گِردِ گردونه،
در صف‌هایی به هم پیچیده
مانند مارهای درآمیخته هنرمندانه
به ما نزدیک شوید، ای تره‌ایدهای زورمند
که دلربایی‌تان وحشی است، زمخت و شهوانی،

---

1. Psylles. 2. Marses. 3. Séismos.
4. Cypris.

ketabton.com - The Digital Library

و شما، ای دوریدهای مهربان،
گالاته را اینجا بیاورید، ـ دختری که
گویی تصویر مادر است در آینه و مانند خدایان،
به اقتضای جاودانگی، باوقار و آرمیده است،
ولی نیز بسان زنی از آدمیان
دارای لطفی است که زیبایی را بدان دوست می‌دارند.

دوریدها (همه سوار بر دلفین‌ها از برابر نره رژه می‌روند و با هم می‌خوانند):
ماه، ای آمیزهٔ سایه و روشنایی،
نرم‌ترین پرتوهای خود را بر جوانان نوشکفته بریز:
ما، به هواخواهی این جفت‌های مهربان، می‌خواهیم
اینجا نزد پدرمان شفاعت کنیم.
(به نره.)
پسرانی که می‌بینی، ما آنها را
از دندان بیرحم موج نجات داده‌ایم؛
به کوشش ما آنها، میان نی‌ها و روی خزه‌ها،
گرمای زندگی را بازیافتند
و اکنون، برای سپاسگزاری از پرستاری‌مان،
باید مزد ما را با بوسه‌های آتشین بپردازند.
پس تو هرچه خوشخوتر باش.

نره خوشبختی دوگانه‌ای که بهایش را نمی‌توان گزاف شمرد:
همدردی نمودن و کام جستن با هم!

دوریدها آنچه ما کردیم آیا تو تأییدش می‌کنی؟
پس با لذت‌های مشروع‌مان موافقت نما:
بگذار آنها بیمرگ باشند
و تا جاودان بر سینهٔ جوان ما زندگی کنند.

نره از صید خوب‌تان برخوردار شوید،
می‌توانید آنان را شوهران خود بدانید،
ولی من نمی‌توانم به دلخواه خود
چیزی را ببخشم که تنها زئوس می‌تواند بدهد.
موج دریا که تاب‌تان می‌دهد و لالایی می‌خواند
عشق را نمی‌هلد که ثابت بماند.
هر وقت که حس کنید آرزو در شما رو به فروکش دارد،
بروید و آنها را دوستانه بر ساحل بگذارید.

ketabton.com - The Digital Library

دوریدها ای پسران دلفریب، دل‌مان می‌خواست وفادار باشیم،
ولی افسوس که باید برویم:
ما خواستار لذتهای جاودانه بودیم،
اما خدایان نمی‌خواهند بدان رضا دهند.

جوانان به دلخواه خودتان با ما عشق بورزید،
ما دریانوردان دلاور
هرگز چنین زندگی نداشته‌ایم
و از این بهتر آرزویی نداریم.
(گالاته در صدفی که گردونهٔ اوست نزدیک می‌شود.)

نره این تویی، نازنینم؟

گالاته پدر، چه سعادتی!
دلفین‌های من، بایستید! چه منظرهٔ دلفریبی!

نره دیگر رفته‌اند! گروه‌شان می‌رود
و با حرکات شادمانه پیچ و تاب می‌خورد،
بی‌دغدغه دربارهٔ قلبی که رنج می‌برد.
چه قدر دلم می‌خواست که از پی‌شان می‌رفتم!
ولی از این یک نظر چندان لذت برده‌ام
که پنداری یک سال بر او خیره مانده‌ام.

تالس بازهم سلام!
این گلهای شادی که برایم لالایی می‌خوانند،
این تیرهای غمزه که سوراخم می‌کنند،
همین حقیقی است، همین زیباست.
از آب همه چیز سر برآورده
آب است که زندگی را دوام می‌بخشد.
ای اقیانوس، قدرتت را تا جاودان برای ما حفظ کن.
اگر تو ابرها را روانه نمی‌کردی،
با توفانها رودهای سرکش را
سرشار از آب نمی‌داشتی
و کناره‌های‌شان را شکل نمی‌دادی،
کوه‌ها و دشتها وخودِ جهان چه می‌شدند؟
از تو است که زندگی همه جا چنین بارور است.

پژواک (همسرایی همهٔ دسته‌ها):
از تو است که زندگی در همه سو چنین شاداب است.

ketabton.com - The Digital Library

نره می‌بینمشان که برمی‌گردند، تاب می‌خورند، شیرجه می‌روند،
اما هنوز دورتر از آنند که بتوان نگاهی مبادله کرد...
دسته‌های پرشمارشان
چنان که سزاوار جشن است
چه مسیرهای کمانی پرشکوهی رسم می‌کنند!
ولی، رخشا در برابر چشمانم،
صدفی که گالاته در آن بر تخت نشسته
پیوسته آنجا باز می‌گردد.
همان گونه که ستاره در آسمان می‌درخشد،
آن که دوستش می‌داریم در میان انبوه شتابنده نمایان است،
و هر قدر هم که دور باشد،
همواره نزدیک پنداشته می‌شود
و روشن و راست به چشم می‌آید.

هومونکولوس در میان این شادابی خدایی،
هر آنچه چراغم روشنش می‌دارد
همه لذت است و زیبایی.

پروته در همین شادابی خدایی است
که چراغت سرانجام
با نغمه‌های پرشکوه روشن می‌شود.

نره گروه شاد و خندان‌شان چه راز تازه‌ای را
می‌خواهد اکنون پیش چشمان ما آشکار سازد؟
نزدیک صدف، اخگری زیر پاهای گالاته می‌درخشد،
گاه نرم و گاه پرتوان، یا که مهربان،
گویی ضربان قلب، آن سان که تنها عشق موجب می‌شود.

تالس ها! این هومونکولوس است که پروته از پی خود کشانده...
این‌ها نشانه‌های آرزویی سرکش است.
کم و بیش، غرش سودایی سیری‌ناپذیر می‌شنوم.
این دم است که روی اورنگ رخشنده شیشه بشکنند!
دیگر آتش می‌گیرد! چه آذرخشی اکنون از آن برمی‌جهد!

سیرن‌ها این چه معجزهٔ آتشین است که امواج پدید می‌آورند؟
پنداری سیلاب شراره‌ها به آب می‌رسند و در هم می‌شکنند.
ترکش‌ها، نوسانها، روشنایی ژرفاها،
اجسام تفته و گدازان که شب فرو می‌برد،

ketabton.com - The Digital Library

آتش‌سوزی بس بزرگی گویی همه‌شان را فراگرفته است.
پس بگذار اروس[1]، سرچشمهٔ هر زندگی، فرمان براند!
زنده باد دریا، موج لاجورد
که شعلهٔ مقدس درمیانش گرفته است،
زنده باد موج، شعلهٔ پاک،
زنده باد این ماجرای شگرف.

همه از نرینه و مادینه

درود بر تاب نرم خیزاب از نسیم،
درود بر رازهای دریاهای ژرف؛
باش تا جشن عناصر چهارگانه را
در سراسر جهان به پا داریم.

1. Éros.

ketabton.com - The Digital Library

پردهٔ سوم

در برابر کاخ منلاس[1]، در اسپارت[2]

هلن وارد می‌شود. پس از او، گروه همسرایی زنان اسیر تروایی، و در رأس‌شان پانتالیس[3].

هلن

هم بسا تحسین شده، هم بسا نکوهیده، من هلنم؛
از ساحلی می‌آیم که در آن،
هنوز مست از تکانهای پیوستهٔ امواج،
از کشتی پیاده شدیم و سپس،
به لطف پوزیدون[4] و به نیروی اوروس[5]،
توانستیم از دشتهای هموار فریگیا[6] خود را به اینجا،
بر این پشتهٔ مرتفع و دشوار،
تا خورهای قلمرو پدری برسانیم.
اکنون، آن پایین، شاه منلاس از بازگشت خود
و از بازگشت همهٔ دلاورترین جنگاوران خود شادمان است.
ولی، تو، خوشامدم بگو، ای خانهٔ دیرینه سال
که پدرم تیندار[7]، پس از بازگشت،
نزدیک سراشیبی تپهٔ پالاس برای خود ساخت
و، همچنان که من با کلیتمنستر[8] خواهرم و کاستور[9] و پولوکس[10]
شادمانه بازی می‌کردم، آن را چنان آراست که زیباترین خانهٔ اسپارت شد.
شما را، ای لنگه‌های مفرغی دروازه، درود می‌گویم؛
یک روز شما به روی مهمانی ـ برگزیده از میان آن همه مردان ـ
باز شدید و منلاس، آن جوان شایسته را، به عنوان نامزد نشانم دادید.

---

1. Ménélas.
2. Sparte.
3. Panthalis.
4. Poséidon.
5. Euros.
6. Phrygie.
7. Tyndare.
8. Clytemnestre.
9. Castor.
10. Pollux.

ketabton.com - The Digital Library

اکنون بار دیگر باز شوید تا من بتوانم، وفادارانه،
آن سان که شایستهٔ یک همسر است فرمان فوری شاه را به اجرا گذارم؛
به درون راهم دهید تا همهٔ آن رویدادهای شوم را
که تا اینجا بر من هجوم آوردند پشت سرم وانهم؛
زیرا، از آن زمان که من با دلی بیغم از این آستان می‌گذشتم
تا برای ادای وظیفه‌ای مقدس به پرستشگاه سیتره[1] بروم
و آنجا آن راهزن فریگیایی مرا ربود،
بسیار چیزها روی نمود که مردم در محفل‌های خود
به رغبت حکایت می‌کنند، اما آن کس که ماجرایش
چندان بزرگ شد که افسانه‌ای گردید خوش ندارد بدان گوش دهد.

همسرایان ای زیباترین زن، تملّکِ
بالاترین نعمت‌ها را حقیر مشمار.
بزرگترین خوشبختی به تو ارزانی شد:
زیبایی، افتخاری که تو را برتر از همه نشاند.
نام پهلوان همه جا پیشاپیش او می‌رود
و از همین رو است که او چنین به گردنفرازی قدم بر می‌دارد.
در برابر زیبایی که بر همه چیز چیرگی دارد،
ستیزه‌کارترین کس باید سر فرود آورد.

هلن بس است. مراکشتی با شوهرم به این مکان رهبری می‌کرد،
و این اوست که مرا پیشاپیش به شهر خود می‌فرستد،
ولی در سر چه دارد، آن را من حدس نمی‌زنم.
برگشتنم آیا به عنوان همسر، به عنوان شهبانو است،
یا همچون قربانی به ازای اندوه تلخ این شاه
و سرنوشت اندوهباری که یونانیان زمانی بس دراز تحمل کردند؟
من به غنیمت گرفته شده‌ام، ولی آیا اینجا اسیرم، نمی‌دانم.
زیرا خدایان جاوید، در حقیقت، یک شهرت و یک سرنوشت دو پهلو
برایم مقرّر کرده‌اند، دو همراه نگران کنندهٔ زیبایی،
که حتی در آستانهٔ این خانه مرا
با حضور تیره و تهدید کننده‌شان در میان گرفته‌اند.
از همان زمان که در کشتی بودیم، شوهرم
جز به ندرت نگاهم نمی‌کرد، هیچ سخن رامش بخشی نمی‌گفت

1. Cythérée.

ketabton.com - The Digital Library

و، نشسته در کنار من، پنداری طرح مصیبتی می‌ریخت.
ولی اکنون، همین که دماغهٔ نخستین کشتی‌ها
به ساحل خور عمیقی رسید که اوروتاس[1] در آن می‌ریزد
و بر خشکی سلام داده شد، او که گویی خداش الهام می‌داد سخن گفت:
« جنگاوران من اینجا با نظمی که در خور است پیاده شوند
« و بر ساحل دریا صف بکشند. من آنها را سان خواهم دید.
و اما تو، به موازات ساحل حاصلخیز اوروتاس،
« آن رود مقدس، به رفتن ادامه بده،
« اسبها را روی مینای چمن نمناک بران
« تا به آن دشت زیبا برسی که شهر لاسه‌دمون[2]
« در آن ساخته شد و پیش از آن کشتزاری بارور بود
« و کوه‌هایی عبوس از نزدیک در میانش گرفته‌اند.
« پس از آن، زنان پرستارم را از نظر بگذران
« که من آنجا به دایهٔ پیر و دانا سپرده‌ام.
« این یک، مجموعهٔ گرانبهای گنجها را به تو عرضه خواهد کرد،
« همان که پدرت به ارث گذاشت و من خود
« در جنگ یا صلح پیوسته بر آن افزودم.
« تو همه چیز را مرتب خواهی یافت، زیرا
« از امتیازات شاه آن است که چون بازگردد،
« در خانه‌اش همه چیز را درست در جایی
« که او خود گذاشته است باز یابد.
« خدمتگاران هرگز اجازه ندارند که چیزی را تغییر دهند.»

همسرایان به این گنج شایان که پیوسته افزون شده است
چشمهایت را و قلبت را شادمان بدار.
زیور زنجیرها، تلألؤ تاجها،
مغرور و سرفراز، اینجا آرمیده است.
به درون رو و آنها را به مبارزه بخواه،
زود، چه آنها سلاح آماده می‌دارند.
دوست دارم که پیکار زیبایی را
با زر و مروارید و سنگهای گرانبها تماشا کنم.

هلن آنگاه فرمان تازهٔ سرورمان طنین افکند:

---

1. Eurotas. 2. Lacédémone.

ketabton.com - The Digital Library

پس از آن که تو همه چیز را چنان که شایسته است وارسی کردی،
هر چند تا سه‌پایه که به نظرت لازم می‌نماید برگیر
و نیز همهٔ ظرفهای گوناگونی را که کاهن قربان کننده می‌باید
برای بجا آوردن مراسم مقدس دم دست داشته باشد،
دیگها، و همچنین جامها و آفتابه‌های مدوّر را؛
باید زلال‌ترین آبی که از چشمهٔ مقدس برگرفته شده است
خم‌های درازبالا را پر کند؛ همچنین هیزم خشک
که زود آتش بگیرد، آن را هم آماده کن.
و در پایان، یک سلاح بسیار تیز فراموش نشود.
باقی چیزها، همه را من به تو و سلیقه‌ات وامی‌گذارم.
او چنین گفت و مرا برای حرکت به شتاب وا داشت،
بی‌آن که در فرمانش هیچ موجود زنده‌ای را نام ببرد
که می‌خواهد برای نیایش به درگاه اولمپ نشینان قرباتی کند.
با آن که چنین چیزی مایهٔ نگرانی است، در غم آن نیستم،
همه را به خردمندی رازآمیز خدایانِ خجسته فر باز می‌گذارم
که آنچه برای خواست‌شان سودمند است، آدمیان
خوب بشمارندش یا بد، همان را بجا می‌آورند،
و ما مردم میرا باید این همه را تحمل کنیم.
ای بسا که قربان کننده، پس از بالا بردن تبر سنگین خود
روی گردن خمیده به سوی زمینِ حیوان،
بر اثر نزدیک شدن دشمن یا دخالت ارادهٔ خدایی،
نتوانسته است کار خود را به انجام برساند.

همسرایان آنچه را که روی خواهد نمود، تو نمی‌توانی حدس بزنی.
پس، ای شهبانو،
دلیرانه پیش برو؛
خوبی یا بدی که ما،
اگر هم پیش بینی شده باشد باورش نمی‌داریم،
بی‌آن که انتظار آن برود
به سراغ آدمی می‌آید.
تروا سرانجام در آتش سوخت، خود ما
به چشم خود مرگ را، مرگ سنگین را، دیدیم؛
و با این همه، ما اینجا
در کنار تو و همگی در خدمت توایم.

ketabton.com - The Digital Library

آفتاب خیره کننده را در آسمان می‌بینیم
و نیز، به خشنودی دل ما، بر زمین
تو را و شکوه تو را، زیبایی والای تو را.

هلن هر چه باشد و هر چه پیش آید، بر من است
که بی‌درنگ به کاخ شاهانه بروم،
کاخی که مدتی دراز به خود رها شده و، ای بس افسوس، تقریباً از دست رفته بود،
اکنون از تو در برابر چشمان من است، چگونه، نمی‌دانم.
پله‌های بلندی که زمانی با جست و خیز کودکانه‌ام در می‌نوردیدم،
پاهایم اکنون با همان چابکی از آن بالا نمی‌رود.
(بیرون می‌رود.)

همسرایان خواهرانم، ای اسیران غمگین،
رنجهای خود را به دور افکنید؛
شریک شادی بانوی خود هلن باشید
که هر چند دیر، ولی با گامی استوار،
آتشدان خانهٔ پدری را باز یافته است.
خدایان را نیایش کنید،
آن حامیان مقدس را
که به لطف‌شان
هجرت گزیده‌ای به کشور خود باز می‌گردد.
او بندهای خود را پاره می‌کند،
بالها گشاده بر جادهٔ هموار می‌پرد،
اما آن که اسیر است دستهای خود را بیهوده
به سوی کنگره‌های بارو دراز می‌کند
و برای تسکین دردهای خود آه می‌کشد.
هلن را، دور از سرزمین زاد بومی‌اش،
یک خدا بر گرفت و از
ویرانه‌های ایلیون بیرون کشید
و به خانهٔ پدری باز آورد،
آن خانهٔ بس قدیمیِ نوسازی شده؛
اینک، پس از شادی‌های وصف ناپذیر
و بس رنجها، او یادهای جوانی‌اش را
از نو در آن زنده می‌کند.

ketabton.com - The Digital Library

پانتالیس (همسرایان را رهبری می‌کند):

اکنون باریکه راه فرورفته در شادی سرودهای‌تان را ترک کنید
و نگاه‌تان را به سوی لنگه‌های دروازه بگردانید.
چه می‌بینم، خواهرانم، آیا این شهبانو نیست که باز می‌گردد،
و با گامهای شتابان، هیجان‌زده به سوی ما می‌آید؟
چه روی نموده، ای شهبانوی بزرگ، در تالارهای کاخ،
بجای خوشامد خویشاوندانت، با چه منظرهٔ ترسناکی روبرو شده‌ای؟
تو این را نمی‌توانی پنهان بداری، زیرا
بر پیشانی‌ات نقش بیرازی را می‌بینم
و خشم بزرگوارانه‌ای که با حیرت‌زدگی نبرد دارد.

هلن (که لنگه‌های در را باز گذاشته است، با هیجان):

ترس فرومایه برازندهٔ دختر زئوس نیست،
هراس دست چابک و دزدانه‌اش را به او نمی‌رساند؛
ولی وحشت تراویده از سرچشمهٔ هستی که باز هزار شکل به خود می‌گیرد
و، مانند ابری آتشین که از دهان شعله‌ور کوه برآید،
ناگهان سر بر می‌کشد، حتی قلب یک پهلوان از آن به هیجان می‌افتد.
بدین سان، قدرتهای دوزخی استیکس[1] امروز
ورود به این خانه را برایم با وحشت آمیخته‌اند
و این آستان که بارها از آن گذشته‌ام و مدتی بس دراز در آرزویش بودم،
اکنون مانند مهمانی رانده‌شده می‌خواهم از آن بگریزم.
ولی نه، ای زورمندان، شما هر که باشید نمی‌توانید مرا،
که به سوی روشنایی پس نشسته‌ام، از این دورتر برانید.
باید به فکر تطهیر باشم، زیرا آتشدان شعله‌ور
پس از تطهیر خواهد توانست پذیرای بانو و سرور خود شود.

رهبر همسرایان ای بانوی بزرگوار، به پرستارانت که خدمت می‌کنند و گرامی‌ات می‌دارند،
بر گو به چه چیز برخورده‌ای.

هلن آنچه من دیده‌ام، خودتان می‌باید به چشم خود ببینید،
مگر آن که شب دیر یاز بی‌درنگ موجودی را که بر انگیخته بود
از نو در سینهٔ پر از عجایب خود فرو برده باشد.

---

1. Styx.

ketabton.com - The Digital Library

ولی برای آن که دانسته باشید، همه چیز را به شما خواهم گفت:
وقتی که من بر آیین مرسوم زیر طاق سنگین مسکن شاهانه
وارد شدم و فکرم همه به وظیفهٔ فوری‌ام بود،
از سکوتی که در دهلیزهای خالی حکمفرما بود در شگفت ماندم،
همهمهٔ خدمتگارانِ سرگرم کارها به گوشم نمی‌رسید
و نگاه تیز بر فعالیت شتابزده‌ای نمی‌افتاد،
و من هیچ خدمتگار یا پیشکاری را نمی‌دیدم که ظاهر شود
و چنان‌که رسم است بیگانه را با سخنی نیکخواهانه درود بگوید.
ولی هنگامی که به میانهٔ اتاق آتشدان نزدیک شدم،
کنار خاکستر نرم هیزم‌های سوخته
زنی دیدم بلند قامت، روی پوشیده، که بر زمین نشسته بود،
خفته نه، بل چنین می‌نمود که در فکر است.
به گمان آن که او ناچار همان پیشکاری است
که شوهرم از سر دور اندیشی به هنگام عزیمت معّین کرده بود،
مانند کدبانوان به سخن درآمدم و او را به کار فراخواندم.
ولی آن هیئتِ بی‌حرکت آنجا زیر چادر خود ماند و،
سرانجام، در پی تهدید من، با دست راست خود اشاره‌ای کرد
که گفتی می‌خواست مرا از جایگاه آتشدان و از تالار بیرون براند.
با خشم از او روی گرداندم و شتابان به سوی پلکان رفتم
که بالای آن تالاموس [1] آذین بسته بر پاست
و اتاق گنجها هم نزدیک آن است؛
ولی آنگاه آن اعجوبه زود از زمین برخاست
و با تحکّم راه را بر من بست و پرده از خود برگرفت؛
قامتی دراز و لاغر، با چشمانی فرو رفته و خون گرفته،
موجودی غریب که هم چشم را در آشوب می‌افکند هم روح را.
ولی گفتار من به کار نمی‌آید؛ سخن بیهوده می‌کوشد
تا اَشکال را به شیوه‌ای دلالت کننده در بیان آرد.
خودتان ببینیدش، چه جرأت آن دارد که در روشنایی ظاهر شود!
اینجا، تا آمدن سرور و شاه‌مان، فرمان با ماست.
این‌گونه پس انداخته‌های زشت شب را، فبوس [2]، دوستدار زیبایی،
به غارها پس می‌راند یا زیر سلطهٔ خود می‌گیرد.

---

1. Thalamos. 2. Phoebus.

ketabton.com - The Digital Library

(فورکیاد در آستانهٔ کاخ میان دولنگهٔ در ظاهر می‌شود.)

با آن که جعدهای جوانی هنوز گرد شقیقه‌ام تاب می‌خورد،
تاکنون من بسیار چیزها دیده‌ام:
چیزهایی بس ترسناک،
هم زشتی هراسناک جنگ و هم شبی که بر ایلیون گذشت
در پی سقوط آن.

در میان غلغله و گرد و خاک جنگاوران به هنگام نبرد،
من فریادهای وحشت بار خدایان را شنیدم
و نیز آوای مفرغی کینه و ستیز را
که از میان دشت تا باروها
طنین می‌انداخت.

افسوس، باروهای ایلیون هنوز بر پا بود
ولی شعله‌های آتش
اینک نزدیک و نزدیکتر درمی‌گرفت
و گاه اینجا، گاه آنجا گسترش می‌یافت
و نَفَس توفان خود انگیخته‌اش آن را
در شبِ شهر تیزتر می‌کرد.

من، همچنان که می‌گریختم، از خلال دود و آتش
و سرخی زبانه‌های ترس‌آورش،
دیدم که خدایان خشمگین نزدیک می‌شوند،
هیئت‌هایی شگرف، غول آسا،
راه پیمایان میان بخارهای شوم
که آتش روشنش می‌داشت.

آیا دیدم، یا آن که خیالم
این تصویرهای درهم را در فشار دلهره
شکل داد؟ هرگز نخواهم توانست بگویم،
ولی، این که این چیز زشت و هراس انگیز را
اینجا به چشم خودم باز ببینم،
چیزی است که بر آن یقین دارم،

ketabton.com - The Digital Library

با دست می‌توانم بگیرمش
اگر ترس از خطر
بازم نمی‌داشت.

از دختران فورکیس[1]،
تو کدام یکی؟
تو را من با آن تبار
قیاس می‌کنم.
بی‌شک تو یکی از آن
گره[2]های خاکستری رنگی
که به نوبت، تنها
یک چشم و یک دندان دارند.

های مترسک، آیا جرأت آن داری
که در برابر چشم یک خبره،
که خود فبوس باشد، خودت را نشان بدهی؟
با این همه، نترس، پیش بیا،
زیرا هیچ زشت را او نمی‌بیند،
همچنان که چشم خدایی‌اش
سایه را هرگز ندید.

با این همه، ما که طعمهٔ مرگیم،
سرنوشتی اندوهبار ما را
به دردی وصف‌ناپذیر محکوم می‌دارد،
دردی که نکوهیده و نفرین‌شدهٔ ابدی
با دیدار خود در کسانی که زیبایی را
دوست می‌دارند موجب می‌شود.

آری، اگر آمده‌ای که با ما پرخاش کنی،
پس بشنو، بشنو لعن و تکفیر و
تهدید و دشنامی را

1. Phorkys. 2. Grée.

ketabton.com - The Digital Library

که از لبان نفرین پردازِ این
موجودات خوشبختِ
آفریدهٔ خدایان بیرون می‌آید.

فورکیاد سخنی قدیمی که معنای درست و شریف آن همچنان برجاست،
می‌گوید که بر باریکه راه سبز زمین هرگز
زیبایی و آزرم دست در دست هم نمی‌روند.
کینه‌ای دیرینه در ژرفای وجودشان ریشه دوانده است
به گونه‌ای که اگر راه‌شان در جایی به هم برسد،
هر کدام‌شان به حریف خود پشت می‌کند،
و آنگاه هر یک از آن دو، باز برافروخته‌تر، دور می‌شود،
آزرم افسرده و زیبایی سرشار از بیحیایی،
تا آن که سرانجام اورکوس[1] و تاریکیهایش او را فرو ببرد،
مگر آن که پیری از آن پیش‌تر بر او چیره شده باشد.
و من، ای پیشرمان، ای کسانی که از قلمرو بیگانه آمده‌اید،
می‌بینمتان که خود را گستاخانه پهن می‌کنید،
مانند دستهٔ کلنگان بدآواز که سوت‌کشان از فراز سرِ ما می‌گذرند،
و نوای زیری که سر می‌دهند مسافر سلیم دل را
بر آن می‌دارد که نگاهش را به سوی آسمان برآرد؛
ولی آنها به راه خود می‌روند و او به راه خود. هم چنین است کار ما.
آخر، کیستید شما که جرأت کنید در مستی خود،
مانند ماناد[2]های وحشی، کاخ شاه را در فریادهای‌تان فرو بگیرید؟
کیستید شما که با زوزه‌های‌تان، مانند دستهٔ سگان
که در نور ماه عوعو می‌کنند، به پیشکار این کاخ توهین روادارید؟
گمان می‌کنید که اصل و تبارتان بر من پوشیده است؟
شما جوانان تخم جنگید و در میان نبردها بزرگ شده‌اید،
خود را به مردها عرضه می‌کنید و، در عین‌حال، هم فریب خورده‌اید و
هم فریبنده،
چندان که همهٔ نیروی جنگاوران یا شهروندان را به باد می‌دهید؛
اینچنین انبوه که می‌بینمتان، پنداری دسته‌های ملخ را می‌بینم
که بر سبزهٔ دشت و کشت فرود آمده‌اند و غارتش می‌کنند.
ای شما بر بادده‌ندگان ثمرهٔ کار دیگران،

---

1. Orcus. 2. Ménade.

ketabton.com - The Digital Library

تابودکنندگان حریص ثروتی که هنوز تازه جوانه‌زده است.
ای‌شما کالایی‌که می‌توان به‌دست آورد، معاوضه کرد یا دربازار فروخت.

هلن کسی که پیش روی بانوی خانه جرأت کند به خدمتگاران بد بگوید،
بیشرمانه به حقّ کسی که در خانواده فرمان می‌راند تجاوز می‌کند.
تنها حق این یک است که از آنچه شایسته می‌یابد تمجید کند،
یا، برعکس، آنچه را که ناشایست است کیفر بدهد.
من از خدمتی که این همدمان در حق من انجام داده‌اند راضی‌ام،
هم آنگاه که ایلیون قدرتمند نخست محاصره شد،
پایداری نمود، از پای افتاد، نابود گشت، و سپس هم
آنگاه که ما در آوارگی و راه‌پیمایی دور و دراز خود با
حوادث تلخ روبرو شدیم،
آزمونی که هرکس در آن گرایش بدان دارد که جز به خود نیندیشد.
و این نیز چیزی است که اینجا از گروه پرکارشان انتظار دارم؛ آری،
خداوندگار از خدمتگار خود نمی‌پرسد که کیست، بل چگونه خدمت می‌کند.
پس، خاموش باش. دیگر با پوزخند به این دختران اهانت نکن.
اگر توانسته‌ای از خانهٔ شاه تا به امروز نگهداری کنی
و در آن جانشین بانوی خانه باشی، برای تو جای ستایش است.
ولی، امروز که او آمده است، بر تو است که به نوبهٔ خود کناره بگیری،
تا بجای پاداشی که استحقاق آن داری دچار تنبیه نگردی.

فورکیاد تندی نمودن با خدمتکاران خانه امتیاز والایی است
خاص همسر فرخ فال پادشاهی محبوب خدایان،
و البته، چندین سال مدیریت خردمندانه‌اش هم سزاوار آن است.
ولی‌ازآنجاکه تو امروز، هم‌به‌عنوان‌شهبانو وهم‌بانوی خانه،
شناخته شدهٔ همگانی و بار دیگر بر جای خود قرار گرفته‌ای،
مهارکارها راکه مدتی دراز شُل گشته بود بگیر و فرمانروا باش،
گنج‌ها را، و با آن همهٔ ما را، دوباره در دست بگیر.
اما، پیش از همه، حامی من باش، من که اینجا
گیس‌سفید این گلّه‌ام که، در کنار زیبایی قومانند تو،
چیزی جز غازهایی نیستند، ژولیده پر و پرگو، با صدای درشت.

رهبر همسرایان چه زشت است زشتی که در کنار زیبایی خود را به نمایش بگذارد!

فورکیاد و چه احمق است حماقتی که در برابر فرزانگی ظاهر شود!

(از این پس، همسرایان یک یک از جمع خود بیرون می‌آیند و پاسخ گزنده

ketabton.com - The Digital Library

می‌دهند.)

سرایندهٔ نخست با ما از پدرت ارب[1] و از مادرت شب بگو.

فورکیاد تو از سیلا[2] بگو که برادر خودت بود.

دومین سراینده بر درخت تبار تو چندین غول دیده می‌شوند که دارند بالا می‌روند.

فورکیاد تو در اورکوس[3] فرو برو و خانواده‌ات را آنجا بجو.

سومین سراینده آنهایی که آنجا هستند، همه‌شان پیش تو جوان‌اند.

فورکیاد پس تیرزیاس[4] پیر را تو مول خودت بگیر.

چهارمین سراینده دایهٔ اوریون[5] نوهٔ نوهٔ نوه‌ات بود.

فورکیاد هارپی‌ها[6] به گمانم تو را با سرگین می‌پرورانند.

پنجمین سراینده خودت این لاغری ساختگی‌ات را با چه پرورش می‌دهی؟

فورکیاد به هر حال، نه با خون که تو به آن بسیار حریصی.

ششمین سراینده حرص تو به لاشه است و خودت هم یک لاشه‌ای.

فورکیاد در آن دهان بیحیای تو، دندانهای خفاش خونخوار می‌بینم.

رهبر همسرایان دهان خودت، اگر بگویم که هستی، خفقان خواهد گرفت.

فورکیاد پس خودت را نام ببر، معّما حل خواهد شد.

هلن من، نه از خشم، بل با اندوه است که میانهٔ شما را می‌گیرم
و شما را از این زیاده‌روی در ستیز و پرخاش منع می‌کنم.
زیرا برای رئیس یک خانه چیزی زیانبخش‌تر از آن نیست
که میان خدمتگاران باوفایش ناسازگاری رسوخ کند.
در آن صورت، پژواک دستورهایش برای آن که کاری
بزودی در هماهنگی به اجرا درآید دیگر به وی باز نمی‌گردد؛
از اطراف، همهمهٔ صداهای بلهوسانه‌ای به گوش می‌رسد
که رئیس را آشفته می‌دارد و او بیهوده می‌غرّد و تهدید می‌کند.
باز همه این نیست، زیرا شما در تندخویی دور از عفاف‌تان
تصویر اندوه‌زای موجودات وحشتناکی را به یادم آوردید
که گویی هم اکنون مرا در میان گرفته‌اند، و با آن که اینجا در میهن خودم هستم،
می‌پندارم که به سوی اورکوس کشیده می‌شوم.
آیا این نقشی از حافظهٔ من است، پنداشتی است که در من افتاده؟
من آیا چنان بودم؟ هنوز آیا چنانم؟ و در آینده آیا

---

1. Erèbe.
2. Scylla.
3. Orcus.
4. Tirésias.
5. Orion.
6. Harpie.

ketabton.com - The Digital Library

همین تصویر وحشت خواهم‌بود، همین رؤیا، همین مایهٔ ویرانی شهرها؟
این دختران که پیش روی من‌اند می‌لرزند، اما تو که گیس سفیدی، خونسرد و بی تشویش اینجا ایستاده‌ای. خوب، با من به درستی حرف بزن.

فورکیاد کسی که سالهای دراز خوشبختی گونه‌گون را به یاد دارد،
بالاترین لطف خدایان سرانجام در دیده‌اش یک رؤیا می‌نماید.
ولی تو که الطافی بیرون از هر حدّ و اندازه دریافت کردی،
در زندگی‌ات تنها مردانی دیدی سوزان در آتش عشق
و آماده تا خود را در ماجراهایی هرچه دیوانه‌وارتر دراندازند.
تزه[1] که مانند هراکلس[2] نیرومند بود، مردی با زیبایی پرشکوه،
از همان کودکی‌ات، سرشار از آرزو، تو را به چنگ گرفت.

هلن مرا، ماده آهوی نازک میان، ده ساله بودم که او ربود،
و آنگاه، کاخ آفیدنوس[3] در آتیک[4] زندان من شد.

فورکیاد ولی برادرانت، کاستور و پولوکس، بزودی رهایت کردند،
و تو را نام‌آورترین پهلوانان خواستار شدند.

هلن ازمیان همه‌شان، آنکه توانست پنهانی دلم را به دست آرد،
اقرار می‌کنم، پاتروکل[5] بود، همتراز پسر پله.[6]

فورکیاد ولی ارادهٔ پدرت بر آن شد که نامزد منلاس گردی،
دریانورد بیباک و نگهبان جایگاه او.

هلن و او، با دختر خود، ادارهٔ قلمرو شاهی‌اش را نیز به وی داد،
آنگاه از این زناشویی هرمیون[7] زاده شد.

فورکیاد ولی هنگامی که او رفت تا در دوردست میراث کرت[8] را تصرف کند،
مهمانی بیش از اندازه زیبا بر تو که تنها مانده بودی ظاهر شد.

هلن برای چه این واپسین بیوگی را اینجا به یادم می‌آوری،
و آن سرنوشت هولناکی که برایم در پی داشت؟

فورکیاد آن لشکرکشی برای من که فرزند آزادکرت بوده‌ام
اسارت به بار آورد و مرا روزگاری دراز برده ساخت.

هلن منلاس بی‌درنگ تو را پیشکار این کاخ کرد؛

---

1. Thésée.
2. Héraclès.
3. Aphidnos.
4. Attique.
5. Patrocle.
6. Pélée.
7. Hermione.
8. Crète.

ketabton.com - The Digital Library

دژ را و گنج با دلاوری به دست آوردهٔ خود را به تو سپرد.

فورکیاد اما تو ترکَ آن همه گفتی و با کشتی به سوی ایلیون رفتی، شهر بزرگی
که برجها در میانش گرفته‌اند، به سوی عشقی با لذتهای پایان‌ناپذیر.

هلن آه! از آن لذتها یاد نکن! زیرا بر قلبم و بر سرم
رنج بیکرانهٔ بس تلخی فروباریده است.

فورکیاد ولی همچنین مگر دعوی نکرده‌اند که تو هیئت دوگانه‌ای به خود گرفتی
و تو را در ایلیون دیدند و در مصر نیز؟

هلن بر سرگشتگی جانی که هم اکنون پر از آشوب است نیافزا.
حتی در این دم، من کیستم و چیستم، هیچ نمی‌دانم.

فورکیاد باز هم گفته می‌شود که آشیل[1] نیز از قلمرو سایه‌های موهوم
بیرون آمده با همهٔ شور عشق با تو درآمیخته است،
همو که پیش از آن، به رغم فرمان سرنوشت، دوستت داشته بود.

هلن آن زمان، من بسان یک بت با آن بت جفت شدم.
این تنها یک رؤیا بود و واژه‌ها نیز خود بر آن دلالت دارند.
حس می‌کنم که از هوش می‌روم و برای خودم هم بت می‌شوم.
(می‌افتد و همسرایان نگهش می‌دارند.)

همسرایان خاموش باش، خاموش،
ای تو به نگاه و به گفتار هرزه!
چه‌ها بیرون می‌آید از آن لبها،
از آن دهان که یک دندان بیشتر ندارد،
از آن غار بس زشت و ترسناک!

شریری که خود را نیکخواه مردم وامی‌نماید،
گرگی در پوستین میش،
به گمانم بسیار خطرناکتر
از آن سگی است که سه پوزه دارد.
اینک ما، ترسان، در پی آنیم
که بدانیم کی و چگونه
آن غول که در کمین ماست
با همهٔ بدکرداری‌اش برخواهد جست.

---

1. Achille.

ketabton.com - The Digital Library

بدین سان، بجای گفتار نرم و شیرین،
تسلی‌بخش و دوستانه که آب فراموشی به کام ما بریزد،
تو، از روزهای گذشته، تنها آنچه را که بدتر است
و نه آن که بهتر است به یاد ما می‌آوری،
و در عین حال، هم رخشندگی امروز
و هم آن فروغ امید به آینده را
که به شیرینی در ما سر بر می‌داشت
تیره می‌داری.

پس خاموش باش، خاموش،
تا روح شهبانو
که هم اکنون آمادهٔ پرواز است
باز هم بماند و پرشکوه‌ترین زیبایی را
که آفتاب بر آن تابیده است
برای ما حفظ کند.
(هلن بهبود یافته است و بار دیگر در میان همسرایان جا دارد.)

فورکیاد ای بزرگوار آفتاب این روز که در پرده نیز شیفته‌مان می‌داشتی،
از میان ابرهای گریزپا بیرون بیا و در رخشایی‌ات فرمان بران.
جهان که در گردش است، تو آن را با نگاه روشنت دنبال می‌کنی،
و من که زشتم می‌شمارند، زیبایی تو را باز می‌شناسم.

هلن از سر گیجهٔ تنهایی که مرا در میان گرفته بود بیرون می‌آیم
و، پس که همهٔ اندامم را کوفته می‌یابم، آرزویی جز استراحت ندارم.
ولی برازندهٔ شهبانوان، بل برازندهٔ هر آدمی است
که با غافلگیریها و تهدیدها دلیرانه روبرو شود.

فورکیاد اینک تو در بزرگواری و زیبایی‌ات پیش چشم مایی،
نگاهت هم اکنون فرمان می‌راند؛ پس بگو، فرمانت چیست؟

هلن در پی آن باشید که پرخاش‌تان را جبران کنید،
مراسم قربانی را که شاه به من دستور داد آماده سازید.

فورکیاد همه چیز درون خانه آماده است: سه پایه، تشت، تبر تیز شده،
آب برای تطهیر و نیز بخور. قربانی را نام ببر.

هلن شاه چیزی از آن به من نگفت.

فورکاد چیزی نگفت ؟ چه شوم نشانه‌ای!

هلن از چه پریشان شده‌ای، ها؟

ketabton.com - The Digital Library

فورکاد ای شهبانو، او تو را در نظر دارد.
هلن من؟
فورکاد همچنین اینان.
همسرایان وای! مصیبت!
فورکاد تو با تبر هلاک خواهی شد.
هلن شنیع کاری است! خودم حدس می‌زدم. افسوس!
فورکاد کاری ناگزیر.
همسرایان و ما... با ما چه خواهند کرد؟
فورکاد باز او که مرگی نجیبانه خواهد داشت.
اما شما، بر بلندترین تیرهای سقف
مثل باسترکهای گرفتار خِفت به ردیف هم خواهید رقصید.
(هلن و همسرایان، حیران و وحشت‌زده، یک گروه به هم‌پیوستهٔ منظم تشکیل می‌دهند.)
فورکیاد ای گروه اشباح که آنجا مانند پیکرهای یخ بسته ایستاده‌اید
و از وداع با روز روشنی که از آن شما نیست در هراسید!
مردان نیز که اشباحی همچون شمایند،
به میل خود از فروغ پرشکوه خورشید دل نمی‌کنند؛
هیچ دعائی نیست، هیچ نجات‌دهنده‌ای نیست که بتواند موعد پایان را دورتر ببرد.
همه این را می‌دانند، اما کم‌اند کسانی که این امر خوشایندشان باشد.
باری، همه‌تان کارتان ساخته است. پس زود روی به کار آریم!
(دو کف دست را به هم می‌زند؛ کوتوله‌هایی نقابدار دم در پدیدار می‌شوند و به چالاکی دستورهای او را اجرا می‌کنند.)
نزدیک بیایید، ای هیولاهای تاریکی، که شکم‌هاتان مانند توپ گرد است!
غلت‌غلتان به این مکان بیایید که در آن می‌توانید به دلخواه آزار برسانید.
آن مذبح دستی را که از شاخهای زرین زیور دارد کار بگذارید
و کوزه‌ها را پر از آب کنید، زیرا
آلودگی هراس‌آور خون سیاه باید شسته شود. آن قالی گرانبها را
روی گرد و خاک بگسترانید تا قربانی شاهانه،
پس از آن که زانو زد و سرش جدا شد، در آن پیچیده شود
و به هر حال مدفنی شایسته داشته باشد.
رهبر همسرایان شهبانو، غرق اندیشه، گوشه‌ای گرفته، دخترها،

ketabton.com - The Digital Library

مانند علف دروشدهٔ کشتزار، چنان می‌نماید که پلاسیده می‌شوند.
اما من که سالمندترین‌شان هستم، وظیفهٔ مقدس خود می‌دانم
که با تو، ای گیس‌سفیدگیس‌سفیدان، گفت و گویی داشته باشم!
تو دانایی، آزموده‌ای، دربارهٔ ما، به رغم آن که
این گروه سبک‌مغز حرمت تو را نگه نداشته‌اند، سر عطوفت داری؛
از این رو، به ما بگو که هنوز هیچ راه نجاتی سراغ داری.

فورکیاد به گفتن آسان است. تنها به خود شهبانوی ما بستگی دارد
که جان خود، و به تبع آن شاید جان شما را نجات دهد.
ولی باید تصمیم گرفت، و به راستی هر چه سریع‌تر.

هلن آنها را به بزدلی‌شان واگذار. من درد می‌کشم، اما ترس ندارم.
ولی، اگر تو چاره می‌توانی کرد، سپاسگزار تو خواهیم بود.
در واقع، دانایی و تجربه ای بسا که ناممکن را
هنوز ممکن می‌یابند. به سخن درآ و به ما بگو از دستت چه برمی‌آید.

همرایان به سخن درآ، به ما بگو، زود به ما بگو، چگونه خواهیم توانست
از خِفت‌های نفرت‌بارِ بیرحم، از گردنبندهای زشت
که تهدیدمان می‌کنند بزودی گلوی ما را خواهند فشرد، جان بدر بریم؟
ای ره‌آ[1]، ای فرخنده مادر همهٔ خدایان، اگر تو بر ما رحم نیاری،
ما پیشاپیش خود را در حال خفه‌شدن حس خواهیم کرد.

فورکیاد آیا شما شکیبایی آن خواهید داشت که چندی، بی‌آن که سخن بگویید،
به‌شرحی که برای‌تان می‌دهم گوش کنید؟ و آن داستانهایی شگرف است.

همرایان شکیبایی خواهیم داشت، زیرا در اثنای گوش دادن زنده خواهیم بود.

فورکیاد آن که در خانه می‌ماند و گنجینهٔ شاهوار خود را حفظ می‌کند،
دیوارهای مسکن بس فرخنده‌اش را اندود کردن می‌داند،
و می‌داند بامش را در برابر هجوم باران مقاوم سازد،
چنین کسی خواهد توانست در همهٔ روزهای بیشمار زندگی‌اش
خوشبخت باشد.
ولی آن که سبکسرانه، با کفش‌های گریزان،
بیباکانه از خط مقدس آستانه‌اش عبور می‌کند،
در بازگشت خود بی‌شک هنوز خانهٔ قدیمی را می‌یابد،
اما دیگر همه چیز در آن به هم ریخته و شاید هم ویران شده است.

هلن برای چه این مَثَل‌های فراوان شنیده را اینجا برای ما تکرار می‌کنی؟

---

1. Rhéa.

ketabton.com - The Digital Library

تو می‌خواستی داستان بگویی، نه آن که تصویرهای ناخوشایند را به یادمان بیاوری.

فورکیاد آنچه می‌گویم تاریخ است نه سرزنش‌هایی بیهوده.
منلاس، در آغاز کار، شتابان از این خور به آن خور،
رفتار یک راهزن دریایی داشت و با آبادیهای کناره و جزیره‌ها
همچون دشمن روبرو می‌شد. سپس، با غنیمت‌هایی که اکنون
در این خانه آرمیده است باز آمد. آنگاه ده سال درازآهنگ
در برابر ایلیون گذراند و باز نمی‌دانم چند سال را صرف بازگشت از آنجا کرد.
اما در این اثنا این مکان، این مسکن فرخندهٔ تیندار، چه شد؟
و چه شد همهٔ آن قلمرو پادشاهی پیرامون؟

هلن ناسزاگویی، آخر، تا به این حد با سرشت تو جوش خورده است
که لبانت را هرگز جز به سرزنش نمی‌توانی بجنبانی؟

فورکیاد بدین سان، درّهٔ بلندی که از شمال بر اسپارت مشرف بوده
پشت به تایگت[1] دارد و در آن اوروتاس به سوی ما روان است
و آن، پیش از درآمدن به این دره هنوز جویباری است شادمانه
و، پس ازآن که میان نیزارها پهناور گشت، قوهای‌تان را غذا می‌دهد،
باری، آن درهٔ بلند سالهای دراز رهاشده ماند.
تا آن که قومی دلاور بدانجا درآمد و جای گرفت
که از آن پشت، از تاریکیهای سرزمین سیمر[2]، فرا می‌رسید.
آنها در آنجا دژی، شهرکی قدرتمند و دست نیافتنی، برای خود ساخته‌اند،
و به دلخواه خود، سرزمین و مردم خود را غارت می‌کنند.

هلن چنین کاری آنها کرده‌اند؟ به نظر محال می‌نماید.

فورکیاد وقت آن را داشته‌اند: شاید به بیست سال پیش بر می‌گردد.

هلن آیاسرکرده‌ای دارند؟ یاگروهی راهزن‌اند که با هم متحد شده‌اند؟

فورکیاد نه، راهزن نیستند، در میان‌شان تنها یکی سرکرده است.
از او آزاری به دل ندارم، هرچند که به سر وقت من هم آمد.
می‌توانست همه چیز را به غارت ببرد، ولی به همین قناعت کرد
که، به گفتهٔ خودش، چند هدیهٔ داوطلبانه بگیرد، بی آن که سخن از باج باشد.

---

1. Taygète. 2. Cymmère.

ketabton.com - The Digital Library

هلن برز و بالاش چگونه است؟

فورکیاد بد نیست، من از او خوشم می‌آید.
مردی است چابک و دلاور، خوش‌اندام هم،
مختصر، مردی باهوش که در میان یونانیان کمتر از آن گونه یافت می‌شود.
ما این قوم را بربر می‌نامیم، ولی براستی نشنیده‌ام که از میان‌شان یکی
همان اندازه بیرحم بوده باشد که یکی از آن پهلوانان بیشماری
که در برابر ایلیون رفتاری مانند آدمخواران داشته‌اند.
جوانمرد است، من به او ارج می‌گذارم و می‌توانم به او اعتماد کنم.
و اما دژ او! می‌باید آن را به چشم خودتان ببینید.
به یقین، چیزی است غیر از این دیوارهای گندهٔ بدریخت
که پدران‌تان، هر چه پیش آید خوش آید، بر هم نهاده‌اند،
درست مانند سیکلوپها[1] که تخته‌سنگهای ناتراشیده را با شتاب
روی‌هم می‌انداختند. آنجا، برعکس، همه‌چیز بر خط گونیاست،
افقی و عمودی، از روی نظم.
از بیرون که نگاهش کنند، این مسکن گویی به آسمان بالا می‌رود،
قطور، راست ایستاده، صاف مانند آیینه‌ای از فولاد.
بالا رفتن از آن... حتی اندیشه یارای آن ندارد.
و اما درون آن، حیاطهای بزرگ، فضاهای وسیع، و گرداگرد آن
ساختمان‌های گونه‌گون، هر کدام به منظوری.
آنجا ستونهای بزرگ و کوچک است و نیز طاقها و طاقنماها،
بالکونها و دهلیزها برای دیدن رو به درون و بیرون، نشان‌ها.

همسرایان نشانها چه باشند؟

فورکیاد آژاکس[2]، خودتان به چشم دیده‌اید، روی سپرش ماری چنبر زده نقش شده بود.
آن هفت پهلوان هم، در برابر تب[3]، بر سپرهای‌شان
نقش‌های پررنگ و نگاری بود که هر کدام بسیار معنی داشت.
از آن جمله، ستاره‌ها و ماه را در متن آسمان شب می‌توانستی دید،
خدایان ماده، پهلوانان، مشعل‌ها، شمشیرها و نردبانها،
و همهٔ چیزهایی که می‌تواند شهرهای آباد را بیرحمانه تهدید کند.
چنین نمادهایی را سپاهیان قهرمان ما نیز داشتند که با صدرنگ

1. Cyclope. 2. Ajax. 3. Thèbes.

ketabton.com - The Digital Library

می‌درخشیدند و از دورترین نیاکان‌شان به آنها رسیده بود.
براین‌نمادها، شما می‌توانستید شیرها، عقابها، منقارها و چنگالها ببینید،
همچنین شاخهای گاومیش، دم طاووس‌ها و بالها، گلها،
و توارهای سیاه یا زرین، برخی دیگر سیمین، لاجوردی یا سرخ.
یاری، در آن دژ، تالارهایی بود براستی بی‌پایان، به پهناوری کیهان؛
آنجا شما می‌توانستید برقصید.

همسرایان به ما بگو: آنجا مردانی که برقصند یافت می‌شوند؟

فورکیاد آن هم بهترین رقاصان! گروهی پسران شاداب با جعدهای زرین.
چه بوی جوانی از ایشان شنیده می‌شود! تنها پاریس این عطر را داشت
آنگاه که به شهبانو کمی بیش از اندازه نزدیک شد.

هلن تو دیگر کاملاً از نقش خودت
بیرون می‌روی. حرف آخرت را به من بگو.

فورکیاد این تویی که حرف آخر را خواهی گفت: یک «آری» روشن و سنجیده؛
و من همان دم تو را به آن دژ خواهم برد.

همسرایان بر زبان بیاور
آن واژهٔ بس کوتاه را، و خودت را نجات بده و ما را نیز!

هلن چه! باید از آن بترسیم که شاه ما، منلاس،
سخت بیرحمانه با من عتاب کند و آزارم دهد.

فورکیاد مگر فراموش کرده‌ای که او دئیفوب[1] تو را چگونه پاره پاره کرد،
همان برادر پاریس که پس از کشته شدنش در نبرد
از بیوه‌اش، که خودت باشی، با چنان اصرار خواستاری کرد
و تو کامش را برآوردی؟ او، بینی و گوشهایش بریده شد
و باز چیزی بیشتر. دیدنش نفرت‌آور بود!

هلن منلاس چنین کاری با آن مرد کرد، و آن به سبب من بود.

فورکیاد به سبب او نیز، اکنون با تو چنان خواهد کرد.
زیبایی با دیگری قسمت‌پذیر نیست، و کسی که آن را به تمامی در
تصرف داشته است،
با نفرین بر اندیشهٔ تقسیم، ترجیح می‌دهد که نابودش کند.
(بانگ شیپور از دور، همسرایان به لرزه می‌افتند.)
همان گونه که غوغای شیپورها با صدای زیر و خراشنده‌اش
در گوشها و در احشاء آدمی چنگ می‌زند، غیرتمندی نیز

---

1. Déiphobe.

ketabton.com - The Digital Library

چنگالهای خود را در دل مرد فرو می‌برد و او هرگز نمی‌تواند
آنچه را که زمانی از آن وی بود ولی دیگر نیست فراموش کند.

همسرایان بانگ سرناها را آیا نمی‌شنوی؟ برق سلاح‌ها را نمی‌بینی؟

فورکیاد خوش‌آمدی، ای سرور من و شاه من، آمادهٔ گزارش‌دادنم.

همسرایان پس ما؟

فورکیاد شما، شما خوب می‌دانید. مرگ شهبانو را اینک می‌بینید.
مرگ خودتان هم ضمیمهٔ آن است. نه، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند یاری‌تان کند.
(سکوت.)

هلن من در بارهٔ کاری که شایسته است بکنم نیک اندیشیده‌ام.
این که تو اهریمن بدکاره‌ای هستی، من آن را در قلبم حس می‌کنم،
و از آن می‌ترسم که تو خوبی را برای تبدیلش به بدی به کار بگیری.
با این همه، پیش از هر چیز می‌پذیرم که به دنبال تو تا دژ بیایم.
و اما باقی کار به خودم مربوط است. آنچه از رازها که شهبانو
هنوز می‌تواند در ژرفای سینه‌اش پنهان بدارد
هیچکس نباید بدان دسترسی داشته باشد. پیش برو، پیرزن!

همسرایان با چه خوشی، چه گامهای سریع
ما به راه می‌افتیم،
مرگ از پی ما؛
پیش روی ما، یک بار دیگر
دژی با دیوارهای دست‌نیافتنی
سر بر افراشته است؛
کاش بتواند در پناه‌مان بگیرد
همچون دژ ایلیون
که در پایان، تنها با خدعه‌ای ننگین
از پای افتاد.
(انتهای صحنه، یا پیش صحنه راه هر کدام که ترجیح دهند، مه فرا می‌گیرد.)
ها، چه شد؟ این چیست؟
خواهران من، آنجا را ببینید!
چه، مگر روز روشن نبود؟
اینک مِه که دامن‌کشان
از رود مقدس اوروتاس بالا می‌آید.
آن ساحل زیبا با نیزارهایش

ketabton.com - The Digital Library

از پیش نگاه‌مان دور و ناپدید شده است؛
و قوهای آزاد و گردنفراز
که نازان روی آب می‌لغزیدند،
بس شاد از شنا کردن با هم،
افسوس، دیگر آنها را نمی‌بینم
و با این همه، با این همه،
این سرود آنهاست که می‌شنوم،
این آواز آنهاست، آواز گرفته و دوردست‌شان
که گفته می‌شود خبر از مرگ می‌دهد.
کاش این آواز، اکنون دربارهٔ خود ما
که با گردنهای دراز و سفید و زیبا
به قو می‌مانیم،
و دربارهٔ شهبانو که خود دختر یک قو است،
به جای نجات که بدان امید بسته‌ایم،
سرانجام، پیام‌آور شوم مرگ نباشد؛
وای بر ما، سه بار وای بر ما.

ولی دیگر مه همه چیز را
در پیرامون ما پوشانده است.
خودمان را هم دیگر نمی‌بینیم!
چه روی نموده، آیا ما راه می‌رویم،
یا تنها پاکشان بر خاک می‌گذریم؟
تو آیا چیزی نمی‌بینی؟ این شاید
هرمس[1] باشد که پیشاپیش ما می‌رود.
آیا این کادوسهٔ[2] زرین او نیست
که می‌درخشد و بازگشت
به سوی بیابانِ دردخیز و خاکستری‌رنگ
و جاودانهٔ دوزخ را،
که آکنده از شکل‌های به دست نآمدنی است،
منظم می‌دارد؟

1. Hermès. 2. Caducée.

ketabton.com - The Digital Library

آری، اینک همه چیز تیره می‌گردد، مِه کدری گسترده می‌شود،
به رنگ بدشگون خاکستری، رنگ قهوه‌ای دیوار،
و در برابر دیدگان ما دیوارهایی است که راه را
بر نگاه آزاد ما می‌بندد. این آیا حیاط است؟ آیا گودال است؟
هر چه باشد ترسناک است! ای خواهران من، ما اسیریم،
آه! اسیرتر از هر زمان.

ketabton.com - The Digital Library

اندرون دژ

گرداگرد آن، ساختمانهای پرشکوه و غریب سده‌های میانه.

رهبر همسرایان بیش از اندازه زود خشم و ناسنجیده‌اید، آن گونه که زنان براستی هستند!
دمدمی، بازیچهٔ هر باد خوشبختی و بدبختی که در گذر است!
شما هرگز نتوانستید با جانی مطمئن
این یا آن را تحمل کنید. همیشه یکی‌تان با هیجان
خلاف دیگری سخن می‌گوید و دیگران نیز بر همین سان خلاف او.
تنها به هنگام شادی و درد است که به اتفاق هم
می‌خندید و می‌گریید. ولی خاموش باشید،
در انتظار آنچه شهبانوی ما برای خودش و برای ما اراده می‌کند.

هلن کجایی تو، آخر، پیتونیس[1] یا چه می‌دانم به چه نامی تو را می‌نامند؟
هم‌اکنون از میان طاقهای این دژ تاریک بیرون بیا.
اگر، به احتمالی، رفته باشی آن پهلوان ستوده را ببینی
تا به من خبر بدهی که خود را برای برخوردی که با من خواهد داشت
آماده کنم،
در آن صورت تو را سپاس می‌دارم، مرا زودتر به نزد او راهنما باش.
دلم می‌خواهد شاهد پایان آوارگی‌ام باشم، تنها آرزوی آرامش دارم.

رهبر همسرایان بیهوده، ای شهبانو، از هر سو به گرد خود جستجو می‌کنی،
آن زشت‌رو ناپدید شده است و شاید آنجا
در میان مهی مانده است که نمی‌دانم چگونه ما توانسته‌ایم،
به این زودی و بی‌آن که قدمی برداریم، از آن بیرون بیاییم.
یا شاید که در تردید مانده است و در دهلیزهای تودرتوی دژ سرگردان
می‌گردد،

---

1. Pythonisse.

ketabton.com - The Digital Library

دژی که اجزای بس گونه‌گونش در کنار هم وحدت غریبی پدید می‌آورند،
و او از سرور آنجا دربارهٔ یک پذیرایی شاهانه استفسار می‌کند.
ولی نگاه کن، چگونه آن بالاگروهی انبوه همه جا درهم می‌لولند،
می‌آیند و راهروها، پنجره‌ها و دروازه‌ها را پر می‌کنند؛
آنان خدمتگاران بیشماری هستند که همه سو در کارند،
و می‌توان پیش‌بینی کرد که پذیرایی شایسته و پر شکوهی را تدارک می‌بینند.

همسرایان قلبم چه می‌تپد! ببینید آنجا چه گونه به کمرویی،
با گامهای خویشتن‌دار و موزون، پایین می‌آیند
آن دستهٔ باشکوه جوانان.
چه آراسته و برازنده! چگونه و برحسب چه دستوری
این گروه دلاویز نوجوانان زیبا،
صف بسته، یا انضباط، نمایان می‌شوند؟
چه چیز را بیشتر تحسین کنم؟ این رفتار دلپسند،
این جعدهای پیرامون پیشانی‌های تابناک،
یا این گونه‌های جوان را، گلرنگ مانند هلو
و مانند هلو پوشیده از کرکی لطیف؟
من آن را به رغبت گاز خواهم زد، ولی از ترس بر خود می‌لرزم:
در یک چنان حالی ـ و گفتنش مایهٔ وحشت است ـ
دهان پر از خاکستر شد.

زیباترینِ همه‌شان
اکنون می‌آیند.
با خود چه می‌آرند؟
پله‌های تخت شاهی،
قالی، صندلی،
پرده، زیب و زیوری
که به کار آسمانهٔ تخت می‌آید
و از بالا، بسیار بالا،
همچون تاجی از ابر
بر فراز سر شهبانوی ما قرار می‌گیرد.
زیرا او اینک دعوت شده

ketabton.com - The Digital Library

بالای نیمکت شکوهمند رفته است.
پله به پله،
پیش بروید،
با وقار صف بکشید!
به شایستگی، شایستگی، سه بار به شایستگی،
اینچنین پذیرایی خجسته باد!
(همهٔ آنچه بر زبان همسرایان می‌گذرد به تدریج انجام می‌گیرد.)

فاوست، پس از آن‌که غلامبچه‌ها و نجیب‌زاده‌های جوان یکچند رژه رفتند، در هیئت شوالیه‌های سده‌های میانی بالای پلکان ظاهر می‌شود و با آهستگی شکوهمندی پایین می‌آید.

رهبر همسرایان (که با دقّت نگاهش می‌کند):
اگر خدایان، چنان‌که غالباً می‌کنند، به این مرد
تنها برای مدتی کوتاه چنین شکل و شمایل عالی،
این رفتار بزرگ‌منشانه و این نیروی دلفریبی را
همچون موهبتی زودگذر نداده باشند، پس هیچ اقدامی نیست
که در آن توفیق با او یار نباشد، خواه جنگ مردان باشد
یا آن نبرد کوچکی که برای دست‌یافتن بر زیبارویان در می‌گیرد.
در قیاس با بسی مردان دیگر که دیده‌ام سخت مورد احترام‌اند،
باید اقرار کنم که این یک به شایستگی بر همه رجحان دارد.
با گامهای آهسته و سنگین که حشمت باز بر وقارش می‌افزاید،
اینک شاه که پیش می‌آید. ای شهبانو، رو به سوی او کن!

فاوست (نزدیک می‌شود، مردی زنجیربسته در کنار او):
به جای پیشواز باشکوهی که مقتضی بود،
بنگر که من، با کرنشی سرشار از احترام، این خدمتگار را
که، باغفلت ازوظیفهٔ خویش مرا از انجام دادن وظیفه‌ام بازداشت،
بسته به زنجیر نزد تو می‌آورم.
زانو بزن! و در برابر والاترین بانوان،
اینجا، به آنچه گناه تو بود اعتراف کن.
ای شهبانوی والا، در برابر خود مردی را ببین
با نگاهی شگفت‌آور، تیز مانند آذرخش،
که مأمور بود تا از بالای برج
مراقب فضاهای آسمان و گسترهٔ زمین و هر چیزی باشد
که اینجا و آنجا، از تپه‌های دشت تا این دژ،

ketabton.com - The Digital Library

توانسته باشد جنبشی کند، یک گلّه یا شاید یک سپاه،
تا ما بتوانیم از یکی دفاع کنیم و با دیگری درآویزیم.
اما امروز، چه غفلتی! تو آمدی و او چیزی نگفت.
و بدین‌سان، پیشوازی که می‌بایست بکنیم، احتراماتی که بجای آریم،
در حق مهمانی با چنین پایگاه بلند، همه مهمل ماند. این جنایت
می‌باید به قیمت جان این مرد تمام شود، و هم اکنون او
در خونِ مرگی که سزاوار آن است غوطه خواهد خورد،
ولی تنها تویی که می‌توانی به دلخواه خود او را ببخشی یا عقوبت کنی.

هلن من مقام والای قاضی و همچنین شهبانو را
از دست تو می‌پذیرم. شاید این برای آن باشد
که امتحانم کنی چگونه من آن نخستین وظیفهٔ قاضی را
بجا می‌آورم، یعنی گوش دادن به سخنان متهم. پس، بگو.

لینسه[1] (دیده‌بان برج):
اجازه فرما که من، بی‌خود گشته و شاد
از زنده بودن یا مردن،
در برابر تو، ای هدیهٔ خدایان
که جانم اکنون در اختیار تو است، زانو بزنم.

من چشم به راه سپیدهٔ رؤیا بودم
و آن را در خاور می‌پاییدم،
ولی، ناگهان خورشید به معجزه
از جنوب برآمد.

چشمانم درّه و قلّهٔ کوه را،
زمین و آسمان بتمامی را از یاد برد
و اسیر آن یگانه،
آن شکوهمند گشت.

مانند سیاه‌گوش بر تارک درخت بلوط،
نگاهم تیز است و مطمئن؛
ولی اینجا ناگزیر از تلاشی دردناکم،

1. Lyncée.

ketabton.com - The Digital Library

همچنان که در خوابی سنگین، تیره و تار.

من کجا هستم؟ نمی‌دانم.
کجا هستند کنگره‌ها، دروازه‌ها، برج و بارو؟
مِه روان است، و باز محو می‌شود،
الهه رخ می‌نماید.

با نگاه‌ها و قلبی که رو به او دارند،
سرگشته، فروغ لطیفش را می‌نوشم؛
در برابر آن زیبایی خیره‌کننده
خیره ماندم، کور شدم.

وظیفهٔ دیده‌بانی را از یاد بردم،
حتی دمیدن در کرنا را که بدان سوگند خورده بودم؛
بر من خشم بگیر و نابودم کن...
ولی زیبایی چه چیزی را مقهور خود نمی‌کند؟

هلن خطائی که سببش من بوده‌ام، بر من روا نیست
که آن را کیفر دهم. ای بدبخت من! چه سرنوشت ستمکاره‌ای
همه جا دنبالم می‌کند و بر آنم می‌دارد
که دل مردان را فریفتهٔ خود کنم تا جایی که
از خود و از پاس نام و آوازهٔ خود درگذرند.
غارتگران، آدم‌ربایان، جنگاوران، ماجراجویان،
نیمه‌خدایان و پهلوانان، خدایان، حتّی اهریمنان
پیوسته مرا گرفته برده‌اند، اینجا و آنجا گم بوده‌ام داشته‌اند.
تا یگانه بودم، دنیا را به آشوب کشیدم. دوگانه، باز بیشتر؛
سه‌گانه و چهارگانه، مصیبت از پی مصیبت انگیخته‌ام؛
این مرد خوب را پی کارش بفرست. آزادش کن.
خدایان گمراهش کرده‌اند، دیگر نباید به ننگ کشیده شود.

فاوست من با شگفتی، ای شهبانو، در یک آن
شکارگر چیره‌دست را در کنار قربانی‌اش می‌بینم؛
آن کمان را می‌بینم که تیر از آن بدر جست و به او رسید؛
و نیز، تیر از پی تیر روان می‌شود و هر یک به من برمی‌خورد؛
حضور پَردارشان را همه جا درمی‌یابم

ketabton.com - The Digital Library

که، در فضای دژ، صفیرکشان از کنار هم می‌گذرند.
اکنون من چه می‌شوم؟ تو به یکباره
همهٔ چاکرانم را بر من می‌شورانی و چاردیواری‌ام را
برایم ناامن می‌گردانی، و از آن می‌ترسم که سپاهم
دیگر از تو فرمان نبرند، از تو مغلوب ناشدهٔ همیشه پیروز.
پس دیگر چه می‌توانم کرد جز آن که تسلیم تو شوم؟
تسلیم تو، من و هر آنچه به خطا می‌پنداشتم از آن من است.
بگذار که در پای تو، من، آزادمرد درست پیمان،
تو را فرمانروای سرفراز خود بشناسم، تو که تا رخ نمودی،
تخت شاهی‌ام را و همهٔ دارایی‌ام را به دست آوردی.

لینسه (صندوقچه‌ای با خود می‌آورد، و از پی او مردانی که صندوقهای دیگری می‌آورند):
ای شاهبانو، می‌بینی‌ام که برگشته‌ام!
توانگری که نگاه تو را گدایی می‌کند.
تو را تازه به زحمت دیده‌ام، اما با آن که ثروتم
سر به میلیارد می‌زند، خودم را مانند ایوب بینوا حس می‌کنم.

پیش از این من چه بودم؟ اکنون چیستم؟
چه چیز بخواهم و چگونه عمل کنم؟
نگاه تیز سیاه‌گوش‌وارم، شگفتا،
تا تخت شاهی تو خیز برداشته است.

ما از خاور هجوم آوردیم
و باختر زیر پاهای ما افتاد،
تودهٔ انبوهی بودیم، اقیانوسی از جانها،
که نخستین‌های ما از آخرین‌ها خبر نداشتند.

نخستین تا می‌مرد، دیگری پا پیش می‌گذاشت،
سومی هم از پی او می‌آمد؛
هر کسی صدباره دلاور بود؛
هزار هزار می‌مردند و کسی توجه نداشت.

دویدن، هجوم بردن، در شوری بیهمتا،
و اینک زمین در تصرف ماست؛

ketabton.com - The Digital Library

ولی آنجا که دیروز من فرمان می‌راندم،
فردا دیگری دست به تاراج می‌برد.

در برابر نگاه ما، در صحنه‌هایی زودگذر،
یکی شهبانوی زیبارویان را می‌گیرد،
دیگری ورزوهای بیباک را،
اسبها همه به غارت برده شده‌اند.

من، تنها غنیمتی که وسوسه‌ام می‌کند،
آن است که هرگز کسی ندیده است.
آنچه دیگری هم اکنون صاحب شده
برای من پر کاهی ارزش ندارد.

به سراغ هر گنجی می‌روم؛
با تیزبینی چشمانم هر چه را
که در ته جیب‌هاست می‌بینم،
و آن چیزهای گرانبها که در صندوقهاست.

چنین است که من شمش‌های زر را
و سنگهای گرانبها را به ارث می‌برم...
تنها زمرد شایستهٔ آن است
که در نزدیکی قلبت بدرخشد.

بگذار که این مروارید درشت
در فاصلهٔ گوش و دهانت آویزان باشد.
یاقوت از این کار سر باز می‌زند
زیرا گونه‌ات درخشش آن را تیره می‌دارد.

این ثروتِ فزونتر از هر چیز را
من به خانهٔ تو می‌آورم؛
این خرمن خون‌آلود پیکارها را
می‌خواهم که در پای تو کوت کنم.

ketabton.com - The Digital Library

گذشته از این صندوقها که آورده‌ام؛
باز هم صندوقهای آهنین دارم؛
مرا در زمرهٔ جانداران خود بپذیر،
خزانه‌ات را با گنجها پر خواهم کرد.

پای تو به سوی اورنگ شاهی می‌شتابد،
هم اکنون براستی می‌توان دید
که زور، توانگری، تیزهوشی
در برابر زیبایی سرفرود می‌آورند.

آنچه من برای خود نگه می‌داشتم،
این گنج، بگذار که از آن تو باشد.
من برایش خاصیت والایی گمان می‌بردم،
ولی می‌بینم که آن هیچ نبود.

آنچه من مالکش بودم محو می‌شود،
پنداری گیاهی پژمرده و رنگ باخته.
باش تا یک نگاه تو از سرلطف
همهٔ ارزش آن را به وی بازگرداند!

فاوست هر چه زودتر این حاصل گستاخ غارتگری را از اینجا بردار؛
سرزنشی نخواهی شنید و پاداشی نیز نخواهی یافت.
زیرا، هم اکنون، هر چه این دژ میان دیوارهای خود دارد
از آن اوست. هرگونه هدیه‌ای که باشد
برای او بی‌فایده است، تو گنجها را برهم انبار کن،
کنار هم به ردیف بگذار، رخشندگی بی‌مانندشان را
همچون نمایشی پرشکوه مرّتب بدار. طاقها را
به گونهٔ آسمانهایی تازه پرتوافشان کن، بهشت‌هایی
از زندگی بیجان برآور و پیشاپیش گامهایش،
قالیهایی گل آذین، لب به لب هم، بگستران
تا همه جا فرشی نرم به پیشواز پاهایش برود،
و فروغی باشد پرشکوه و تاب نیاوردنی
برای هر نگاهی جز برای چشمان موجودات خدایی.

لینسه سرورم، آنچه به من می‌فرمایی سهل چیزی است،

ketabton.com - The Digital Library

در یک چشم برهم زدن به انجام خواهد رسید:
این زیبارو که بر اموال و اشخاص فرمانرواست،
از سر غرور همهٔ سپاه را
زیر سلطهٔ خود گرفته است؛
شمشیرمان دیگر بُرا نیست.
در کنار رخشایی وصف‌ناپذیرش،
خورشید تار است و گرمایی ندارد،
و در برابر این چهرهٔ پررنگ و تاب
هر چیزی محو می‌گردد و تصویری است پوچ.
(بیرون می‌رود.)

هلن (به فاوست):
می‌خواهم با تو سخن بگویم، ولی نخست نزدیک بیا
این بالا، کنار من، زیرا این جای خالی
خواهان سروری است که بر آن بنشیند و بتواند مرا بر جای خودم مطمئن بدارد.

فاوست اجازه می‌خواهم، ای بانوی شریف، که پیش از آن
در برابرت به دو زانو کرنش آرم و سوگند وفاداری یاد کنم.
دستی که مرا به سوی تو بالا می‌کشد، بگذار لطف کند تا ببوسمش.
در فرمانروایی بر قلمرو بیکران امپراطوری‌ات که نمی‌دانی مرز آن‌کجاست،
مرا شریک خود ساز، تا در یک مرد به تنهایی،
هم یک پرستنده داشته باشی، هم بنده و هم پشتیبان.

هلن من اینجا بسی چیزهای شگرف می‌بینم و می‌شنوم،
شگفت‌زده‌ام و می‌خواهم بسی چیزها بپرسم.
ولی، پیش از همه، دوست دارم آگاهم کنند
که چرا گفتار این مرد غریب است و با این همه خوشایند؛
پنداری که هر صوتش با دیگری همساز است،
و هنگامی که یک واژه در گوش ما طنین انداخت،
دومی که به دنبالش می‌آید زود نوازشش می‌کند.

فاوست این که از هم اکنون تو زبان مردم ما را دوست می‌داری،
اوه! پس به یقین تا چه اندازه سرودش تو را شیفته خواهد کرد.
در ژرفترین ژرفای وجود ما، گوش و حواس ما از آن آرمیده می‌شوند.
ولی آیا مطمئن‌تر نیست که خود این زبان را امتحان کنی؟

ketabton.com - The Digital Library

گفت و گوی دو نفری آن را فرا می‌خواند، آن را برمی‌انگیزد.

هلن به من بگو، چگونه می‌توانم به این نرمی سخن بگویم؟

فاوست آسان است. کافی است که دل‌مان سخن بگوید.
آنگاه که سینه لبریز از آرزویی ژرف است،
آدمی در پیرامون خود...

هلن ... جانی دمساز می‌جوید.

فاوست روح از آینده و گذشته روی می‌گرداند،
زیرا در حال است...

هلن ... که خوشبختی جای دارد.

فاوست اینک دستاوردی متقن، گنجینهٔ راستین فرزانگان؛
تأییدش که خواهد کرد؟

هلن این دست که پیمان می‌بندد.

همسرایان چه کسی باور می‌کرد که شهبانوی ما
فرمانروای دژ را با چهره‌ای
چنین خندان پذیرا شود.
زیرا ما همه
مانند گذشته اسیریم،
از هنگام سقوط اسفبار ایلیون
و تلخی آوارگی‌مان در راهِ
پرپیچ و خم اضطراب.

زنان که مردان را
در دام عشق می‌گیرند
انتخاب نمی‌کنند
اما در کار خود استادند.
به شبانان موبور
و به فون[1] ها که یال سیاه دارند،
فرصت اگر دست دهد،
بر اندامهای نازنین خود
حق یک سنان عطا می‌کنند.

---

1. Faune.

ketabton.com - The Digital Library

آن دو نشسته‌اند، نزدیک هم،
به یکدیگر تکیه می‌دهند،
زانو به زانو، شانه به شانه،
دست در دست، نوسان دارند
روی تخت شاهی و پشتی‌های مجلّل آن.
شکوه شاهانه‌شان تردید روا نمی‌دارد،
که در برابر چشمان همهٔ مردم،
بی‌هیچ آزرمی خوشیهای
نهفته را آشکار دارند.

هلن من خود را سخت دور و باز سخت نزدیک حس می‌کنم...
و سخت به رغبت می‌گویم: اینک من، اینک من.

فاوست نفسم بر نمی‌آید؛ صدای لرزانم یخ می‌بندد،
این یک رؤیاست. روز می‌گریزد، فضاهم.

هلن من به چشم خودم تازه می‌نمایم، یک بار زیسته،
در تو ذوب گشته‌ام، تو ناشناختهٔ وقاپیشه.

فاوست آخ! دربارهٔ این سرنوشت یکتا کند و کاو نکن؛
وظیفهٔ ما بودن است، اگرچه یک ثانیه باشد.

فورکیاد (با شتاب به درون می‌آید):
واژه‌نامهٔ محبت را از بر می‌کنند،
با نوازشهای شیرین در می‌آمیزند،
در پی نوازش به تن آسانی رو می‌آورند،
ولی چه وقت این کارهاست!
مگر بوی توفان را نمی‌شنوید؟
بانگ وحشی شیپورها
از هم اکنون خبر از نابودی‌تان می‌دهد.
منلاس با سپاهیان خود
روان گشته باشتاب به سر وقت‌تان می‌آید؛
خود را آمادهٔ نبردی سخت کنید.
اسیر در دست آن گروه جنگاور،
مانند دئیفوب که پاره پاره‌اش کردند،
تو را به این عشقبازی‌ها کیفر خواهند داد.
این خرده‌پاها بالای دار تاب خواهند خورد،
سپس هم برای این یک در مذبح

ketabton.com - The Digital Library

تبر تیزی نهاده خواهد شد.

فاوست مزاحمت گستاخانه! سرزده آمدن نفرت‌بار!
من این گونه شتاب احمقانه را حتّی در عین خطر بد دارم.
خبر بد خوشگل‌ترین پیام‌آور را زشت می‌گرداند؛
ولی تو که خود زشت هستی، دلت تنها به پیام‌های شوم خوش است.
حیله‌ات این بار در نخواهد گرفت. بیهوده آمده‌ای
و با نَفَس خود هوا را می‌آشوبی. اینجا هیچ خطری نیست،
و اگر هم در این مکان خطری باشد، تهدیدی میان تهی است.
(علامت دادن‌ها، انفجارهایی از برجها، بانگ شیپور و سنج، موسیقی جنگی،
رژهٔ یک سپاه قدرتمند.)

فاوست نه، زیرا ما اینجا پهلوانانی
گرد آورده‌ایم، زورمند به هنگام خطر؛
تنها آن کس که بهتر بتواند از زنان حمایت کند
حق دارد از الطاف ایشان برخوردار گردد.
(خطاب به فرماندهان سپاه که از صف خارج شده پیش می‌آیند.)
سرشار از خشمی خویشتن‌دار،
این ضامن مطمئن پیروزی،
برگزیدگان شمال آمده‌اند
پیوسته به گلهای سرسبد خاور.

زره پوشیده، همعنان برق،
بسا کشورها را در هم شکسته‌اند؛
گام که بردارند، زمین بسان تندر
که می‌غرد در طنین می‌آید.

در پیلوس[1] که نستور[2] پیر دیگر آنجا نیست،
سپاه از کشتی پیاده می‌شود
و دستگاه آشفتهٔ هر
فرمانروای کوچک را از هم می‌پراکند.

دور از دیوارهای دژ تا دریا

---

1. Pylos. 2. Nestor.

ketabton.com - The Digital Library

مـلاس را هر چه زودتر برانید؛
باش تا آنجا بگردد و راهزنی کند،
سرنوشت و میل دل او همانجاست.

شـما امیران ما خواهید بود، شـهبانوی اسپارت
به اتفاق من چنین می‌فرماید.
کوه و دره‌ای که برای او به دست می‌آورید
از آن شما خواهد بود.

تو، ای ژرمن، گردانهای دلاورت را
به خلیج کورنت[1] ببر،
و تو، ای گت[2] بیباک، آکایی[3] را
با صد دژه و تپه‌اش در چنگ بگیر.

فرانک‌ها به سوی الید[4] پیش بروند،
مسن[5] سهم ساکسون‌ها خواهد بود،
نورمان‌ها آرگولید[6] را در اختیار خواهند گرفت
و نظم را روی دریا برقرار خواهند کرد.

هر کس در قلمرو خود بی‌دردسر خواهد زیست،
هر چند که مایهٔ وحشت همهٔ دشمنان ما باید باشد.
و همه‌تان فرمانبر اسپارت خواهید بود،
پایتخت همیشگی شهبانو.
زیر پرچم او، شما در قلمرو خود
از حقوق کامل برخوردار خواهید بود،
ولی خواهید آمد و زانوزده در پای او
از وی تأیید و حق و راهنمایی خواهید خواست.
(فاوست از تخت به زیر می‌آید؛ امیران گرد او حلقه می‌زنند تا از تدبیرها و دستورها آگاه شوند.)

همسرایان کسی که زیباترین زنان را می‌خواهد،

---

1. Corinthe.
2. Goth.
3. Achaïe.
4. Élide.
5. Messène.
6. Argolide.

ketabton.com - The Digital Library

خاصه آن‌که دقّت دارد و با احتیاط است،
باید به گرد آوردن سلاح بکوشد؛
اگر او این موهبت والای جهان را
با نرمی و سازگاری به دست آورده باشد،
در بهره‌مندی از آن آرامش نخواهد داشت.
فریبکاران زن را از او روی‌گردان می‌کنند،
راهزنان بیباک از او می‌دزدندش؛
پس باید هشیار باشد و از وی نگهبانی کند.
از همین رو است که من شاه‌مان را می‌ستایم
و او را برتر از دیگران می‌شمارم:
دانا و دلاور، باز متحدانی جست
و آن قدرتمندان، در فرمانبری از او،
تنها منتظر یک اشارهٔ اویند
تا هر چه را که دستور دهد به اجرا درآورند.
از این کار، هر کدام‌شان سود می‌برند:
فرمانروا تلاش آنان را پاداش می‌دهد،
و همه به توفیق و افتخار دست می‌یابند.

زیرا چه کسی خواهد آمد تا آن زیبارو را
از مرد زورمندی که در تصرفش دارد برباید؟
زن از آن اوست، همه بدان اقرار دارند
و ما نیز دوچندان، زیرا او توانسته است زن را
از درون با دیوارهایی استوار و مطمئن،
و از بیرون با نیرومندترین سپاه در محاصره بگیرد.

فاوست تیول‌های پرارزشی که می‌بخشم،
این زمین‌ها که تا دور جایی گسترش می‌یابند،
خوب و زیبایند. پس، همه به جنگ بروند
و ما مرکز را نگهبانی خواهیم کرد.

آن شبه جزیره که آبها در میان گرفته‌اند،
آن تپه‌های نرم شیب و آن دره‌های شاداب،
پهلوانان ما غیرتمندانه از آنها
که آخرین مرزهای اروپایند دفاع خواهند کرد.

ketabton.com - The Digital Library

باش، تا از میان همهٔ کشورها،
این یک بهشتی باشد برای هر قوم
که شهبانویم را پیش از این دیده‌اند
و اکنون خود را تسلیم وی می‌کنند.

او، به آهنگ سرود نی‌های اوروتاس،
صدف را شکست و نور باران درآمد؛
مادر نام‌آورش و خانواده‌اش
در شگفت از آن همه زیبایی.

همچون پرستندهٔ بت، در برابر تو،
این سرزمین دارایی‌اش را همه به تو پیشکش می‌کند.
آه! میهنت را همین جا برگزین
و آن را بر جهان که سراسر از آن تو است رجحان بده.

اگر چه خورشید غالباً جز پرتوی سرد ندارد
تا دستی بر باروی کنگره‌دار این کوه‌ها بکشد،
با این همه، لای تخته سنگ‌ها گیاه تازه سبز می‌شود
که پارهٔ ناچیزی از آن را ماده بز شکمباره به دندان می‌کَنَد.

چشمه‌ای می‌جوشد، سیلابها همه به هم می‌پیوندند،
در گردنه‌ها، سراشیبی‌ها، درّه‌ها، همه جا سبزیِ چمن است
و پیچ و خم نابیوسانِ صد تپه را،
گله‌های پرپشم به آهستگی فرو می‌گیرند.

پراکنده، با احتیاط، روان به آهنگ گامهای سنگین و آرام خویش،
گاوهای شاخدار را می‌بینی که به لبهٔ سراشیبی تند
آهسته نزدیک می‌شوند، ولی همه‌شان می‌توانند پناهگاهی بیابند:
در میان سنگها، صد غار برای پنهان کردن‌شان آغوش گشاده‌اند.

ketabton.com - The Digital Library

پان[1] نگهبان‌شان است. پریانِ زندگی، آنجا،
در غاری یا زیر بوتهٔ شادابی جای دارند،
و درختان، در آرزوی آتشین برای بر شدن،
یکی روی دیگری شاخ و برگ خود را می‌گسترانند.

جنگلهای کهن‌سال! بر تنهٔ درخورِ آفرینِ بلوط،
شاخه‌ها با سماجت درهم رفته‌اند؛
افرای مهربان و پاک، سرشار از شیرهٔ شیرین خود،
بار سنگینش را گویی به بازی به سوی آسمان بر می‌دارد.

برای بره، همچنان که برای کودک، شیر ولرمی
زیر سایه‌های روشن از پستان مادر برمی‌جهد؛
کمی دورتر، در میان دشت‌های پهناور، میوه‌ها پخته می‌شوند
و هر تنهٔ میان‌تهی درخت جویباری از عسل می‌بخشد.

آنجا، بر اثر رفاه موروثی
چهره‌ها شادمانه‌اند؛
در این سرزمین، هرکسی گویی جاودانه زنده است،
همه خوشبخت و همه شکفته‌اند.

به یمن روشنایی پاک روز، نیرومندی پدر
در کودکِ شکفته و شاد زندگی از سر می‌گیرد.
در شگفت از دیدن نژادی چندان زیبا، انسان
از خود می‌پرسد: «اینان آیا آدمیزادند یا خدایانند؟»

آپولون چهرهٔ شبانی را به خود گرفته بود،
یکی از زیباترین شبانان هیئت او را داشت؛
در سپهر پاک از آلایشی که طبیعت بر آن فرمانرواست
جهان‌ها از نزدیک بر هم تکیه دارند.
(فاوست کنار هلن می‌نشیند.)

---

1. Pan.

ketabton.com - The Digital Library

ما دو تن هم‌چنین بختی داشته‌ایم؛
کاش آنچه بود محو می‌گشت!
بزرگترین همهٔ خدایان تو را زاده است،
تو از دورترین گذشته‌ها می‌آیی.

یک دژ نخواهد توانست تو را در خود فرو گیرد.
در نزدیکی اسپارت، سرزمین آرکادی[1]
که جوانی در آن حق دارد جاودانه باشد،
برای ما اقامتگاهی سرشار از لذت خواهد بود.

اگر به آن دریا بارهای سعادتبخش برده شوی،
با این گریز، آسوده‌ترین سرنوشت به تو ارزانی خواهد شد.
ای تخت‌های شاهی، به برگها مبدّل شوید،
و باش که خوشبختی‌مان آزادانه باشد، آن سان که در آرکادی!

1. Arcadie.

ketabton.com - The Digital Library

صحنه به کلی عوض می‌شود. سایبانهایی به یک رشته غار تکیه داده‌اند. یک بیشهٔ پرسایه تا لب خرسنگها کشیده می‌شود. فاوست و هلن دیده نمی‌شوند. همسرایان پراکنده خفته‌اند.

فورکیاد از کِی تا حال این دخترها خفته‌اند؟ هیچ نمی‌دانم.
آنها هم این منظرهٔ روشن و واضح را که من به چشم دیده‌ام،
آیا درخواب دیده‌اند؟ این را هم من نمی‌دانم.
پس بیدارشان کنم. جوانها به تعجب خواهند افتاد.
همچنین شما مردان ریشو که آنجا روی کرسی‌های‌تان منتظرید
که راز معجزه‌ای باورکردنی را سرانجام دریابید.
ها، برپا! زود به آن زلف‌های تابدارتان دست ببرید!
خواب را از خودتان دور کنید، پلکهاتان را چین ندهید! گوش کنید چه می‌گویم!...

همسرایان حرف بزن، بگو، همهٔ چیزهای شگرفی را که روی نموده حکایت کن؛
آنچه بویژه خواستار شنیدنش هستیم، چیزی است که باور نمی‌توان کرد،
زیرا براستی تماشای همهٔ این تخته سنگها کسل‌مان می‌کند.

فورکیاد شما، دخترکها، همین که پلکهاتان را مالیدید کسل شدید!
گوش کنید، در این غارها، میان این اشکفت‌ها و این سایبانها،
آن دو، مانند یک جفت دلداده، پناهگاه مطمئنی یافته‌اند،
آری، سرور ما و بانوی ما.

همسرایان چه؟ آن تو؟

فورکیاد جدا از همه کس در جهان،
و تنها از من خواسته‌اند که به خاموشی خدمت‌شان کنم.
لطفی است بزرگ، من نزدیک‌شان ماندم، ولی، آن گونه که برازندهٔ نزدیکان محرم است،
ای بسا که به این سو و آن سو چشم گرداندم و چیزی را،
فلان خزه، فلان ریشهٔ گیاه، فلان پوست درخت را که از خاصیت همه

ketabton.com - The Digital Library

آگاهم جستم.
و چنین بود که آن دو تنها ماندند.

همسرایان پس، به گفتهٔ تو، شگفتی‌های بسیاری آن تو می‌توان یافت!
چمنزارها و جنگل‌ها، جویها و دریاها، چه قصه‌هایی تو به هم می‌بافی!

فورکیاد آری، ای کودکان بی‌تجربه، آنجا دهلیزهای تو بر توی بی‌انتهاست،
تالار از پس تالار، حیاط از پی حیاط که در آن من گشته‌ام و به فکر فرو رفته‌ام،
ولی ناگهان قهقههٔ خنده‌ای در غارها پژواک برمی‌انگیزد،
نگاه می‌کنم، پسرکی است که از کنارِ زن پیش مرد می‌جهد،
و از پدر نزد مادر، و در آن میان، هزاران بوسه و نوازش،
شیطنت‌های محبتی دیوانه‌وار، فریادهای بازی و شادی
که یکسر گیجم می‌کند.
برهنه، پنداری یک پری است بی‌بال، یک فون که هیچ چیز حیوانی ندارد؛
او بر زمین سفت و سخت می‌جهد و زمین، در واکنش، او را
به بالا در هوا می‌فرستد، و بزودی یک جهش دوم و نیز سوم
چنان پرتابش می‌کنند که او به سقف بلند ساییده می‌شود
و مادر، نگران، فریاد می‌زند: هر قدر خوش‌داری جست بزن،
اما از پریدن بپرهیز، برای تو پرواز آزاد ممنوع است.
پدر، از سر درستکاری، با خبرش می‌دارد: در زمین نیرویی است زنده
که تو را به سوی بلندی‌ها می‌راند؛ با انگشت بزرگ پا خاک را به‌نرمی بسای
تا مانند آنته،[1] پسر زمین، سرشار از نیرو شوی.
پسر روی خرسنگ ستبر می‌جهد و از یک لبه‌اش به لبهٔ دیگر می‌رود
و باز جست‌زنان بر می‌گردد، مانند توپی که بر آن بکوبند.

ولی اینک در گودی شکاف سنگی ناپدید می‌شود.
آیا براستی از دستش داده‌ایم؟ گریهٔ مادر که پدر دلداری‌اش می‌دهد.
من با نگرانی شانه‌ها را بالا انداخته به انتظار می‌مانم. ولی ناگهان چه بازگشتی!
مگر آنجا چه گنجهای نهفته خوابیده بود؟ پسر به صدطمطراق

1. Antée.

ketabton.com - The Digital Library

خود را با جامه‌های گلدوزی‌شده آراسته است:
منگوله‌ها از بازوهایش آویخته، روبانها روی سینه‌اش در اهتزاز است،
چنگ زرینی در دست، مانند فبوسی[1] که هنوز کودک است
شادمانه به لبهٔ پرتگاه نزدیک می‌شود.
برای ما مایهٔ شگفتی است، ولی پدر و مادر، شیفته، یکدیگر را پیاپی
می‌بوسند.
ولی این روشنایی گرد سرش چیست؟ گفتنش دشوار است:
زیوری از زر است یا شعلهٔ آتشین تبوغ؟
حرکت‌ها، اشاره‌ها، همه چیز از هم اکنون در کودک خبر می‌دهد
که او در آینده دارای همهٔ زیبایی‌ها خواهد بود،
و در اندامهای خود ارتعاشات نغمه‌های جاوید را حس خواهد کرد.
بدین سان شماها خواهید شنیدش و خواهیدش دید،
وه! که چه دیدار یگانهٔ پرشکوهی!

همسرایان او را تو یک اعجوبه می‌شماری،
تو که در کرت[2] زاده شده‌ای؟
مگر در آموزش شاعران
هرگز دقّت نکرده‌ای؟
مگر هیچ یک از افسانه‌های باستان،
آن گنجینهٔ پهلوانی و خدایی را
که در ایونی[3] یا در هلاد[4]
بر زبانهاست نشنیده‌ای؟

همهٔ آنچه در روزگار ما
هنوز به عمل در می‌آید
جز پژواک تیره‌ای
از روزگار شگرف نیاکان نیست.
هیچ چیز در گفتار تو
با آنچه یک دروغ دوست داشتنی
اما باورکردنی‌تر از راست
دربارهٔ پسر مایا[5] می‌سرود برابر نیست.

---

1. Phœbus.
2. Crète.
3. Ionie.
4. Hellade.
5. Maïa.

ketabton.com - The Digital Library

آن نوزاد مهربان و زورمند از همان آغاز،
همین که از مادر زاده شد،
گروه پرگوی خدمتگاران
او را، مانند گوهری گرانبها،
در کرک بسیار پاکیزهٔ
اعتقادات بی‌دلیل خود پیچیدند.
ولی آن ناقلای دلنشین و پرزور،
آن حیله‌ساز، همان زمان
اندام‌های نرم و فنروارش را
بیرون می‌کشد و قنداق ارغوانی را
که مراقبتی دلسوزانه با آن در فشارش گذاشته بود
همانجا رها می‌کند.
مانند پروانه‌ای درست‌اندام
که از پیلهٔ خشک به چابکی
بدر می‌آید و بال می‌گستراند
تا دلیر و سرفراز در فضای
غوطه‌ور در آفتاب پرواز کند؛
بدین سان، چابکتر از همگان،
او شیطانی خواهد شد همواره
یاریگر دزدان، جیب‌بران،
و همه گونه کلاهبرداران.
این را هم بی‌درنگ با همه گونه تردستی
هر چه استادانه‌تر نشان خواهد داد.
زود، نیزهٔ سه‌شاخهٔ فرمانروای دریاها را
می‌دزدد، و همچنین شمشیر آرس[1] را از نیام،
سپس هم از قبوس کمانش را و تیرهایش را
و نیز گازانبر هفایستوس[2] را؛
حتی می‌توانست آذرخش پدرش زئوس را
بردارد، اگر نه آن بود که از آتش بیم داشت.
ولی او در کُشتی بر اروس[3] چیره می‌گردد

1. Arès. 2. Héphaistos. 3. Éros.

ketabton.com - The Digital Library

و با یک پشت پا به خاکش می‌افکند،
و از کیپریس که می‌خواهد نوازشش کند،
کمربندش را از کمر کش می‌رود.
(نغمهٔ پاک و دل‌انگیز سازهای زهی از درون غار طنین می‌افکند. همه گوش می‌دهند و بزودی چنان می‌نماید که در هیجانی عمیق فرو رفته‌اند. از این دم تا جایی که مقرّر است سکوت شود، سازها پیوسته همراهی دارند.)

فورکیاد خود را از افسون قصه
با این نواهای خوش‌آهنگ برهانید!
گروه انبوه خدایان پیشین‌تان،
بی‌بازگشت، به گذشته می‌گریزند.

دیگر کسی نخواهد خواست که درک‌تان کند؛
به ارزشهای والاتری ما نیاز داریم:
آنچه بتواند بر دلها اثر بگذارد
باید از دل برآید.
(به سوی تخته سنگها می‌رود.)

همسرایان اگر این نواهای نوازشگر در تو،
ای آفریدهٔ وحشت، شوری پدید می‌آورد،
گروه بیمارخیز ما
از لذت اشک می‌ریزد.

در جانهای ما اگر روز رخشان باشد،
چه باک اگر فروغ خورشید محو گردد.
آنچه را که جهان پدید نمی‌آورد،
قلب ما به آسانی جایگزین می‌کند.
(هلن، فاوست، اوفوریون،[1] با لباسهایی که پیش از این شرح داده شد.)

اوفوریون همین که آوازی کودکانه به گوش رسد،
در شما موجب خوشی می‌گردد،
ولی اگر من به جست و خیز موزون درآیم،
شما، پدر و مادر، دل‌تان به لرزه می‌افتد.

هلن برای آن که مردم خوشبخت شوند،

1. Euphorion.

ketabton.com - The Digital Library

عشق دو قلب را با هم روبرو می‌سازد؛
اما، برای لذت خدایان،
یک جمع پرارزش سه‌تایی پدید می‌آورد.

فاوست از این پس همه چیز داریم،
من از آن توام، تو از آن منی،
و هر چه پیش آید، ما
برای همیشه با همیم.

همسرایان باش تا فروغ دلنواز کودک
باز تا سالها شیفته‌شان بدارد!
هزاران خوشی نصیب این
جفت شاد و دل‌انگیز گردد!

اوفوریون بگذارید که من دورتر
در هوا برجهم،
به سوی آن قلهٔ بلندتر
پرواز کنم.
آرزویی است آتشین
که مرا در چنگ گرفته.

فاوست آرام بگیر، از تیزیِ
این آتش بیباک بکاه!
افتادن در کمین تو است
و هر حادثه‌ای،
ای کودک عزیزم،
روح ما را در هم خواهد شکست.

اوفوریون نه، من دیگر نمی‌خواهم
روی زمین بپوسم؛
ول کنید دستهای مرا،
ول کنید، اوه! کاکلم را
و همچنین لباسهایم را!
مگر از آن خودم نیستند؟

هلن اندیشه کن، باز اندیشه کن!
تو از آن مایی؛
افسوس، چه مایه اندوه خواهد بود
اگر تو، که میوهٔ تلاشی جانانه‌ای،

ketabton.com - The Digital Library

این از آن من و از آن او را،
که از آن خود تو است، نابود کنی.

همسرایان رشتهٔ پیوند می‌ترسم
که بزودی پاره شود.

هلن و فاوست برای خاطر ما، پدر و مادرت،
خواهش می‌کنم، کم کن
این جوشش مفرط زندگی را،
این غریزه‌های آتشین را.
نرم باش، آسان گذار باش،
مایهٔ آرامش و آرایش این مکان باش.

اوفوریون برای خوشایند شما
هر چه بهتر سعی خواهم کرد.
(به میان همسرایان می‌خزد و آنان را به رقص می‌کشاند.)
شاد و سرزنده، من
به این گروه دلاویز می‌پیوندم.
موسیقی آیا میزان است؟
همچنین حرکات رقص؟

هلن آری، بر این آهنگ دلنشین آرام،
این زیبارویان را
در رقص رهبری کن.

فاوست به همهٔ این‌ها پایان دهید!
این بازیها و این تردستیها
براستی نگرانم می‌کنند.
(اوفوریون و همسرایان می‌رقصند و آواز می‌خوانند و دست در کمر یکدیگر دایره‌ای درست می‌کنند.)

همسرایان آنگاه که تو می‌روی،
بازوانت سبک واشده،
تاب زلفت در روشناییِ تند
به جست و خیز افتاده،
آنگاه که پاهایت بی‌چندان تلاش
در تماس با زمین سُر می‌خورند،
و اینجا و باز هم دورتر
اندامها به هم می‌پیوندند،

ketabton.com - The Digital Library

ای کودک بس نازنین، آنگاه است
که مقصودت به دست آمده است:
همهٔ دلهای ما، همهٔ چشمهای ما،
رؤیای‌شان را به سوی تو توجه داده‌اند.
(سکوت.)

اوفوریون شما یک گلّه
ماده آهوان چالاکید.
برای یک بازی تازه بیایید
از این پناهگاه‌ها بگریزیم.
من شکارگرم،
شما شکار رمنده.

همسرایان برای گرفتن ما
کمترین نیازی به چیره‌دستی نیست؛
شتاب نکن:
ما خود از پا نمی‌نشینیم
تا تو را، ای چهرهٔ افسونگر،
به سوی خود بیاریم
و در آغوش خود بگیریم.

اوفوریون به کوه‌ها و خلنگزارها سوگند،
به درّه‌ها و جاده‌ها!
پیروزیهای آسان را
من از سر وا می‌کنم.
تنها آنچه به زور باید گرفت
به دل سپردن می‌ارزد.

هلن و فاوست چه شوری، چه سودایی!
امید میانه‌روی از او نمی‌توان داشت.
از درون درّه و جنگل
بانگ شیپورها برخاسته است...
چه غلغله‌ای! چه آشوبی!

همسرایان (شتابان و به صورت پراکنده می‌آیند):
او، ریشخندکنان و ما را خوارشماران،
بسان توفان گذشت
و از همهٔ گروه، تنها یکی را گرفت:

ketabton.com - The Digital Library

آن که از همه رمنده‌تر بود.

اوفوریون (دختر جوانی را با خود می‌آورد):

این زیبارو را اگر به اینجا کشانده‌ام،
برای آن است که به کامرانی‌اش وادارم.
از پی لذتم، برای آرزویم،
سینهٔ سرکش او را می‌فشارم،
دهانش را با بوسه می‌بندم.
بدین سان قانون من باید روا شود.

دختر جوان ولم کن، زیرا هیئت آدمیزاده‌ام
در خود روحی سوزنده و نیرومند نهفته دارد.
ارادهٔ ما هم ارز ارادهٔ تو است
و از تدبیر چیزی کم ندارد.
آیا گمان می‌بری که من آماده‌ام تا
در میان بازوانت روحم را ببازم؟
اندکی صبر کن: برایم
سوزاندن تو دیوانهٔ بینوا
با شعله‌ام در حکم بازی است.
(آتش می‌گیرد و می‌گریزد و بالای هوا می‌سوزد.)
در نسیم سبک از پی من بیا،
زیر زمین در گور از پی من بیا،
آرزویت را که می‌گریزد به چنگ بگیر.

اوفوریون (خود را از آخرین شعله‌ها خلاص می‌کند):

همه جا، در بیشه‌ها،
این توده‌های سنگ،
جهانی تنگ، ستوه‌آور.
مگر من جوان نیستم، پرشور نیستم؟
آری، این بادها که می‌لرزند،
این موجها که می‌غرند،
از دور آنها را می‌شنوم؛
چه می‌شود که نزدیک بروم؟
(پیوسته بالاتر و بالاتر میان تخته‌سنگها برمی‌جهد.)

هلن، فاوست و همسرایان مانند بزکوهی، مگر می‌خواهی پرتگاه‌ها را به بازی بگیری؟

ketabton.com - The Digital Library

افتادنت دل‌مان را به لرزه می‌آورد.

اوفوریون من باید همیشه به سوی قله‌های بلندتر بالا بروم،
و در برابرم میدانی گسترده‌تر بیابم.
آنجا که هستم دیگر رازی در بر ندارد:
من در قلب جزیره‌ام، در سرزمینی
که پیش از این پلوپس[1] بر آن فرمان رانده است،
جایی که دریا و خشکی با هم یکی می‌شوند.

همسرایان در جنگل، بالای تپه،
برای چه به آرامی پرسه نزنیم،
و از خلال برگهای انبوه
چرا خوشهٔ پنهان انگور را
با سیب زرین و انجیر نچینیم؟
در این سرزمین که همه چیز دست به هم می‌دهد
تا شیرین باشد،
ای کودک شیرین، با ما بمان.

اوفوریون شما آیا خواب روزهای آرام می‌بینید؟
پس خواب ببینید، ای خوابزدگان بی‌احساس!
جنگ، افتخار، این فریاد من است،
و پیروزی پژواک آن!

همسرایان کسی که در دامانِ صلح می‌خوابد
که جنگ از نو سر بگیرد،
آخ! کاش برای همیشه
از امید دل‌انگیز محروم بماند.

اوفوریون ای شما که این سرزمین زاد و پرورد
و خطرها از پی خطرها از سر گذراند،
او را روحی است آزاد، سلطه‌ناپذیر، مغرور
که دربارهٔ خون‌تان امساک روا نمی‌دارد؛
ای شما که هیچ چیز نمی‌تواند
امید مقدس‌تان را از پا درآرد؛
ای شما همه که می‌خواهید بجنگید،
باش تا پیروزی‌تان حتمی باشد!

---

1. Pélops.

ketabton.com - The Digital Library

همسرایان ببینید تا کجا در هوا بالا رفته است
بی‌آن که به چشم کوچک بنماید!
همچون سرداری است پیروزمند، زره پوشیده،
با آن برق مفرغ، فولاد صیقلی.

اوفوریون نه باروها، نه خاکریزها.
هر کسی، با جانی آرمیده، به خود اطمینان داشته باشد.
آن کدام دژ است که جنگ را می‌برد؟
آن مرد که سینه‌ای مفرغین دارد.
برای آن که هیچکس بر شما دست نیابد،
با سلاح سبک به حرکت درآیید؛
هر زن باید یک آمازون[1] باشد،
در هر کودک باید پهلوانی زاده شود.

همسرایان ای شعر جاودانه،
به بالاترین اوج آسمان بر شو،
ای ستارهٔ بس زیبا، بدرخش
آن دور، بس دور، برای چشمان ما...
با این همه، نور تو
ای مشعلدان بس گرانبها،
به ما می‌رسد، بر ما گرامی است.

اوفوریون آن که بر شما ظاهر گشت نه یک کودک
بل مردی جوان است سلاح پوشیده؛
همراه زورمندان، سرفرازان، آزادان، جایی نیست
که هوش او پیشاپیش زیر پا نگذاشته باشد.
برویم!
بی‌شک آن است، آنجا،
جادهٔ شناخته شدهٔ افتخار.

هلن و فاوست تازه فراخوانده به زندگانی،
دمی پیش‌زاده به دیدار روز پاک،
سرگیجهٔ درد غربت تو را
به سوی قلمرو اندوه
بر می‌گیرد.

---

1. Amazone.

ketabton.com - The Digital Library

پس برای تو ما هیچ نیستیم؟
پیوند مهرآمیز ما آیا جز خوابی نبود؟

اوفوریون گوش کنید! روی دریا تندر می‌غرد،
پژواک آن از درّه‌ای به درّه‌ای طنین دارد،
گرد و خاک و امواج؛ در تصادم پیشانی به پیشانی،
در میان درد و تلاش انبوه،
سپاهی در سپاه دیگر می‌گدازد.
خودِ مرگ
والاترین وظیفه است.
مگر این بدیهی نیست؟

هلن، فاوست و همسرایان چه ترسناک، چه وحشت‌زا!
ها؟ مرگ، وظیفه‌ای برای تو؟

اوفوریون مگر من باید از دور تماشاگر باشم؟
نه! نگرانی‌ها و خطرها، من باید در آن سهیم باشم.

همانها بیباکانه تن به قضا می‌دهد؛
آه! سرنوشت شوم، خطر مرگبار!

اوفوریون باشد!
یک جفت بال بی‌درنگ
باز می‌شود و مرا می‌برد...
آنجا! همین است، همین می‌باید!
بگذارید تا هرچه بالاتر پرواز کنم!

همسرایان ایکار![1] ایکار!
فرط اندوه دیوانه‌مان می‌کند.

(نوجوان زیبا در پای پدر و مادر می‌افتد. در چهرهٔ مرده‌اش گویی صورت آشنایی بازشناخته می‌شود، ولی پیکرش بی‌درنگ محو می‌گردد؛ هالهٔ نورانیِ پیرامون چهره به آسمان می‌رود؛ رخت‌ها، ردا و چنگش بر خاک می‌ماند.)

هلن و فاوست خوشبختی می‌گریزد، سرنوشت
ماتم، این کفن تیره را، روی ما می‌کشد.

صدای اوفوریون (صدائی که از ته پرتگاه می آید):
مادر، درون قلمرو تاریکی

---

1. Icare.

ketabton.com - The Digital Library

مرا تنها مگذار.
(سکوت)

همسرایان (سرود سوگواری):

تنها؟ نه، زیرا هر جا که تو مسکن گزینی
وفاداری ما همراه تو خواهد بود.
آنگاه که تو از روز رو برمی‌گردانی،
دلها همه کنار تو می‌مانند.
گله‌گزاری‌مان به تلخی نیست،
حتّی، در سرودهای‌مان، بر تو رشک می‌بریم:
در روزهای تیره یا روشن،
آواز تو و قلب تو زیبا و بزرگ بودند.

آه! تو که برای بیشترین خوشبختی‌زاده شدی،
دارای نژادی شریف و فضیلتی والا بودی،
مانند زنبق جوانِ بریده از ساقه
زود از دست رفتی!
تو با نگاه عقاب که جهان را می‌نوردد
و روحی که به هر هیجان آغوش می‌گشاید،
برای زنان شوری آتشین داشتی
و سرودی که تنها از آن تو بود.

تو، نیرویی توانمند، آزاد،
درون تله‌های موّاج جست می‌زدی،
جانِ قهرپیشه‌ات در یک زمان
قانون‌ها و آداب و رسوم را به مبارزه می‌خواند.
ولی، سرانجام، عزمی والا
به دل پاکت درآمد و بزرگت کرد:
خواستی بر بلندای قله‌ها دست یابی
و نتوانستی بدان برسی.

آن از چه کسی بر می‌آید؟ پرسشی شوم
که سرنوشت نهان آنجا در کمین ماست،
هنگامی که در روز نهایت بدبختی

ketabton.com - The Digital Library

مردمی خون آلود همه خاموش می‌مانند.
کاش سرودهای تازه بـــان بادخنک
شما را، ای از پا در آمدگان اندوهگین، بر پا بدارد:
کاش این سرزمین باز چنان سرودهایی پدید آرد
همچنان که همیشه پدید آورده است.
(سکوت کامل. موسیقی قطع می‌شود.)

هلن (به فاوست) این مَثَل کهنه، افسوس، دربارهٔ من صادق است
که خوشبختی و زیبایی مدتی دراز با هم نمی‌مانند.
پیوند زندگی، پیوند عشق، گسسته است؛
در حالی که بر هر دو اشک می‌ریزم، خودم را برای آخرین بار
در آغوش تو می‌اندازم تا بدرودی دردناک بگویم.
ای پرسفون، فرزندم را و خودم را پذیرا شو.
(فاوست را می‌بوسد، تنش ناپدید می‌گردد و تنها رخت‌ها و چادرش میان بازوان فاوست می‌ماند.)

فورکیاد (به فاوست):
دست کم، آنچه را که از این همه برایت مانده است حفظ کن.
از دست مده این رخت‌ها را که هم اکنون
شیطانها لبه‌شان را گرفته می‌کشند و به رغبت می‌خواهند
بربایند و به دوزخ ببرند. البته، محکم نگهشان‌دار.
درست است که خود آن الههٔ از دست رفته نیست،
ولی چیزی است خدایی. از این موهبت بهره‌مند شو
که بس بلندقدر و بیش‌بهاست، و سپس خیز بردار؛
همان تو را زود. فراتر از هر گونه ابتذال،
به سوی جهان اثیری خواهد برد، تا هر زمان که بتوانی تاب بیاوری.
ما باز همدیگر را خواهیم دید، ولی دور، بسیار دور از اینجا.
(رخت‌های هلن به شکل ابر درمی‌آیند و فاوست را در میان می‌گیرند، از جا بلندش می‌کنند و او را با خود به هوا می‌برند.)

فورکیاد (پیراهن و ردا و چنگ اوفوریون را از زمین بر می‌دارد، به پیش صحنه می‌آید و این مرده‌ریگ را در هوا بلند می‌کند و می‌گوید):
غنیمت‌های زیبایی به دست آورده‌ام!
براستی، دیگر آتشی اینجا نیست،
و دنیا همه چیزش را به سوختن نداده است:
آنچه بجا مانده کافی است تا کسانی نام شاعری به خود بدهند،

ketabton.com - The Digital Library

مکتب‌ها و گروه و گروه‌ها و دسته‌ها به جان هم بیفتند؛
من اگر نتوانم استعداد هنر را در مغزهاشان بنشانم،
دست‌کم خواهم توانست رخت هنرمندی به آنها بپوشانم.
(در پای ستونی در پیش صحنه می‌نشیند.)

پانتالیس[1] اکنون زود بجنبید، دخترها. ما از افسونی که ما را
زیر سلطهٔ آن پیرزن اهل تسالی نگه می‌داشت خلاص شده‌ایم،
و نیز، از سرگیجه‌ای که هیاهوی در هم صداها ما را در آن فرو می‌برد،
چیزی که برای گوش‌مان مایهٔ سرگشتگی‌بود و، از آن باز بدتر، برای
روح‌مان.
همه، پایین، به‌سوی دوزخ‌برویم، درپی شهبانوی‌مان که پیش از ما
با گامهای موقر بدان جا رفت. باشد که راهش
بی‌درنگ از سوی ما خدمتگاران وفادارش دنبال شود؛
او را ما در کنار او رنگ الههٔ ناشناختنی خواهیم یافت.

همسرایان شهبانوان جای گزیده‌ای در همه جا دارند
و در دوزخ هم در مقام برترند؛
همواره سرفراز، نزدیک همتایان خویش،
در پیوند صمیمانه با پرسفون؛
ولی ما، آن دورها، در عقب می‌مانیم،
در چمنزارهای انبوه گیاه سریش،
میان سپیدارهایی با تنه‌های بس بلند
و بی‌بر مانند بید.
پس ما چه دلخوشی خواهیم داشت؟
جیر جیر کردن بسان خفاشها،
و زمزمهٔ بیهودهٔ اشباح عبوس.

پانتالیس کسی که هرگز به نام و آوازه‌ای نرسید و چیزهای والا نخواست،
در پایگاه فرودینِ عناصر است؛ پس پراکنده شوید.
من نزد شهبانویم می‌مانم، آرزوی بس آتشینم همین است؛
تنها نه شایستگی، بل همچنین وفاداری است که از ما کسی می‌سازد.
(بیرون می‌رود.)

همسرایان باز آمده به روشنایی روز
ما دیگر به خود کسی نیستیم.

---

1. Panthalis.

ketabton.com - The Digital Library

این را ما حس می‌کنیم، این را ما می‌دانیم،
اما دیگر هرگز به دوزخ نخواهیم رفت:
طبیعت، که همیشه زنده است،
بر جان ما حقی مطلق به دست می‌آورد،
همچنان که ما بر طبیعت.

یک بخش از همسرایان

در میان این هزاران شاخه، ما، لرزه‌های پرگو، آه‌های لرزناک،
نرم نرم در بازی هستیم تا زندگی را بیدار کنیم و راه بنماییم،
از ریشه به سوی شاخه‌ها، برای پدید آوردن برگها یا گلها
که زینت‌بخش گیسوان‌موّاج درهوای سبک خواهند شد، ثروتی رایگان.
میوه‌ها می‌ریزند؛ بزودی مردم و رمه، شاد از زندگی، گرد می آیند؛
برای چیدن و چشیدن میوه، همگان در جمعیتی خوش و خندان
می‌شتابند؛
همچنان‌که در برابر خدایانِ نخستین، همه چیز در برابر ما سر خم می‌کند.

یک بخش دیگر

در پای دیوارهای این‌خرسنگها که‌از دور مانند آینه‌ای‌صاف برق می‌زنند،
ما نوسان‌کنان بسان موجهای‌نرم با نوازشهای مهرآمیز به هم چسبیده‌ایم؛
گوش می‌دهیم و مراقب هر صداییم، آواز پرندگان یا نوای نی‌ها،
و همواره آمادهٔ پاسخ دادنیم، اگر چه به پان باشد و آواز ترسناکش:
زمزمه را به زمزمه، آوای رعد را با پژواک غرّان،
با ضربه‌هایی دو چندان و سه چندان که فضا را ده بار به لرزه در آرد.

بخش سومین

ما، خواهرانم، که خوی پر جنب و جوش داریم، با رودخانه‌ها درگریزیم،
زیرا پشت خمیدهٔ تپه‌های سرسبز ما را به دوردست‌ها می‌کشد.
پیوسته پایین‌تر و ژرفتر، آب رود در پیچ و خم‌های طولانی زمین را
آبیاری می‌کند،
ابتدا چمنزارها و سپس کشتزارها و سرانجام باغچهٔ کنار خانه‌ها را.
آنجا سروهایی که با تارک باریک سر برافراشته‌اند از من نشان می‌دهند،
و خط ساحل‌ها به سوی اثیر، این آیینهٔ آبها، به بالا می‌رود.

بخش چهارمین

شماها به دلخواه خود شنا کنید. ما بر جا می‌مانیم و، نزدیک تپهٔ بارخیز
که برفراز آن، برگهای تاک به سبزی می‌زند، زمزمه می‌کنیم؛
آنجاست که کشاورز موکار با شوری سودایی در هر ساعت روز
سرگرم کشت می‌شود، کاری دل انگیز که پاداشی مطمئن ندارد.
او بیل و کج‌بیل را به کار می‌گیرد، خاک را در پای بوته کوت می‌کند،
شاخه‌های اضافی را می‌برد، به هم می‌بندشان،

ketabton.com - The Digital Library

و شوریده‌وار به درگاه همهٔ خدایان دعا می‌کند، بویژه خدای آفتاب.
باکوس[1]، خدای بیغم، اعتنائی به خدمتگزار باوفای خود ندارد،
زیر تارم تاک یا در غار می‌خوابد، با یک فون جوان پرگویی می‌کند.
برای نیم مستیِ رؤیاخیزش، هر چه می‌باید
آنجا نزدیک او نهاده است، در مشکها، کوزه‌ها و کاسه‌ها،
از راست، از چپ، در سردابهای خنکِ فراهم شده برای همیشه.
آنگاه که همهٔ خدایان، بویژه هلیوس[2]، با هوادادن، ولرم ساختن، گرم‌کردن
و نمناک داشتن، شاخ فراوانی[3] را پر از خوشه‌های انگور کردند،
آنجا که مرد موکار به آسودگی کار می‌کرد، همه چیز زنده می‌شود:
خش خشی در زیر تارم؛ از این بوتهٔ رز تا دیگری همه در کارند،
غرچ غورچ سبدها، فلز سطل‌ها، نالهٔ لبله[4]های در گذر،
همه روان به سوی چرخشت بزرگ که انگورچینان در آن در جنب‌وجوش‌اند.
بدین‌سان، نعمت‌خدایی انگورهای تازهٔ آبدار که با گستاخی خردشده است،
کف می‌کند، چکه می‌افشاند، به صورت وحشتناکی له می‌گردد.
ولی آوای مفرغی سنج‌ها و سنتورها بر گوش‌ها می‌کوبد،
زیرا اکنون دیونیزوس[5] رازهای خود را آشکار می‌دارد؛
او با یاران بزغاله‌پای خود، که ماده فونها به بازوهای‌شان تکیه داده‌اند، بیرون می‌آید
و، همزمان، نعرهٔ خشن خر سیلن[6] طنین می‌افکند.
رحم درکار نیست! بزغاله‌پاها افسار گسیخته اخلاق را لگدمال می‌کنند،
همهٔ حواس آدمی سرگیجه گرفته، گوش از هیاهو کر شده است،
دستهای مست جام را می‌جویند، سرها و شکم‌ها لبریزند،
برخی هنوز جنب و جوش دارند، ولی بر آشوب و غوغا می‌افزایند،
زیرا، برای باز جادادن شیرهٔ تازهٔ انگور، خیکهای کهنه را زود خالی می‌کنند.
(پرده می‌افتد. فورکیاد با قامتی غول‌آسا در پیش صحنه به پا می‌خیزد، ولی

---

1. Bacchus. 2. Hélios. 3. Corne d'abondance.

۴- لَبلَه، در گیلان، سبد بزرگ و درازی که از ترکه‌های بید می‌بافند و برای حمل انگور و دیگر چیزها بر پشت نهاده می‌برند.

5. Dionysos. 6. Silène.

ketabton.com - The Digital Library

کفش‌های بلند نمایش را بیرون می‌آورد، ماسک و چادر را بر زمین می‌گذارد و در هیئت مفیستوفلس ظاهر می‌شود تا، در صورت لزوم، نمایشنامه را تفسیر کند.)

ketabton.com - The Digital Library

پردهٔ چهارم

کوهستانی بلند

قله‌های سنگستانِ تندشیبِ بُرش‌خورده. پاره ابری می‌گذرد، به تخته سنگها بند می‌شود؛ به سوی جایی هموار فرود می‌آید. باز می‌شود.

فاوست (از آن بیرون می‌آید):

زیر خود، به ژرفترین خلوت تنهایی نگاه می‌کنم،
پا را به احتیاط نزدیک لبهٔ این قله‌ها می‌گذارم
و گردونهٔ ابر را که در طول این روزهای روشن
مرا به نرمی فراز خشکی و دریا برده است پس می‌فرستم.
ابر، بی‌آن که مستحیل گردد، از من به آهستگی جدا می‌شود
توده‌اش به شکل بالون به سوی خاور پیش می‌رود
و چشم، با شگفتی و تحسین، آن را در رفتن همراهی می‌کند.
همچنان که می‌رود، بسان موجی روان، پاره پاره می‌شود.
ولی اینک پنداری که می‌خواهد شکلی به خود بگیرد. آری، چشمم مرا به اشتباه نمی‌اندازد.
دراز کشیده باشکوه بسیار بر بالش‌های غرق تابش خورشید،
یک پیکر زن در هیئتی سترگ مانند خدایان بر من پدیدار می‌گردد.
پیکری در خور ژونون، یا لدا[1] یا بل‌هلن،
بس دلفریب، شکوهمند، در برابر نگاهم موج می‌خورد!
آه! تصویر دگرگون می‌شود: بی‌شکل است، پهن است، برهم انباشته
در سمت خاور لمیده است، شبیه یخچالهای دوردست،
بازتاب و نمادِ گریز بی‌کران روزها؛
ولی یک شال نرم و رخشان مِه مرا در بر می‌گیرد،
سینه‌ام را، پیشانی‌ام را می‌ساید، خنک و نوازشگر و شادی‌بخش؛
و اینک، لرزان و سبک، پیوسته بیشتر بالا می‌رود،
متراکم می‌شود. این نقش دلربا آیا پنداری واهی است

---

1. Léda.

ketabton.com - The Digital Library

یادآور آن نعمت والای بهار عمرم که مدتهاست گم شده؟
اکنون، از ژرفترین ژرفای قلب، گنجهای کهن بیرون می‌جهند،
و خیزش شادمانهٔ عشق را که سپیده‌دمان درگرفت برایم ترسیم می‌کنند،
آن‌نگاه را که پیش از همه به سرعت احساس کردم اما به زحمت فهمیدم،
نگاهی که اگر درست درمی‌یافتم از همهٔ گنجها بیشتر می‌ارزید.
آن شکل دلنشین که به زیبایی جانهاست، بزرگ می‌شود،
محو نمی‌گردد، بسیار بلند به هوا می‌رود،
و بهترین بخش وجودم را با خود می‌برد.
(یک چکمهٔ گل گنده بر زمین کوبیده شده به درون می‌آید. بی‌درنگ لنگهٔ دیگرش از دنبال می‌رسد. مفیستوفلس از آنها بدر می‌آید. چکمه‌ها زود به راه خود ادامه می‌دهند).

مفیستوفلس به این می‌گویند راه‌پیمایی!
ولی تو، به انگیزهٔ چه هوسی
در میان تخته‌سنگهای این میدانگاه
اینجا را انتخاب کرده‌ای؟
من آن را خوب می‌شناسم، زیرا، درست بگویم،
ته ته دوزخ همین جا بود، دوست من.

فاوست تو چنته‌ات هرگز از افسانه‌های احمقانه خالی نیست.
باز می‌خواهی قصه‌های بیمزه‌ات را از سر بگیری؟

مفیستوفلس (با سر و روی جدّی):
هنگامی که خداوند خدا ما را ـ و من خوب می‌دانم برای چه ـ
دور از هوا به ژرفترین پرتگاه تبعید کرد،
جایی در آتشدان مرکزی که آتشش از خود مایه می‌گیرد
و شعلهٔ جاودانه‌اش می‌سوزد و پیوسته تیزتر می‌شود،
بزودی ما از این آتش‌های فزاینده خود را
در وضعی ناگوار یافتیم، سخت در فشار.
ابلیس‌ها بدحال شده به سرفه افتادند؛
از بالا و از پایین شلیک در دادند!
دوزخ از اسید گوگرد و از بو پر شد؛
چه فشارگازی! پدیده‌ای با ابعاد غول‌آسا
که پوستهٔ هموار قاره‌ها، با همهٔ کلفتی‌اش،
بر اثر آن چکاچاک ترک برمی‌دارد.
بدین سان، در این مکانها صورت همه چیز دگرگون گشت:

ketabton.com - The Digital Library

آنچه پیش از آن دشت بود ستیغ کوه شد.
بر همین پایه است که اصولی بسیار متقن را بنیاد نهاده‌اند
که آنچه پست‌ترین است برترین خواهد شد؛
و ما، با گریز از بردگی سوزان زیرزمین است که
هوای آزاد بیکران را به تصرف درآورده‌ایم.
رازی آشکار، و با این همه، سخت پنهان
که تنها پس از دیرزمانی بر مردم و اقوام مکشوف خواهد شد.

(نامه به افسوسیان[1] ـ VI|۱۲)

فاوست تودهٔ سنگی کوهستان برایم گنگ است؛
من از خود نمی‌پرسم «از کجا می‌آید»، «برای چه؟»؛
آنگاه که طبیعت خود خویشتن را آفرید،
زمین را کُره‌ای ساخت به کمال،
سپس خوش داشت که گردنه‌ها و قله‌ها را شکل دهد،
کوه‌ها را ردیف کوه‌ها و خرسنگها را ردیف خرسنگها بچیند،
آنگاه به تپه‌ها شیبی ملایم داد
تا بر خطی نرم به سوی درّه خم گردند
و گیاهان بدمند و سبز شوند. چه طبیعت در بازی‌اش
هیچ نیازی به انقلاب ندارد.

مفیستوفلس شمایید که چنین اعلام می‌کنید. برای‌تان موضوع روشن است.
اما برای کسی که خود آنجا حاضر بود کار یکسره رنگ دیگری دارد.
من آنجا بودم هنگامی که ته ورطه، هنوز جوشان،
در شعله‌های روان و ریزان برآماسید،
آنگاه که مولوک[2] صخره را بر صخره می‌کوفت
و پاره‌های کوه را تا دورها می‌انداخت.
این سرزمین پُر است از تخته سنگ‌های سنگین بیگانه؛
چه کسی نیرویی را که چنین پرتاب‌شان کرد برای ما شرح خواهد داد؟
فیلسوف اینجا دیگر نمی‌داند چه کند؛
«حال که این توده سنگ اینجاست، بگذار همچنان بر زمین باشد!
درباره‌اش ما بیش از اندازه بحث بی‌فایده کرده‌ایم.»
تنها مردم ساده‌اند که درمی‌یابند
و نمی‌گذارند مفهومی که مدتها پیش خِرَدشان

1. Ephésiens. 2. Moloch.

ketabton.com - The Digital Library

برای‌شان روشن کرده است آشفته‌شان بدارد.
این یک معجزه است و همه وام‌دارِ آن به شیطان‌اند.
فلان زائر با چوب زیر بغل ایمان،
بی‌آن که خستگی بشناسد، لنگ‌لنگان آنگاه
از تخته سنگ شیطان به پل شیطان می‌رود.

فاوست در واقع، می‌باید نکته‌ای جالب باشد
که ببینیم شیطان دربارهٔ طبیعت چه می‌تواند بیندیشد.

مفیستوفلس بگذار طبیعت همان‌گونه باشد که می‌خواهند. چه اهمیت دارد؟
برایم پای شرف در میان است و می‌گویم شیطان آنجا بود.
ما بهترین کسانی هستیم که برای این کار ساخته شده‌ایم،
کاری که امضای ما را با خود دارد: قهر بی‌معنی، توپ و تشر دیوانه‌وار.
ولی برای آن که سرانجام سخن به روشنی بگوییم،
آیا، روی این زمین بدبخت، هیچ چیز پسند تو نبوده است؟
آیا تو بر فراز کشورهای پادشاهی جهان پرواز نکرده‌ای؟
بر فراز همهٔ بزرگی و همهٔ شکوهشان؟
(انجیل متی ۴)
تو که هیچ چیز نمی‌تواند راضی‌ات کند،
آیا هرگز آرزویی نداشته‌ای؟

فاوست چرا! گاه من به کاری بزرگ اندیشیده‌ام.
حدس بزن!

مفیستوفلس کاری ندارد.
باید در یک شهر بزرگ،
در مرکز آن دیگ دوزخیِ بورژواها، سکنی داشته باشم:
کوچه‌های تنگ پر پیچ و خم، بامها و کتیبه‌های سردر،
بازارچه‌های کلم و شلغم و پیاز.
بساط‌هایی نشیمنگاه مگسان
که شیرهٔ گوشت‌های کبابی را می‌مکند،
بسا جاها که در آن
عفونت با فعالیت همراه است؛
سپس، میدانهای پهناور، خیابانها،
که در آن مردم خوشپوش دیده می‌شوند،
و سرانجام، پس از گذشتن از دروازه‌ها،
حومه‌های شهر که بی‌انتها گسترش می‌یابند...

ketabton.com - The Digital Library

در آنجا من از هیاهوی کالسکه‌ها لذت خواهم برد،
از جنب و جوش‌ها، همهمه‌ها، ماجراها،
از رفت و آمد شتابزده، از درهم لولیدن بی‌نظم،
از همهٔ این مردم گیج و سرگشته، از ازدحام مورچه‌وارشان،
و من، سوار بر اسب، یا شاید سوار کالسکه،
همواره در مرکز توجه، در حالی خواهندم دید
که صدهزار بیکارهٔ تماشاگر مرا در میان گرفته‌اند و کرنش می‌کنند.

فاوست در این همه هیچ چیز نیست که شادم بدارد.
من از آن خوشحال می‌شوم که ببینم مردم رشد می‌کنند،
به شیوهٔ خود غذا می‌خورند و زندگی در آسایش می‌گذرانند،
به فرهنگ دست می‌یابند و از زیبایی‌ها لذت می‌برند...
اما چه گونه مردمی پرورش داده‌اند، جز گروهی شورشی؟

مفیستوفلس بزرگ و باشکوه، شایستهٔ خودم، یک کاخ عشرت
در محلی خوشایند خواهم ساخت،
کشتزارها را به باغهای زیبا و پارکی بس پهناور تبدیل خواهم کرد،
و در آن، تپه‌ها و جنگل‌ها،
چمن‌های مخملی، دیوارهایی از شاخ و برگ،
خیابانهایی راست رسم شده، سایبانهایی خوش‌آهنگ،
آبشارهایی در شبکه‌های گسترده از روی تخته‌سنگها،
فواره‌هایی در همه اندازه
که از آن میان یکی با شکوهمندی بالا می‌رود؛ دورتر،
هزار جانور خرد که زمزمه می‌کنند، سرود می‌خوانند...
پس از آن، برای خوشگل‌ترین زنان
چند کلاه فرنگی دنج می‌سازم، جایی آسوده،
و من در آن مدتی دراز در انزوا بسر خواهم برد،
البته، انزوایی که در آن با مهربانان شریک خواهم بود.
من از زنان یاد می‌کنم، زیرا برای من،
همچون یک اصل بنیادین، آنان همیشه جمع بسته می‌شوند.

فاوست به سلیقهٔ امروزی و بسیار بد. تقلیدی رسوا از ساردانا پال![1]

مفیستوفلس رؤیای دلت را خوب می‌توان حدس زد.
طرحی بیباکانه، به یقین پرشکوه.

---

1. Sardanapale.

ketabton.com - The Digital Library

تو که در پروازت به ماه نزدیک شده‌ای،
آیا به آن بالاست که شعلهٔ آرزو می‌بردت؟

فاوست به گمانم، نه. این زمین هنوز
جا به اندازهٔ کافی برای کارهای بزرگ دارد.
من می‌خواهم که چیزی شگفت‌آور وقوع یابد.
غریزهٔ تلاشی پرشور در خود حس می‌کنم.

مفیستوفلس آیا خودت را رهسپر افتخار می‌خواهی؟
این نتیجهٔ سر و کار داشتن با زنان قهرمان است!

فاوست نه! من قدرت و تملّک می‌خواهم،
زیرا افتخار هیچ نیست. همه چیز در عمل نهفته است.

مفیستوفلس با این همه، دیده خواهد شد که در سده‌های آینده
شاعران همهٔ درخشش زندگی‌ات را باز خواهند گفت،
و آتش دیوانگی را باز با دیوانگی تیز خواهند کرد.

فاوست از این همه، تو هیچ نصیبی نخواهی داشت.
تو نمی‌توانی بدانی که آدمی چه آرزو دارد.
سرشت گزنده و سخت و بدخواه تو
از نیازهایی که آدمی بدان کشش می‌یابد چه می‌داند؟

مفیستوفلس من، در پیروی از خواست تو، می‌بینی که سراپا تسلیمم.
آخر، بگو که رؤیا تو را به کجا می‌کشد.

فاوست بارها و بارها من با نگاهم مدّ دریا را دنبال کرده‌ام،
می‌دیدمش که آماس برمی‌داشت، پیکر وحشی‌اش راست می‌شد،
سپس، افسارگسیخته، می‌شتافت و با موج تلخش
می‌آمد و بر ماسهٔ ساحل هجوم می‌آورد و می‌پوشاندش،
و این برآشفته‌ام کرد. بر همین سان، جانی آزاد
که حرمت حق را نگه می‌دارد، به انگیزش خونی پرجوش و خروش
که در تلاش رهایی است، نمی‌تواند بی‌احساس آزردگی
رفتار گستاخانهٔ یک هوس خودپسندانه را ببیند.
من، به گمان آن که این همه تصادف بوده است، از نو نگاه کردم؛
موج توقف می‌کرد، در برابر نگاهم می‌گریخت،
اکنون از قلمرو پیروزی غرورآفرینش دور می‌شد.
ولی زمان باز فرا می‌رسد. بازی بی‌وقفه تکرار می‌شود.

مفیستوفلس می‌ترسم هیچ چیز تازه‌ای دستگیرم نشده باشد.
صدهزار سال است که با این چیزها آشنایم.

ketabton.com - The Digital Library

فاوست (با شدت و شور ادامه می‌دهد):

خزیده پیش می‌آید، صدجا راه می‌جوید
و همه چیز را سترون می‌کند، او که خود سترون است،
برمی‌آماسد، می‌بالد و می‌غلتد و آن ساحل بی‌بر،
آن تکه زمین شوم را، تا بی‌پایان می‌پوشاند.
نیرو یافته، موج از پی موج فرا می‌رسد،
آنگاه پس می‌رود و هیچ چیز بار نمی‌گیرد.
آه! خود را تا مرز نومیدی آزرده حس می‌کنم
از این که می‌بینم آن عنصرِ رام ناشده بی‌هدف کار می‌کند.
هوش من، از خود فراتر رفته، اینجا جرأت می‌کند
که بجنگد و پیروزی نهائی را به دست آورد.
همچو چیزی امکان‌پذیر است! زیرا، هر قدر هم که موج زورمند باشد،
دیده می‌شود که در پای هر پشته‌ای درازکش می‌افتد؛
آکنده از غرور و خشم، بیهوده دست و پا می‌زند،
هر کمترین برآمدگی می‌تواند راه بر آن ببندد،
و هر گودالی آن را با قدرت در خود فرو کشد.
من زود در اندیشه‌ام طرح از پی طرح ریختم؛
به خودم گفتم: این خوشی لذیذ را برایت فراهم کن
که دریای سلطه‌گر را دور از ساحل براتی.
بیاموز که این عنصر نمناک را چگونه محدود بداری،
بگذار که آنجا، بسیار دور در قلمرو خود، پس بنشیند.
این طرح را من، گام به گام، توانسته‌ام بریزم.
آرزوی من این است. یاری‌ام کن تا به اجرا درآرمش.
(آوای طبل و موسیقی جنگی از پشت سر تماشاگران، از دور و از دست راست.)

مفیستوفلس بسیار آسان است! گوش کن، صدای طبل‌ها از دشت.

فاوست باز جنگ! خردمندان دشمنش می‌دارند.

مفیستوفلس جنگ باشد یا صلح، خردمندی همیشه در آن است
که دستاورد خوبی به سود خویش از آن حاصل شود.
به دقّت باید نگاه کرد، پایید، و یکباره قاپید.
فرصت دم دست توست؛ فاوست، باید گرفتش.

فاوست باز هم معماگویی‌های تو! دستم به دامنت، معاقم بدار!
ساده و راست بگو: چه می‌خواهی که من بکنم؟

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس در سفری که داشتم، گوشم باز بود، فهمیدم
که این امپراطور نیکدل درد سرهای بزرگی دارد.
تو می‌شناسیش. آن زمان که ما پیوسته سرگرمش می‌داشتیم
و آن ثروت دروغین را در دستهایش می‌ریختیم،
دیگر هیچ چیز به چشمش ارزش نمی‌یافت.
او که در جوانی بر تخت نشست،
به گمانم بر خطا چنین نتیجه گرفت
که، از روی برنامه‌ای دلفریب و رشک انگیز،
می‌توان همزمان
هم فرمان راند و هم به عشرت پرداخت.

فاوست اشتباهی خطیر. آن که خواستار فرمان راندن است،
پاداش خود را باید در فرمانروایی‌اش بجوید.
دلش می‌تواند از خواستی بلندپایه لبریز باشد،
ولی هیچکس نباید بر آنچه او می‌خواهد آگهی یابد.
در آن صورت، چیزی که با محرمان انگشت شمار در میان می‌گذارد
به اجرا در می‌آید. و جهانیان رازداری‌اش را تحسین می‌کنند.
و او همواره والاترین و شایسته‌ترین کس باقی می‌ماند.
عشرت پرستی به ابتذال می‌کشد.

مفیستوفلس ولی امپراطور عشرت می‌خواست، عشرتی بی‌پایان.
در نتیجه، امپراطوری‌اش در هرج و مرج فرو رفت:
مهتران و کهتران هر دم با هم در جنگ بودند؛
میان برادران، ناسازگاری بود، کشتار بود،
این کاخ بر ضد آن کاخ، این شهر بر ضد آن شهر،
اصناف به اعیان حمله می‌کنند
و اسقف با شورای کلیسای خود در جدال است.
کافی است چشمها به هم بیفتد تا کینه زاده شود.
در خود کلیسا آدم می‌کشند؛ و بازرگانان یا مسافران،
پس از گذشتن از دروازهٔ شهر گم می‌گردند.
و آنگاه بیباکی در همه نیرو گرفت.
زیستن در دفاع از خود خلاصه گشت. مردم بدین گونه زیستند.

فاوست زیستی بدین گونه: می‌لنگی، می‌افتی، باز بر می‌خیزی،
دوباره کلّه پا می‌شوی، و همه چیز می‌غلتد و بر هم انبار می‌شود.

مفیستوفلس و هیچ کس از آن که ضابطه‌ای در کار نبود گله نداشت؛

ketabton.com - The Digital Library

هر کس می‌توانست، هر کس می‌خواست نقشی بازی کند.
حتی کوچکترین کسی خود را همه کس می‌پنداشت.
ولی سرانجام، بهترین گروه مردم که وضع را بیش از حد دیوانه‌سان یافتند،
به قوّت برخاستند و گفتند: «یگانه فرمانروا
کسی خواهد بود که به سعی او نظم بتواند از نو برقرار شود.
اگر امپراطور نتواند یا نخواهد،
انتخاب یک فرمانروای تازه به امپراطوری جان خواهد بخشید،
و آن امنیّتی را که هر کس مشتاق آن است باز خواهد داد،
و در جهانی یکسر تازه گشته که به شادابی نفس می‌کشد،
پیوند عدالت و آرامش را استوار خواهد کرد.»

فاوست گفتاری بود بخوبی برازندهٔ یک کشیش.

مفیستوفلس چنین هم بود:
زیرا، برای آن که شکم‌های سیرشان در امان باشد،
آنان از جملهٔ نخستین کسانی بودند که به معرکه در آمدند.
شورش گسترش یافت و رنگ تقدس گرفت.
و امپراطور، که ما سرگرمش می‌داشتیم، به آنجا می‌آمد
تا، کس چه می‌داند، درگیر آخرین جنگ خود شود.

فاوست دلم بر او می‌سوزد، مردی بسیار نیکدل و بسیار راست کردار!

مفیستوفلس بیا، کمی فکر کنیم. آن که زنده است حق دارد امیدوار باشد.
ابتدا او را از این گذرگاه باریک بیرون ببریم!
یک بار که نجاتش بدهیم، از هزار گرفتاری رهایش کرده‌ایم.
چه می‌توان دانست که تاس چگونه خواهد نشست؟
اگر بخت یارش باشد، تیولداران به خدمتش بر می‌گردند.
(آن دو روی قلهٔ میانی بالا می‌روند و آرایش سپاه را در دشت نظاره می‌کنند. از پایین صدای طبل‌ها و موسیقی جنگی به گوش می‌رسد.)

مفیستوفلس موقعیت را من بی‌نقص می‌یابم.
با نیروی کمکیِ ما، پیروزی کامل خواهد بود.

فاوست بیشتر از این از دست ما چه بر می‌آید؟
جادو! چشم بندی! دروغ‌های بیهوده!

مفیستوفلس خدعه‌های جنگی برای پیروز شدن!
تو، در همان حال که دل را قوی می‌داری،
در راه نیّت بزرگ خود می‌کوشی.

ketabton.com - The Digital Library

باید برای امپراطور تختش را و کشورش را حفظ کنیم.
در آن صورت، با زانوزدن در برابرش، به عنوان تیول،
کرانهٔ بی‌پایان اقیانوس را از او دریافت خواهی کرد.

فاوست این نخستین بارت نیست که موفق می‌شوی.
پیروزی در یک نبرد بر شایستگی‌ات خواهد افزود.

مفیستوفلس این بار تویی که پیروز خواهی شد.
سردار کل، تو خواهی بود.

فاوست این دیگر نهایت پررویی است
که در عرصه‌ای که هیچ از آن نمی‌دانم فرمان برانم.

مفیستوفلس بگذار همهٔ زحمت بر دوش ستاد باشد،
و خودت بی‌ترس و لرز سپهبد باش.
پیش از این من، با پیش‌بینی این درگیری،
شورای جنگم را از میان کوه‌نشینانِ
پر زور باستانی تشکیل داده‌ام؛
ای خوشا حال کسانی که آنان خدمت‌شان خواهند کرد!

فاوست این کیانند که سلاح پوشیده پیش می‌آیند؟
آیا همان مردان کوهی‌اند که تو نزد ما می‌آوری؟

مفیستوفلس نه، ولی همه‌شان از آن بی‌سرو پاها
که نمونهٔ کاملی از کسی همچون پتر اسکنز[1] ند.

1. Peter Squenz.

ketabton.com - The Digital Library

سه دلاور

به صحنه می‌آیند.

مفیستوفلس دلاورانم به این سو می‌آیند؛
چنان که می‌بینی، به سال بس ناهمانندند،
سلاح‌شان و رخت‌شان هم یکسان نیست،
اما برای‌شان در خدمتت جایگزینی نخواهی یافت.
(خطاب به تماشاگران.)
در روزگار ما که هر پسرکی
یاره و ساق‌بند جنگی دوست دارد،
این ناکسان، هر چند که هر یک نماد چیزی هستند،
به یقین می‌دانند که پسند خواهند افتاد.

راوفبولد[1] (پرخاشگر):
(جوان، با سلاحهای سبک، لباسی به رنگهای تند.)
آن که بخواهد در چشم من نگاه کند،
دل و روده‌اش را من بیرون می‌ریزم.
آن بزدلی هم که خیال کند
می‌تواند بگریزد، موهایش را به چنگ می‌گیرم.

هابیالد[2] (زود گیرنده):
(سر و روی مردانه، با سلاح مرتب و رخت‌های گرانبها.)
بیهوده زد و خورد کردن احمقانه است!
وقت تلف کردن است.
اول، هر چه هست بی‌معطلی بردار،
بعد وارسی کن چی به چی هست.

---

1. Raufbold. 2. Habebald.

ketabton.com - The Digital Library

هالتفست[1] (سفت گیر):

(سالمند، با سلاح سنگین، ولی بی‌آرایش و نمایش.)
این ورها هنوز چیزی گیر نیامده؛
بزرگترین دارایی‌ها در جریان زندگی
دود می‌شود و به هوا می‌رود.
گرفتن خوب است، اما از آن بهتر نگه داشتن است؛
کار را به این ریش‌سفید واگذار،
چیزی از توکش نخواهد رفت.
(هر سه با هم پایین‌تر می‌روند.)

1. Haltefest.

ketabton.com - The Digital Library

بر بلندیهای دامنهٔ کوهستان

نوای طبل و موسیقی‌جنگی از پایین دست. چادر امپراطور برپا شده.
امپراطور، سردارکل، اطرافیان.

سردارکل گمان می‌کنم تصمیمی که ما گرفتیم خوب بود،
یعنی عقب بنشینیم و همهٔ سپاه را
در این انتهای دره تمرکز دهیم.
من امید هر چه محکم‌تری به این کار بسته‌ام.

امپراطور آینده به ما خواهد گفت چه چیز در پی خواهد بود.
هر چه باشد این یک عقب‌نشینی است، یک نیمه فرار.

سردارکل شاها، به جناح راست‌مان نگاه بفرما:
برحسب قواعد جنگ، این بهترین عرصه‌ای است که می‌توان آرزو کرد.
شیبش نرم است، اما بالا آمدن از آن چندان آسان نیست،
مساعد به حال ما، وحشتناک برای دشمن.
هر چین خوردگی زمین آماده است که پنهان‌مان بدارد،
ولی آنها، سواره نظام‌شان چگونه خواهد توانست نزدیک بیاید؟

امپراطور برایم چاره‌ای جز تمجید از آرایش سپاه نمانده است.
بازوها و دلها، امیدوارم بتوانند دلاوری‌شان را نشان دهند.

سردارکل آنجا، در آن چمنزار پایین دست،
هنگ ما را می‌بینی که شور جنگ در سر دارد.
بالای سر تیزه‌هاشان، از نخستین پرتو آفتاب
شعله‌ای در هوای مه گرفته روشن شده است.
در آرایش چهارگوش تیره‌شان، ببین صف‌ها چه موج می‌زند!
هر کس خود را برای کارهای نمایان آماده کرده است.
نیروی جمع‌شان را به قیاس تک‌تک‌شان می‌توان تخمین زد؛
من برآنم که برای شکستن دشمن همین کافی است.

امپراطور چنین منظره‌ای را نخستین بار است که من می‌بینم.

ketabton.com - The Digital Library

یک همچو سپاهی بی‌شک به سه تا مثل خود می‌ارزد.

سردار کل سمت چپ، قهرمانانی هستند همتای آن دیگران.
تخته سنگهای تند شیب را سربازان ما در اختیار دارند؛
آن پیشامدگی عمودی، با چندان برق سلاح،
از مدخل آن گردنهٔ مهم دفاع خواهد کرد.
پیش‌بینی می‌کنم که آنجا تک دیوانه‌وار دشمن
با ریخته شدن خونش پس‌زده خواهد شد.

امپراطور آنها، آن خویشاوندان دروغزن، در آنجا پیشروی می‌کنند؛
عمو، برادر، پسرخاله، با چنین عنوانهای احترام آمیزی
پیشم چاپلوسی می‌کردند و، در همان حال، بیشرمانه
حرمت را از پادشاهی و قدرت را از حکومت می‌دزدیدند.
وقتی که با هم می‌جنگیدند آفت‌های امپراطوری بودند،
و چون دست اتحاد به هم می‌دادند بر من می‌شوریدند؛
تودهٔ مردم هم که در آغاز دودل بود
کورکورانه خود را به سیلابی که می‌بردش رها می‌کند.

سردار کل از تخته سنگها، می‌بینم که یکی از جاسوسان مطمئن ما
پایین آمده رو به اینجا دارد؛ آیا موفق شده است؟

پیک نخستین بیباکی و حیله‌گری هر چه بهتر
در مقاصد پنهانی به کارمان آمد
و راه را همه جا بر ما باز کرد؛
اما افسوس، نتیجهٔ ملموسی نداشت:
بسیاری‌شان همچون سربازان وفادار
برای تو سوگند فرمانبری می‌خورند،
ولی برای بی‌حمیّتی‌شان
بهانه از شورش و آشوب درونی می‌آورند.

امپراطور بجای وظیفه، شرف، سپاسگزاری و حتی محبّت،
برای‌شان حفظ خویشتن بالاترین قانون است.
دیوانه‌ها، آیا نمی‌بینند که به حکم عقل
آتش افتاده در خانهٔ همسایه خانهٔ خودشان را خواهد سوزاند؟

سردار کل یک جاسوس دیگر به دشت فرود می‌آید و نزدیک می‌شود؛
مرد بیچاره می‌لرزد و جز به زحمت راه نمی‌رود.

پیک دوم ما آن دریای بی‌نظمی و خطا را
به دیدهٔ خوشبینی می‌نگریستیم...

ketabton.com - The Digital Library

ولی ناگهان، بی‌آن که بتوان پیش‌بینی کرد،
یک امپراطور تازه قد برافراشت
و انبوه مردم، چنان که گویی در خواب،
آنجا می‌روند که پیشاهنگ می‌بردشان،
مانند گلّهٔ گوسفند پرچم دروغ را
می‌بینند و دنبال آن به راه می‌افتند.

امپراطور خوب! این امپراطور دروغین شاید به کارم بیاید:
مرا سرانجام به عنوان امپراطور به خودم می‌شناساند.
من از سرباز تنها ساز و برگ را برگرفته بودم،
ولی این بار نیّت بلندتری مرا بر می‌انگیزاند.
زیب و شکوه جشن‌ها مرا در خود فرو می‌گرفت
و، با این همه، من از نبود خطر افسوس می‌خوردم.
هنگامی که از من خواسته می‌شد در بازیِ انگشتری شرکت کنم،
من جز به جنگهای تن به تن نمی‌خواستم بیندیشم.
اگر شما مرا از جنگ بر حذر نمی‌داشتید،
پیشانی‌ام اکنون به فروغ هنرنمایی‌ها آراسته بود.
قلبم اگر یک زمان آزادی را دریافته باشد،
آن به هنگامی بوده است که تصویرم در آیینهٔ آتش جنگ می‌افتاد.
عنصر سوزنده که مرا در قهر وحشت خود فرو می‌برد،
درست است که تنها یک نماد بود، ولی نمادی قدرتمند بود؛
افتخار و پیروزی در رویای سرگشته‌ام کَر و فرّی داشتند...
پس اکنون زمانی را که با شرمساری از کف داده‌ایم از نو به دست آریم.
(منادیگران فرستاده می شوند تا مدعی دروغین امپراطوری را به جنگ فرا بخوانند.)

(فاوست، زره پوشیده و لبهٔ کلاهخود تا نیمه پایین کشیده. سه مرد دلاور با سلاح کامل و لباسهایی همان گونه که پیش از این تشریح شد.)

فاوست ما آمده‌ایم، به امید آن که بر ما خرده نخواهند گرفت؛
احتیاط، در جایی هم که نیازی بدان نباشد، ارزش دارد.
تو خود می‌دانی که مردم کوهستان تا چه پایه دانایند،
راز طبیعت را در سنگها می‌خوانند و می‌گشایند.
این مردم که مدتهاست از دشت گریخته‌اند،
در این کوه‌های سراسر سنگ، در نهان، به جستجو می‌پردازند
و آبکندهای تو در تو را که بخارهای فلز شریف

ketabton.com - The Digital Library

از آن پراکنده می‌شود کشف می‌کنند؛
مدام فلز را از سنگ جدا داشته، با هم ترکیب می‌کنند و به بررسی
می‌پردازند.
یگانه غریزه‌شان کشف چیزهای تازه است.
آنان، با سر انگشتی چالاک از قدرتهای روحانی،
توری با هزار گونه شفافیت می‌بافند،
سپس، از خلال آن بلور ناب خاموش،
وقایع جهان فرازسرشان را می‌بینند.

امپراطور درباره‌شان چیزهایی شنیده‌ام و به تو اعتماد می‌کنم؛
ولی، ای مرد دلاور، بگو، چه می‌خواهی نتیجه بگیری؟

فاوست نورسی،[1] آن احضارکنندهٔ ارواح مردگان را به یاد داری؟
آن سابینی[2] وفادار آرزومند خدمت تو است.
چه سرنوشتی به انتظارش بود، وحشتناک، ننگین!
دستهٔ هیزم چک‌چک صدا می‌کرد، شعله دیگر بالا می‌رفت،
گرداگرد چوب خشک، آمادهٔ آتش گرفتن،
گوگرد و قیر به هم آمیخته می‌شد و مشعلی آتشین می‌ساخت...
هیچ کس نمی‌توانست نجاتش دهد: نه آدمی، نه شیطان ،نه خدا.
اعلیحضرتا، این زنجیر سوزنده را تو از هم گسستی.
حادثه در رم بود، و او منّت‌دار تو باقی ماند.
برای همیشه، متعهد گشت که از سرنوشت تو مراقبت کند؛
نجات تو یگانه هدفی شد که او را بر سر شوق می‌آورد.
به پاس صلاح تو، هم اختران را رصد می‌کند و هم اعماق هاویه را.
ما را او به فوریت فرستاده و مایل است که ما را
در کنار تو ببیند. کوهستان سرشار از نیرو است،
طبیعت قدرت بی‌پایان خود را در آن پخش کرده است.
اما کشیش کندفهم در آن تنها جادوگری می‌بیند.

امپراطور وقتی که در روزهای خوشبختی مهمانان ما باانشاط
به کاخ می‌آیند تا با شور و شادی خوش باشند،
ما تودهٔ انبوه‌شان را که پنداری فضای تالارهای پهناور را
تنگ می‌سازند به دیدهٔ خرسندی می‌نگریم.
ولی بویژه مرد دلیر همواره به خوشی پذیرفته می‌شود ـ

---

1. Nursie. 2. Sabin.

ketabton.com - The Digital Library

مردی که نیرو و یاری خود را در آن ساعت بامداد
که امیدواری دچار تزلزل و شاهین ترازوی بخت
گرفتار نوسان است به خدمت ما می‌آورد. با این همه،
دست پرتوان‌تان را در این لحظهٔ خطیر
از شمشیر نیکخواه‌تان دور بدارید.
این دم را محترم بشمارید که در آن بسیار گروه کسان،
به یاری یا به دشمنی‌ما، می‌روند که سخت به هم بتازند.
مرد به خویشتن ارزش دارد. کسی که مدعی دست‌یازی
به تخت و تاج است، باید شایستهٔ آن باشد.
باش تا آن شبح که در برابر من می‌خواهد خودنمایی کند،
خود را امپراطور و فرمانروای سرزمین‌های ما می‌نامد،
می‌خواهد سردار لشکریان ما و سلطان تیولداران ما باشد،
با دستهای خودِ من به قلمرو امپراطوری مردگان افکنده شود.

فاوست کار بزرگ در خور آن است که جشن گرفته شود،
ولی برازندهٔ تو نیست که زندگی‌ات را این گونه به خطر بیندازی.
کلاهخود که به پَر یا طرّه‌ای از مو می‌آرایند
برای نگهداری سر است که فرمان از او صادر می‌شود،
بی‌سر، از اندامها کاری ساخته نیست.
اگر سر به خواب رود، همه از کار باز می‌مانند،
اگر زخم بر دارد، هر کدام از توش و توان می‌افتند،
و اگر حالش به جا آید، اینک هر کدام بهبود می‌یابند.
بازو می‌داند چگونه کارش را بی‌درنگ انجام دهد،
سپر را بالا می‌برد تا سر را محفوظ بدارد،
شمشیر، پیش از هر چیز، به وظیفه‌اش عمل می‌کند،
ضربهٔ دشمن را به قوت می‌گیرد و آن را با ضربه‌ای پاسخ می‌دهد.
سرانجام هم پا در کار می‌آید و برگردن مغلوب
گذاشته می‌شود و کارش را به پایان می‌رساند.

امپراطور آنچه با او خواهم کرد به واقع از سرخشم است:
از سرِ پر بادش من کلوخی بی‌مقدار خواهم ساخت.

منادیگران (برگشته‌اند):
آنچه ما آنجا یافتیم
احترام نکزبانی بود و گفتار درشت.
آنها به پیغام شایان و گردنفراز ما

ketabton.com - The Digital Library

خندیدند و هیچ بدان اعتنا نکردند.
امپراطورتان؟ داستانش کهنه شده
پژواکی است در این درّه‌های تنگ!
اگر هم به تصادف از او یاد کنند،
می‌گویند: «روزی بود، روزگاری بود.»

فاوست آنان که بهترین‌اند و از سر وفاداری
اینجا در پیرامون تواند، خوشحالند که کار اینچنین باشد.
دشمن می آید، آنان با صلابت به انتظار اویند.
پس فرمان حمله بده؛ زمان مساعد است.

امپراطور در این ساعت، من از فرماندهی خود داری می‌کنم.
(به سردار کل.)
آن را، شاهزاده، به کاردانی تو وا می‌گذارم.

سردار کل بسیار خوب! جناح راست به سوی چپ دشمن
که سرگرم بالا آمدن است پیش برود.
سربازان ما، سرشار از نیروی بیباک جوانی،
می‌روند تا دشمن را، پیش از برداشتن آخرین قدم، وا پس برانند.

فاوست اجازه بده که این پهلوان با چنین هیکل زورمند
بی‌درنگ به سربازان تو بپیوندد
و، پس از آن که در صف‌شان جا گرفت،
جانانه در نبرد شرکت جوید.
(با دست به سوی راست اشاره می‌کند.)

راوفیولد (پیش می آید):
هر که روبروی من بایستد، به یک ضربت
هر دو آرواره‌اش را می‌شکنم،
اگر هم پشت کند، سرو پس گردنش را
برایش خرد می‌کنم تا روی سینه‌اش آویزان شود.
افراد تو، در همکاری با من، باید
با گرز و شمشیر مثل من حمله ببرند.
دشمن به تمامی از پا در خواهد آمد
و در خون خودش غرق خواهد شد.
(بیرون می‌رود.)

سردار کل سپاه، در قلب، با خونسردی پیش برود
و با همهٔ قدرتش دشمن را از جا بکند.

ketabton.com - The Digital Library

در جناح راست، هم اکنون نیروهای ما با حمله‌ای شدید
نقشهٔ دشمن را خوب به هم ریخته‌اند.

فاوست (مردی را که در میانه ایستاده است نشان می‌دهد.)
خوب، بگذار که این یکی زیر فرمان تو بیاید.
با شور شگرف خود همه چیز را از سر راه بر خواهد داشت.

هابباله بگذار در پهلوانان ما که لبریز از شجاعت‌اند
عطش غنایم با دلاوری یار گردد؛
باید همه چادر امپراطور دروغین را
یگانه هدف خود قرار دهند
تا او، بر تخت کبریایش، طعم شکست بچشد.
من اکنون به سپاه می‌پیوندم و پیشاپیش همه خواهم رفت.

آیله بویته[1] (چابک در غارتگری، زن اردوبازار، خود را به او می‌چسباند):
با آن که زن و شوهر نیستیم،
دوستم در وفاداری پا برجاست.
از آن ماست، این خرمن خدا داد!
زن در غارتگری سخت کوش است،
وقتی هم که گرفت رحم نمی‌شناسد.
صلای پیروزی، که همه چیز بر ما مجاز است!
(دوتایی بیرون می‌روند.)

سردار کل همان گونه که حدس می‌زدیم، جناح راست‌شان
با شدت به جناح چپ ما می‌تازد. مقاومت خودی
حمله‌شان را درهم خواهد شکست و تضمین خواهد کرد
که آنها نتوانند گردنهٔ تخته سنگها را تصرف کنند.

فاوست (به سمت چپ اشاره می‌کند):
سردار، این یکی را که می آید به نگاهی سرافراز کن!
سپاه نیرومند همیشه می‌تواند نیرومندتر گردد.

هالتفست (به درون می آید):
برای جناح چپ، دیگر نباید ترس داشت،
زیرا از فشار سرپنجه‌ام هیچ کس خلاصی ندارد.
پیران می‌دانند اموال را چگونه نگه دارند.
صاعقه هم نمی‌تواند آنچه را که من گرفته‌ام خرد کند.

---

1. Eilebeute.

ketabton.com - The Digital Library

(بیرون می‌رود.)

مفیستوفلس (از بالا فرا می‌رسد):

آنجا، هر جا که نگاه کنی،
بر کنگره‌های آن تخته سنگها، در عقب‌ما،
مردانی مسلّح، دسته‌دسته، با شتاب
می‌روند تا همه آن باریکه‌راه‌ها را ببندند؛
کلاهخودها، سپرها، جوشن‌های جنگ،
پشت سر ما دیوار بلندی بر آورده‌اند
و تنها منتظر یک علامت‌اند تا به زد و خورد بپردازند.
(آهسته، برای آنان که از چگونگی امر خبر دارند.)
نپرسید از من که این همه را از کجا آورده‌ام.
تدبیر درخشانی را زود به کار زدم
و یکباره اسلحه‌خانه‌های این اطراف به تاراج رفت.
آنها، پیاده یا سوار بر اسب، آنجا ایستاده بودند
به مانند روزگارِ خوشِ قدرت سروری‌شان،-
کسانی که پیش از این شاه و امپراطور یا شهسوار بیباک بودند
و اکنون چیزی جز پوستهٔ صدفهای خالی نیستند.
بسا اشباح که امروز به این سلاحها آراسته شدند،
تو گویی که سده‌های میانی سرانجام زندگی از سر گرفتند.
اگر هم در این کار انگشت شیطانکی بوده باشد،
نتیجه بخوبی در خور ستایش است.
(بلند می‌گوید.)
گوش کنید، آماده می‌شوند
و آهن‌پاره‌های ساز و برگ‌شان را به هم می‌کوبند!
تکه پارچه‌های پرچم، خسته از ماندن بی‌پایان
زیر گرد و غبار خاکستری رنگ، از وزش باد در اهتزاز است.
در نظر داشته باشید که آنجا، آن گروه پیران بیتابانه
آرزومندند که در این جنگهای تازه شرکت کنند.
(بانگ مهمگین شیپورها از بالا می‌آید؛ تزلزل شدید در سپاه دشمن.)

فاوست کرانهٔ آسمان تیره گشته است،
اینجا و آنجا، درخشش‌هایی در تاریکی،
- آذرخش سرخ است یا خیال؟ -
سلاح‌هایی فروزان از خون.

ketabton.com - The Digital Library

تخته سنگ، جنگل، هوا، آسمان بیکران،
یکی پس از دیگری به رقص در می‌آیند.

مفیستوفلس جناح راست دلیرانه پایداری می‌کند؛
در آنجا من به قامت بلندش
یوهان راوفبولد را تمیز می‌دهم
که زور غول‌آسایش را در پیکار به کار می‌برد.

امپراطور من تنها یک بازو را می‌دیدم،
و اکنون دوازده تا را می‌بینم که سخت در کارند؛
براستی، مایهٔ شگفتی است.

فاوست هیچ با تو از مِهِ گریزانی که گاه در سیسیل
در طول ساحل سرگردان است سخن نگفته‌اند؟
در روز روشن، تلوتلوخوران امّا با وضوح بسیار،
می‌بینی که پاره‌ای بخارها همچون آینه عمل می‌کنند
و ناگهان در میانهٔ آسمان
منظره‌ای افسونساز پدید می‌آورند:
شهرهایی می‌روند و می‌آیند و ناپدید می‌شوند،
سپس باغهایی که بالا می‌روند و فرود می‌آیند،
و آن بر حسب بازتابی است که در هوا یافته‌اند.

امپراطور آنجا، آن زوبین‌های بزرگ! چه افسونی، اضطراب انگیز!
بر نوک‌شان من آذرخش‌هایی می‌بینم که چک‌چک می‌کنند:
همچنین هر نیزه در میان سپاه
از زبانهٔ کوچک غریبی زیور یافته است.
این منظرهٔ وهمی می‌ترساندم.

فاوست سرورا، ببخشید. این همه بازمانده‌هایی
برخوردار از سرشت روحانی است، بازتابی از دیوسکورها[1]
که در زمان گذشته، همهٔ دریانوردان در شبهای تاریک
آنها را به یاری می‌خواندند. آنچه می‌بینی واپسین توان‌شان است.

امپراطور پس، تو به من بگو، این راکه طبیعت اینجا
همچو کارهای نایاب و باور نکردنی به سود ما
انجام می‌دهد مدیون چه کسی هستیم؟

مفیستوفلس چه کس دیگری می‌تواند باشد جز آن استاد بس بلند پایه

---

1. Dioscures.

ketabton.com - The Digital Library

که مراقب سرنوشت تو است و تو را در قلب خود دارد؟
می‌بیند که تهدید دشمن بسیار نیرومند است
از آن عمیقاً نگران می‌شود و حس می‌کند که باید
به هر قیمت تو را از این خطر فزون از حد نجات دهد،
حتی اگر در این میانه خودش هلاک گردد.

امپراطور مردم، در شادمانی‌شان، مرا با شکوه بسیار به گردش می‌بردند؛
قدرت بی‌چون و چرا در کفم بود، خواستم آن را به آزمایش بگذارم
و، بی آن که دربارهٔ پایان کار چندان بیندیشم،
آن ریش سفید سالخورده را به هوای آزاد باز دادم؛
عشرت را من آن روز به کام کشیشان تلخ کردم
و از آن رو کسی نبودم که مشمول لطف‌شان باشم.
باری، پیامد کارِ چندین سال پیشم
آیا می‌تواند امروز عاید من گردد؟

فاوست او کار خوب را به چندین برابر پاداش می‌دهد.
اکنون نگاهت را به سوی آسمان برآر؛
به گمانم، بزودی باید نشانه‌ای از آن فرود آید
که معنایش بی‌درنگ باید مفهوم شود.

امپراطور آنجا، در بلندی، عقابی پرواز می‌کند،
که یک گریفون خشمگین در تعقیب اوست.

فاوست به یقین، این نشانهٔ خوبی است:
آری، چگونه گریفون، جانور افسانه‌ای،
می‌تواند تا به این حد گستاخ باشد
که با دیدن یک عقاب واقعی
باز خواسته باشد به جنگش برود؟

امپراطور هر دوشان در دایره‌های بزرگ می‌چرخند،
یکدیگر را می‌پایند، و سپس در یک لحظه،
بر همدیگر می‌جهند،
و گردن و سینهٔ هم را می‌درند.

فاوست ببین، چگونه گریفون زشت چهر،
پرکنده، در هم شکسته و زیان دیده،
دم شیرگونه‌اش آویزان گشته،
می‌افتد و بر تارک درختان بیشه ناپدید می‌شود.

امپراطور باش تا آنچه واقع می‌شود بر حسب این نشانه باشد!

ketabton.com - The Digital Library

تحسینش می‌کنم و منتظر نتیجه می‌مانم.

مفیستوفلس (روبه سمت راست):

در برابر ضربه‌های ما که بر نیروی آن افزوده می‌شود،
دشمنان ما باید پس بنشینند،
آنان بی‌نظم می‌جنگند و چون می‌خواهند
پناه به جناح راست خود ببرند، موجب آشفتگی
در این بخش نیروی اصلی‌شان می‌شوند
که نظمش به هم می‌خورد و بدتر می‌جنگد.
سپاه ما، در آرایش نوک تیز خود،
به راست رو می‌آورد و ، مانند برق،
آنجا که سپاه دشمن روبه ضعف می‌نهد حمله می‌برد؛
سپس، همان گونه که دریا از تندباد کف می‌کند و می‌شکند،
دو نیروی برابر، درنده‌وار در دو جبهه پیکار می‌کنند.
آیا لذتی خوشتر از این می‌توان آرزو کرد؟
اکنون پیروزی از آنِ ماست

امپراطور (در سمت چپ، خطاب به فاوست):

آنچه من آنجا می‌بینم هیچ خاطرم را آسوده نمی‌دارد،
سربازان ما بد وضعی دارند،
دیگر یک سنگ هم نمی‌بینم که پرتاب شود؛
از آن تخته‌سنگهای پایین، دشمن انبوه سربازان ما را
که در بالایند تهدید می‌کند؛ آنها به دشمن رها شده‌اند...
آنک گردانهای به هم فشرده‌اش در کار آنند
که افراد ما را محاصره کنند و سپس خود در گردنه مستقر گردند.
این است نتیجهٔ نهائی خدمت‌های مزوّرانه‌تان
و بیهودگی همهٔ نیرنگهایی که به کار زده‌اید!

(مکث)

مفیستوفلس اینک آن دو تا کلاغ خودم که می آیند؛
چه پیغامی بال زنان می‌آورند؟
می‌ترسم خبرهای بدی باشد.

امپراطور چه می‌خواهند این پرندگان زشت‌رو؟
بادبان سیاه‌شان آنها را
از تبرد پر شور عرصهٔ تخته سنگها نمی‌آورد.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس (به کلاغها)
درست نزدیک گوشهای من بیایید!
آن که شما یاری‌اش کنید زود از رنج رهایی می‌یابد،
زیرا راهنمایی‌های‌تان همیشه خردمندانه است.

فاوست (به امپراطور)
مگر از رفتار آن کبوترها خبر نداری
که، در بازگشت از دورترین کشورها،
بار دیگر دانه و لانه و خانهٔ خود را باز می‌یابند؟
اینجا هم چنین است، هر چند با پاره‌ای تفاوتها:
در زمان صلح، کبوتر نامه رسان بس خوبی است،
ولی جنگ خواستار کلاغ نامه بر است.

مفیستوفلس خطر بزرگی تهدیدمان می‌کند.
دشمن، به شمار انبوه، آنجا
بر قهرمانان تارک کوه فشار می‌آورد.
از بلندیهای نزدیک اگر بالا بروند،
به گردنه می‌رسند؛ آنجا را اگر بگیرند،
ما در موقعیت بدی گرفتار می‌شویم.

امپراطور این هم نیرنگبازی‌تان!
شما مرا به دام انداختید؛
از آن به خود می‌لرزم که جادو شده باشم.

مفیستوفلس دل داشته باش. وقت آن نیست که از معرکه کناره بگیری.
شکیبا باشیم، تا واپسین دم خدعه به کار بریم.
چه بسا جنگ هنگامی که رو به پایان است سخت می‌گردد؛
با این پیک‌هایم، جای هیچ نگرانی نیست.
دستور بده که فرماندهی سپاه به من واگذار شود.

سردار کل (که در این اثنا نزدیک آمده است):
تو با دشمن دست یکی داری،
و در همهٔ این مدت، من به خاموشی رنج برده‌ام.
به جادو نمی‌توان تکیه کرد.
هیچ تغییری در کار جنگ از من ساخته نیست:
آن که شروع کرد، خودش تا آخر کار برود،
و اما من، عصای فرماندهی را پس می‌دهم.

امپراطور نگهش‌دار. شاید که سرنوشت برای ما

ketabton.com - The Digital Library

لحظه‌های زیباتری در چنته داشته باشد.
من از این مردک زشتکار و آن گونه
سخن گفتنش با کلاغها بر خود می‌لرزم.
(به مفیستوفلس)
من نمی‌توانم تو را به این عصای فرماندهی کل مفتخر کنم:
تو به نظرم مردی نمی‌آیی که برای آن ساخته شده باشی؛
با این همه، فرمان بده. باز کوشش کن، بلکه ما را نجات بدهی.
از همه گذشته، هر چه بادا باد.
(با سردار کل به چادر خود می‌رود.)

مفیستوفلس بگذار آن عصای احمقانه‌اش از وی حمایت کند!
تازه، من چگونه می‌توانستم به کارش ببرم؟
چیزی خاج مانند بر آن نقش بسته بود.

فاوست چه باید کرد؟

مفیستوفلس همهٔ کار دیگر کرده شده.
زود، شما عموزاده‌های سیاهم، به سوی آن تپه‌ها پرواز کنید،
تا آن دریاچهٔ کوهستان، و از اوندین[1] ها بخواهید
که نمودار آبها را اینجا به ما وام دهند.
با نیرنگ زنانه‌شان که به زحمت می‌توان دریافت،
آنان نمود را از واقعیت چنان متمایز خواهند ساخت
که هر که بیندسوگندمی‌خورد که نمودِ دروغین خودِ واقعیت است.
(سکوت.)

فاوست کلاغهامان باید توانسته باشند نزد آن دختر خانمها چرب‌زبانی کنند:
آب آنجا در کار روان شدن است؛
در جاهای خشک و برهنه خوشگل‌ترین چشمه‌ها
موج‌زنان می‌جوشند.
برای شورشیان دیگر امید پیروزی نیست.

مفیستوفلس یک همچو پذیرایی را انتظار نداشتند:
کوهنوردان مغرورشان سرافکنده شده‌اند.

فاوست و همه جا جویها به هم می‌پیوندند و رود می‌شوند
چندان که موجهای انبوه‌شان از گردنه‌ها بدر می‌جهند؛
اکنون شطی است تیزرفتار مانند تیر

---

1. Ondine.

ketabton.com - The Digital Library

که خرسنگها را ناگهان فرومی‌پوشاند؛
می‌غرد، کف بر می‌آورد، اینجا و سپس آنجا، و آنگاه
پله‌پله همچون آبشاری پهناور و ژرف سرریز می‌کند.
تلاش‌های بیهودهٔ پهلوانان دلاور!
موج همه چیز را با قدرتی فزون از حد می‌برد.
من خود به دیدن این گرداب به لرزه می‌افتم.

مفیستوفلس من این دروغهای آبگون را نمی‌بینم؛
تنها آدمی است که فریب این خوابها را می‌خورد
و من از این منظرهٔ خنده‌آور لذت می‌برم.
از آن تخته سنگهای بالایی، چه گونه به سر می‌افتند!
زیرا، می‌پندارند که در آستانهٔ غرق شدن‌اند،
و حال آن که زیر پای‌شان خشک است. در آن هنگامهٔ غریب،
هرکسی دیوانه‌وار در جنب و جوش شناوری است.
همه جا آشوب و غوغاست.
(کلاغها برگشته‌اند.)
سعی‌تان را من نزد استاد قدرتمندمان خواهم ستود،
ولی، اگر هم اکنون به سوی کورهٔ فروزانی که کوتوله‌ها
پیوسته در آن از فلز یا از سنگ شراره‌ها بر می‌جهانند پرواز کنید
و با سخنان زیبای‌تان از آنها آتش رخشان را،
چک چک‌کنان و ناگهان شراره افشان، به دست آورید،
من شما را نیز به عنوان استاد خواهم شناخت...
آذرخش‌هایی که در هوای گرم دوردست می‌گذرند،
شهاب ثاقبی که در سمت‌الرأس پرش دارد،
این چیزها در شب‌های تابستان می‌تواند وقوع یابد؛
ولی آذرخش‌هایی که از درون یک بوته‌زار انبوه برجهد،
ستاره‌هایی که میان خاک نمناک صفیر برکشد،
آری، در آن صورت، حیرت و غافلگیری شدت دیگری دارد.
شما، در آغاز، از آنها خواهش کنید، امّا اگر نیاز افتاد
در بلند کردن صدا تردید روا ندارید.
(کلاغها پرواز می‌کنند. همه چیز به گونه‌ای که دستور داده شده بود صورت می‌گیرد.)

مفیستوفلس برای دشمن، شب باد و تاریکی!
بگذار نامطمئن پیشروی کند.

ketabton.com - The Digital Library

روشنایی‌های شوم مردابی،
تابش کورکنندهٔ آفتاب...
خوب! این چیزها خالی از لطف نیست،
ولی، گذشته از آن، هیاهوی جگرخراش هم لازم است.

فاوست جوشن‌های خالیِ چندی از گور خود می‌گریزند
و در هوای آزاد نیرو می‌گیرند.
چه هیاهوی در هم غریبی،
چه برخورد پاره‌آهن‌ها، چه چکاچاکی آن بالا!

مفیستوفلس آری، این کارهای جفنگ را هیچ چیز متوقف نمی‌کند:
پژواک زد و خورد شوالیه‌ها
همان گونه که در روزگار خوش پیشین!
بازو بندها و رانین‌هایی هرچه زیباتر،
بسان گلف[1]ها و گیبلن[2]ها
که پنداری جنگ جاودانه‌شان را از سر گرفته‌اند:
هر کدام با رجزخوانی معتاد خویش؛
هیچ چیز نمی‌تواند آشتی‌شان دهد.
غلغله‌ای نفرت‌انگیز!
همچنان که در همهٔ جشن‌های شیطان،
کینهٔ هراس‌آور حریفان
چیزی است که بیش از همه دردآور است.
همهمه، سر و صدای مخالف، وحشت و گریز،
صداهای زیر، براستی شیطانی،
درّه را لبریز وحشت می‌کنند.
(غلغلهٔ جنگی نوازندگان که به آهنگهای شاد نظامی ختم می‌شود.)

1. Guelfes. 2. Gibellns.

ketabton.com - The Digital Library

سراپردهٔ امپراطور دروغین

تخت شاهی، آرایش مجلّل

هابالد، آیله بویته

آیله بویته ما نخستین کسانی هستیم که اینجا پا نهاده‌ایم.

هابالد هیچ کلاغی نمی‌تواند بر ما پیشی بگیرد.

آیله بویته اوه! گنج شایگان همین است!
حالا من چه چیز را کش بروم؟

هابالد آن قدر اینجا هست که من نمی‌دانم
چه چیزی را باید اول بردارم.

آیله بویته ها! این قالی پشم لطیف!
به جای تشک خوابم که پُر بد است.

هابالد اینجا گرزی آویزان است
از فولاد آبدیده که خیلی می‌پسندم.

آیله بویته این مانتوی قرمز با شرابه‌های زر
برایم کم گیرایی ندارد.

هابالد این گرز که در دستت باشد،
می‌کشی و راهت را باز می‌کنی.
از آن زمان که تو در این کاری،
هنوز چیزی که به دردی بخورد گیر نیاورده‌ای؛
این خرت پرت‌ها را اینجا بگذار
و این صندوق را بردار،
زیرا مواجب سپاه را با سکه‌های زر
در شکمش جا داده است.

آیله بویته خیلی سنگین است! نمی‌توانم
همچو باری را بلند کنم و ببرم.

هابالد پس، خم شو! من بلندش می‌کنم

ketabton.com - The Digital Library

و روی پشتِ پهنت می‌گذارم.

آیله بویته اوخ! اوخ! دیگر کارم ساخته است!
این بار کمرم را می‌شکند.
(صندوق می‌افتد و می‌شکند.)

هابیالد یک کپه زر سرخ؛ می‌دانی،
زود، تا می‌توانی بردار.

آیله بویته (چمباتمه می‌زند):
بیا، بریزش توی دامنم؛
هر قدر هم که باشد، بس‌مان است.

هابیالد دیگر کافی است. دورو! (زن بلند می‌شود.)
آخ! پیش‌بندت سوراخ است، هر جا بروی،
سکه‌های زر ازش می‌ریزد
و گنج‌مان به هدر می‌رود.

درباریانِ (امپراطور حقیقی):
شما در این خزانهٔ مقدس امپراطوری
چه کندوکاو می‌کنید؟

هابیالد امروز ما جان‌مان را به خطر انداختیم،
حالا سهم خودمان را از غارت برمی‌داریم.
ما هم سرباز هستیم
و این کار همیشه در اردوگاه دشمن رایج بوده است.

درباریان این رفتارها دأب ما نیست؛
سرباز بودن و غارتگر بودن، با هم برای یک نفر زیادی می‌کند.
پیش امپراطور ما، همیشه،
سرباز باید درستکار بماند.

هابیالد درستکاری؟ می‌دانیم چه معنی دارد!
نامش مالیات است.
شما همه‌تان از یک تیره و تبارید:
رمز شناسایی‌تان این است: «بده!»
(به آیله بویته.)
هر چه داری، بردار و دررو؛
اینجا دوست‌مان ندارند.
(بیرون می‌روند.)

یکی از درباریان جا به جا، چرا با یک سیلی

ketabton.com - The Digital Library

گستاخیش را کیفر ندادی؟

دومی از ضعفی که به من دست داد؛
انگار شبح‌های واقعی بودند.

سومی اما من، نگاهم آشفته بود،
میان مِه بودم و دوتایی می‌دیدم.

چهارمی این را که می‌تواند توضیح دهد؟
گرمای این روز را، سنگین و آمیخته به اضطراب...
یکی پایداری می‌نمود، دیگری می‌مرد،
کورمال می‌دویدند، ضربه می‌زدند... شگفتا!
به هر ضربه‌ای دشمن از پا می‌افتاد.
چشم‌ها را پرده گرفته بود،
در گوش‌هامان همهمه بود و سوت بود.
پس از این معجزنمایی‌ها، ما زنده‌ایم
بی‌آن که بدانیم کار چگونه روی نموده است.

امپراطور، با چهار شاهزاده، وارد می‌شود. درباریان کناره می‌گیرند.

امپراطور خوب. هر چه باشد، در پیروزی‌مان شک نیست،
دشمن پراکنده شده در دشت پا به گریز نهاده است؛
آنک تخت شاهی بی‌شاه، و گنج مرده ریگ شورشیان
که با قالی‌های زرباف خود تمامی جا را پر می‌کند.
ما که گروه درباریان به حرمت نگهبانی‌مان می‌کنند،
منتظر آمدن فرستادگان مردم هستیم:
سرزمین امپراطوری در شادمانی به پرچم ما ملحق می‌شود.
اگر هم راست باشد که جادوگری در جنگ دخالت داشته است،
این ماییم که به تنهایی جنگ را برده‌ایم.
البته، تصادف به یاری جنگجویان می‌آید:
سنگها از آسمان می‌افتند، جای دیگر باران خون می‌بارد،
از درون غارها فریادهایی عجیب بیرون می‌زند
که دشمن از آن به لرزه می‌افتد اما دل ما را نیرو می‌بخشد؛
دشمن شکست‌خورده باید هلاک شود و در معرض ریشخند همه باشد؛
سپاه پیروزمند سرفراز خدای مهربان خود را سپاس می‌گوید؛
میلیونها صدا، خود به خود، به هم می‌پیوندند

ketabton.com - The Digital Library

و در هوا طنین‌افکن می‌شوند: «تو را، ای خدای ما، می‌ستاییم[1]!»
من، در این لحظهٔ شکوهمند، نگاهم را
متوجّه قلیم می‌کنم، کاری که بسیار به ندرت کرده‌ام.
یک شاه جوان شادمند روزهای خود را به هدر می‌دهد؛
به آزمون سالیان است که ارزش یک دم را می‌آموزد.
امروز من، با شما چهار رکن بزرگ، پیمان می‌بندم
تا خانهٔ مرا، امپراطوری مرا و دربار مرا اداره کنید.
(به نخستین آن چهار.)
تو، شاهزاده، قهرمانی که سپاه ما را نظم‌دادی
و به دست تو بود که دلاوری‌شان در جنگ جان گرفت،
در زمان صلح، برای انجام وظیفهٔ عادی رهبری‌شان کن.
این شمشیر را بگیر و بزرگ اسپهبد ما باش.

بزرگ اسپهبد سربازان تو که پیش از این در حیطهٔ امپراطوری
وفادار بوده‌اند، در مرزها تاج و تخت تو را حفظ کرده‌اند.
همداستانی کن که از سوی ما جشنی بزودی
در کاخ بزرگ نیاکان برای تو ترتیب داده شود.
من این شمشیر برهنه را به گونه‌ای به کار خواهم گرفت
که جانداری مطمئن و همیشگی برای تو باشد.

امپراطور (به دومی):
تو که دیده‌ایم همان اندازه مهربانی که دلاور،
بزرگ‌پرده‌دار ما باش: مقامی بس پرخطر.
تو رئیس کل خدمتگزاران خانگی‌مان خواهی بود، ـ
کسانی که با هم پرخاش می‌کنند و پیوسته مایهٔ دردسرند؛
پس، در راستای شرف، با سرمشق خود بیاموزشان
که چگونه پسند طبع سرورت، دربار، و خلاصه، همه کس باشند.

بزرگ پرده‌دار یاری رساندن به نیّات بزرگ تو می‌تواند مایهٔ تقرّب گردد.
بر من است که برای بهترینان سودمند باشم، بی آن که به بدان زیان برسانم،
سخنم رسا باشد مبرّا از دروغ، و خویم آرمیده بی‌تزویر.
سرورا، در دلم بخوان و همین پاداش مرا بس.
آیا می‌توانیم دمی در اندیشه جشنی داشته باشیم؟

---

1. Te Deum Laudanum جملهٔ آغازین دعائی در کلیسا

ketabton.com - The Digital Library

من آنجا برای پذیرایی از توام، لگن زرین را پیش تو می‌آورم،
انگشتری‌های تو را نگه می‌دارم تا دستت سر فرصت
شسته شود. لذتم در نگاه تو نهفته است.

امپراطور امروز به سبب مشغله‌های فراوان از اندیشهٔ جشن بسی دوریم.
ولی باشد. کار در شادی بهتر انجام می‌پذیرد.
(به سومی.)
تو امّا بزرگ خوانسالاری، از این پس
ادارهٔ شکار و مرغداری و مناصفه‌کاران بیرونی با تو است.
کاری کن که همواره به اقتضای فصل سر میز من
خورشهایی که دوست دارم به شیوه‌ای دلچسب حاضر باشد.

بزرگ خوانسالار من با خوشحالی خودم را موظف به روزه‌داری خواهم کرد
اگر تو خورشهایی راکه دوست می‌داری سرمیزت نیابی.
باید حواسم همچنین به کار آشپزخانه باشد،
به فرآورده‌های سرزمین‌های دور یا میوه‌های نوبری؛
هر چند که تجمّل غذاهای بیگانه یا تازه‌رس برای تو
جاذبهٔ یک غذای ساده و مقوّی را نداشته باشد.

امپراطور (به چهارمی):
حال که اینجا جز از عیش و نوش سخنی نمی‌رود،
تو، ای پهلوان جوان، هیئت یک شرابدار به خود بگیر.
مراقب سرداب باش، ای بزرگ‌شرابدار من،
و چنان کن که بهترین شرابها در آن فراوان باشد.
خودت کم بنوش، زیرا، فراتر از یک سرخوشی آرام،
شایسته نیست که فرصت این شغل تو را به میخواری وادارد.

بزرگ شرابدار امپراطور اگر به جوانان اعتماد کنند،
بزودی خواهند دید که تبدیل به مرد شده‌اند.
ولی اگر من نیز به جشن راه یابم،
آبدارخانه‌ات را به کاملترین وجهی خواهم آراست:
ظرفهای زر و سیم، همه‌گونه تجمّل در عین حال.
از هم اکنون جامی به سلیقهٔ تو انتخاب کرده‌ام:
از شیشهٔ شفاف ونیزی که چشم شادی در آن بیدار می‌ماند،
شراب را نیکو می‌دارد و به مستی راه نمی‌دهد.
برخی کسان توقع فزون از اندازه از این گنج شگرف دارند؛
اما تو، میانه‌روی در نوشیدن تو را باز بهتر نگه می‌دارد.

ketabton.com - The Digital Library

امپراطور شغل‌هایی که در این ساعت تاریخی بدان منصوب‌تان می‌کنم،
باید زبان راستگویم را در آن باره باور بدارید،
گفتار همایون من ضامن چنین عطیّه‌ای است،
ولی برای تائید باید روی کاغذ بیاید
و امضاء شود. اما، از بخت خوش می‌بینید:
مردی که می‌بایدمان، درست به وقت خود سر می‌رسد.
(اسقف بزرگ ـ صدراعظم وارد می‌شود.)
وقتی که طاق را سنگ نبشی خوب نگه داشت،
بی‌شک ساختمان جاودانه خواهد ماند.
چهار شاهزاده اینجا هستند. ما مقرّر داشته‌ایم
که دربار و زندگی خصوصی و سراسر امپراطوری پهناور ما را
این پنج تن با قدرت راه ببرند.
شأن و شوکت‌شان نخست به سبب املاک‌شان خواهد بود
که از سوی من ابعاد تازه‌ای خواهند یافت،
برگرفته از دارایی کسانی که از ما روی برتافتند.
چه زمین‌هایی به شما، یاران وفادارم، وعده داده می‌شود!
از آن گذشته، حق آن که در هر فرصتی بر این دارایی‌ها،
از راه خریداری، معاوضه یا انتقال افزوده گردد،
و آن تملک کامل خواهد بود با همه‌گونه بهره‌وری،
آنچنان که حق هر خاوند یک سر زمین است.
احکام شما قاضیان هیچ عوض نخواهد شد:
دادگاه‌های عالی‌تان را هیچ تجدیدنظری خدشه‌دار نخواهد کرد.
مالیات، خراج سرانه، پیشکش، مزد بدرقه، راهداری،
ضرب سکه، معدن نمک، همه از آن شما است تا میان خود قسمت کنید؛
سرانجام هم، حق‌شناسی بی‌پایان من
شما را به مقامی نزدیک شاهی ارتقاء خواهد داد.

اسقف بزرگ من از سوی همگان سپاس‌مان را بیان می‌کنم؛
تو با افزودن بر نیروی ما، توانمندی خود را استوار می‌داری.

امپراطور می‌خواهم به شما پنج تن مقامی بالاتر بدهم.
من برای امپراطوری‌ام زندگی می‌کنم و از سلامت برخوردارم.
ولی چشم من، وقتی که رشتهٔ نیاکانم را در می‌نوردم،
دور از زمان کنونی تهدیدی حتمی می‌بیند.

ketabton.com - The Digital Library

خود من یک روزی باید از شما دوری گزینم؛
جانشین مرا شمایید که تعیین می‌کنید.
به پای محراب کلیسا ببریدش و تاج بر سرش بگذارید
تا توفانی که درگرفت در آرامش پایان یابد.

صدراعظم بزرگ سرفراز از ته دل، شاهزاده‌های روی زمین را
ببین که در پای تو خم شده زانو زده‌اند.
تا زمانی که رگهای ما سرشار از خون وفادار ماست،
بگذار که ما تنی باشیم که نیّات تو جان را به اجرا می‌گذارد.

امپراطور باری، همهٔ آنچه ما مقرّر داشته‌ایم باید
نوشته و مهرزده برای آینده بماند.
شما دربارهٔ املاک‌تان همه گونه قدرت و اختیار دارید،
امّا به شرط آن که تقسیم‌ناپذیر باشند؛
آنچه ما به شما مرحمت کردیم، حتی اگر بر آن افزوده باشید،
باید بتمامی به پسر ارشدتان منتقل گردد.

صدراعظم من این فرمان عالی را، همین دم، به عنوان عطیّه‌ای
در حق امپراطوری و در حق ما، بر پوست آهو خواهم نوشت؛
سپس دبیرخانهٔ صدارت عظمی بر پاکنویس آن، که بزودی
به مهر تو آراسته خواهد شد، مهر خود را خواهد گذاشت.

امپراطور اکنون بروید، تا همگی بتوانید در آرامش
در بارهٔ این روز بزرگ به تفکر بپردازید.
(شاهزاده‌های غیرکلیسایی می‌روند.)

شاهزادهٔ روحانی (با لحنی پرشور می‌گوید):
صدر اعظم می‌رود، اما اسقف بر جا مانده است
و باید سخنانی جدّی بر زبان آرد،
قلب پدرانه‌اش در اندوه است و نگران می‌شود.

امپراطور بگو. در این هنگام جشن، نگرانی برای چه؟

اسقف بزرگ چه تلخ دردی است که در این لحظه می‌بینم
وجود بس مقدس تو هم پیمان شیطان است!
اکنون تو بر تخت خود استوار نشسته‌ای، یا دست کم چنین امید می‌دارم،
و این، افسوس، به رغم خدا و به رغم پاپ، پدر بسیار مقدس، بوده است
که، چون از آن خبر یابد، امپراطوری گناه‌آلود تو را
به صاعقهٔ خشم خود کیفر خواهد داد. حتی نابودش خواهد کرد.
او از یاد نبرده است که در لحظهٔ پرشکوه تاجگذاری‌ات

ketabton.com - The Digital Library

چگونه بارقهٔ عفو از تارک افسرت برجست و آن جادوگر لعنتی
که وجودش ناسزایی به جهان مسیحیت است آزاد گشت.
پس زود از گناه خود استغفار کن و از حاصل حرام آن
بخشی درخور را به کلیسا واگذار:
آن تپهٔ پهناور که سراپرده‌ات بر آن بود،
جایی که چندین شیطان به پشتیبانی تو ظاهر گشتند،
جایی که در آن تو به گفتار فرشتهٔ کفر گوش فرادادی،
آن را از سر پشیمانی به کلیسا ببخش،
با آن کوه و آن جنگل‌های پرسایه،
آن ارتفاعات سرسبز چمنزارهای خوش،
دریاچه‌های آب زلال پرماهی و ده‌ها جویبار
که با صد پیچ و خم در دشت‌ها گم می‌شوند،
و آن دره‌های فراخ و کشتزارها، همه را، بی آن که چیزی از آن بازگیری
تا کار توبه‌ات در پایان به آمرزش بینجامد.

امپراطور گناهم بسیار بزرگ بود و سنگینی‌اش به وحشتم می‌اندازد.
کفاره‌ای را که بدان رضا می‌دهی آزادانه معیّن کن.

اسقف بزرگ نخست، همهٔ این مکان که به گناه آلوده است
بی‌درنگ برای پرستش خدای تعالی وقف گردد.
هم اکنون در خیال خود می‌بینم که دیوارهای ستبر سر برآورده‌اند،
و پرتو خورشید بامداد به محراب تابیده است،
سپس هم تمامی بنا به شکل خاج گسترش می‌یابد،
شبستان فراخ می‌گردد و به شادی دل مؤمنان سر می‌افرازد؛
از دروازهٔ شریف آن، انبوه پرشور مردم نزدیک می‌آیند،
نخستین بانگ ناقوس دره و کوه را پر می‌کند
و در آسمان، که برجها به سوی آن خیز برداشته‌اند، طنین می‌افکند.
مؤمن توبه کار در آن زندگانی تازه‌ای می‌جوید.
در مراسم تقدیس کلیسا ـ که بزودی روز آن فرا خواهد رسید، ـ
حضور تو آرایشی پرشکوه برایش خواهد بود.

امپراطور امید است که این موقوفهٔ بزرگ گویای ایمانی باشد
که آمرزیده‌ام بدارد و مرا به عبادت خداوند برانگیزاند.
همین و بس! روح من اینجا تنزیه می‌یابد، مجذوب می‌گردد.

اسقف بزرگ قباله را من به عنوان صدراعظم تنظیم می‌کنم.

امپراطور یک سند رسمی که وقف به کلیسا را تأیید کند.

ketabton.com - The Digital Library

و من آن را با خشنودی خاطر امضاء خواهم کرد.

اسقف بزرگ (مرخص می‌شود، اما در آستانهٔ در می‌ماند):

همچنین تو، به کار خیری که آغاز شده است، برای همیشه،
همهٔ درآمدهای جاری را اختصاص خواهی فرمود:
خراج سرانه، ده یک، سهم اربابی، تا پاسخگوی هزینه‌های نگهداری شود.
آری، ادارهٔ یک ملک همیشه پر هزینه است.
از آن گذشته، برای آن که در این مکان بایر بتوان زود ساختمان کرد،
تو از سکّه‌های زری که به غنیمت گرفته شده چیزی خواهی داد.
این هنوز همهٔ آنچه بدان نیاز است نیست، زیرا ما
سنگ لوح، آهک و الوار می‌خواهیم که گاه از جاهای دور باید آورد؛
و امّا آوردنش با مردم است که واعظان ایشان را بر آن وا خواهند داشت.
کلیسا کسانی را که خواسته باشند همراهی کنند متبرّک خواهد کرد.

امپراطور گناه بسیار بزرگی را من باید بازخرید کنم.
آن جادوگران لعنتی برایم بسیار گران تمام می‌شوند.

اسقف بزرگ (باز برمی‌گردد و با کرنشی خاضعانه می‌گوید):

پوزش می‌خواهم. تو کناره‌های دریا را در سراسر امپراطوری
به آن مرد رانده شده بخشیدی. ولی ما، اعلیحضرتا،
آن را ملغی اعلام خواهیم کرد، هر چند که خود ما روی این املاک
هنوز حق ده‌یک، مالیات سرانه، باج و همچنین بهرهٔ مالکانه نداریم.

امپراطور (با کج خلقی):

آن زمین زیر دریا حتی وجود خارجی ندارد.

اسقف بزرگ گذشت زمان، اگر با شکیبایی منضم شود، یاور حق خواهد بود.
ما دوست داریم به وعده‌ات اعتماد کنیم.
(بیرون می‌رود.)

امپراطور (تنها):

چرا قلمرو امپراطوری را بتمامی از من نمی‌گیرند؟

ketabton.com - The Digital Library

پردهٔ پنجم
در هوای آزاد

مسافر اینک زیرفونهای تیره‌رنگ آن زمانم
که در کمال سلامت‌اند!
پس از این سفر دراز،
درست همان‌ها هستند که می‌بینم؛
و اینک آن خانهٔ کوچک محقر
که سقفش مرا، آنگاه که بوران و توفان
بر این تپه‌های ریگم انداخت، پناه داد.
چه قدر دلم می‌خواهد آن جفت جوانمرد
و خدمتگزار را که مهمان‌شان شدم
به آواز بلند سپاس بگویم!
ولی در آن زمان آنها سخت پیر بودند.
مردمانی نیک! خدا پاداش‌شان دهاد!
چه می‌شود که بخوانم‌شان، در بزنم؟
درود بر شما، اگر سرنوشت خواسته است
که نیکدلی مهرآمیزتان را
بر شما پایدار بدارد.

بوسیس[1] تو، ای بیگانه، آرام به درون آی،
همهمه نکن، شوهرم خوابیده است.
برای پیران، خواب باید
کارِ زمان بیداری کوتاه‌شان را جبران کند.

مسافر مادر، به من بگو، این درست تویی
که من بار دیگر سپاست می‌گویم؟

---

1. Baucis.

ketabton.com - The Digital Library

زیرا، پیش از این، زمانی شوهرت و تو
جان مرد جوانی را نجات دادید.
آیا تو همان بوسیس آن زمانی
که من رو به مرگ را غذا دادی؟
(شوهر وارد می‌شود.)
آیا تو فیلمونی[1] که زور پرشورت
گنجهای مرا از دریا بیرون کشید؟
زبانه‌های آتشی فریادرس،
بانگ سیمین ناقوس‌تان،
می‌بایست از این ماجرای سهمناک
گره سرنوشت را باز کند.
اکنون من می‌خواهم بروم
و دریای بیکران را نظاره کنم،
زانو بزنم و دعا بخوانم،
بس که قلبم را در فشار حس می‌کنم.
(بالای تپهٔ شنی می‌رود.)

فیلمون (به بوسیس):

زود میان گلهای باغ
میز را برای غذا بچین،
تا زمانی که او در وحشت و سراسیمگی است،
آنچه را که می‌بیند باور نمی‌کند.
(ایستاده کنار مسافر).
دریای تندخوی کف برآورده
که در خشم خود شما را درغلتاند،
جای خود را به این بهشت خشکی داد،
به این باغ زیبا که می‌بینید.
دلم می‌خواست به یاری بیایم، ولی پیری
دیگر اجازهٔ چنان کاری به من نمی‌داد.
در حالی که نیرویم ترکم می‌گوید،
موج هم تا دور جایی پس می‌نشیند.
خدمتگزاران خاوندی فرزانه،

1. Philémon.

ketabton.com - The Digital Library

همزمان، زمین را می‌کنند، موج را دهنه می‌زنند.
دریا می‌بیند که حقوقش محدود می‌شود
و ملک موروثی‌اش را اشغال می‌کنند.
همه جا می‌توان دید که چمنزارها سبز شده‌اند،
ده، باغ، جنگل، گل پشته...
ولی اکنون وقت لذت بردن از دیدارشان است
پیش از آن که آفتاب فرو رود.
آن بادبانها، دور در کران،
همچون مرغانی که به لانه بازمی‌گردند،
می‌روند تا برای شب پناهگاهی بجویند
زیرا بندرگاهی آرام آنجاست.
ببین، دریا آن نوار نیلگون است،
تا آن دورترین خط،
امّا، از راست به چپ، سرزمینی
پهناور و پرجمعیت گسترده است.
(هر سه در باغچه، کنار میز.)

بوسیس خاموش، در برابر همچو منظره‌ای،
دیگر نمی‌توان چیزی فرو برد.

فیلمون او می‌خواهد از معجزه سر در بیارد.
تو که در گفتار هیچ درنمی‌مانی، به او بگو.

بوسیس درست است، یک معجزه؛
ولی همواره آزارم می‌دهد،
زیرا در این داستان، بی‌شک،
بسی چیزهای مشکوک بوده است.

فیلمون امپراطور، از این که کنارهٔ دریا را
به او بخشیده، آیا سزاوار سرزنش است؟
یک منادیگر که می‌رفت و شیپور می‌زد
آمد و این را اعلام کرد.
ابتدا کسانی آنجا
روی تپهٔ همین نزدیک مستقر شدند؛
چادرها و کلبه‌ها برآوردند و سپس
بزودی یک کاخ ساختند.

بوسیس روز که می‌شود، نوکران به جنب و جوش می‌افتند.

ketabton.com - The Digital Library

بیل‌ها و کلنگ‌ها هی برمی‌جهند؛
شب، مشعل‌ها در رفت و آمدند،
فردا که شد، یک سد خاکریز آنجاست.
خون قربانیان روان می‌شود،
ناله‌هایی در شب برمی‌خیزد،
در سمت دریا آتش بر می‌فروزد،
روز می‌بینی که آبراهه‌ای ساخته شده است.
مرد خدا نمی‌شناسد؛ می‌خواهد
کلبهٔ ما و جنگل ما را بگیرد.
خودش می‌گوید که همسایهٔ خوبی است؛
باید زیر بار حکمش رفت.

فیلمون ولی او ثروتی به ما می‌بخشد،
ملکی از زمین‌های تازه‌اش.

بوسیس نه! به همین تپهٔ شنی‌ات وفادار بمان،
زمینِ برگرفته از آب را باور مدار.

فیلمون به نمازخانهٔ این نزدیک برویم
و آخرین بدرود خورشید را ببینیم.
دعا بخوانیم، ناقوس را به صدا درآریم
و به خدای پیشین اعتماد کنیم.

ketabton.com - The Digital Library

کاخ

باغ پهناوری برای تفرّج، آبراههٔ بزرگی به خط مستقیم.
فاوست، بسیار کهنسال، قدم می‌زند و در فکر فرو رفته است.

لینسه، نگهبان شب (در بلندگو جار می‌زند):

آفتاب فرو می‌رود، آخرین کشتی‌ها
اینک به شادمانی به بندر باز می‌گردند.
کمی نزدیکتر، یک زورق بزرگ در کار آن است
که از طریق آبراهه در این ساحل پهلو بگیرد.
پرچمهایش در باد در اهتزازند،
دکلها راست به آسمان نشانه رفته‌اند،
مرد ملوان به کار تو آفرین می‌گوید؛
چنین سالخورده‌ای و هنوز فرشتهٔ خوشبختی نوازشت می‌کند.
(از روی تپهٔ شنی طنین ناقوس به گوش می‌رسد.)

فاوست (یکّه می‌خورد):

زنگ لعنتی! این سر و صدا آشفته‌ام می‌دارد،
و مانند گلوله که شلیک شود، انگار زخمی‌ام می‌کند.
زمین‌هایم در برابر چشمانم تا بیکران گسترده است،
ولی آنجا، پشت سرم، می‌آیند و دردسرم می‌دهند،
صدائی مزاحم در گوشم تکرار می‌کند
که ثروت بیکرانم به کمال نیست:
بیشهٔ درختان زیرفون، کلبهٔ قهوه‌ای رنگ،
برج کهنهٔ ناقوس، این‌ها به من تعلق ندارد.
اگر بخواهم بالای این تپه بروم و خیالم را پرواز دهم،
یک سایهٔ بیگانه بر دلواپسی‌ام می‌افزاید.
گویی خار در چشمان من است و خار زیر پاهایم.
اوه! چه قدر دلم می‌خواهد دور از اینجا باشم!

نگهبان شب (همان گونه که پیش از این، در بلندگو):

ketabton.com - The Digital Library

زورق صدرنگ در باد شبانگاهی
شادمانه روی آب می‌سُرد و می‌رسد.
کیسه‌ها، جعبه‌ها و صندوقهایی که می‌توان دید
آن را از رفتار سریعش باز نمی‌دارند.
(زورقی بسیار خوش‌ریخت با بار فراوان و رنگارنگ کالاهای کشورهای بیگانه.)

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس

سه دلاور

همسرایان دیگر پیاده می‌شویم،
دیگر به خانه باز می‌گردیم،
درود بر سرورمان،
درود بر خداوندگار.
(پیاده می‌شوند و کالاها تخلیه می‌گردند.)

مفیستوفلس ما کارهایی کردیم کارستان؛
جای خوشوقتی است اگر سرورمان بپسندد.
در نخست، با دو کشتی به راه افتادیم،
با بیست تا به بندر باز می‌گردیم.
کارهای بزرگی که به انجام رساندیم
از بارکشتی‌هامان پیداست.
دریای آزاد جانهای والا می‌پرورد؛
آنجا چه کسی به ندای عقل می‌اندیشد؟
دریا قلمرو حکم دست‌های چابک است.
یک کشتی را همان گونه می‌توان گرفت که ماهی را،
و چون صاحب سه کشتی شدی،
چهارمی را تصرف می‌کنی
و آنوقت پنجمی را خطری بسیار بزرگ تهدید می‌کند.
برای ما، زور جایگزین حق است.
فلسفهٔ ما از «چه» سخن می‌گوید نه از «چگونه».
در کار دریانوردی، من یا یک خرم،
یا آن که جنگ و بازرگانی و راهزنی را
سه یار جدانشدنی می‌دانم.

سه دلاور نه سپاس، نه درود!

ketabton.com - The Digital Library

نه درود و نه سپاس!
اینها برای آقا
مگر همه‌اش پشکل است؟
ابرو گره می‌زند،
برامان اخم می‌کند...
به چشمش همچو گنجی
مگر ارزش ندارد؟

مفیستوفلس باز یک مزد دیگر،
نه،نباید بخواهید؛
تمام سهم‌تان را
شما آنجا گرفتید.

دلاوران سهم ما کمترک بود،
آن بچه گول‌زنک بود.
ما می‌خواهیم همه‌مان
با هم برابر باشیم.

مفیستوفلس آن بالا، در تالارها،
همهٔ گنج ما را
باید چنان بچینند
که یکباره دیده شود؛
اگر که او بیاید و
چشمش به آن بیفتد،
به ارزشش پی می‌برد
و دیگر ناز نمی‌کند.
آنوقت ناوگان ما
جشنی دارد بی‌نظیر.
کشتی‌های ما، پرندگان زیبای جزیره‌ها، فردا از راه می‌رسند.
من از آنها خوب مواظبت خواهم کرد؛ آسوده خاطر باشید.
(بارها از کشتی تخلیه شده‌اند.)

مفیستوفلس (به فاوست):
تو این کامکاری بی‌پایان را
با نگاه تلخ و چهرهٔ افسرده پذیرا می‌شوی؟
آن هم زمانی که فرزانگی‌ات سرانجام توفیق یافته
و ساحل و دریا با هم یار شده‌اند

ketabton.com - The Digital Library

و دریا کشتی‌های زیبایی را
که آمادهٔ سفرند از ساحل به خود می‌پذیرد،
و تو، بی‌خودستایی، امروز می‌توانی بگویی
که من از کاخ خود بر جهان فرمان می‌رانم!
زیرا از اینجا بود که همه چیز توانست آغاز شود:
در همهٔ این نواحی تنها یک کومه دیده می‌شد،
سپس آن خندق بسیار باریک را کندند
که اکنون آب در آن به ضربه‌های پارو افشانده می‌شود.
بر اثر تلاش خدمتگارانت و به یمن روح بزرگ تو
دریا و خشکی پاداش خوبی به تو داده‌اند.
باری، از اینجا بود که...

فاوست اینجا! جای نفرین شده!
درست همین «اینجا» برآشفته‌ام می‌دارد.
من این را به تو می‌گویم، به تو مرد حیله‌گر:
روز از پی روز، قلبم از اینجا می‌شکند.
ولی دیگر کار از حد گذشته، شکیبایی‌ام فرسوده شده است،
و با این همه، شرم دارم از آن سخن بگویم.
آن جفت پیر، آن بالا، می‌باید جای‌شان را به من واگذارند.
من می‌خواهم میان درختان زیرفون مسکن گزینم.
زیرا، این بیشه که مالکش من نیستم،
بیشتر از جهان پهناور به کارم می‌آید.
دلم می‌خواست، برای آن که بتوانم دشت را تا دوردست
با همهٔ کارهای مختلف دیگرمان شناسایی کنم،
یک بالکون در میان شاخسارها بسازم
و از آنجا به یک نگاه، ای جان هوشمند آدمی،
اثر هنری شکوهمند تو را نظاره کنم:
این سرزمین تازه که به مردمان واگذار می‌شود.

ولی من، برای خود، مصیبت از آن بدتر سراغ ندارم
که در عین توانگری احساس بینوایی کنم.
این بانگ ناقوس و این درختان پرشکوفهٔ زیرفون،
یک کلیساست، یک سردابه است که قلبم را می‌فشارد.
بیکرانگیِ خواست من

ketabton.com - The Digital Library

بر این ماسه‌ها کارگر نیست.
این خواری را چگونه تاب آرم؟
ناقوسک زنگ می‌زند و من از خود بدر می‌شوم.

مفیستوفلس البته! این خواهش رشک‌آمیز نهفته
نمی‌تواند زندگی را بر تو ناگوار نکند.
و، به یقین، هر گوش آزاده
می‌باید از چنین صدای زنگ آزرده شود:
از این دینگ دینگ دونگ لعنتی و مسخره،
که شادمانه‌ترین سپیده‌دمان را تیره می‌دارد
و در هر حادثهٔ زندگی، از نخستین شست و شو
تا مراسم خاکسپاری، سرک می‌کشد!
پنداری که از این دینگ تا آن دونگ که پایانش می‌دهد
زندگی خوابی بیهوده بود.

فاوست این درک محدود، این سرسختی
که راه را بر زیباترین دستاوردها می‌بندد،
شکنجه‌ای چنان سخت و چنان ترسناک است
که سرانجام انصاف را در آدمی از پا در می‌آورد.

مفیستوفلس این همه وسواس برای چه؟
مگر از مدتها پیش نمی‌بایست اینجا را آباد بکنی؟

فاوست خوب. بروید! دست به سرشان کنید!
تو که می‌دانی چه ملک قشنگی را من
برای آن جفت پیر کنار گذاشته‌ام.

مفیستوفلس بلندشان می‌کنیم و باز سر جاشان می‌گذاریم.
در یک چشم برهم زدن جفت‌شان مستقر می‌شوند.
تشدّد بسیار کم به کار خواهیم زد، آن را هم
یک مسکن زیبا از یادشان خواهد برد.
(سوت گوشخراشی می‌کشد.)

سه دلاور وارد می‌شوند

مفیستوفلس بیایید! طبق نقشه‌ای که استاد ریخته است کار کنیم:
فردا یک جشن دریایی خواهیم داشت.

سه دلاور حال که سرور پیر بسیار بد از ما پذیرایی کرد،
پس، زود دست به کار شویم، تا فردا که جشن است و بخور بخور.

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس (به تماشاگران):

در این حوادث هیچ چیز تازه‌ای نیست:
تاکستان نابوت[1] به روزگار بسیار پیش باز می‌گردد.
(تورات، کتاب دوم پادشاهان ـ ۲۱)

1. Naboth.

ketabton.com - The Digital Library

شبی تاریک

لیسنه،نگهبان‌برج (از فراز بارو می‌خواند):
من که برای دیدن زاده شده‌ام،
کارم نگهبانی است،
دیده‌بان برجم و
دنیا را خوش دارم.

به دورها نگاه می‌کنم،
نزدیک راهم می‌بینم،
ستاره‌ها و ماه را،
بز کوهی را و جنگل را.

ای شکوه زیبایی جاوید
که من در همه چیز می‌بینم،
چونان که شما را خوش می‌دارم،
از خودم هم خوشم می‌آید.

آی، چشمانم، چه منظرهٔ
بیکران و بس تازه‌ای!
آه! هر چه خواهد گو باش،
همه چیز بس زیبا بود!
(مکث.)
تنها برای خوشایند خودم نیست.
که من در جایی چنین بلند هستم؛
حس می‌کنم که از جهان تاریکی

ketabton.com - The Digital Library

تهدید سهمناکی آمادهٔ هجوم است.
ای درختان زیرفون، در شب دوگانه‌تان،
موجی از شراره‌ها زبانه می‌کشد؛
گویی آتش کوره که بر می‌رود و به سرخی می‌زند،
و از نَفَس هوا نیرو می‌گیرد.
کومه با بام خزه‌پوش نمناکش
اکنون دیگر چیزی جز یکپارچه آتش نیست؛
به کمکی فوری نیاز است؛
چه، هیچ کس به کمک نخواهد آمد؟
آن پیران نیکدل که در همهٔ زندگی‌شان
از آتش آن همه پرهیز می‌کردند
قربانی آتش‌سوزی‌اند!
اینک ضربهٔ وحشتناک سرنوشت!
آتش سرخ و سوزان خزهٔ سیاه شده
و چوب بست کومه را گویی می‌جود.
آن بدبختان آیا از برابر دوزخی
که زیر پای‌شان دهن گشاده است نگریخته‌اند؟
زبانه‌ها خود را به سرعت بالا می‌کشند،
آذرخش در میان برگها در می‌گیرد،
شاخه‌های خشک چک چک می‌کنند
و شعله‌ور روی خانه می‌افتند.
ای چشمان من، دید بس تیزتان
شما را گواه بسا از بلاها می‌کند!
نمازخانه هم ویران گشته
زیر بار شاخه‌ها فروریخته است،
زبانه‌های چابک و نوک تیز
بر تارک شعله‌ور درختان می‌رقصند،
تنه‌های میان‌تهی تا ریشه‌هاشان
در آتش ارغوانی‌رنگ می‌سوزند.
(مکثی بلند. سرود.)
آنچه نگاه آدمی در طی سده‌ها
می‌دیدش دیگر آنجا نیست.

فاوست (روی بالکون، روبه سوی تپه‌های شنی):

ketabton.com - The Digital Library

چیست این سرود گله‌آمیز که از بالا می‌شنوم؟
واژه‌ها، صدا، بس دیر به اینجا می‌رسد.
این نگهبان شب است که می‌نالد و ترس
از یک حادثهٔ مصیبت بار در من رخنه می‌کند.
اگر در آنجا که بیشهٔ زیرفون رشد می‌کرد
اینک همه چیز جز تودهٔ سیاه زغال نیست،
بزودی ما به جایش رصد خانه‌ای خواهیم ساخت
که بتوانیم تا بیکران آسمان تماشا کنیم.
من از آنجا مسکن تازه‌ای را می‌بینم
که آن جفتِ پیر اکنون در آن پناه گرفته
گشاده دستی مرا سپاس می‌دارند
و تا واپسین دم در آن به خوشی بسر خواهند برد.

مفیستوفلس و سه

دلاور (در پایین) ما شتابان برمی‌گردیم:
ببخشید! کار بد انجام گرفته است.
ما به در می‌کوبیم، باز می‌کوبیم،
آنها لج می‌ورزند و در باز نمی‌کنند.
مشت می‌زنیم، تکان می‌دهیم، آن قدر که
آن تخته کهنهٔ نیم پوسیده
فرو می‌ریزد. فریادهای بلند، تهدید
نیروی آن ندارد که وادارشان کند جا را خالی کنند.
مانند همیشه، در چنان موردی
نه می‌شنوند، نه می‌خواهند.
ولی ما بیش از این درنگ نکردیم،
جل و پلاس‌شان را بیرون ریختیم.
آن دو براستی درد نکشیدند،
در جا، هر دو از ترس مردند؛
یک مرد که آنجا پنهان بود داد و فریاد سر داد،
دعوی زد و خورد داشت. دماغش را به خاک مالیدیم.
ولی، در گرما گرم این کشاکش،
پاره‌های زغال که همه جا ریخته بود
یک کپه کاه را به آتش کشید.
و آتش، که نمی‌توان بر آن چیره شد،

ketabton.com - The Digital Library

هر سه‌شان را در خود فرو برد.

فاوست مگر فهم نداشتید؟ عجیب فرمان بردید!
مقصود، دزدی که نبود. آنچه من می‌خواستم معاوضه بود.
از کار دیوانگی‌تان بیزارم و بر آن لعنت می‌فرستم؛
گناهش تنها به گردن شماست!

همسرایان چنین است که گفتار پیشینیان را باید تکرار کرد:
تن «به ستم بده و تسلیم حکم آن شو؛
اگر بخواهی مقاومت کنی و خود را پهلوان بنمایی،
خانه و همهٔ دار و ندارت به باد می‌رود و بعد هم ... خودت.»

فاوست (روی بالکون):
ستاره‌ها، آن بالا، اکنون در پرده‌اند،
آتش فروکش می‌کند، آرام می‌سوزد؛
گاه جنبش نرم هوا بو و دود زبانه‌هایی را
که باز در گرفته است به من می‌آورد...
دستور زود داده شد، بیش از اندازه هم زود به اجرا در آمد!
ولی آن چه شبحی در هواست که پنداری به اینجا می آید؟

ketabton.com - The Digital Library

نیمه‌شب

چهار زن خاکستری پوش وارد می‌شوند.

نخستین زن منم احتیاج.
دومین و منم گناه.
سومین منم بینوایی.
چهارمین و منم نگرانی.
سه تن از آنان ساختمانی در بسته. مردی توانگر در آن ساکن است؛
نمی‌توانیم به درون برویم.
احتیاج من سایه می‌شوم.
گناه و من رو نهان می‌کنم.
بینوایی نگاه سیر از من رو می‌گرداند.
نگرانی یک سوراخ قفل کافی است، نگرانی وارد می‌شود
به جایی که شما، خواهران من، هیچ در آن راه ندارید.
(ناپدید می‌شود.)
احتیاج ای گروه خاکستری، خواهرانم، برویم.
گناه هر جا تو بروی، گناه همراه تو است.
بینوایی بینوایی هم دنباله‌رو سرنوشت شماست.
هرسه محو شوید، ای ستارگان، و ای ابرها بگریزید!
از دور، از بسی دور، از سفرهای دور و دراز،
خواهرمان می‌رسد... مرگ، می‌رسد!
فاوست(در کاخ) چهار تن را دیدم که آمدند و سه تن از ایشان باز رفتند.
آوازشان تنها آهسته و خفه به من می‌رسید.
انگار به گوشم آمد که از سرنوشت سخن می‌گفتند؛
اما، در پژواک آن، زبان شومی مرگ می‌گفت.
صداهایی مه گرفته، میان تهی، که بی‌شک گوینده‌اش اشباح بودند.

ketabton.com - The Digital Library

تاکنون من هرگز آشکارا مبارزه نکرده‌ام.
آخ، ای جادوگری، می‌خواهم از سر راهم برانمت،
رازهای کتاب افسون سازت را فراموش کنم.
ای طبیعت، آیا تنها به عنوان آدمی نمی‌توانم با تو در آویزم؟
در آن صورت، آدمی بودن به خطرش خواهد ارزید.
و من آیا، پیش از فرو رفتن در سایه‌ای که در آن
جهان را و خودم را به لعنت سپردم، آدمی نبودم؟
امروز هوا چندان به اشباح انباشته است
که هیچکس نمی‌داند این مسئله را چگونه حل کند.
هنگامی که روزی روشن و زلال به چشم‌مان رخشندگی دارد،
گروه در هم رفتهٔ خوابهای شبانه بر ما فرود می‌آید.
گاه هم که شادمانه از گردشی در بیشهٔ سر سبز بر می‌گردیم،
یک فریاد پرنده... و آن فریاد به فال بد گرفته می‌شود!
ما پیوسته در محاصرهٔ خرافاتیم،
آن را همه جا می‌بینیم؛ خبر می‌رساند، فرمان می‌دهد
و ما، خیره گشته، شگفت‌زده، خاموش می‌مانیم.
کیست؟ در غژغژ می‌کند... کسی به درون نیامده است.
(نگران.)
کسی اینجاست؟

نگرانی باید بگویم: «آری»؟

فاوست خوب. که هستی تو؟

نگرانی هستم؛ همین کافی است.

فاوسب دور شو از اینجا.

نگرانی بودنم علتی دارد.

فاوست (در خشم می‌شود، سپس آرام می‌گیرد؛ با خود می‌گوید):
نه، نه، وردِ جادویی به کار نبریم.

نگرانی حتی زمانی که هیچ گوشی به من نیست،
در دل، من بیدارم؛
شکنجه‌ام را من در بسی
لباس مبدّل اعمال می‌کنم.
روی آب یا بر خشکی،
همه جا من همراه شمایم؛
خواه تحسینم کنید و خواه نفرین،

ketabton.com - The Digital Library

ناجُسته، همیشه من یافته‌ام...
تو آیا تاکنون از نگرانی بر کنار بوده‌ای؟

فاوست من جز این کاری نکرده‌ام که زمین را درنوردم
و هر آرزویی را، همچنان در گذر، به چنگ بگیرم،
بی‌آن که بتوانم آنچه را که از دستم در می‌رفت نگهدارم؛
آنچه را هم که نتوانستم از آن بهره‌مند شوم واگذاشتم.
من جز پی خواست دل نرفته‌ام، آن را به دست آورده‌ام،
و سپس بار دیگر خواسته‌ام، بی‌آن که چیزی متوقفم بدارد.
بدین سان، مانند تند باد زندگی‌ام را در نوردیده‌ام،
بزرگمرد، توانمند، سپس داناتر و امروز نرم گشته.
من مدار گردش این جهان را تا اندازه‌ای می‌شناسم،
امّا جهانِ دیگر، ما از آن چه می‌توانیم بدانیم؟
دیوانه‌ای که چشم کورسویش عمق این غرقاب را برآورد می‌کند،
مدعی است که همنوع خود را در آسمان می‌بیند!
بگذار او بر خاک بماند و به همین جهان فرودین بچسبد؛
جهان برای کسی که وظیفه‌اش را به انجام می‌رساند لال نیست.
آدمی چه نیاز به ولگردی در فضاهای جاودانگی دارد!
آنچه او شناخته باشد برایش ثروتی واقعی می‌گردد.
باش تا او دو سه روزی را که بر زمین است تا پایان پی بگیرد،
بی‌آن که شبی پوچ او را در رفتار مصمّمش
آشفته بدارد؛ و او که هرگز یک دم بتمامی رنگ خشنودی نخواهد دید،
بگذار تا هم خوشبختی و هم درد را کشف کند.

نگرانی آن کس که من زیر بال خود می‌گیرم،
جهان برایش کششی ندارد؛
در چشمانش که مهی جاودانه فراگرفته است،
آفتاب نه بر می‌آید و نه فرو می‌رود.
با آن که حواس روشنش فریبش نمی‌دهند،
تاریکیها در او پایا هستند؛
گنجهایی را که می‌تواند به نگاه دریابد
بیهوده خواستار تصرف آنهاست؛
خوشبختی، بدبختی، همه چیز برایش مایهٔ دردسر است،
و او در عین توانگری از گرسنگی می‌میرد؛
لذت باشد یا اندوه،

ketabton.com - The Digital Library

همه را به فردا موکول می‌کند،
پیوسته به آینده می‌اندیشد
و دیگر هیچ چیز را هرگز به پایان نمی‌رساند.

فاوست خاموش باش. در پی آنی که این گونه مرا بندهٔ خود کنی؟
از شنیدن این جفنگها من سر باز می‌زنم.
برو گم شو. پرچانگی شوم تو
داناترین کسان را می‌تواند افسون کند.

نگرانی آیا باید برود، آیا باید بیاید؟
دو دل است و نمی‌تواند خود را از دودلی برهاند؛
در وسط یک جادهٔ پهن،
در تردید، کور مال می‌رود و ول می‌گردد،
و پیوسته دورتر گم می‌شود،
همه چیز راکج و لوچ می‌بیند،
دردسر برای دیگران و برای خودش،
از نفس افتاده، هواکم یافته،
نیمه‌جان و با این همه دم زنان،
نه فرمان پذیر نه نومید گشته،
بدین سان، همواره در بوک و مگر،
در تلخکامیِ بیکارگی و در فشار وظیفه،
خود را آزاد پنداشته، سپس ناگهان از توان افتاده،
سپس خوابی ناتمام، آرامشی اندوهناک
او را بر جا میخکوب می‌دارد،
و همه نشان از دوزخ است که تهدیدش می‌کند.

فاوست آه! ای اشباح نفرین شده! چه قدر این بینوا نوع بشر را
آزار می‌دهید! چه قدر شکنجه‌اش می‌کنید!
با این کار، شما روزهای هر چه خوشترش را
به کلاف‌های زشت سر درگم ناکامی مبدّل می‌سازید.
چه سخت است خود را از دیو و شیطان رها کردن!
گره خوردگی روحی نمی‌تواند باز شود.
ولی قدرت تو، ای نگرانی، هر چه زیرکانه هم که باشد،
من نمی‌خواهم بدان سر فرود آورم.

نگرانی پس، این دم که سرانجام با افسونم تو را
به نبرد می‌خوانم و می‌روم ، تجربه‌اش کن.

ketabton.com - The Digital Library

آدمی در سراسر زندگی‌اش کور است.
تو، فاوست، در این پایان زندگی کور شو!

فاوست پنداری که شب می‌بالد و تاریکتر می‌شود،
ولی، در درون من، دلم از روشنی می‌درخشد
و آنچه من آرزو کرده‌ام باید به واقعیت بینجامد.
تنها سخن از دهان سرور به بار می‌نشیند.
هان، به پاخیزید ای خدمتگاران، هم اکنون از بستر بدر آیید!
بیباکی نقشه‌ام را به وجهی نیکو باز نمایید.
افزارهای‌تان را بر گیرید، بیل و کلنگ را در کار آرید،
همهٔ طرحهای مقرر شده را زود به انجام برسانید.
بالاترین جایزه‌ها مانند همیشه
به دقّت در اجرای دستور و به تلاش زود جنب داده خواهد شد.
برای آن که اثر بزرگ به اجرا درآید چه لازم است؟
تنها یک هوش، با هزار بازو که در خدمتش باشند.

ketabton.com - The Digital Library

ایوان ستوندار بزرگ کاخ
مشعلها

مفیستوفلس (به عنوان مباشر، پیشاپیش می‌رود):
نزدیک بیایید، زود داخل شوید،
ای دلاور ارواح مرده‌ام.
پی، نوار مومیایی، مشتی استخوان،
این نیمی از طبیعت شماست.

ارواح مردگان (در همسرایی):
ما برای خدمتت پیش می‌آییم؛
داستان را به ما گفته‌اند:

باید سرزمین پهناوری را
در تصرف بیاوریم.

اینک میخ‌های نوک تیز
و زنجیر برای مسّاحی...
چرا ما فرا خوانده شدیم؟
هیچکدام به یاد نداریم.

مفیستوفلس از شما اینجا کار هنری نمی‌خواهند.
اندازه را از روی قامت خودتان بگیرید و وسواس هم نداشته باشید:
بلندتر کسی از شما روی زمین دراز شود؛
شما هم چمن‌ها را از آن اطراف بکنید
و، همان گونه که در گذشته برای پدران ما کردند،
یک چهارگوشهٔ کم و بیش دراز حفر کنید.
آری، از کاخ تا خانهٔ تنگ،

ketabton.com - The Digital Library

راز زندگی بدین گونه احمقانه به پایان می‌رسد.

ارواح مردگان (زمین را با حرکات مسخره می‌کنند):

جوان که بودم، زندگی می‌کردم و عشق می‌ورزیدم،
و از آن بی‌اندازه احساس شادی می‌کردم،
هر جا که سرود بود و خنده بود،
پاهایم خود به خود مرا به آنجا می‌برد.
ولی پیری، پتیارهٔ حیله‌ساز،
با چوب زیر بغلش ضربه‌ای به من زد،
و من در آستانهٔ گور از پا در آمدم.
آن در برای چه آخر باز شده است؟

فاوست (از کاخ بیرون آمده کورمال باهوهای در را می‌گیرد):

این چکاچاک بیلها را چه خوش دارم!
همهٔ این مردم برای من است که تلاش می‌کنند:
شکافهای زمین را پر می‌کنند،
حد و مرز موجها را معین می‌دارند،
دریا را با زنجیر در محاصره می‌گیرند.

مفیستوفلس (با خود):

با این همه، از همهٔ این زحمت‌ها
باید سرانجام سودی به ما برسد.
دیوارهای ساحلی‌ات، سدهای بی‌گسیختگی‌ات،
برای نپتون، شیطان دریا،
ضیافت خوشگلی آماده می‌کنند.
شما، هر چه بکنید، کارتان ساخته است؛
عناصر با ما سر همراهی دارند،
آنچه را که شما بدان اقدام کرده‌اید
نابودی تهدید می‌کند.

فاوست مباشر!

مفیستوفلس بله!

فاوست می‌خواهم چنان کنی که
کارگرانی انبوه، هزاران تن، داشته باشی.
آنان را به مهربانی یا به زور فراهم بیار،
پول بده یا گول‌شان بزن. اگر هم لازم افتاد، به سربازی‌شان بگیر!
می‌خواهم هر روز به من گزارش داده شود

ketabton.com - The Digital Library

که خندق چه اندازه پیشرفت داشته است.

مفیستوفلس (آهسته):

اگر آنچه را که دربارهٔ کار واقعی گفته می‌شود باور بدارم،
سخن از کندن گور می‌رود نه خندق.

فاوست

تا آن کوه‌های دور دست، مردابی گسترده است
که زمین‌های از آب گرفته را آلوده می‌دارد؛
خشکاندن همهٔ این باتلاقهای گندیده
آخرین و مهم‌ترین کار خواهد بود.
بدین سان، من به میلیونها تن مردم امکان می‌دهم
که، اگر نه در فراوانی، در آزادی زندگی کنند.
چمنزارهایی سبز، بارخیز؛ آنجا آدمیان و جانوران
به سرفرازی در زمین‌های تازه گام برمی‌دارند
و همه جا، روی این تپهٔ تناور که دیواره‌اش را
کسانی دلاور توانستند برآورند، مستقر می‌شوند؛
و اگر امواج خشمگین حمله آرند و آن را از هر سو تا قله بشویند
و خواسته باشند دیوارش را سوراخ کنند،
هر کسی به سوی رخنه خواهد شتافت و برای کار خیز خواهد برداشت.
آری، من به این حقیقت یقین دارم
و آن والاترین سخن عقل است:
تنها کسی سزاوار زندگی در آزادی است
که پیوسته، هر بامداد، هم این و هم آن را در تصرف آرد.
بدین‌سان، اگر چه در محاصرهٔ خطرهایند، کودکان و مردان و پیران
همیشه در کار خواهند بود و دگرگونی روزها را خواهند دید.
دوست دارم این مردم انبوه را، آزاد در سرزمینی آزاد،
نظاره کنم و در دامنش غوطه‌ور شوم!
آنگاه است که خواهم توانست به این لحظهٔ درگذر بگویم:
درنگ کن، بایست، تو بس زیبایی!
چنین است که رد پای عمر منِ میرا هرگز و هرگز
نخواهد توانست درگور گم شود.
با احساسی که از پیش دربارهٔ خوشبختی بی‌اندازه‌ام دارم،
اکنون از این لحظهٔ پرشکوه لذت می‌برم.

(فاوست به پشت می‌افتد. ارواح مردگان می‌گیرندش و او را روی زمین می‌خوابانند.)

ketabton.com - The Digital Library

مفیستوفلس ازهیچ لذتی سیر ناشده، از هیچ کامیابی خرسند ناگشته،
او به سوی اشباح دگرگون شونده‌ای که با نگاه خود می‌بلعدشان
می‌شتابد، ولی این لحظهٔ واپسین راکه مبتذل و میان‌تهی است،
مرد بدبخت می‌خواهد که هنوز مداومش بدارد.
او که چندان سخت در برابرم ایستادگی می‌نمود،
زمانش سرانجام به سر رسیده، پیرمرد روی زمین افتاده است.
ساعت از حرکت می‌ایستد...

همسرایان می‌ایستد. خاموش است،
همچنان که نیمشب . عقربه هم می‌افتد.

مفیستوفلس می‌افتد. بودنی بود، گذشت.

همسرایان همه چیز پایان یافت.

مفیستوفلس پایان؟ واژه‌ای به راستی احمقانه!
برای چه پایان؟
پایان، نیستیِ ناب: این‌همانیِ کامل.
پس، آفرینشِ جاودانه برای چه؟
ناپدید شدنِ آفریده در نیستی!
«همه چیز پایان یافته است.» ما چه می‌توانیم در این باره بدانیم؟
این‌همان‌قدر درست‌است که مدعی‌شویم‌هستی‌هرگزنبوده است.
ولی هستی گرد خود مانند یک چیز واقعی در چرخش است.
من خلاء جاودانه را تقریباً همان قدر می‌پسندم.

ketabton.com - The Digital Library

خاکسپاری

تک‌خوانی یک روح مرده:

چه خانه‌ای! چه کسی آخر توانسته است
کلنگ و بیل را این قدر بد به کار برد؟

همسرایی ارواح مردگان ای مهمان کتان‌پوش گمنام،
برای تو این خانه باز بسیار زیباست.

روح تکخوان در تالار هیچ اثاثه‌ای نگذاشته‌اند؛
صندلی‌ها و میزها کجایند؟

همسرایی ارواح برای مدت بسیار کمی کرایه‌اش کرده‌اند!
بستانکاران بیشمارند.

مفیستوفلس از این تنِ بینوا، روح در کار گریختن است،
من آن قراری را که به خون نوشته شده به او نشان می‌دهم؛
ولی امروزه راه‌های بسیاری
برای دزدیدن روح از دست شیطان هست...
راه و رسم قدیم پسند روز نیست،
رسم تازه را هم چندان دوست ندارند.
پیشترها من همه چیز را به دست خودم سامان می‌دادم،
ولی اکنون به یاورانی نیاز دارم.

برای ما امروز همه چیز بد سرانجام می‌یابد:
سنت‌ها، حقوق پیشین، همه از میان رفته است؛
نمی‌توان به قوانینِ خوگیر شده اعتماد کرد؛
پیش از این، روح با همان واپسین دم خارج می‌شد،
و من به یک خیز می‌توانستم مانند موش بگیرمش:

ketabton.com - The Digital Library

تیک! و من آن را در پنجهٔ بسته‌ام نگه می‌داشتم.
اکنون روح دودل است و در آن جای اندوهبار،
در آن خانهٔ تنگ و ناسزاوارِ نعش خود می‌ماند.
عناصر، که کردارشان از سر کین است،
به شیوه‌ای بس ننگین و به ویژه دردآور او را می‌رانند
و من ساعت‌ها و روزها آنجا می‌مانم.
کجا؟ کی؟ چگونه؟ پرسش‌هایی که پیاپی تکرار می‌شوند؛
فرشتهٔ سالخورد مرگ دیگر آن چالاکی دیرینه‌اش را ندارد،
حتی مدتی دراز در تردید می‌ماند؛
ای بسا دستها و پاهای سفت‌شده که نگاهم بر آن دوخته بود،
پیش چشمم ناگهان زندگی از سر می‌گرفت و به جنبش در می‌آمد.
(حرکات غریب عزایم خوانی با فرمانهایی که داده می‌شود.)
نزدیک، نزدیک بیایید، قدم بلند بردارید،
ای سروران راست شاخ و خمیده شاخ،
دیوهای نژاده از سراسر گیتی!
دهان دوزخ را با خود بیاورید.
درست است که، برای بلعیدن آن‌سان که سزاست،
دوزخ چندین دهان دارد،
ولی بی‌شک برای این واپسین مراسم نیز
در آینده وسواس کمتری نشان داده خواهد شد.
(دهان زشت و ترسناک دوزخ در سمت چپ صحنه باز می‌شود.)
دندانهای نیش را می‌بینم که از هم باز می‌شود. از ورطهٔ دهان
یک اقیانوس آتش با خشمی دیوانه‌وار بیرون می‌زند،
و در پس آن، در میان بخارهای گوگرد،
شهر شعله‌ور دوزخ در سوخت و سوز جاودانه ظاهر می‌گردد.
آتش نَفَس سرخش را تا فراز دندانها بالا می‌برد؛
برخی دوزخیان، به امید آن که بگریزند، شناکنان نزدیک می‌آیند،
ولی کفتار زشت‌رویی حمله می‌برد تا پاره‌شان کند
و آنان می‌باید در رودخانهٔ سوزان واپس بروند.
جزئیات بسیار دیگری هنوز می‌توان از آنجا باز گفت.
هر گوشه‌ای آکنده به دیدنیهای ترسناک است.
ولی هر چه هست همان است که می‌باید: زیرا گناهکار،
همان که این همه را رؤیا و پندار می‌شمارد، باید بترسد.

ketabton.com - The Digital Library

(به دیوهای گنده با شاخهای کوتاه و راست.)
خوب، ناکس‌های شکم‌گنده که گونه‌های فروزان دارید
و از گوگرد دوزخ رنگ می‌گیرید،
و شما، دهاتی‌های خپله که پس گردنتان چین برداشته،
آن تو مراقب فروزش فسفر باشید:
آن روح است، پسیشه[1]، که می‌خواهد بال بگشاید؛
شما این کرم بدبخت را برایم بیرون بکشید،
باید اول با مُهرم داغش بکنم،
سپس شما به آتش دوزخ خواهیدش سپرد!
مراقب طبقهٔ زیرین باشید،
این وظیفهٔ شما شکم‌گنده‌هاست؛
او گاه درآنجا می‌خزد،
هرگز درست نمی‌توان دانست؛
همچنین او در گودال ته دوزخ مسکن می‌گزیند.
او را بپایید: چه بسا از آنجاست که او در می‌رود.
(به شیطان‌های لاغر، با شاخ دراز و خمیده.)
اما شما، میرزا قشمشم‌ها، نارنجک‌اندازهای غول‌آسای من،
دستهای‌تان را در هوا بالا نگه دارید، آمادهٔ گرفتن باشید،
بازوان‌تان را فراخ باز بدارید، چنگال‌تان در قاپیدن چابک باشد،
تا آن گریزپای زبردست را برایم بگیرید.
در آن خانهٔ کهنه او نمی‌تواند دوام بیاورد
و هم اکنون می‌خواهد از بالا در رود.

فروغی از بالا، از راست

گروه فرشتگان پیش روید، شما پیام‌آوران
که در پناه آسمانید،
نرم و آرام پرواز کنید؛
آمرزش را به گناهکاران نوید دهید؛
مردهٔ خاک شده را زنده کنید،
از کنار هر کس که می‌گذرید

1. Psyché.

ketabton.com - The Digital Library

به اشاره‌ای دلداری‌اش دهید،
این اثری نیکدلانه
از گروه وسوسه‌ناپذیر شماست.

مفیستوفلس چه می‌شنوم؟ در این روز شوم، صداهایی کریه
و نوای موسیقیِ نفرین‌شده‌ای از آن بالا می‌آید!
شوربایی نه شور و نه بی‌نمک،
که ذائقهٔ خرمقدسان بهتر از هر خورشی می‌پسندد.
شماها... شما می‌دانید که در آن روزهای ناخجسته
چگونه ما به نابودی همهٔ تبار آدمی سوگند خورده‌ایم.
ولی شنیع‌ترین ترفندها،
درست همان است که به تقوای ایشان می‌برازد.
اینک ایشان، آن ساده‌اندیشان و آن دورویان افسونکار،
چه گنجها که تاکنون از ما ربوده‌اند!
برای نبرد با ما، سلاحهای خود ما را از دست‌مان گرفته‌اند.
آنان نیز شیطان‌اند، ولی در جامهٔ عوضی.
ما اگر اینجا شکست بخوریم، حاصل‌مان ننگ جاودان خواهد بود؛
همه گردگور بیایید، هر چه نزدیکتر.

همسرایی فرشتگان (که گل می‌افشانند):
سرخ گلهای خیره‌کننده،
خوشبو، مانند خورش خدایان،
که در نهان، افشانندهٔ زندگی‌اند،
این رود روان؛
شاخه‌شان بالی است؛
باش تا از هر غنچهٔ ترد
گلی بشکفد!
ای بهار خندان،
سبز و سرخ از نو زنده شو؛
ای آسمانها، فراگیرید
آن را که اینجا آرمیده است.

مفیستوفلس شما می‌لرزید، پس می‌نشینید؟ آیا این است رفتار کارگزاران دوزخ؟
بگذاریدشان گل بیفشانند؛ بر شماست که با خطر گلاویز شوید.
باش تا هرکس در جای خود پای بیفشارد.

ketabton.com - The Digital Library

مگر آنها می‌پندارند که دیوهای مرا با گل‌افشاندن برفپوش خواهند کرد؟
نَفَس شما آنان را می‌گدازد و بی‌ریخت‌شان می‌کند.
ها، فوت کنید، فوت‌کنان گنده‌ام... بس است، بس است!
اینک همهٔ آن گروهِ در پرواز از نفس شما رنگ می‌بازد.
دیگر نفس‌تان این قدر پرزور نباشد، دهانها و بینی‌های‌تان را ببندید.
بیش از اندازه دمیده‌اید، بس است، باور کنید!
انگار شما هرگز نمی‌توانید درست اندازه نگه دارید.
آنچه می‌گداخت، قهوه‌ای رنگ می‌شود، خشک می‌گردد، و اکنون می‌سوزد!
آن بالا آتش‌های فروزانی پرپر می‌زند، تهدیدمان می‌کند.
هان! گرد هم آیید و با تلاشی نیرومند...
نه. نیروی‌شان به خاموشی می‌رود، همهٔ دلاوری‌شان فرو می‌نشیند:
شعلهٔ شگرف آتش نوازش خود را بر اهرمن‌ها فرو می‌ریزد.

فرشتگان ای گلهای فرخنده،
ای شعله‌های شادمانه
که تخم عشق می‌افشانید،
شادی مانند جویی
بر هر قلب اندوهگین روان می‌گردد،
سخنان زیبا،
هوای شراره‌بار،
گروه جاودانه،
روز را می‌پراکند!

مفیستوفلس آی، نفرین! ننگ بر همهٔ شما ناکس‌ها!
اینک شیطانهای من که به سر درآمده وارون شده‌اند،
تنه‌لش‌های خرف، همه‌شان معلق می‌زنند،
و پس‌پس، نزدیک است که باکون در دوزخ بیفتند!
گرمابهٔ آتش سزای شماست. گواراتان باد!
اما من، از اینجا دور نمی‌شوم.
تو، ای زبانهٔ سرگردان، برو گم شو. می‌توانی همچنان بدرخشی.
اگر بگیرمت، تو چیزی جز یک پلیدی لزج نیستی!
چه! هنوز پرواز می‌کنی؟ می‌آیی و خودت را
به پس گردنم می‌چسبانی: تو، گوگرد و قیرسوزان!

ketabton.com - The Digital Library

همسرایی فرشتگان چیزی که از فلک شما نیست،
بر شماست که از آن پرهیز کنید؛
آنچه را که قلب‌تان نمی‌پسندد،
نباید زیر بار آن بروید؛
و اگر بر ما زور بیاورند،
باید در برابرش محکم ایستادگی کنیم:
تنها کسانی که دوست می‌دارند، به پایمردی عشق
به سرای بهی وارد می‌شوند.

مفیستوفلس حس می‌کنم که سرم، قلبم، جگرم می‌سوزد!
اثر عنصری باز فراتر از شیطانی،
گزنده‌تر از آتشی که در دوزخ ما زبانه می‌کشد.
برای همین است، ای بینوا دلدادگان که شور عشق خوارداشته
بر آن می‌داردتان که به سوی دلبر خود گردن بکشید،
چنین اندوهناک ناله سر می‌دهید.
اما من، برای چه از این سو چشم می‌گردانم؟
مگر من با شما در جنگی اعلام شده درگیر نیستم؟
مگر من شما را همیشه زشت‌منظر ندانسته‌ام؟
این چه سودای بیگانه است که در من راهش را گم کرده است؟
ولی من دوست دارم این پسران بس زیبا را نظاره کنم؛
آن چیست که مرا اکنون از نفرین کردن باز می‌دارد؟
اگر بگذارم‌شان که با اطوار خود دل از من ببرند،
هرگاه دیوانه‌ام بخوانند، من چیزی نخواهم داشت که بگویم.
آه! این پسرکهای لعنتی که من به همهٔ دل به ایشان کینه دارم،
اکنون برایم سرشار از لطفی دلنشین‌اند.
ای کودکان زیبایم، به من بگویید،
آیا شما از تبار ابلیس نیستید؟
شما چندان خوشگلید که آرزو دارم ببوسمتان،
بسیار هم به موقع آمده‌اید.
و چه قدر من خودم را در صحبت شما آسوده می‌یابم!
پنداری که هزار بار با شما معاشرت داشته‌ام،
چهره‌هایی بسان بچه‌گربه‌ها آکنده به هوسهای نهفته
که زیبایی‌های‌شان به هر نظر باز افزون می‌گردد!
بیایید، تنها با یک نگاه‌تان در حق من لطف کنید!

ketabton.com - The Digital Library

فرشتگان می‌آییم. ولی، برای چه پس پس می‌روی؟
ببین، نزدیک می‌شویم؛ اگر در توان تو است، بر جا بمان.
(فرشتگان در پیشروی‌شان همهٔ صحنه را اشغال می‌کنند.)

مفیستوفلس (به پیش صحنه رانده شده است):
شما، چنان می‌دانم که ما را راندگانی رسوا می‌شمارید،
ولی، بهتر از ما نیستید، شما استادان جادوگری
که مردان و زنان را از راه بدر می‌برید.
براستی، چه ماجرای احمقانه‌ای!
آیا همین است خمیرمایهٔ عشق؟
آتش در سراسر تنم روان است؛
حتی دیگر پس‌گردنم را که می‌سوزد حس نمی‌کنم.
شما پرواز می‌کنید، پس می‌روید؛ خوب، پایین‌تر بیایید،
پیکرهای دلفریب‌تان را به شیوه‌ای زمینی‌تر حرکت دهید!
بی‌شک، موقّر بودن بر شما نابرازنده نیست،
ولی یک لبخند، تنها یک لبخند، چیزی نیست که برای‌تان زحمتی باشد،
و من، برایم آن چه مایه لذت در بر خواهد داشت!
می‌دانید، من از یک لبخند عاشقانه سخن می‌گویم،
درست در گوشهٔ لب، حرکتی کوچک،
همین گونه. ای بلندبالاجوان، بویژه تویی که من دوست می‌دارم،
ولی این سرو روی کشیش به تو خوب نمی‌آید.
آخر، مرا به چشمی اندک شهوانی نگاه کن؛
بعد هم، بی‌ترس از کسی، می‌توانید کمی برهنه‌تر باشید:
این پیراهن چین در چین تا سرحد افراط اخلاقی است.
آنها بر می‌گردند... دیدن‌شان این گونه در جهتی دیگر...
تاکس‌ها، باز هم بسیار اشتهاآورند!

همسرایی فرشتگان ای شعله‌های عشق، آتش‌تان را
به سوی روشنایی بچرخانید،
باش تا حقیقت
ارواح دوزخیان را درمان کند؛
باش تا، دور از خشم اهریمن،
عشق سراسر جهانی
و خوشبختی جاوید

ketabton.com - The Digital Library

آزادتان کند.

مفیستوفلس مرا چه می‌شود؟ مانند ایوب، زخم روی زخم،
کسی شده‌ام که جز با بیزاری نمی‌تواند در خود بنگرد،
و با این همه، آنگاه که خود را سراپا می‌نگرد، و در پایان،
خود را میانِ تبار سرفراز خویش باز می‌یابد، ندای پیروزی سر می‌دهد.
اکنون که تب عشق بر پوست شیطان گسترش می‌یابد، پس
آن بخش که در او شریف است سالم است.
شعله‌های بدکنش دیگر نمی‌سوزانند
و من همه‌تان را نفرین می‌کنم، زیرا سزاوار آن بوده‌اید!

همسرایی فرشتگان ای آتش‌سوزی مقدس،
آن کس که تواش در پناه خود بگیری،
با گروه‌های نیکان
در این زندگانی گام برمی‌دارد.
به هم پیوسته، تکریم یافتهٔ خدا،
ما به ملکوت باز می‌گردیم.
در هوای پاک گشته
روح نفس می‌کشد.

(آنان اوج می‌گیرند و بخش جاودانهٔ فاوست را با خود می‌برند.)

مفیستوفلس (به گرد خود می‌نگرد):
هه، چه شد! آنها کجا رفتند؟
پس این گروهِ هنوز کودک توانستند غافلگیرم کنند:
غنیمت خود را برداشته، همه به آسمان پرواز کرده‌اند!
برای همین بود که خواستند به سوی گور پایین بروند.
گنجی بزرگ و یگانه را این گونه از من دزدیدند!
روحی که خود را در اختیار من گذاشته بود،
اینک آن را توانسته‌اند با حیله از من بگیرند!
حال، گله پیش که ببرم؟
حقی که به دست آورده بودم برای همیشه از دست رفت.
چه فریب‌خوردگی نفرت‌آوری، در این روزگار پیری‌ات!
تو این توهین دردآور را آیا
با گیجی شرم‌آورت برای خود نخریدی؟
آن همه تلاش گرانمایه دیگر به هدر رفت!
یک آرزوی مبتذل، یک بازی بی‌معنای عاشقی،

ketabton.com - The Digital Library

که در سر اهریمن پیر هفت خط لانه کرد!
این را که دانایی سرشار از حیله و فلسفه
خود را به یک بازی مسخره و کودکانه می‌سپارد
نمی‌توان آسان و سبک شمرد،
و نه آن دیوانگی را که سرانجام بر او چیره می‌شود.

ketabton.com - The Digital Library

آبکندهایی در کوهستان

جنگل، تخته‌سنگها، تنهایی

زاهدان خلوت‌نشین، پراکنده در دیوارهٔ کوه، در فاصلهٔ شکافهای سنگ.

همسرایی و بازتاب آن

در جنگل‌هایی که به سوی ما در پایین رو نهاده‌اند،
همه جا خرسنگهایی پراکنده‌اند
که ریشه‌ها میان‌شان آویزان مانده‌اند،
تنه‌های درختان تا دوردست کشیده شده‌اند،
موج بر فراز موج جهش دارد،
در غار پناهگاهی ژرف دهن می‌گشاید،
آنجا شیرهایی گنگ خیز برمی‌دارند
و به آشنایی نزدیک ما می‌خزند،
به پاس آن مکان متبرّک،
جایگاه نهفتهٔ عشق مقدس.

پاتر اکستاتیکوس[1] (در هوا بالا و پایین می‌رود):
شعله‌های جاوید شادی،
بندِ تنگ‌فشردهٔ عشقی زبانه‌کش،
درد سوزان سینه‌ام،
کف بر دهان، آرزوی خدایی،
باش تا تیرها سوراخم کنند،
نیزه‌ها از تنم بگذرند،
شما، ای گرزها، خردم کنید،
ای آذرخش‌ها به صاعقه‌ام بکوبید،
تا این نیستی به پایان رود،
به تمامی محو گردد،

1. Pater Extaticus. پدر مجذوب

ketabton.com - The Digital Library

و در آسمان تنها ستارهٔ ثابت تو،
ای عشق جاودانه، پرتو بیفشاند.

پاتر پروفوندوس[1] (در منطقهٔ فرودین):
چه سنگین است بر پاهایم
این ورطه‌های پرهم نهادهٔ سرگیجه‌آور،
چونان هزار سیلاب ریزان از فراز کوه
که با امواج کف‌آلودشان می‌غرند،
همچون تنهٔ درخت که به انگیزش
غریزه‌ای مطمئن به آسمان خیز برمی‌دارد،
همچنان نیز، ای عشق، نیروی همه توان تو
همه چیز را در گیتی شکل می‌دهد و به جنبش در می‌آورد.

غلغله و هیاهو در این پیرامون؛ پنداری
که موجی از ژرفا بیشه و صخره را می‌جنباند؛
به مهربانی، جوی فرو می‌ریزد
و خود را درون درّه وامی‌دهد؛
می‌رود تا دشت را زنده کند.
آذرخش، چپ و راست تازیانه می‌زند،
و با پراکندن مه و بخارهای زهرناک
هوا را سالم می‌گرداند.

پیام‌آوران عشق، همه چیز
صلای آفرینش جاودانه می‌دهد.
باش تا جان سرد بی‌سودایم
که اسیر حواس است و در
زنجیر فشردهٔ دردها مانده،
از شعلهٔ همان آتش به شور آید.
خداوندا، خردم را پاکتر گردان،
قلب بینوایم را فروزان بدار!

1. Pater Profundus. پدر ژرف‌بین

ketabton.com - The Digital Library

پاتر سرافیکوس[1] (در منطقهٔ میانین):

در میان گیسوان پریشان این درختان صنوبر،
ابر سپیده‌دمان را می‌بینم که معلق است.
آه! در شکمش باز کدام زندگی است که می‌تپد!
دسته‌هایی از جانهای تازه در آن است.

همسرایی کودکان بهشتی

پدر، ای سراپا مهربانی، به ما بگو
کجا می‌رویم، چه کسانی هستیم؟
همهٔ ما را خوشبختی روشن می‌دارد.
زیستن، چه سعادتی!

پاتر سرافیکوس ای کودکانی که در نیمه شب ظاهر می‌شوید،
ای روانها، جانهای دیده نادیده
که برای پدر و مادر بس زود از دست رفتید
ولی می‌بایست در هیئت فرشتگان زندگی از سر گیرید،
خوب حس می‌کنید که قلبی مهرپرور
اینجاست؛ پس بی‌واهمه بیایید.
شما جاده‌های ناهموار زمین را،
خوشبختانه، نمی‌شناسید.
اینجا، در چشمان من فرود آیید،
در این اندام آفریده برای این جهان؛
به کارشان گیرید و با آن
سراسر ناحیهٔ پیرامون را ببینید.
(آنان را در خود فرا می‌گیرد.)
آنک درختان، آنک تخته‌سنگ،
آن سیلابی فرودآیان از فراز کوه؛
با جهشی بس بلند می‌رود
تا کوتاه‌ترین راه را به سوی مغاک بجوید.

کودکان بهشتی (از درون):

منظره‌ای است بس باشکوه،
ولی اینجا بیش از اندازه تاریک است
و ما را از وحشت و بیزاری لبریز می‌کند.

---

1. Pater Seraphicus. پدر فرشته سان

ketabton.com - The Digital Library

ای پدر مهربان، ما را به سایه‌مان بازگردان.

پاتر سرافیکوس به فلکی برتر بروید،
کم کم و نامحسوس ببالید؛
خوراکتان به شیوه‌ای پاک و جاوید
لذت حضور خداوند خواهد بود.
روز از پی روز، در آزادترین بلندیها،
روانها از همین خورش زندگی می‌یابند:
مکاشفهٔ عشق جاودانه
که در هشت آیهٔ رستگاری می‌شکفد.

همسرایی کودکان بهشتی (گرد بلندترین قله‌ها می‌چرخند):
دست به هم بدهید،
شادمانه برای رقص؛
خوش‌آهنگ بخوانید
سرودهای مقدس را؛
شما، تعلیم‌یافتهٔ خود خدا،
باش تا ایمان‌تان فروزان شود،
آنگاه کسی را که قلب‌تان تسبیحش می‌گوید
خواهید دید.

فرشتگان (پروازکنان در بلندای فضا، بخش جاودانهٔ فاوست را با خود می‌برند):
این پاره‌ای از سپهر خدایی، اکنون
محفوظ است از کید اهریمن.
«آن که همواره در نبرد پای می‌فشارد،
به یاری ما می‌تواند نجات یابد.»
حال که از عالم بالا
خود عشق یاری‌اش کرد،
گروه سعادت‌یافتهٔ ما
از ته دل او را پذیرا می‌شود.

فرشتگان جوان این گلهای سرخ که زنان توبه‌کار،
تقدیس‌شدگان عشق، برای ما آوردند،
در به انجام رساندن کاری درخشان، ـ
به دست آوردن گنج روح، ـ
یاری‌مان کردند و ما پیروز شدیم.
گلها را که افشاندیم، سپاه شیطان ترسیدند،

ketabton.com - The Digital Library

و چون به آنها رسیدیم، از ما گریختند،
چه، بجای شکنجه‌های هاویه،
درد عشق بود که حس می‌کردند.
شیطان پیر، در این ماجرا،
به تیرهای رنج بیرحمانه دوخته شد.
پیروزیم ما! خوشا شادمانی جاویدمان!

فرشتگان تجربه آموخته‌تر

بردن این پاره خاک دشوار است.
اگر هم آن پنبهٔ کوهی می‌بود
باز نمی‌توانست پاک باشد.
هنگامی که نیروی روحانی
توان آن یافت که چیزهایی را
در پیرامون به سوی خود بکشد،
هیچ فرشته‌ای نمی‌تواند
این به هم پیوسته طبیعت دوگانه را،
این دو اصل زندگانی را،
از هم جدا کند؛
تنها عشق جاودان است
که می‌تواند پیوندشان را بگسلد.

فرشتگان جوان تخته سنگ را مه فراگرفته،
این دم در همین نزدیکی،
حضوری را حدس می‌زنم...
باید یک روح زنده باشد.
ولی ابر کنار می‌رود،
من یک دسته کودکان بهشتی را
می‌بینم که، آزاد از سنگینی زمین،
هوسبازانه در پروازند.
آنان، دست به هم داده، در حلقهٔ رقص
می‌روند و از درخشش تازهٔ بهار
در این جهان پرشکوه
لذت می‌برند.
باش تا این یکی برای پیش رفتن
بزرگ شدن و بالیدن،

ketabton.com - The Digital Library

خود را به آنان برساند.

کودکان بهشتی اگر چه هنوز بادامه‌ای‌ست غریب،
با خوشرویی پذیره می‌شویم
این موجود را که در او
نوید راستین فرشته شدن هست.
او را از نوارهایی که می‌فشارندش
رها کنید!
از هم اکنون چه زیباست، چه بزرگ است او،
از دَمِ زندگی قدوسی!

دکتر ماریانوس[1] (در حجره‌ای بالاتر از دیگر حجره‌ها و مرتّب‌تر از همه):
اینجا دید آزاد است،
جان متعالی.
آن زنان که دیده می‌شوند
به سوی قله‌ها بالا می‌روند.
شریف‌ترین‌شان، در میانه،
با تاجی از ستارگان روان است.
من شهبانوی آسمانها را
از درخشش چادرش می‌شناسم.
(در بیخودی جذبه.)
ای شهبانوی والای جهان،
چنان کن که در اثیر لاجوردی آسمان،
این سراپردهٔ ژرف،
راز تو را نظاره‌گر باشم!
عطا کن آنچه را که به دعا می‌خواهد
قلب مهربان و غمگین مردی
که روح خود را با آرزوی پاک عشق
به تو پیشکش می‌کند.
با رهبری قدرتت
دلیری‌مان شکست‌ناپذیر است،
ولی چون به مهربانی تسکین‌مان دهی،
شور و تاب ما خردمندانه‌تر می‌شود.
ای دوشیزه، ای پاکی ناب، مطلق،

---

1. Marianus. پرستشگر حضرت مریم

ketabton.com - The Digital Library

ای مادر شایستهٔ برترین بزرگداشت،
شهبانوی برگزیدهٔ ما،
تو گام پیش می‌نهی، ای همتای خدایان.

چونان ابر سبک رفتار،
گلهٔ زنان گنهگار،
آن شکسته‌دلان،
گرداگرد او انبوه می‌شوند.
زانوانش را در آغوش می‌گیرند،
و در نوشانوش نور،
آمده‌اند و از او
فیض شفقتش را می‌خواهند.

ای شهبانوی پاک از هرگناه، ای نابسودنی،
ضعف گنهکاران را
از آن مانع نخواهی شد که بیاید
و در دامان تو درد دل کند.

سرشت شکننده‌شان آنان را
به راه بدکاری می‌برد؛
نجات دادن‌شان بس دشوار است.
چه کسی به نیروی خود می‌تواند
زنجیر پرزور شهوتها را بگسلد؟
بر سراشیبی تند و لغزان،
در نخستین وسوسه پا سکندری می‌رود.
چه کسی را آوازی، نگاهی،
یا نَفَس نوازشگری از راه بدر نمی‌برد؟
(ماتر گلوریوزا[1] که فرشته‌ها در هوا می‌برند وارد می‌شود.)

همسرایی زنان توبه‌کار

در قلمرو پادشاهی جاوید
به آسمان بر رفته، می‌گذری.

1. Mater Gloriosa مادر فروغناک، لقب حضرت مریم

ketabton.com - The Digital Library

به ناله‌های ما گوش فرا ده،
ای شهبانوی بی‌همتا،
که همه‌گونه فیض فراوان در توست.

یک زن گنهکار بزرگ[1]

سوگند به عشقی که بی‌اعتنا
به ریشخند آن مرد فریسی[2]
با اشکها مرهم بلسان را
بر پای پسر، آن منجی خدایی، ریخت،
سوگند به جامی که عطر از آن
با گشاده‌دستی پخش شد،
سوگند به آن موهای لطیف
که اندامهای مقدس را خشک کرد.

زن سامری[3] سوگند به چاهی که در روزگار پیشین
ابراهیم گله‌اش را آنجا به آبشخور می‌برد،
سوگند به دلوی که لب عیسی
به آب آن درست نرسید،
سوگند به آب پاک و سرشاری
که ز آن پس از آن مکان جوشید،
چشمه‌ای زلال و بس پر آب
که برای سراسر جهانیان روان گشت...

مریم مصری[4] سوگند به آن مکان مقدس رازآمیز
که پیکرش در آن به خاک سپرده شد،
سوگند به آن دستی که از مزار
مرا پس زد و خبردارم کرد،
سوگند به چهل سال توبه و انابه
که من در تنهایی بیابان داشتم،
سوگند به آن بدرودِ سرشار از امید
که من روی ریگ نوشتم.

هر سه باهم ای تو که زنان گنهکار بزرگ
آزادانه نزدیک تو می‌آیند،

---

1. Magna Peccatrix VII-۳۶ انجیل لوقا
2. Pharisien.
3. Mulier Samaritana. (انجیل یحیی)
4. Maria Aegyptica.

ketabton.com - The Digital Library

و تو پشیمانی و درماندگی‌شان را می‌پذیری
و پاداش آن را تا جاودان می‌دهی،
پذیرفتار این روح بس نیک باش
که درگذشته یک بار گناه کرد
بی‌آن که بداند گناه است. ببخش او را
چنان که در خور ضابطهٔ تو است.

یک زن توبه‌کار (که درگذشته گرچن[1] نام داشت خود را نزد دیگران جا می‌دهد.):
ای مادر خدایی،
ای شکوهت پرتوافشان،
چهره‌ات را برای خوشبختی‌ام
به سویم خم کن.
او که درگذشته
دلدادهٔ من بود،
اکنون با جانی روشن‌تر
بازگشته است.

کودکان بهشتی (به هم نزدیک می‌شوند و دایره‌ای درست می‌کنند):
از هم اکنون اندامهایش
در توانایی از ما افزونتر است.
مراقبت‌های دلسوزانهٔ ما
پاداش خود را خواهد یافت.
ما که بس زود از جرگهٔ زندگان
دور افتادیم،
از او که سراپا تجربه است،
آموزش خواهیم گرفت.

یکی از زنان گنهکار (که در گذشته مارگریت نام داشت):
همچنان که گروهی از جانهای شریف با خود می‌برندش،
او، آن تازه رسیده که از این زندگی نوین
خبر ندارد و به زحمت خود را می‌شناسد،
از هم اکنون به فرشتگان می‌ماند.
ببین! خود را از پیوندهای زمینی بر می‌کند
و ـ اکنون که کالبد پیر به دور انداخته شده ـ

1. Gretchen. مارگریت

ketabton.com - The Digital Library

از جامهٔ اثیری که او را پوشانده است
نیرومندی و جوانی و زیبائی سر بر می‌زند.
اکنون لطف کن و اجازه فرما که من تعلیمش دهم
زیرا هنوز روشنایی روز نو خیره‌اش می‌دارد.

مادر فروغناک بگذار تو را به سوی سپهرهای برین رهنمایی کنم،
اگر او از بودنت بو ببرد، بزودی از پی تو به آنجا خواهد آمد.

دکتر ماریانوس (پیشانی بر خاک، دعا می‌کند):
شما همه، ای نیکان که سودای توبه دارید،
به سوی نگاه نجات‌بخش چشم اندازید؛
برای دستیابی به سعادت جاودانی،
با سپاسگزاری دگرگون شوید.
باش تا ارواح شریف، از سر اختیار،
خود را وقف خدمت تو کنند؛
ای مادر، ای دوشیزه، ای شهبانو،
ای زن خداگونه، ما را به لطف بنواز.

همسرایی عرفانی[1]
آنچه میراست، نمادی بیش نیست.
ناقص و ناممکن، اینجا حادث می‌گردد.
آنچه به وصف در نمی‌آمد
سرانجام اینجا به انجام می‌رسد،
و سرشت جاودانهٔ زن
پیوسته ما را به سوی بالا می‌کشد.

1. Chorus Mysticus.

ketabton.com - The Digital Library

ketabton.com - The Digital Library

شرحی مختصر دربارهٔ برخی نامها

Achaïe	ناحیه‌ای از یونان باستان در شمال پلوپونز
Achille	پهلوان افسانه‌ای یونان که در جنگ تروا با تیری رهرآلود بر پاشنه‌اش کشته شد
Aglaïa	یکی از سه الههٔ دلربایی در اساطیر یونان
Ajax	پهلوان یونانی که در جنگ تروا دیوانه شد و گوسفندان سپاه خودی را به گمان آن که دشمن‌اند کشت و سپس خود را نیز کشت یکی از سه الههٔ کین‌توزی
Alecto	در اساطیر یونان
Amazone	قبیله‌ای افسانه‌ای، همه زن و جنگجو
Anaxagore	فیلسوف یونانی سده‌های ششم و پنجم پیش از میلاد
Antée	غول افسانه‌ای، فرزند خدای زمین. هربار که پایش به زمین می‌رسید نیرویش تجدید می‌شد
Apollon	خدای یونانی روشنایی و هنرها و غیبگویی، پسر زئوس
Arcadie	ناحیه‌ای در یونان باستان، واقع در بخش مرکزی پلوپونز
Arès	خدای جنگ یونان باستان، همتای مارس رومیان
Argolide	ناحیه‌ای در شمال خاوری پلوپونز، در یونان باستان
Argonaute	جنگاوران اساطیری یونان که با کشتی برای بدست آوردن کرک زرین به کلخید رفتند
Ariel	پری افسانه‌ای، از چهره‌های نمایشنامهٔ توفان، اثر شکسپیر
Arimaspes	قوم نیمه‌افسانه‌ای آسیای مرکزی
Asmodée	اهریمن لذتهای ناپاک نزد عبریان
Atlas	از خدایان یونان باستان، نگهدارندهٔ سقف آسمان
Atropos	یکی از سه الههٔ دوزخی حاکم بر سرنوشت آدمیان
Attique	شبه جزیره‌ای از یونان، مرکز آن آتن
Bacchus	نزد رومیان باستان، خدای تاک و شراب، همتای دیونیزوس یونان
Borée	خدای بادهای شمال
Brocken	قله کوهی در آلمان که در شب اول ماه مه محل اجتماع جادوگران بود
Cabires	خدایان بسیار قدیمی فینیقی
Caducée	عصای دست مرکور، پیک خدایان، که دو مار بر آن پیچیده بود و بالای آن دو بال
Carnaval	روزهای جشن نزد مسیحیان کاتولیک، پیش از آغاز مراسم روزه
Castor و Pollux	دو پسر زئوس، خدای خدایان یونان
Cérès	الههٔ کشاورزی نزد رومیان باستان
César	سردار و دولتمرد رومی (۴۴-۱۰۱ پیش از میلاد) قصد برانداختن جمهوری رم داشت و به دست پسرخواندهاش بروتوس در سنا کشته شد
Chaos	درهم ریختگی کلی مادّه پیش از شکل‌گیری جهان

ketabton.com - The Digital Library

Chiron	یکی از سانتورها، نیمی اسب و نیمی آدمی، مربّی آشیل
Cimmère	قوم باستانی در ناحیهٔ داردانل کنونی
Circé	زن جادوگر که، به روایت هومر در اودیسه، شرابی به همراهان اولیس نوشاند و آنان را به خوک مبدّل کرد
Clotho	یکی از سه الههٔ دوزخی حاکم بر سرنوشت آدمیان
Clytemnestre	دختر تیندار، پادشاه اسپارت، خواهر هلن
Corinthe	شهر بزرگ یونان باستان، رقیب آتن و اسپارت
Corne d'abondance	شاخ تمثیلی پر از میوه و گل، مظهر فراوانی
Crète	جزیرهٔ یونانی در خاور دریای مدیترانه
Cyclope	غولهای یکچشم اساطیر یونان که شغل آهنگری داشتند
Cythérée	جزیره یونانی دریای اژه که معبد آفرودیت در آن بود
Délos	جزیره‌ای در آبهای یونان
Diane	دختر ژوپیتر، شهبانوی جنگل‌ها، الههٔ شکار
Dionysos	پسر زئوس، خدای تاک و شراب، همتای باکوس رومیان
Dorides	پریان دریا، نام دیگرشان نره‌اید
Dryade	الههٔ جنگل
Egée	بخشی از دریای مدیترانه، واقع در فاصلهٔ یونان و ترکیه
Eleusis	شهری باستانی و نیز جدید در یونان واقع در باختر آتن
Elfe	پری هوایی در اساطیر اسکاندیناوی
Elide	ناحیه‌ای از یونان در باختر پلوپونز
Empouse	ماده غول افسانه‌ای که می‌توانست تغییر شکل دهد
Endymion	چوپانی که الههٔ ماه بر او عاشق شد و از زئوس خواست که او را به خواب جاودانی ببرد تا زیبایی‌اش حفظ شود شهر باستانی آسیای صغیر بر ساحل دریای اژه Éphèse
Érèbe	تاریکی دوزخ در اساطیر یونان
Éros	خدای عشق در یونان باستان
Erichto	زن غیبگوی افسانه‌ای
Esculape	خدای پزشکی نزد رومیان
Euphorion	گوته این نام را برای تجسّم شعر به کار گرفته است
Euphrosyne	یکی از سه الههٔ دلربایی
Eurotas	رودخانه‌ای در اسپارت
Faune	خدای دشت و کشت نزد رومیان باستان
Furies	سه الههٔ کین‌توزی در اساطیر روم
Galatée	از خدایان دریا
Gibelins	حزب هوادار امپراطور ژرمنی در شهرهای ایتالیایی سده‌های میانه، مخالف حکومت پاپ
Gnomes	پریان کوتاه قد زیرزمینی، زشت و بدریخت اما کوشا، نگهبان گنجهای زیرخاک

ketabton.com - The Digital Library

Goth	قوم ژرمنی روزگار قدیم
Griffon	جانور افسانه‌ای با پیکر شیر و سر و بالهای عقاب
	در سده‌های میانه، حزب هواخواه پاپ و مخالف امپراطور ژرمنی
Guelfes	در شهرهای ایتالیا
Harpe Éolienne	چنگِ بادی ـ تصوّری است برپایه تارهای عنکبوت آویزان در هوا
Harz	رشته کوه‌هایی در آلمان که بلندترین قلهٔ آن Brocken است
Hécate	الههٔ ماه در یونان و روم باستان که سه سر داشت
Hégémone	یکی از سه الههٔ دلربایی
	شاهدخت بسیار زیبای اساطیر یونان، دختر زئوس و همسر منلاس،
Hélène	که ربوده شدنش به دست پاریس جنگ تروا را در پی داشت
Hélios	خدای خورشید و روشنایی
Hellade	استانهای مرکزی یونان باستان و سپس نام تمامی یونان
Héphaistos	خدای یونانی آتش و آهنگری
Héraclès	پهلوان و نیمه خدای یونانی همتای هرکول رومیان
Hercule	پهلوان و نیمه خدای رومیان
Hermès	پسر زئوس، پیک خدایان یونان، همتای مرکور رومیان
Hermione	دختر هلن و منلاس
Homonculus	آدمک ـ از راه کیمیاگری در شیشه ساخته شد
	مار افسانه‌ای هفت سر که در سردابهای لرن می‌زیست. هریک از سرهایش،
	پس از جدا شدن دوباره می‌رویید. هرکول هر هفت سر را به یک ضربت جدا کرد
Hydre	و او را کشت
	شاعر یونانی سدهٔ ششم پیش از میلاد که به دست راهزنان کشته شد.
	در آن هنگام دسته‌ای از کلنگ‌ها از فراز سرشان می‌گذشتند. شاعر آنها را
	گواه گرفت. پس از چندی، باز کلنگ‌ها در آسمان دیده شدند و راهزنان با
Ibycus	یاد آوری گفتهٔ شاعر خود را لو دادند و گرفتار شدند
	شخص افسانه‌ای که بالهایی ساخت و با موم به پیکر خود بست و به پرواز درآمد.
Icare	اما با نزدیک شدن به خورشید موم گداخت و او به زمین افتاد و کشته شد
Ilion	نام دیگر تروا
Ionie	ناحیه‌ای یونانی نشین در آسیای صغیر بر دریای اژه
Jason	شاه آرگونوتها که آنها را برای دستیابی به کرک زرین به کلخید رهبری کرد
Junon	در اساطیررومی، همسر ژوپیتر، والههٔ زناشویی
Lacédémone	نام دیگر اسپارت
Lachésis	یکی از سه الههٔ دوزخی حاکم بر سرنوشت آدمیان
Lamie	جانور افسانه‌ای، بالاتنه‌اش زن و پایین‌تنه مار
	زن تیندار، شاه اسپارت، و مادر هلن و خواهر و دو برادرش
Léda	زئوس در هیئت قو به او در آمد.
Lémure	ارواح مردگان نزد رومیان باستان

ketabton.com - The Digital Library

Lerne	مردابی در آرگولید که هیدر، مار افسانه‌ای هفت سر، در آن می‌زیست
	در اساطیر یونان باستان، رودی در دوزخ که مردگان با نوشیدن آب آن همه چیز
Léthé	را فراموش می‌کردند
Lutin	از پریان خانگی. شوخ و بازیگوش
Maïa	بزرگترین دختر از هفت دختر اتلاس
Manto	دختر و دستیار Tirésias غیبگو و خود پرستار معبد آپولون
Marses	قوم باستانی ایتالیا که در سدهٔ چهارم پیش از میلاد مقهور رم شدند
Mascarade	جشنی که شرکت‌کنندگان در آن لباس مبدّل دارند و نقاب بر چهره می‌گذارند
Megaera	یکی از سه الههٔ کین‌توز یونانی
Ménades	پرستاران معبد دیونیزوس، همتای باکانت‌های رومیان
Ménélas	شاه اساطیری اسپارت، شوهر هلن
Mentor	مربّی تلماک Télémaque، پسر اولیس
Messène	ناحیه‌ای در جنوب پلوپونز، یونان
Moloch	خدای کنعانیان که مردم را برایش قربانی می‌کردند
Muses	دختران نه گانهٔ زئوس، الهه‌های هنرها
Myrmidon	قبیله‌ای در یونان باستان که در جنگ تروا شرکت کرد
	مردی که آخاب، شاه اسرائیل، زمین او را می‌خواست و او نمی‌فروخت،
Naboth	اما سرانجام به تحریک زن شاه او را کشتند
Nérée	از خدایان دریا در اساطیر یونان و روم
Néréides	دختران نره
Nestor	پادشاه افسانه‌ای پیلوس که با وجود پیری در جنگ تروا شرکت کرد
	شاهزادهٔ تب که پدرش او را از خود دور کرد و او پس از سالها، دربازگشت
	به شهر تب به پدرش برخورد و او را ناشناخته کشت و مادر خود را به زنی
Oedipe	گرفت، و چون به حقیقت پی برد خود را کشت
Olympe	کوهی در یونان، میان مقدونیه و تسالی، جایگاه خدایان
Ondine	پری آبی نزد ژرمن‌ها و اسکاندیناوها
Ops	الههٔ رومیان باستان، همتای رهآی یونانیان
Oreus	نزد ایتالیایی‌های باستان، شاه قلمرو مردگان در زیر زمین
Oremus	دعا کنیم. ـ در کلیسا به هنگام نماز: کشیش به مؤمنان می‌گوید
Oréade	پری کوهستان و جنگل
Orion	شکارگر بسیار زیبا و غول‌آسا
	نوازندهٔ افسانه‌ای که برای بازیافتن همسر درگذشته‌اش اوریدیس به دوزخ رفت
	و او را یافت، اما هنگامی که با او بازمی‌گشت، چون به عقب نگاه کرد
Orphée	همسرش را برای همیشه از دست داد
Ossa	یکی از دو کوهی که تیتان‌ها برای هجوم به آسمان برهم نهادند
Pallas	نام دیگر آتنا، دختر زئوس، الههٔ اندیشه و هنر
Pan	خدای شبانان، با پاهای سم‌دار و ساق بشمالو، دو شاخ روی سر

ketabton.com - The Digital Library

Panthalis	ندیمهٔ هلن، رهبر همسرایان
Paphos	شهر باستانی جزیرهٔ قبرس، پرستشگاه آفرودیت
Pâris	پسر پریام، شاه تروا. هلن، همسر منلاس را ربود و جنگ تروا را موجب شد
Parnasse	کوه مقدس یونان باستان، جایگاه آپولون و الههٔهای هنرها(موزها)
Parques	سه الههٔ دوزخی اساطیری که تارهای سرنوشت آدمیان را می‌ریسند
Patrocle	پهلوان افسانه‌ای یونان، دوست آشیل؛ که در جنگ تروا کشته شد
Pélée	شوهر تتیس، دختر نره، از خدایان دریا
Pélion	یکی از دو کوهی که تیتان‌ها برای حمله به آسمان روی هم نهادند
Pélops	پسر تانتال، شاه لیدی، که پدرش او را کشت و ژئوس زنده‌اش کرد
Pénée, Pénéios	رودی در پلوپونز، یونان
Perséphone	دختر ژئوس، شهبانوی دوزخ در اساطیر یونان
Peter Squenz	نام و قهرمان یک کمدی قدیمی آلمانی
Pharisien	فریسی: عضو یک فرقهٔ قشری یهود
	شهری در تسالی یونان. درسال ۴۸ پیش از میلاد سزار در آنجا پومپه،
Pharsale	رقیب خود را، شکست داد
Phoebus	نام دیگر آپولون، پسر ژئوس، خدای روشنایی و هنرها، نماد خورشید
Phrygie	ناحیه‌ای در شمال غربی آسیای صغیر
Pinde	کوه‌هایی در باختر یونان
Pluton	فرمانروای دورخ، خدای مردگان
Plutus	خدای ثروت در یونان و روم باستان
Polichinelle	چهرهٔ خنده‌آور تئاتر عروسکی: گوژپشت، تندخو و پرسروصدا
Pollux	برادر هلن و کاستور، پسر ژئوس
	سردار رومی (۴۸-۱۰۶ پیش از میلاد). در فارسال با سزار جنگید و شکست
Pompée	خورد و به مصر گریخت و همانجا کشته شد
Poséidon	خدای دریا ـ همتای نپتون رومیان
Poucet	قهرمان نیم‌وجبی یک قصه نوشتهٔ پروPerrault قصه‌پرداز فرانسوی
Protée	پسر خدای دریا، می‌توانست پیشگویی کند و به‌دلخواه تغییرشکل دهد
Pylos	خلیج و بندری در یونان باستان
	مار غول‌آسای افسانه‌ای، فرزند زمین؛ غیبگوی معبد دلف. به‌دست
Python	آپولون کشته شد
Rhodès	جزیرهٔ یونانی دریای اژه
Rhéa	خدای یونان باستان، همسر کرونوس، پدر ژئوس
Sabin	از قبیله‌ای کوهستانی، در مرکز ایتالیای باستان
Samaritain	اهل سامریه، ناحیه‌ای در فلسطین، واقع در میان یهودیه و جلیله
Samothrace	جزیرهٔ یونانی دریای اژه
Sardanapale	شاه افسانه‌ای آشور
Satyre	خداگونهٔ کشت و دشت، هم پیالهٔ باکوس. مظهر شهوترانی

ketabton.com - The Digital Library

Scylla	صخره‌ای در تنگهٔ مسین، سیسیل
Sparte	شهر باستانی یونان
Sphinx	غول افسانه‌ای با سر آدمی و پیکر شیر
Sibylle	زن غیبگوی افسانه‌ای در اساطیر یونان و روم
	جانور افسانه‌ای بسیار خوش‌آواز، با سر و بالاتنهٔ زن و باقی‌اندام‌ها
Sirène	مانند پرنده یا ماهی
Stymphale	دریاچهٔ یونان باستان. هراکلس آنجا مرغان آدمیخوار را کشتار کرد
Styx	در اساطیر یونان، رودخانه‌ای در دوزخ
Taygète	کوهی در جنوب پلوپونز، یونان
Telchine	نخستین ساکنان افسانه‌ای جزیرهٔ رودس
Thalès	فیلسوف یونانی سده‌های هفتم و ششم پیش از میلاد
Thèbes	یکی از سه یا چهار شهر بزرگ یونان باستان
	فیلسوف یونانی سده‌های چهارم و سوم پیش از میلاد، جانشین ارسطو در
Théophraste	آموزشگاه وی پس از مرگ استاد
Thésée	شاه آتن و پهلوان افسانه‌ای یونان
Thessalie	ناحیه‌ای در یونان، کنار دریای اژه
Thétis	پری دریایی، دختر نره و مادر آشیل
	عصای باکوس، خدای شراب، که با برگهای مو پیچیده و یک میوهٔ کاج
Thyrse	بر سرش نهاده بود
Tirésias	غیبگوی افسانه‌ای یونان باستان
Tisiphone	یکی از سه الههٔ کین‌توز
	غولهای افسانه‌ای که بر خدایان شوریدند و زئوس بر آنها صاعقه
Titans	بارید و نابودشان کرد
Triton	از خدایان دریا
	شهری در آسیای صغیر که در جنگی که با یونانیان درگرفت ده سال در
	محاصره بود و سرانجام ویران گشت. هومر در منظومهٔ ایلیاد داستان
Troie	این جنگ را سروده است
Tyndare	پادشاه افسانه‌ای اسپارت
	پهلوان اساطیری یونان. هومر در منظومهٔ اودیسه داستان آوارگی او را
Ulysse	در بازگشت از جنگ تروا سروده است
Vénus	الههٔ عشق نزد رومیان، همتای آفرودیت یونان باستان
	راهبهٔ انگلیسی ـ آلمانی سدهٔ هشتم که گورش زیارتگاه است. جشن یادبودش روز
Walpurgis	اول ماه مه است در بهار. جادوگران در شب آن جشن می‌گرفته‌اند
Zéus	خدای خدایان اساطیر یونان، همتای ژوپیتر رومیان
Zoïlo - Thersite	از چهره‌های منظومهٔ ایلیاد، ترسو و گستاخ
	چهارشنبهٔ مقدس: روز آغاز روزه نزد مسیحیان، و آن در پایان جشن کارناوال است.

ketabton.com - The Digital Library

ketabton.com - The Digital Library

Faust

D-1925/26

Thank you for reading

Find more e-books and articles on Ketabton - your multilingual digital library.

www.ketabton.com

Ketabton - Pashto, Farsi, Arabic & English